



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

آقا و خانم صوفی

حدیث افشارمهر

## بسم تعالی

عمارت مراد اوغلو ها، چهار طبقه ی دوبلکس بود، پنج حیاط و پونزده اتاق، هجده دستشویی و یک سالن غذاخوری بزرگ، یک سالن بزرگ پذیرایی و یک سالن کوچک تر نشیمن داشت، آشپزخانه ی بزرگ و همین طور باغی به بزرگی کل عمارت داشت. صاحب این عمارت باشکوه و کمی قدیمی، بابابزرگ بود، پدر بابای من.

در عمارت ما هر روز صبح ، به دستور بابا بزرگ ، راس ساعت هفت همه ی اهالی بیدار می شدند و راس ساعت هفت و نیم سر میز صبحانه حاضر می شدند و راس ساعت دوازده ناهار باید روی میز باشه. ظهر ها سکوت و خاموشی بیداد می کرد و هیچکس نباید سرو صدا می کرد چون بابا بزرگ و مامان بزرگ می خوابیدند. هیچ زنی در این عمارت حق نداشت شاغل باشه و باید توی خونه به ماهیتاج همسرش برسه. داماد های این عمارت حق تنبلی نداشتند و باید کار می کردن، مفت خوری این جا، جایی نداشت. دختر های جوون و مجرد حق دانشگاه رفتن نداشتن و پسر ها برعکس باید تا دکترا می خوندن. تبعیض و تفاوت بین زن و مرد این جا بی داد می کرد.

موهام رو با کش محکم بستم مانتوی قهوه ی ای رو به تن کردم. شلوار راسته ی مشکی رنگ رو به پا کردم. هیچ کس حق نداشت ساپورت بیوشه و رژ لب قرمز بزنه. خلاف قوانین این عمارت بزرگ و قدیمی بود.

تاریخچه ی این عمارت بر می گرده به سه نسل پیش، یعنی پدر بابا بزرگ این خونه رو ساخت و بچه ها ، عروس ها و داماد هاشو توی این عمارت جا داد. این نسل ادامه پیدا کرد تا به بابا و مامان من رسید، بابای من دکتر بود و تحصیلاتش رو توی بهترین دانشگاه تهران گذروند. مامانم دیپلم انسانی رو داشت و مثل همه ی دختر های این ایل، حق درس خوندن نداشت. از طریق فامیلی و روابط، مامان و بابام با هم آشنا می شن و ازدواج می کنن. اون ها هم توی همین عمارت زندگی می کردن و تقریباً زندگی شادی داشتن، البته اگه حسودی ها و زخم زبون های زن عمو شهلا رو فاکتور بگیریم. اون یه زن خودخواه، بداخلاق و خدای پاچه خواری جلوی بابا بزرگم بود. با این حال، بابا بزرگ

آقا و خانم صوفی

مامان من رو بیشتر دوست داشت. همین موضوع زنعمو شیلا رو بیشتر عصبانی می کرد. خلاصه که من هشت سالم بود و مامان بابام رو از دست دادم. زندگی من از همون جا شروع شد. قبلش زندگی قشنگی داشتم.

\*\*\*

با صدای آلامر گوشی، یک تای چشمم رو باز کردم. با عصبانیت، چند فحش زیر لب به بدبختی که به پشت خط بود، دادم. اول صبحی منو از خواب نازم بیدار می کنن. گوشی رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و اتصال رو لمس کردم. صدای ملیکا بلافاصله بلند شد:

\_کدوم گوری تو در به در؟

پیشونیم رو مالوندم و با لحنی خر کننده گفتم:

\_به به سلام بر دوست خوش اخلاق خودم.

ملیکا با عصبانیت گفت:

\_ببند اون دهن رو فکر کردی می تونی من یکی رو خر کنی؟ رویا به خدا اگه الان توی راه نباشی...

پریدم وسط حرفش و تند تند گفتم:

\_ا توهم این عقیده رو که من همیشه دیر می رسم بنداز دور، بخدا الان دارم میرم سوار ماشین بشم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ایشالله که همین طور باشه. یه ربع دیگه دم در منتظرتم. خداحافظ.

\_بای تا های هانی.

صدای ایشش رو شنیدم و تماس رو قطع کرد. خنده ای کردم و گوشی رو روی تخت انداختم. کش و قوسی به بدنم دادم و دستی به موهام که توی هوا پخش بودن، کشیدم. نگاهم به ساعت افتاد، پنج دقیقه از وقتی که تماس قطع شد، می گذره. چشمم گرد شد، قرار بود یه ربع دیگه برسم دم در خونه ی ملیکا و هم چنان در تخت خواب گرم و نرمم بودم. با عجله پریدم پایین از تخت و شیرجه زدم جلوی آینه، با سرعت موهام رو شونه زدم و بالای سرم بستم، رفتم توی دستشویی مجزایی که توی

آقا و خانم صوفی

اتاقم بود، و صورتم رو شستم، مسواک زدم و با حوله، صورتم رو خشک کردم. سریع مانتوی یقه ی انگلیسی قهوه ای همراه با شلوار جین مشکی و شال مشکی پوشیدم. کوله پشتی ام رو برداشتم و هرچی هله هوله بود ریختم توی کوله. صدای زنگ گوشی بلند شد، این دفعه نازی، اون یکی دوست صمیمیم بود. بی توجه، گوشی رو توی کوله انداختم و از پله های عمارت سرازیر شدم. مامان بزرگ با لباس خواب بلند سفید گل گلش توی چارچوب آشپزخونه ظاهر شد. با دیدن من چشماش گرد شد و گفت:

\_کجا می ری این وقت صبح دختر؟

همون طور که از کنار مامان بزرگ رد می شدم گفتم:

\_سلام ننه. دارم می رم با بچه ها کوه. قوربونت بای.

با نگرانی گفت:

\_ننه اگه بابا بزرگت بفهمه که باز...

در رو باز کردم و گفتم:

\_ننه یه این بارم هوامو داشته باش دیگه فدات بشم.

سرش رو انداخت پایین و گفت:

\_باشه ننه برو با دوستان خوش بگذرون خدا به همراهات.

بوسی توی هوا برای مامان بزرگ فرستادم و از در بیرون رفتم. با دو از باغ بزرگ و پر از دارو درخت عمارت رد شدم و خودم رو به پارکینگ رسوندم. سوار دویست شیش سفیدی که از بابام به یادگار مونده بود، شدم. استارت رو زدم و به سمت خونه ی ملیکا، به حرکت در اومدم.

جلوی در سفید رنگ، زدم روی ترمز. صدای جیغ لاستیک ها بلند شد. با لبخند ساعت رو بالا اوردم.

در باز شد و ملیکا با جیغ و داد پرید توی ماشین. با خونسردی و لبخند بر لب گفتم:

\_فقط بیست دقیقه دیر کردم.

آقا و خانم صوفی  
حرصی گفت:

\_خوبه خودت برنامه ی صبح رفتن به کوه رو چیدی. وقتی نمی تونی از خواب بیدار بشی چرا برنامه می ریزی اخه؟

دستم رو بردم جلو و لپ ملیکا رو محکم کشیدم و گفتم:

\_حرص نخور پوستت چروک می شه رو دستمون می مونی.

چشم غره ای رفت و گفت:

\_نگران نباش نمی مونم.

سوت بلند بالایی زدم و گفتم:

\_بله. هرچی نباشه خاطر خواها پشت درن.

تکیه داد به صندلی و گفت:

\_حرف نباشه، راهتو برو.

صدای آهنگ ساسی رو تا آخر زیاد کردم و پامو روی گاز گذاشتم. مقصد بعدی دم خونه ی نازی بود. پنج دقیقه ای به مقصد رسیدیم. نازی بیچاره توی حیاط منتظر بود که وقتی صدای ماشین رو شنید، سریع پرید بیرون. روی صندلی عقب نشست و گفت:

\_سلام بر رفقا.

صدای آهنگ رو کم کردم و گفتم:

\_علیک سلام. چه خوشگل شدی.

قری به گردنش داد و گفت:

\_در همه حال خوشگلم.

سرم رو برگردوندم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_بلههه.خب بزنیم بریم برای کوه.

هنوز پنج دقیقه از مسیر نگذشته بود که پای نازی روی صندلی من افتاد و صدای خروپفش بلند شد.پاشو زدم کنار و با حرص گفتم:

\_بمیره الهی که همیشه جوراباش بوی گربه مرده می ده.

ملیکا با خنده گفت:

\_یه بار نشد سوار ماشین بشیم و این عقب مونده خوابش نبره.

راست می گفت، نازی این اخلاق رو داشت که هر جا از نظرش راحت و نرم بود، بگيره بخوابه.

تقریباً دو ساعت زمان برد تا رسیدیم به محل مورد نظر.از ماشین پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم، به امید این که شاید با این صدای بلند، نازی از خواب بپره.ولی فایده ای نداشت.ملیکا دست به کمر با کلافگی گفت:

\_کی می تونه این خرس رو بیدار کنه؟

با شیطنت ابروهامو بالا دادم و گفتم:

\_من.

ملیکا با کنجکاوی گفت:

\_باز می خوای چه آتیشی...

حرفش با دیدن بطری اب توی دستم، نصفه موند.با تعجب گفت:

\_نه اون آب رو حروم نکن.

بطری رو باز کردم و قبل از این که ملیکا خودش رو بهم برسونه، تمامش رو روی سر نازی خالی کردم.نازی با ترس از خواب پرید.گیج به اطراف نگاه می کرد و قطرات اب از سر و صورتش چکه می کرد.پقی زدم زیر خنده، چند ثانیه زمان برد تا موقعیت رو درک کنه.وقتی فهمید که چه بلایی سرش اومده؛با جیغ گفت:



آقا و خانم صوفی

\_الهی در به در شی رویا.الهی با دستای خودم گفتت کنم.بیشعور میدونی چقدر زمان برد تا آرایش کنم.

خنده کنان، روی صندلی نشستم و اینه رو دادم پایین.خط چشم رو از توی کیف لوازم آرایشی ملیکا برداشتم و گفتم:

\_تا من دارم آرایش می کنم توهم شروع کن.

خط چشم دائم خراب می شد و یا یکی مثل اون یکی در نمی یومد.با عصبانیت دستمال رو به پشت پلکم کشیدم و دوباره شروع کردم.ملیکا نشست کنارم و گفت:

\_وقتی نمی تونی دست ازش بکش.

خط چشم رو آرام روی پلکم کشیدم و گفتم:

\_هیچی واسه من نشد نداره.

برای اولین بار، خط تمیز و بدون ایراد روی چشمم نشست.لبخندی زدم و اشاره ای به خط چشم ترو تمیز و شیک کردم.صدای نازی از پشت بلند شد:

\_جونم به این اراده.

اون یکی خط چشم رو هم تمیز و بدون ایراد کشیدم، چشم های عسلی ام با این خط چشم بیش تر توی چشم اومده بود، ریمل رو برداشتم و به مژه های کم پشت ام کشیدم.بخاطر این که رنگ موهام نارنجی بود، مژه هام هم همین رنگ بود و وقتی ریمل می زدم، مشکی می شد و تغییر خیلی زیادی توی صورتم ایجاد می کرد.موهام رو کج توی صورتم ریختم و شال رو روی سرم گذاشتم.

ملیکا گفت:

\_جان جان چه زیبا شدی.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

\_خوشگل بودم، چشم بصیرت نداشتم ببینی.

آقا و خانم صوفی  
نازی شال رو روی سرش تنظیم کرد و گفت:

۔کار من تموم شد۔ می تونیم بریم۔

از ماشین پیاده شدیم و به سمت کوه حرکت کردیم۔ هنوز به اواسط کوه نرسیده بودیم که نازی غرولند  
کنان گفت:

۔وای من خسته شدم، دیگه طاقت ندارم۔ این کوه لعنتی کی تموم می شه؟

ملیکا با بی حوصلگی گفت:

۔خیلی خب تو بردی۔

۔دیدی گفتم به اواسط کوه که می رسیم چپه می شه؟!

ملیکا گفت:

۔آره درسته اشتباه بود که از این خاصیت چیزی بیشتر از اواسط کوه می دیدم۔

لبخندی دندون نما زدم و گفتم:

۔رد کن بیاد۔

ملیکا دستش رو کرد توی جیب کوله اش و ابنبات قرمز رنگ رو بیرون کشید۔ آروم به سمتم گرفت و  
طوری به آبنبات نگاه می کرد که انگار داره چند تن طلا رو از دست می ده۔ با خنده آبنباب رو گرفتم و  
دو سوتہ زدمش تو رگ۔

به بالای کوه رسیدیم، باد خنک به صورتم می زد و موهام رو توی هوا شناور می کرد۔ نارنجی بودن  
موهام، همیشه توجه خیلپارو به سمتم جلب می کرد، دقیقا مثل الان که یه اکیپ چهارنفره از پسرا  
بهم خیره شدن بودن و دست از نگاه کردن بر نمی داشتن۔ صورتم رو برگردوندم و به ارتفاع سرسام اور  
زیر پام نگاه کردم۔ همیشه عاشق هیجان بودم، از هیچی نمی ترسیدم و دوست داشتم دائم در  
هیجان باشم۔ همین دلیل بود که هرروز نوجونیم توی شهربازی با وسایل پر از ارتفاع و سرشار از  
هیجان گذشت۔ بابام هم عاشق هیجان بود، این عشق به هیجان ارثی بود و از بابا به من

آقا و خانم صوفی

رسید. برعکس بابا، مامان به شدت از هیجان پرهیز می کرد و آرامش رو می خواست. نفس عمیقی کشیدم. ملیکا کنارم ایستاد و گفت:

– به چی فکر می کنی؟

– به گذشته ها.

نازی گفت:

– پدرو مادرت؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– آره. به این که بابا چقدر عاشق هیجان و سرعت بود. ای کاش نبود، حداقل الان زنده بودن.

نازی گفت:

– هیچ وقت کامل توضیح ندادی که چطور مامان بابات فوت شدن.

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

– زیاد دوست ندارم وارد این قضیه بشم. گردوغبار غم رو برام میاره.

به چهره ی غمگین اما کنجکاو نازی نگاه کردم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

– جهنم! یه این بار رو این گردوغبار رو تحمل می کنیم دیگه. فقط قیافت رو شبیه گربه شرک نکن.

با کنجکاو ی بهم خیره شد. به ارتفاع بلند زیر پام نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– موقعی که هشت سالم بود، با مامان و بابام به پارک رفته بودیم و بعد از تفریحی که کرده بودیم می

خواستیم برگردیم به عمارت بابابزرگ. خونه ی پدری من فاصله ی زیادی از خونه ی بابابزرگ داشت،

شب بود و جاده کمی خلوت، بابام هم که عاشق سرعت و هیجان بود، پاش رو گذاشت روی گاز و با

سرعت توی جاده حرکت می کرد و لایی می کشید، بارون شروع کرده بود به باریدن و به خاطر همین

جاده خیس شده بود، خیلی یهوپی شد، من صندلی عقب نشسته بودم و کمر بندم رو بسته بودم، در

عرض چند ثانیه ماشین ما چپ شد و دو یا سه تا غلت خورد و در نهایت برعکس روی زمین

آقا و خانم صوفی

افتاد. اونقدر سریع و یهویی اتفاق افتاد که نه صدای جیغی شنیدم و نه داد. پدر و مادرم مرگ خاموشی داشتن، بدون صدا و درد. با همون ضربه ی اول فوت شدن و رفتن.

صدای فین فینی بلند شد. سرم رو برگردوندم و با تعجب به نازی که اشکاش جاری شده بودن نگاه کردم. همه چی رو یادم رفت و برگشتم توی جلد سابقم، با خنده گفتم:

—خرس گنده رو نگاه، گریه می کنه.

نازی مشتی به بازوم زد و گفت:

—خفه شو، من خیلی احساساتیم.

دو ساعت اون بالا نشستیم و کلی عکسهای باحال گرفتیم و تنقلات خوردیم. نازی با خنده دستاش رو به هم مالید و چرخید سمتمون و گفت:

—می خوایم یه چیزی رو بهتون بگم.

با کنجکاوی سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم. ملیکا تکه ای چیپس رو توی دهانش گذاشت و گفت:

—بگو.

نازی با لحنی شیرین گفت:

—خب من از یه پسر خوشم اومده.

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

—حالا کی هست این اقای بدبخت؟

با خنده، ارنجش رو توی پهلوم فرو کرد و گفت:

—اسمش پویاست. هم دانشگایمه.

با خوشحالی گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_چه خوب.

سرش رو تگون داد و گفت:

\_وایسید عکسش رو نشونتون بدم.

موبایلش رو از توی جیبش در آورد و وارد تلگرام شد، روی مخاطبی که با اسم my love سیو کرده بود، کلیک کرد. با دیدن عکس و اسم مخاطب، سوتی زدم و گفتم:

\_جونم بابا. چه جیگری رو تور کردی.

پسری بود با چشم های رنگی، موهای بور و صورتی کشیده، ته ریش و سیبیلی داشت که خیلی جذابش می کرد. ملیکا گوشی رو از دست نازی گرفت و روی عکس پروفایل زوم کرد. با صدایی آرام گفت:

\_خیلی اشناست. حس می کنم یه جایی دیدمش.

نازی سریع گوشی رو از دست ملیکا قاپید و گفت:

\_حتما اون دو سه باری که اومدی دانشگاه دیدیش.

ملیکا گفت:

\_آره حتما اون موقع بود.

ملیکا و نازی در رشته ی طراحی معماری در دانشگاه دولتی درس می خوندن. ما از بچگی باهم دوست بودیم و رشته هامون رو یکی برداشتیم. درس هامون خوب بود و هروقت مشکلی داشتیم با هم حلش می کردیم. گذشت تا این که همگی یه دانشگاه قبول شدیم. اون دوتا رفتن و من نرفتم! چون بابا بزرگ اجازه نمی داد که نوه اش پا توی دانشگاه بزاره. عیب بود براش. حالا به هر دلیلی.

ملیکا گفت:

\_هنوز چاره ای پیدا نکردی؟

آقا و خانم صوفی

سرم رو به نشونه ی نفی تکنون دادم و گفتم:

\_نه! داره کم کم باورم می شه مرغ بابا بزرگ یه پا داره.

نازی گفت:

\_واقعا این قدر برات مهمه؟ من اگه جای تو بودم می نشستم توی خونه و با خیال راحت چیپس و پفک می خوردم و فیلم می دیدم تا یه خری پیدا بشه و منو بگیره.

سرم رو روی زانوم گذاشتم و گفتم:

\_این موضوع خیلی برام مهمه نازی. کل بچگی من توی این رویا گذشت. موقعی که طفلی بیش نبودم مامان منو به کلاس رقص باله می برد. می دونست چقدر بهش علاقه دارم. حتی ننه جون هم می دونه. ولی بابا بزرگ نه! فکر می کنه قراره برم توی پارتی ها برقصم.

ملیکا لباس رو کج کرد و گفت:

\_این هم فکر خوبیه.

با مشت زدم توی بازوش و گفتم:

\_خفه. من فقط می خوام معلم رقص باله بشم. همین!

نازی گفت:

\_چطور می خوای بابا بزرگتو راضی کنی؟

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

\_همین دیگه، مشکلم همینیه.

ملیکا گفت:

\_خب بشین باهاش صحبت کن. بگو بهش که تنها هدفتم همینیه. اون که نداشت بری دانشگاه. حداقل بزاره به کلاس های رقص بری.

آقا و خانم صوفی  
سنگی برداشتم و گفتم:

\_باز هم باهاش حرف می زنم. شاید یه فرجی بشه و دلش به رحم بیاد.

هوا داشت سرد و سردتر می شد. به خودم لرزیدم. از روی زمین بلند شدم و گفتم:

\_دیگه وقتشه بریم. هوا داره سردتر می شه.

نازی و ملیکا از روی زمین بلند شدند و وسایلشون رو جمع کردن. تقریباً بیست دقیقه زمان برد تا برگشتیم روی زمین. نگاهی به اطراف انداختم و به دنبال ماشین گشتم. هر چقدر نگاه می کردم، خبری از ماشین نبود. متعجب گفتم:

\_ماشین کو؟

نازی که داشت توی کیفش به دنبال چیزی می گشت، گفت:

\_همونجاست رو به روی...

سرش رو آورد بالا و با دیدن جای خالی ماشین، زبانش بند اومد. با چشم هایی گرد شده گفتم:

\_نازی ماشین کو؟

نازی با لکنت گفت:

\_نم...نمیدونم همون جا پارکش کردی.

ملیکا که تازه به ما رسیده بود گفت:

\_چی شده؟

با وحشت گفتم:

\_ملیکا ماشین نیست.

ملیکا با خونسردی گفت:

\_یعنی چی نیست؟ یادته کجا پارکش کردی؟ پ

آقا و خانم صوفی

من و نازی همزمان به جایی که ماشین رو پارک کرده بودم، اشاره کردیم.ملیکا ابروهاش بالا پرید و گفت:

\_بدبخت شدی.

\*\*\*

بابابزرگ با صدای بلندی گفت:

\_چطور میشه ماشین رو از جلوی چشمتون بدزدن؟

سرم رو انداختم پایین و با صدایی اروم گفتم:

\_جلوی چشم نبود.

با داد گفت:

\_صدات نیاد.از پس هیچ کاری بر نمیاین.هیچ کدومتون، از کوچیک گرفته تا بزرگ.هیچ کدوم از زن های این خونه، از پس هیچ کاری بر نمیان.

زن عمو شیلا با خودشیرینی گفت:

\_پدرجون من تلاش های زیادی برای این خانواده کردم.

بابا بزرگ با صورت سرخ شده سمت من برگشت و همین طور که تسبیح توی دستش رو به سمتم تگون می داد گفت:

\_چرا بدون اجازه ی من پاتو از در گذاشتی بیرون؟

بابابزرگ کم کم داشت با حرف هاش اشکم رو در می آورد.با صدایی اروم گفتم:

\_منم حق بیرون رفتن دارم.غیر از این فرقی با زندانی بودن ندارن.

بابابزرگ که قیافش هر لحظه بیش تر سرخ می شد، با داد گفت:

\_تو هیچ حقی نداری که این نظر رو بدی.هیچ حقی نداری.



آقا و خانم صوفی  
با صدایی بغض دار گفتم:

بابا بزرگ آروم باش.

دو تا دستاش رو داد بالا و گفت:

مگه آرامش هم می زارین واسه ی آدم که آروم باشم؟ از صد تا پسر بدتری جای تو یه پسر داشتم  
الان این همه دردسر نمی کشیدم.

نه! دیگه نمی تونستم تحمل کنم. از روی مبل بلند شدم و با سرعت پله ها دو تایکی کردم. صدای  
بابابزرگ رو شنیدم که می گفت:

هنوز حرفام تموم نشده. رویا! دختره ی سرتق.

وارد اتاق شدم و در رو بستم. به در تکیه دادم و سرازیر شدم. اشکام روی گونه هام سرازیر شده  
بودن. بابابزرگ با بی منطقی هاش و خودخواهی هاش، من رو زجر می داد.

روی تخت دراز کشیدم و هندزفری هامو توی گوشام گذاشتم. اهنگ غمگینی پلی کردم و مشغول گریه  
کردن شدم، توی همین حال و هواها بود که خوابم برد و وقتی از خواب بیدار شدم، هوا تاریک بود.

با صدای تق و توقی که بلند شد، از خواب پریدم. خواب وحشتناکی دیده بودم! از روی تخت بلند شدم  
و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. توی خوابی که دیده بودم، من تنها بودم و داشتم توی کوچه های  
تنگ و تاریک می دویدم، فرار می کردم با یه لباس بلند مشکی. انگار داشتم از یه چیزی فرار می کردم؛  
نفس عمیقی کشیدم و مسواک رو برداشتم. کوچه های تاریک خیلی برام آشنا بودن. خمیر دندون رو  
روی مسواک کشیدم. یه حس غریبی داشت. مسواک رو بالا آوردم. بیشتر مثل استرس بود. ولی همش  
خواب بود. مسواک رو وارد دهنم کردم. از بس فیلم های اکشن و ماجراجویی می بینم به این حال  
افتادم. تند تند مسواک رو روی دندونام کشیدم.

صورتتم رو با حوله خشک کردم و از دستشویی بیرون اومدم. سر صداهایی از بیرون می یومد. عمارت  
ما همیشه صبح ها این وضع رو داشت. موهام رو با کش محکم بستم و پیرهن گل دار کرمی رنگم رو  
پوشیدم. شلوار راسته ی مشکی رنگ رو به پا کردم. خوب می دونستم که بابا بزرگ متنفره از این که  
شلوار جذب بپوشم و به خاطر این موضوع هیچ شلوار جذب توی کمدم وجود نداشت. از اتاق بیرون  
اومدم، همزمان دنیا، از اتاقش بیرون اومد و با دیدن من، چشم غره ای نثارم کرد و با فیس و افاده،

آقا و خانم صوفی

از پله ها پایین رفت. هیچ وقت ازش خوشم نمی یومد و از بچگی با هم مشکل داشتیم، البته اون دختر نچسبی بود و با کارها و حرکاتش باعث می شد بیش از پیش ازش متنفر بشم. یادم نمی آمد که حتی یه بار هم با هم بازی کرده باشیم. برعکس با دادمهر، برادر بزرگ تر دنیا، هم بازی خوبی بودم.

از پله ها پایین رفتم و وارد سالن غذاخوری شدم. میز بزرگ بیست و چهار نفره در وسط سالن قرار داشت و دور تا دور سالن، در دیوار ها، چهار طاقچه با فاصله ی متناسب قرار داشت و در همه ی طاقچه ها، گلدون، کوزه و وسایل تزئینی گرون قیمتی قرار داشت. در کل تم وسایل قهوه ای بود.

تقریباً همه ی اهالی خونه بر سر میز حاضر بودند، بابابزرگ که در راس میز قرار داشت، کنارش مامان بزرگ، خاله مینا، خاله تینا، زن عمو زهرا، زن عمو زینب، زن عمو شیلا و دنیا و همین طور من. و از سمت بابا بزرگ؛ شوهر خاله ناصر، شوهر خاله بایرام و عمو محمد، عمو غفور، عمو یاسر قرار داشت. در کل دو خاله و شوهر خاله و سه عمو و زن عمو دارم. البته به جز بچه ها که همه ی اون ها سر جمع می شن چهار تا. خانواده ی پرجمعیتی داریم. همه ی بچه ها از هشت سال تا پونزده سالن. بزرگ ترین بچه ی این خانواده، جز دادمهر، من و دنیا ییم که هم سنیم و من از اون چهار ماه بزرگترم. دادمهر هشت سال پیش به کانادا رفته بود، برای ادامه ی تحصیل. موقع صرف ناهار، هیچ حرفی نمی زدم و به تیکه ها و خودشیرینی های دنیا هم توجهی نمی کردم. خدایا این بشر کی شوهر می کنه تا از دستش خلاص بشم؟ نکنه بابا بزرگ بخواد بعد از ازدواج دنیا اون رو توی عمارت نگه داره؟ لقمه پرید توی گلوم و به سرفه افتادم. دنیای در به در هم با مشتم مجکم توی کمرم می کوبید و ناقصم کرده بود. بزور دستم رو به لیوان اب رسوندم و یه نفس سر کشیدم، نفسم که جا اومد، معذرت خواهی کردم و سرم رو انداختم پایین تا به ادامه ی غذا خوردن برسم. اگه این اتفاق بیوفته، بدبخت می شم. اونوقت هرروز حلقه ی ازدواجش رو به رخم می کشید و هزارتا تیکه راجب این که اون ازدواج کرده و من ترشیده شدم، می اندازه. وای خدایا بلا به دور.

کمی از استانبولی که غذای مورد علاقم بود کشیدم تا با خوردنش، کمی آروم بشم.

وقتی ناهار تموم شد، می خواستم از روی میز بلند بشم که بابا بزرگ صدام کرد.

— رویا؟

— بله بابا بزرگ؟

— بعدش بیا نشیمن، حرف مهمی بات دارم.

آقا و خانم صوفی  
سرم رو تکنون دادم وگفتم:

چشم بابا بزرگ.

و با سری به زیر، از سالن غذاخوری بیرون اومدم. تمام وجودم رو استرس گرفته بود، هزار تا سوال توی ذهنم می چرخید، چه کاری داره؟ نکنه چیز بدی باشه؟ پا تند کردم و به سمت سالن نیشمن رفتم. سالن غذاخوری با کمی فاصله، کنار سالن نشیمن قرار داشت. فقط کافی بود هشت قدم برداری. رو به روی در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. در زدم و منتظر نشدم تا اجازه ی ورود بده. وارد شدم، بابا بزرگ با کت و شلوار خاکستری رنگ اش نشسته بود روی مبل سنتی و منتظر من بود. مامان بزرگ هم رو به روش نشسته بود و با دلخوری بهش نگاه می کرد. کنار مامان بزرگ روی مبل قرمز رنگ نشستم. بابا بزرگ کمی از چایی اش خورد و گفت:

می خوام آخرین حرفا رو بزنم، و دیگه این بحث رو ادامه نمی دیم. من توی این خونه آرامش و نظم می خوام. نه جنجال و هیاهو.

سرم رو به زیر انداختم و می خواستم در دفاع از خودم حرفی بزنم که دستش رو بالا آورد و گفت:

حرف نباشه. فقط گوش کن.

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. استکان چایی رو روی میز گذاشت و گفت:

دیگه نباید بخاطر گشتن با اون دوستان از خونه بیرون بری.

دهم باز موند و قبل از این که حرفی بزنم گفت:

گفتم حرف رو حرفم نیار. این خونه نظم داره، نمی تونی بهمش بزنی. مثل دنیا باش. از خونه پاش رو بی دلیل بیرون نمی زاره.

تحملم تموم شد و گفتم:

من نه می تونم مثل دنیا باشم نه مثل اسیر ها.

اخماش رو در هم کشید و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_می تونی همه ی کارهات رو نگه داری تا خونه ی شوهرت. این جا هیچ کس حق پا کج گذاشتن نداره.

با بغض گفتم:

\_بابابزرگ چرا این طور می گی؟ مگه من چی کار کردم؟

بابا بزرگ از جا بلند شد و گفت:

\_حرفام تموم شد.

به سمت در رفت و گفت:

\_رسم ما این نیست که دختر هرجایی بگرده.

صداش ضعیف بود ولی شنیدم. برای بار هزارم قلبم رو شکست. مامان بزرگ دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

\_دخترم به نفعه خودته. به حرفش گوش کن. از خر شیطون بیا پایین.

از روی مبل بلند شدم و بی توجه به مامان بزرگ، از در بیرون رفتم. رفتارهای بابابزرگ روی مامان بزرگ هم تاثیر گذاشت. اون قبلا دست کمی از حامی نداشت. ولی باز جلوی بابا بزرگ کوتاه اومد. پله ها با سرعت بالا رفتم و وارد اتاق شدم. نمی تونستم باور کنم که باید قید همه چیو بزنم. من آدمی نبودم که به دنبال ازدواج باشه و بخواد زندگیش رو با کسی تقسیم کنه. نه! من نمی خوام سرنوشتم مثل تمام زن های این خونه بشه. یه عمر برای این کار تلاش کردم، به این راحتی ها دست نمی کشم.

گوشی زنگ خورد، ملیکا پشت خط بود. تماس رو برقرار کردم و همین که صداش رو شنیدم، بغضم گرفتم. با نگرانی پرسید چه اتفاقی افتاده و من از سیر تا پیاز اتفاقات رو تعریف کردم.

\_خب حالا می خوای چی کار کنی؟ نقشه ای هم داری؟

نشستم روی تخت و گفتم:

\_نمی دونم، واقعا نمی دونم.

آقا و خانم صوفی  
\_فردا با نازی میام پیشست، اون جا یه فکری می کنیم با هم.  
\_امیدوارم بتونیم.

\_خیلی خب پشت خطی دارم قطع می کنم دیگه.خداحافظ.  
\_بای.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی تخت انداختم.موهام رو از توی صورتم کنار زدم و به دیوار خیره  
شدم.یعنی می تونم یه راه نجات پیدا کنم؟

\*\*\*

با کلافگی گفتم:

\_دیگه هیچ فکری به ذهنم نمی رسه.هیچی!

نازی مشغول گره زدن علف های باغ بود و ملیکا با بی حوصلگی به مگسی که به دور لیوان  
شیرشکلات می گشت، خیره شده بود.با داد گفتم:

\_بچه ها؟

از جا پریدن و با تعجب بهم نگاه کردن.با کلافگی گفتم:

\_اصلا گوش می کردین چی دارم می گم؟

نازی خمیازه ای کشید و گفت:

\_اگه کمتر از پونصد بار می گفتی نمی فهمیدم ولی چون هشتصد بار گفتی، کاملا حرفات رو از برم.  
ملیکا گفت:

\_من که دیگه عqlم قد نمی ده.

آشفته حال گفتم:

\_خیلی خب، بعدا یه فکری در باره ش می کنم.شما بگین، چه خبر؟

آقا و خانم صوفی  
ملیکا گفت:

\_مونا بیست و پنج روز دیگه عروسیشه.

مونا خواهر بزرگتر ملیکا بود که از لحاظ چهره کاملاً شبیه هم بودن ولی از لحاظ اخلاق، برعکس. دختر دوست داشتنی و مهربونی که دلت می خواد بیشتر وقتت رو باهاش بگذرونی. با خوشحالی گفتم:

\_ایول، بلاخره یکی از بین ما تونست یه نفر رو تور کنه.

ملیکا لیوان شیرشکلات رو سر کشید و گفت:

\_فردا می خوام برم خرید. کی پایه است؟

نازی سریع گفت:

\_من هستم.

اما من سکوت کردم. ملیکا و نازی سرشون به سمتم چرخید و بهم نگاه کردند. لبام رو بهم فشردم و گفتم:

\_بابابزرگ بیرون رفتنم رو غدقن کرده. ولی شاید بتونم یه راهی پیدا کنم.

نازی دستش رو به سمتم کشید و گفت:

\_من تورو می شناسم، اگه بخوای بیای، حتما می یای.

ملیکا سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

\_فردا ساعت هشت صبح منتظرتم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_خیلی خب، هستم.

با صدای آلام ساعت، چشمام به سرعت باز شد، پریدم سمت گوشی و سریع خاموشش کردم. نگاهی به در کردم و گوشام رو تیز کردم، وقتی صدایی نشنیدم، نفس عمیقی کشیدم.

ساعت هفت بود و هنوز همه بیدار نشده بودن. از روی تخت بلند شدم و همون طور که به سمت دستشویی می رفتم، چیز لیزی رو زیر پام حس کردم. اه لعنت بهش، این که ژله ی دیشبی بود که گمش کردم؛ حالا زیر پام له و لورده شده. با چندش، پام رو بلند کردم و لی لی کنان، خودم رو به دستشویی رسوندم. سریع دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم. صورتم رو با حوله خشک کردم و از دستشویی بیرون اومدم. مانند صورتی که کوتاهییش تا اواسط رون پام می رسید، پوشیدم. مدل اسپرت و شیکی داشت، جیب های بزرگ و چروکش با بندهای مشکی که از یه سوراخی در سمت چپ و راست جیب ها بیرون می یومد، تزیین شده بود و دکمه های کوچک فلزی ساده ای داشت. موهام رو دم اسبی بستم و رژ صورتی ملیحی زدم. شلوار مشکی ساده ای پوشیدم به همراه شال مشکی ساده. رنگ صورتی همیشه به موهای نارنجیم می یومد. پوست سفیدی داشتم ولی طوری بود که انگار روی گونه هام از هایلایت های نارنجی یا رژ گونه های نارنجی استفاده شده. به خاطر این رنگ پوست و موهام بود که دنیا از همون بچگی بهم می گفت "هویجی". البته بعضی وقت ها که خیلی عصبی می شد یه گندیده هم بهش اضافه می کرد.

آقا و خانم صوفی

کفش های اسپرت صورتی رنگ رو به پا کردم و کیف ساده ی و کوچیک مشکی رنگ رو دور شونه ام انداختم. نمی خواستم عطر بزنم چون مطمئنم بوش توی سالن می مونه و همه متوجه می شن. پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم. وقتی از پله ها پایین میام، یه سالن رو مربعی بیست متری روبه رومه که در سمت چپ این سالن، ورودی سالن های پذیرایی و در سمت راست این سالن، آشپزخونه قرار داره. فضای تاریکی داشت به خاطر استفاده از پرده ها و وسایل قهوه ای شکلاتی.

صداهایی رو می شنیدم که مطمئنم از خدمتکار خونه، یعنی سمیه خانم بود. پشت دیوار ورودی آشپزخونه ایستادم. سرکی کشیدم، سمیه خانم پشت به من، مشغول آماده کردن صبحونه بود.

از فرصت استفاده کردم و پاورچین پاورچین، از کنار آشپزخونه رد شدم. به در ورودی رسیدم، در ورودی رو با پرده های ضخیم و سلطنتی قهوه ای تزیین کرده بودن و ضخیم بودن پرده ها، باعث می شد نور کمی به سالن بخوره. آرام در رو باز کردم و بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم. با سرعت از باغ عبور کردم و از عمارت بیرون اومدم. عمارت ما آخر کوچه ی بزرگ و پهن بود، بنا بر این برای گرفتن یه تاکسی، باید به سر کوچه می رفتم. اولین بار بود می خواستم با تاکسی این ور اون ور برم. رسیدم به سر کوچه، ماشین ها با سرعت رد می شدن. جلوی هر تاکسی دست بلند می کردم اما هیچ کدوم از حرکت نمی ایستادند. پرشیای سفید رنگی جلوی پام زد روی ترمز. راننده پسری جوون با موهای تیغ تیغی و قیافه ای ضایع بود، سرش از پنجره بیرون آورد، آدامس گنده ای اندازه دمپایی توی دهنش بود و ملچ ملچ کنان گفت:

—هی خوشگله بپر بالا برسونمت.

دختری نبودم که به پسر رو بدم، یا حتی گرم بگیرم، بنا بر این اخمی کردم و گفتم:

—برو رد کارت.

لبخند مزخرفی زد و یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

—ناز نکن دیگه، بپر بالا منتظرم.

با عصبانیت رفتم سمت ماشینش و کیفم رو بالا آوردم، اول فکر می کرد می خوام سوار بشم که لبخند دندون نمایی زد ولی وقتی برخورد کیفم رو با شیشه ی ماشینش دید، لبخندش پرید و گفت:

—چته دیوونه نکن.



آقا و خانم صوفی  
با خشم گفتم:

—دیوونه خودتی مرتیکه.

کیفم رو آوردم بالا و این دفعه محکم تر از دفعه ی قبل روی شیشه کوبیدم. پاشو گذاشت روی گاز و همون طور که دور می شد گفت:

—روانی.

—جدو آبادته عوضی.

نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم، اول صبحی اعصاب برای آدم نمی زارن. بعد از نیم ساعت، تاکسی جلوی پام ترمز کرد، راننده تاکسی پیرمردی مهربون بود. لبخندی زدم و با آرامش، سوار ماشین شدم. آدرس رو دادم و بعد از نیم ساعت، به خونه ی ملیکا رسیدم. پول تاکسی حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. زنگ خونه رو فشردم و بلافاصله، ملیکا پرید بیرون. با دیدن من گفت:

—ول کن زنگ رو کل خونه رو بیدار کردی.

—سلام بی اعصاب، بزن بریم.

سوار ماشین مامان ملیکا که سمند سفیدی بود، شدیم. جلوی خونه ی نازی ایستادیم و منتظر شدیم. ده دقیقه ای معطل کرد و وقتی اومد، ریختیم سرش و کلی غر و فحش حواله اش کردیم.

—باید قبل از ساعت دوازده خونه باشم.

ملیکا گفت:

—نتونستی بابا بزرگت رو راضی کنی؟

—نه یواشکی اومدم.

نازی گفت:

—لو نری یه وقت؟

با خیالی آسوده گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_نه لو نمیرم.

جلوی پاساژ بزرگی که همیشه برای خرید به اون جا می رفتیم، توقف کرد. از ماشین پیاده شدیم و به سمت پاساژ رفتیم. همون اول لباسم رو انتخاب کردم، لباس دکلمته ی زرد رنگی بود که تا کمر از جنس پارچه و دامنش که بلندی اون تا روی زانوم می رسید، از تور بود و پف متوسطی داشت. چون اندام خوبی داشتم، تقریباً همه ی لباس ها به تنم می اومدن. فقط مشکل موهام بود که هر رنگی بهش نمی اومد. در اتاق پرو رو باز گذاشتم تا بچه ها ببینن. ملیکا با دیدنم سوتی زد و گفت:

\_جون بابا عالیه.

نازی با خوشحالی گفت:

\_خیلی بهت میاد.

لبخندی زدم و گفتم:

\_پس همین رو می خرم.

لباس رو در اوردم و لباس های خودم رو پوشیدم، از اتاق پرو بیرون اومدم.

ملیکا لباس هارو زیرو و رو کرد و گفت:

\_هیچ کدوم از این ها نه به من میان نه به سلیقه ام.

لباس رو حساب کردم و وقتی قیمتش رو پرسیدم، دود از کله ام بلند شد. درسته بابا بزرگ خرج ام رو می داد ولی بابا قبل از مرگش یه حساب داشت که هر ماه سودش رو می گرفت و حالا اون حساب به من رسیده بود، و در شرایط خاصی ارزش استفاده می کردم، مثل الان که نمی خواستم بابا بزرگ بفهمه نه تنها بدون اجازه اش بیرون رفتم بلکه از پولش هم خرج کردم. نازی لباسی رو جلوی اندامش گرفت و گفت:

\_این چطوره؟

لباس ساتن کالباسی رنگ بود که هیچ گونه تزئینی نداشت و فقط یه خز صورتی رنگ، روی شونه هاش انداخته بودن. لبام رو جمع کردم و گفتم:

آقا و خانم صوفی

بهت میاد برو یه پرو کن ببین سایزته.

نازی با خوشحالی وارد اتاق پرو شد، واقعا خرید حال خانم هارو جا می یاره. بعد از چند دقیقه، نازی کله اش رو از لای در بیرون آورد و گفت:

بیاید نظر بدین.

با ملیکا به سمت اتاق پرو رفتیم. نازی در رو کمی باز گذاشت تا بتونیم ببینیم. با دیدنش چشم هام گرد شد و سوتی زدم. نازی خنده ای کرد و گفت:

خوبه؟

ملیکا گفت:

جونم بابا، عالیه.

لباس نازی یه ماکسی ساده ی نباتی رنگ بود که دامن و یقه اش با تور کار شده بود، در عین ساده بودنش، خیلی جذاب بود.

بعد از خرید لباس ها، از بوتیک بیرون اومدیم، ملیکا هنوز هم لباسی رو انتخاب نکرده بود. بی نهایت سخت پسند بود و هر چیزی رو انتخاب نمی کرد، حتی اگه خیلی خوب بهش می یومد. دو ساعت تمام ملیکا از این ور به اون ور کشوندمون. غرغر کنان گفتم:

اه بسه دیگه، یه چیزی رو انتخاب کن بره.

ملیکا دستم رو گرفت و کشوندم توی یه بوتیک. خیلی لباس های شیک و تجملاتی داشت. ملیکا جلوی رگال ها ایستاد و گفت:

ایالا یکی برام انتخاب کن.

با تعجب گفتم:

من؟

آره تو سلیقه ت خوبه.

آقا و خانم صوفی

سرم تکون دادم و مشغول زیرو رو کردن رگال ها شدم.چشمم به لباس بنفش دنباله داری افتاد که خیلی شیک و قشنگ بود.بیرون کشیدمش و از سر تا پا بهش نگاه کردم.بلند بود و دنباله دار، از این لباس ها بود که یه آستین داشت و یکی نداشت.روی همون یه آستینش کار کرده بودن و کمی موج به آستین دادن، جنسش خشک بود و صاف می ایستاد، با آکلینی که روی بالا تنه و آستین کار کرده بودن، چشم هارو به خودش می گرفت.دامن پفش هم مثل بالا تنه اکلین کاری شده بود و و دنباله ی کوچیکی داشت.با ذوق گفتم:

\_ملیکا این عالیه.

ملیکا سرش رو برگردوند و با دیدن لباس، گفت:

\_آره خیلی.

گرفتمش سمتش و گفتم:

\_بدو برو پرو کن.

ملیکا با ذوق لباس رو گرفت و رفت تا بیوشه.یه لحظه سرم رو بلند کردم و با دیدن نگاه خیره ی فروشنده، ماتم برد.یه جوری خیره شده بود که انگار لخت ایستادم.اخمی کردم و صورتم رو برگردوندم ، بعضیا رو باید گذاشت لای گیوتین و سرشون رو زد.ملیکا آروم در رو باز کرد و گفت:

\_بهم میاد؟

با دیدنش چشم هام برق زد و گفتم:

\_محشره.

صدایی از کنارم بلند شد.

\_ببینمت جیگر.

با چشم هایی گرد شده به فروشنده که حالا دقیقا کنارم ایستاده بود نگاه کردم.قبل از اینکه نگاهی بندازه باعصابانیت در رو بستم و توپیدم بهش:

\_این چه حرکتی زشتیه که می کنی؟برین اون ور ببینم.

آقا و خانم صوفی

فروشنده که انتظار چنین حرکتی رو از من نداشت، اخماش رو در هم کرد و گفت:

\_حالا انگار چه تحفه ای هستین.

این دیگه چقدر پرروا. با عصبانیت گفتم:

\_هرچی که هستیم، یاد بگیر چشمای ب حیاتو رومون نندازی.

واسه این که عصبیش کنم، رو به ملیکا که مثل زندانی ها توی اتاق پرو نگهش داشته بودم گفتم:

\_ملیکا اون لباس رو در بیار بریم یه جای دیگه بخریم.

ملیکا بیچاره از عصبانیت من، هیچ حرفی نزد. فروشنده با تته پته گفت:

\_خانم من معذرت می خوام منظوری نداشتم چون همه ی مشتری ها نظر من رو می پرسیدن و بهشون کمک می کردن می خواستم به شما هم کمک کنم.

با اخم صورتم رو برگردوندم و چیزی نگفتم، با خوش زبونی گفت:

\_به خاطر این اشتباه بیست تومن تخفیف می دم.

منم خر کیف، هنوز هم صورتم رو برگردوندم و با اخمی تصنعی، به سمت مخالف نگاه می کردم. دوباره صداش در اومد:

\_اصلا پنجاه تومن؟ خوبه؟ حله؟

با چشم غره گفتم:

\_می خریمش.

خر ذوق کنان، پشت ویتترین نشست. ملیکا از اتاق پرو در اومد و با دپرسی بهم نگاهی انداخت. با اخم گفتم:

\_چنده قیمتش؟

ملیکا اتیکت رو نگاهی انداخت و گفت:

آقا و خانم صوفی  
سه و هشتصد.

خیلی خب، پنجا تومن تخفیف داره، حساب کن بریم.

ملیکا مثل خری که بهش تیتاب دادن، ذوق کنان به سمت فروشنده رفت و حساب کرد. از بوتیک بیرون اومدیم، هنوز کفش نخریده بودم، نگاهی به ساعت انداختم، ده ونیم بود، خوبه هنوز وقت داشتم. به سمت کفش فروشی که کنار بوتیک بود، رفتیم. نازی از لوازم آرایشی بیرون اومد و با ذوق گفت:

ناخون های جدیدم خیلی قشنگن.

ملیکا گفت:

بریم کفش بگیریم.

هممون کفش های پاشنه بلند ساده ست لباس هامون گرفتیم. در آخر، با خستگی به سمت کافه ی پاساژ رفتیم، خرید هارو کنار میز گذاشتیم و روی صندلی نشستیم، همون همیشگی رو سفارش دادیم که می شد، شیک های توت فرنگی. هممون عاشق این طعم شیک بودیم و هر وقت به کافه می رفتیم، می شد سفارشمون. نازی همین طور که خودش رو باد می زد گفت:

اوایل شهریور ماه همیشه گرمه.

کمی از شیک روخوردم و گفتم:

چون شهریوره.

ملیکا موبایلش رو بالا آورد و گفت:

هوا شناسی می گه اواخر شهریور هوا سرد تر از دفعه های قبل می شه.

خوبه برای عروسی دیگه گرممون نیست.

نازی گفت:

راستی هنوز چاره ای پیدا نکردی؟

آقا و خانم صوفی  
شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

\_هنوز نه. ولی دی یا زودیه راهی پیدا می کنم.

ملیکا گفت:

\_نمی تونی از اون عمارت بیرون بیای و مستقل بشی؟

با پوزخند گفتم:

\_بابا بزرگ محاله بزاره. من که مجردم عمرا بزاره، حتی اون هایی هم که ازدواج کردن، با بچه هایی که دارن، هنوز هم توی اون عمارت زندگی می کنن.

\*\*

پول تاکسی حساب کردم و از ماشین خارج شدم. کلید رو از توی کیف در آوردم و در رو باز کردم. از توی باغ رد شدم و در بزرگ ورودی رسیدم، سرم نزدیک در کردم، هیچ سرو صدایی نمی اومد. با خیالی آسوده، وارد شدم و همون طور که به سمت پله ها می رفتم، با شنیدن اسمم از زبون بابابزرگ، قلبم ریخت.

\_بیا این جا رویا.

سر جام خشکم زد، منو دید؟ حتما دید که می گه بیا این جا. با پاهایی لرزون، به سمت سالن نشیمن رفتم. همه توی سالن نشیمن نشسته بودن و به من نگاه می کردن، فضای سنگینی حاکم بود. با صدایی لرزون گفتم:

\_بله بابا بزرگ؟

بابا بزرگ یکهو منفجر شد و با داد گفت:

\_تو می خوای منو دق بدی؟ چرا بدون اجازه ی من پاتو از این خونه بیرون گذاشتی؟ چرا؟

با صدایی لرزون گفتم:

\_رفته بودم...

آقا و خانم صوفی  
پريد وسط حرفم وگفت:

\_مگه همین دیروز بهت نگفته بودم حق بیرون رفتن نداری؟ چرا این قدر سرخودی؟ چرا با کارات  
میخوای منو دق بدی؟

تسبیحش رو به سمتم تگون داد و گفت:

\_می خوای ابروی منو ببری ها؟

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم:

\_این طور نیست.

مامان بزرگ گفت:

\_کمال به این بچه رحم کن، مگه کجا رفته بود که این طور می کنی؟

سرم رو آوردم بالا و به مامان بزرگ نگاه کردم. چطور فهمیدن خونه نیستم؟ بابا بزرگ با خشم گفت:

\_تو دخالت نکن گلی. این قدر به این دختر خیر سر رو دادی که این طور شده.

با دیدن لبخند و خوشحالی دنیا، همه چی یادم رفت. حتما کار اون بوده، حتما اون لو داده وگرنه  
اولین بارم نبوده که این طور می رفتم و می یومدم و هیچ کس خبر دار نمی شد.

بابا بزرگ از جا بلند شد و گفت:

\_تو دیگه از حدت گذشتی، خیلی آستین سر خود شدی.

خواستم چیزی بگم، که بی توجه از کنارم رد شد و رفت. برگشتم و با خشم به دنیا نگاه کردم.

دنیا با همون خنده اش، شونه هاش رو بالا داد و فنجون قهوه اش رو برداشت. دلم می خواست  
موهاش رو از ریشه بکنم. با عصبانیت از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. به شدت اعصابم خراب بود،  
هیچ وقت دوست نداشتم از چشم بابا بزرگ بیوفتم، همیشه برام عزیز بود و احترامش واجب، ولی  
هر دفعه، این دنیای خاک بر سر باید گند می زد توی رابطه ی نوه و بابا بزرگ. توجه، محبت و حمایت  
بابابزرگ بیشتر به من بود تا دنیا، همین هم علت حسودی بیش از حد و کارهای اشتباه



آقا و خانم صوفی

دنیاست. تبلت رو بروشن کردم، نمی دونم چرا هنوز که هنوز دست از تبلت نمی کشم و سراغ لب تاپ نمی رم، این تبلت با جلد چرم نارنجی رنگ رو خیلی دوست دارم؛ هر وقت بی اعصاب می شدم باید به فیلم می دیدم تا حالم جا بیاد. روی سینمایی کمدی کلیک کردم.

با خستگی تبلت رو خاموش کردم، حوصلم به شدت سر می رفت. تصمیم گرفتم به دوش بگیرم تا حالم جا بیاد. توی وان حمام نشستم و کمی چشمم رو بستم، همه ی ذهنم حول محور این که چه غلطی کنم تا به رویاهام برسم، می چرخید. همه ی خواسته ی من از دنیا اینه که معلم رقص باله بشم. این به رویاییه که از بچگی داشتم. نفسم رو بیرون دادم، کاش مامان و بابا بودن اونوقت... بازم زورشون به بابا بزرگ نمی رسید. از حموم بیرون اومدم و حوله رو به دور خودم پیچیدم. جلوی میز نشستم و موهام رو سشوار کشیدم. بلندی موهام تا روی بازوم می رسید. اگه بابا بزرگ واقعا رو حرفش بمونه چی؟ اگه فقط در صورتی که ازدواج کنم تا به رویاهام برسم، رضایت می ده؟ کم کم دارم به این نتیجه می رسم که این رویا محاله. من آدمی نیستم که بخوام ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدم، در غیر این صورت، فقط بیست سالمه. هنوز کلی راه نرفته دارم، کلی تجربه های به دست نیآورده، و هزار تا چیز دیگه. نمی خوام با ازدواج، آینده ی خودم رو خراب کنم.

برای شام، به سالن نرفتم، توی اتاق موندم و در افکار خودم غرق شده بودم. نمی دونستم چی کار کنم و نکنم. واسه این که کمی ذهنم آرام بشه، با اسپیکر آهنگ مورد نظر رو پلی کردم و مشغول رقص باله شدم. کلی ایراد داشتم ولی در کل، استعداد و پتانسیل بهتر شدن رو دارم. اولین قدم برای پیشرفت، باور داشتن خود و استعداد های درونی خودته. نیم ساعت کامل رقصیدم و رقصیدم، به دور خودم می چرخیدم، توی هوا می پریدم و حرکات آرام گاهی هم تندی رو انجام می دادم. با خستگی روی تخت نشستم و نفسم رو بیرون دادم. برای امروز کافی بود، خیلی خسته شدم. با روحیه و ذهنی آرام تر، زیر پتو غلتیدم.

با سرو صداهایی که از بیرون می اومد، از خواب بیدار شدم. فضای اتاق بخاطر این که هیچ چراغی روشن نبود، تاریک بود. از اتاق بیرون اومدم و همون طور که دستم رو گلوله کرده بودم و یه چشمم رو می مالوندم، از پله ها پایین رفتم. سرو صداهای زیاد خدشه می انداخت روی اعصابم. سرم رو آوردم بالا و با دیدن شخص پایین پله ها، از حرکت ایستادم. چشمم اشتباه می دید یا اون واقعا دادمهر بود؟ لبخندی زد و گفت:

– چطوری وروجک؟

لبم از خنده باز شد و گفتم:

– تو کی اومدی؟ چرا من چیزی نفهمیدم؟

اشاره ای به لباس های خوابم کرد و گفت:

– کاملاً مشخصه چرا نفهمیدی؟

خندیدم و گفتم:

– همون جا وایسا تا لباسام رو عوض کنم و برگردم.

ابروهاشو داد بالا و گفت:

– تا ابد منتظر می مونم خانم خانما.

با شادی و نشاط، راه رفته رو برگشتم و تا لباسام رو عوض کنم. سر از پا نمی شناختم و هر چه زودتر می خواستم برم اون پایین و یه دل سیر، رفع دلتنگی کنم. تنها هم زبون من توی این عمارت، از همون

آقا و خانم صوفی

بچگی، دادمهر بود. صمیمیت زیاد، ما دوتارو مثل خواهر و برادر کرده بود. یه تونیک سفید همراه شلوار مشکی به پیدا کردم. بدو بدو از پله ها پایین رفتم، دادمهر طبق حرفم، پایین پله ها منتظرم بود. تیپ اسپرت قهوه ای با شلوار مشکی ساده و ساعت لوکس، جذابیت دو برابری رو بهش می داد. با جیغ و شادی، از پله ها پایین رفتم. سرش رو برگردوند و با خنده بهم نگاه کرد. دو پله ی آخری رو رها کردم و پریدم توی هوا، دادمهر دستاش رو باز کرد و گرفتم. از ترس، به نفس نفس افتاده بود. با خنده گفتم:

چطوری اقا خوشتیپه؟

به لطف شما عالی.

از بغلش پایین اومدم و گفتم:

کو اون همه سوغاتی که گفتی؟

آقا عبدالله چمدون هارو داره میاره عمارت. دو دقیقه دندون به جیگر بگیر.

زن عمو از توی آشپزخونه با صد تا صلوات اومد بیرون و همون طور که ظرف اسپند رو دور سر دادمهر تاب می داد گفت:

چشم نخوره پسر دکترم. چشم بد ازش دور، کور بشه چشم حسود.

با خوشحالی گفتم:

دادمهر؟ دکتر شدی بلاخره؟

دادمهر دستاش رو باز کرد و گفت:

بعد سال ها تلاش، بله.

دیگه خوشحالیم تکمیل شده بود. زن عمو همون طور که دست های تپل و پر از الگوشو تگون می داد گفت:

برو اون ور دختر دارم اسپند دود می کنم.

دنیا از پله ها پایین اومد و با جیغ گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_داداش.

دادمهر دستاش رو باز کرد تا دنیا رو بغل کنه. لبخندی زدم به این همه محبت و عشق میون خواهر و برادر. همیشه دوست داشتم یه خواهر داشته باشم. زن عمو با چشم غره گفت:

\_چشم حسود کوربشه ایشالله! لا حول ولا قوته الا بالله علی العظیم!

نکنه زن عمو فکر می کنه من حسودم و به رابطه ی این دوتا حسودی می کنم؟ خندم گرفت. راسته که می گن کافر همه را به کیش خود پندارد. سرم رو تکون دادم و به سمت سالن پذیرایی رفتم. همه اون جا حضور داشتن، بابابزرگ و مامان بزرگ در راس سالن قرار داشتند. روی اولین مبل نشستم و سویی از توی ظرف برداشتم. بیخیال از همه جا، مشغول پوست گرفتن سیب شدم. سالن پذیرایی برعکس بقیه ی قسمت های خونه، از رنگ های طلایی و قهوه ای استفاده شده بود. دوازده مبل این سالن، سلطنتی و طلایی رنگ بودند. پرده ها از بهترین جنس استفاده شده و زمینه ی قهوه ای، با رگه های طلایی درخشان که به پرده زینت می دادن، ساخته شده بود. دادمهر وارد سالن شد و اول از همه، دست بوسی بابا بزرگ رو کرد. نگاهم رو از روی دادمهر برداشتم و به فرش سنتی زیر پام نگاه کردم. خدایا چرا هنوز هیچ فکری به ذهنم نرسیده؟ چی کار می تونم بکنم تا به هدفم برسم؟! حس کردم کسی کنارم نشست. سرم رو برگردوندم و با دیدن دادمهر، لبخندی زدم. پاشو روی اون یکی پاش انداخت و گفت:

\_به چی فکر می کنی وروجک؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_هیچی! مهم نیست.

\_هنوزم داری به این فکر می کنی که چطور بابا بزرگ رو راضی کنی؟

متعجب گفتم:

\_یادته؟

لبخندی زد و گفت:

\_مگه می شه یادم بره خواهر کوچولوم علاقتش به چی کشیده می شه.

آقا و خانم صوفی  
با ناراحتی شونه هام رو دادم بالا و گفتم:

\_کم کم دارم به این نتیجه می رسم که باید قیدش رو بزنم.

دادمهر با لحنی کوبنده گفت:

\_حتی فکرشم نکن! نباید دست بکشی. فکر کردی موفقیت به همین راحتیا به دست می یاد؟ تو همه چیت اوکیه فقط همین رضایت بابا بزرگ مونده!

\_دادمهر همین رضایت بابابزرگی که می گی، خودش گذر از هفت خان رستمه! در این حد سخته. هیچ کس جلو دار بابا بزرگ نیست.

\_یه راهی پیدا می کنیم. فقط جا زدن نداریم.

دنیا داشت خصمانه به ما نگاه می کرد، فکر می کرد قراره اسم برادرش رو از شناسنامهش بکشم بیرون بنذازم توی شناسنامه ی خودم. سرم رو برگردوندم و گفتم:

\_می دونی که مرغ بابا بزرگ یه پا داره.

دادمهر همون طور که به دورین، دختر عمو بایرام که شیش سال داشت، لبخند می زد، گفت:

\_دو پاش می کنیم.

دنیا با چشم هایی ریز شده به ما نگاه می کرد. سرم رو به نشونه ی "چیه" تکون دادم. لباس رو جمع کرد و با حالت مسخره ای، سرش رو به چپ و راست تکون داد. آه خدا همیشه از این دختر متنفر بودم، هستم و خواهم بود. هیچ وقت این حس تغییر نخواهد کرد. برای این که حال و هوا رو عوض کنم، گفتم:

\_نگفتی، اون ور آب بودی بهت خوش گذشت یا نه؟ با کسی آشنا هم شدی؟

فنجون قهوه رو نزدیک لبش کرد، با شنیدن حرف من مکثی کرد، لبخندی زد و گفت:

\_نه زیاد.

اخم تصنعی کردم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_دروغ نگو، از اون لبخندت مشخصه. زود باش بگو ببینم.

کمی از قهوه رو مزه مزه کرد و گفت:

\_یه دختری هست، ولی هنوز چیزی مشخص نیست.

از بازوش آویزون شدم و با کنجکاوی شدیدی که داشتم گفتم:

\_بگو زود باش بگو ببینم جریان چیه.

با خنده بازوش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

\_خیلی خب، آروم باش.

صاف نشستم و گفتم:

\_آروم آرومم. زود باش بگو.

\_یه دختر هست ، توی دانشگاه باهاش آشنا شدم. ایرانیه و خیلی خوشگل و خوش اخلاقه. رفتاراش  
رو کامل قبول دارم...

چشمامو ریز کردم و گفتم:

\_و توهم عاشقش شدی؟ آره همینه.

دادمهر با خنده قهوه اشو نوشید و گفت:

\_لطفا مامانم چیزی نفهمه.

دستم جلوی دهنم گرفتم و فرضی، زیپی رو کشیدم. با کنجکاوی خودمو به سمتش کشیدم و گفتم:

\_خیلی خب بازم بگو چی شد و چی نشد؟

\_رابطه ی خیلی ساده ای داریم و توی همین چندبار رفت و آمدی که کردیم، از رفتاراش خوشم اومد و  
می دونم که با هم خوشبخت می شیم.

با ذوق گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_یعنی می خوامی ازش خاستگاری کنی؟

دادمهر دستش رو به نشونه ی سکوت جلوی دهنش گرفت و گفت:

\_هیس دختر همه رو خبر کردی.

همون طور که ویبره می رفتم گفتم:

\_عکسش...عکسش رو نشونم بده...زود باش.

با خنده، موبایلش رو از توی جیبش بیرون کشید و با چند تا کلیک، موبایل رو به سمت من گرفت. با دیدن عکس دختری که پس زمینه ی موبایل بود، دهنم وا موند. خیلی خوشگل بود، موهای بلوند، پوستی سفید با گونه هایی برجسته و طلایی رنگ. چشمایی سبز و بینی عروسکی، لب هایی کمی بزرگ و گوشتی که خیلی جذاب بودند، از زیباییش دهنم باز موند و گفتم:

\_سرکارم نمی ذاری؟ شبیه بازیگرای خارجه.

لبخندی زد و گفت:

\_نه سرکاری نیست. گفتم که خوشگله.

\_شبیه میراندا کر، همون مدل معروفه.

ابروهاشو داد بالا و چیزی نگفت. موبایل رو برگردوندم و گفتم:

\_مشخصه که دختر خوبیه، فقط مگه نگفتی کانداست پس چطور می خوامی ببینیش؟

\_خوشبختانه درسش با من تموم شد. چند روز دیگه برمی گرده ایران.

\_راستی نگفتی اسمش چیه؟

\_نیکی سراب.

با لبخند گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_بهش میاد. دوست دارم هرچه زودتر ببینمش.

دادمهر لبخندی زد و زیر لب گفت:

\_منم همین طور.

با این که آهسته گفت، ولی صداش رو شنیدم. از عشقی که داشت، غرق لذت شدم و لبخندی زدم.  
دادمهر مثل برادر نداشته ام بود و خوشحالی اون، قطعاً خوشحالی منم بود. دنیا کنارم نشست و گفت:

\_چی می گفتی به داداشم بدقیافه؟

بی حوصله سرم رو برگردوندم و گفتم:

\_خداروشکر قیافم بهتره تو! شفتالوا!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

\_ایش!

وقتی این کلمه ی "ایش" رو به زبون می یاورد، دلم می خواست با آرنج بکوبم توی دماغش. دختره ی لوس از خودراضی. سمیه خانم وارد سالن شد و برای ناهار، صدامون کرد.

همراه دادمهر، به سمت سالن ناهارخوری رفتیم. خیلی خوشحال بودم و در پوست خودم نمی گنجیدم، از یک طرف عروسی مونا که یه جورایی دوست صمیمیم بود و از یک طرف، عاشق شدن دادمهر. این دو موضوع باعث شده بود کمی از ناراحتی و استرس کم کنه. موقع خوردن ناهار، با دادمهر کلی شوخی و خنده کردیم که البته وسط همه ی این شوخی و خنده ها دنیا می خواست چند تا پارازیت بندازه که موفق نشد. همه خوشحال بودن و این خوشحالی، بدجور به من سرایت کرده بود، این عمارت با همه ی بدی هایی که داشت، بعضی وقت ها قشنگ ترین و شادترین لحظه هارو می ساخت. از ته دل کاش گفتم، برای نبود کسایی که یک زمانی، تمام زندگیم بودن. مامان و بابام!



آقا و خانم صوفی

جلال الجالب. بابا بزرگ چه مهربون شده اول صبحی. طبق حرفش، کنارش نشستم. لقمه ای نون و پنیر خوردم که بابا بزرگ دستش رو کشید و ظرف عسل که مورد علاقه ی دنیا بود رو جلوی من گذاشت و گفت:

\_مفید بخور.

با دهن پر گفتم:

\_ممنون بابابزرگ.

دادمهر با عصبانیت لقمه ای مربا گرفت و دنیا با حرص بهم نگاه کرد. زن عمو هم از موقعی که بیدار شده، با غضب به من نگاه می کنه و هیچی نمی خوره. دلیل این همه عصبانیت رو نمی فهمیدم. مگه من چی کار کردم؟ مامان بزرگ که کمتر از روز های قبل حرف می زد. بی حرف و ساکت کنار بابا بزرگ نشسته بود. بزور می خورد و معلوم بود که میلش نمی کشه.

دیگه میلم به صبحونه نمی کشید. از پشت میز بلند شدم و تشکری کردم. بابا بزرگ گفت:

\_بازم بخور.

دنیا سریع گفت:

\_ولش کن بابا بزرگ بزار بره.

بدون اینکه به دنیا محل بدم گفتم:

\_من دیگه سیرم نمی خورم.

بابا بزرگ سرش رو تکون داد و مشغول خوردن شد. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. همه امروز به جوری شدن. لباسم رو در آوردم و وارد حمام شدم. آب رو باز گذاشتم تا وان پر بشه. تکیه دادم به وان سفید و به فکر فرو رفتم. یاده آزاد افتادم، پسره خوش قیافه و خوش هیکی بود. اونقدری که دخترا حاضرین براش جون بدن. برای همین این قدر خودشو بالا می گرفت. تازه مرتیکه دوست دختر هم داشت. شیر آب رو بستم و توی وان لم دادم. هنوز دو دقیقه از آرامش گرفتن نگذشته بود که صدای بلندی به در خورد. متعجب صاف نشستم، یه نفر با تمام قدرت با مشت هاش به در می کوبید.

آقا و خانم صوفی  
\_بیا بیرون دختره ی ایکبیری بد قیافه.

دنیا؟ این باز خل شده چرا؟ با عجله حوله رو به دور خودم پیچیدم و به سمت در رفتم. مثل دیوونه ها به در می کوبید و داد و بی داد می کرد. در رو باز کردم و گفتم:

\_چته چرا دیوونه...

قبل از این که حرفم رو کامل بزنم، یک طرف صورتم سوخت. با حیرت دستم رو روی صورتم گذاشتم. دنیا با عصبانیت گفت:

-این رو خوردی چون حقت بود چون پات رو فراتر از گلیمت گذاشتی.

با عصبانیت گفتم:

\_شوخیت گرفته؟ چی می گی برای خودت؟

قبل از این که دنیا حرفی بزنه، در باز شد و زن عمو وارد شد، با خشم گفت:

\_داره می گه توی دختره ی پررو قدر شناس با کلک بازی هات می خوای پسر من رو خام کنی.

گیج گفتم:

\_چی می گی زن عمو؟

با عصبانیت اومد جلو و همون طور که دست پر از انگوشو تگون می داد گفت:

\_دارم می گم توی بدبخت لیاقت پسر من رو نداری، بکش عقب واین رو توی کله ات فرو کن که تا زمانی که من زنده ام نمی زارم با پسرم ازدواج کنی.

با حیرت و دهنی باز به مادرو دختری نگاه کردم بودن، همون کسایی که یک عمره باهاشون دارم زندگی می کنم، این همه بی انصافی، درست نبود. در اتاق به شدت باز شد و دادمهر وارد اتاق شد با خشم گفت:

\_مامان من به تو چی گفتم؟ چطور می تونی با رویا این طور صحبت کنی؟

زن عمو موش شد و با مظلومیت گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_پسرم من فقط...

دادمهر پرید وسط حرفش وگفت:

\_مامان دیگه تمومه، باهات هیچ حرفی ندارم، بهت گفتم اگه این اتفاق بیوفته، دیگه نباید من رو بچت حساب کنی.

و قبل از این که بزاره زن عمو حرفی بزنه، از اتاق خارج شد. گیج و سرگردون مونده بودم، نمی دونستم چی بگم. دنیا با نفرت نگاهی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت.

زن عمو با حرص و غضب گفت:

\_دختره ی...

حرفش رو نصفه رها کرد و از اتاق بیرون رفت. خدایا این دیگه چه وضعیه؟ چه خبر شده؟ زن عمو چی می گفت؟ یعنی چی تو لیاقت پسر من رو نداری؟ نکنه فکر می کنه من عاشق دادمهرم؟ سرم رو تگون دادم و زیر لب گفتم:

\_دادمهر مثل داداشمه.

\*\*

با گریه دستمال کاغذی برداشتم و گفتم:

\_آخه چرا؟ چرا بابا بزرگ این طور می کنه؟ مگه من چی کار کردم؟

نازی با ناراحتی دستی به کمرم کشید و گفت:

\_ناراحت نباش دیگه دوستم، همه چی حل می شه.

با حق حق گفتم:

آقا و خانم صوفی

ـ نازی تروخدا دست از این مثبت اندیشی هات بردار. اخه کی شده بابا بزرگ من تصمیمی بگیره و بیخیالش بشه. تا من رو به عقد دادمهر در نیاره، تسلیم نمی شه.

نازی با کلافگی از جا بلند شد و گفت:

ـ من دیگه نمی دونم چی بگم، زنگ می زنم به ملیکا.

جعبه ی سوم دستمال کاغذی رو برداشتم و بازش کردم. دستمالی در آوردم و اشکام رو پاک کردم. تا حالا این قدر خودم رو بدبخت ندیده بودم. ملیکا سریع خودش رو رسوند، با دیدن ملیکا زدم زیر گریه. نازی کف دستش رو روی پیشونیش کوبید و گفت:

ـ دوباره.

ملیکا با هول و ولا گفت:

ـ چی شده؟

نازی گفت:

ـ بابا بزرگش می خواد این رو به عقد مهرداد در بیاره.

ملیکا با تعجب جیغ زد:

ـ چی؟

با گریه گفتم:

ـ آره.

ملیکا ولو شد روی تخت و گفت:

ـ نمی شه که بدون رضایت تو این کار رو بکنه.

دستمالو جلوی بینی ام گرفتم و گفتم:

ـ من الان چی کار کنم ملیکا؟

آقا و خانم صوفی  
دستام رو گرفت و گرفت:

\_نگران نباش، هنوز که چیزی نشده، مگه تو نگفتی مهرداد عاشق یه دختر دیگه است؟ پس حتما  
براش می جنگه.

سرم روتکون دادم، قضیه ی عاشق شدن مهرداد رو به بچه ها گفته بودم.

وقتی به خونه برگشتم، کمی خیالم راحت تر بود. درسته بابابزرگ خودخواه بود، ولی نه در اون حدی  
که خوشحالی مارو نخواست. از پله ها بالا رفتم و قبل از این که وارد اتاق بشم، در اتاق مهرداد باز شد.  
قدمی به سمتش برداشتم تا باهاش صحبت کنم ولی بی هیچ حرفی، به عقب برگشت و در رو محکم  
بست. چشمام رو بستم و آهی کشیدم.

وارد اتاق شدم و کیفم رو روی تخت انداختم. حوصله ی هیچی رو نداشتم. روی تخت ولو شدم و لب  
تاب رو باز کردم. وارد صفحه ی فیسبوک شدم و مشغول چت کردن شدم. پسری بود به اسم مهران  
که خیلی وقته گیر داده بود و دائم پیام می داد، مثل همیشه بدون جواب گذاشتمش و صفحه های  
چندتایی از بالرین های مشهور رو بالا پایین کردم. یکی از بالرین هایی که الگوی من بود، امروز  
یازدهمین دوره از کلاس هاش رو برگزار کرده بود. با حسرت آهی کشیدم و لب تاب رو بستم. لحاف  
رو روی سرم کشیدم و زیر لب گفتم:

\_این چه بدبختیه که ما داریم آخه؟

آقا و خانم صوفی

روز ها مثل برق و باد گذشتند و روز موعود فرا رسید، روز عروسی مونا که به شدت هیجان زده بودم و دلم می خواست هرچه زودتر توی اون عروسی حضور داشته باشم.

\_مامان بزرگ ترو خدا فقط همین یک بار رو راضیش کن.

بوسه ای روی گونه ی مامان بزرگ کاشتم و با نهایت پاچه خواری، بهش نگاه کردم. با کمی دلخوری بهم نگاه کرد و گفت:

\_بابابزرگت هم به کنار، تو امانتی دست ما، اگه خدایی نکرده زبونم لال، بلایی اومد سرت چی؟اون وقت چه خاکی توی سرم بریزم.

\_مامان بزرگ قربونت برم نمی خوام که برم پارتی و دیسکو، عروسی مونا خواهر ملیکاست دیگه. چند بار دیدیش به چشم خودت، دختر بدی بود؟ نه بود؟

مامان بزرگ سرش رو تگون داد و گفت:

\_نه دخترم ولی چه کنم دیگه این دل نگرانه همش.

\_اخره من قربون اون دلت بشم من ، هزار برم دیگه. قول می دم قبل ساعت دوازده برگردم.

دستش رو کوبید روی اون یکی دستش و گفت:

\_چی می گی مادر؟ قبل از ساعت ده خونه باشی.

ازش آویزون شدم و بوسی آب دار روی گونش زدم.خودش رو ازم جدا کرد و گفت:

\_برو مادر برو آماده شو منم می رم توی دهن شیر تا راضیش کنم.

با خنده از مبل پریدم پایین و گفتم:

\_با آقا شیره موفق باشی.

لبش رو گاز گرفت و گفت:

\_از دست تو دخترجون.

آقا و خانم صوفی

وارد اتاق شدم و اول از همه، اتومو رو به برق زدم؛ می خواستم با این عروسی، استرس و ناراحتی این چند هفته رو بشورم و ببرم. خیلی سریع لباسم رو در آوردم و لباسی که اون روز با دخترا از پاساژ گرفته بودم رو از کمد در آوردم. لباس رو تنم کردم و با بدبختی زیپش رو بستم. روی صندلی نشستم و مشغول آرایش کردن خودم شدم. همیشه برنامه همین بود، آرایش و مو به دست خودم بود، مگر این که عروسی یکی از خاندان ما باشه و اون موقع باید به دست آرایشگر کامل بشم. کرم رو به صورتم زدم تا پوستم یک دست بشه و کمی از اون حالت نارنجی بودن خارج بشه. ابرو هام رو کمی با موچین تمیز کردم، باریک بودن و شیک برای همین هیچ وقت دست بهشون نزدم، فقط برای مناسب های خاصی، کمی تمیزشون می کردم. سایه چشم قهوه ای روشنی زدم و با طلایی کمی زینتش دادم، ساده و در عین حال شیک! رژ لب قهوه ای مایل به کالباسی زدم و کمی به لب هام قالب دادم. رژ گونه هم رنگ رژ رو کمی به گونه هام زدم. مثل یه آرایشگر حرفه ای نبودم، ولی خودآرایی رو به خوبی بلد بودم. مو هام رو با اتومو صاف کردم، مدل ساده ای توی ذهنم بود. دسته ای از موهای بالای گوشم رو گرفتم و به سمت عقب کشیدم، اون طور موهای سرم رو هم به همین شکل کردم و با یه کش پلاستیکی کوچک نارنجی، دو دسته ی مو رو به هم گره زدم. حالا کمی از شقیقه ام کشیده شده بود. دو تیکه از موهای جلومون رو به صورت فرق وسط کوتاهی باز کردم و هر دوتا رو روی شقیقه هام انداختم. به خودم توی آینه نگاه کردم، راضی بودم.

عطر مورد علاقم رو به مچ دست و گردنم زدم، پرننگ ترین رایحه ی این عطر، رایحه ی پرتغال بود. عاشقش بودم. کیف دستی ام رو برداشتم و کیف و عطرو رژ لبم رو انداختم گذاشتم. پانچ مشکی رو برداشتم و پوشیدم. کفشام رو به پا کردم و از در بیرون رفتم. با شادی از پل ها پایین رفتم و پایین پله ها، دنیا رو دیدم که دست به سینه با فکی منقبض شده، بهم نگاه می کرد. بی توجه بهش به سمت در رفتم و قبل از این که بیرون برم، صداش رو شنیدم که گفت:

\_امیدوارم خوش بگذره.

لبخندی زدم و بدون اینکه سرم رو برگردونم گفتم:

\_می گذره.

از در بیرون رفتم و به سمت ماشین دادمهر که توی پارکینگ پارک شده بود، رفتم. قرار بود اون من رو برسونه، در غیر این صورت، بابا بزرگ اجازه ی رفتن با تاکسی رو نمی داد. سوار ماشین لوکس و مشکی دادمهر شدم. لبخندی زد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_خوشگل شدی.

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

\_ممنون.

دستش رو به سمت ضبط برد و آهنگی پلی کرد، ریملیکس آهنگ دیوانه از رضا بهرام بود. ریتم خفنی داشت. ماشین رو روشن کرد. سرم رو بلند کردم، با دیدن زن عمو که پرده رو کنار زده بود و با یه حالتی به ما نگاه می کرد، ابرو هام بالا پرید. دادمهر دنده عقبی رفت و از عمارت خارج شد. نفسش رو بیرون داد و گفت:

\_خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

\_ممنون، تو چی؟

لبخند تصنعی زد و گفت:

\_اگه بگم هستم، که دروغ گفتم.

حس می کردم الان دقیقا وقتش بود که باهاش صحبت کنم:

\_مهرداد من... من نمی خواستم این طور بشه. تو مثل داداشمی. من نمی خوام مانع خوشبختی تو بشم.

با صدای آرومی گفت:

\_تو هیچ تقصیری نداری، این ها کارهای بابا بزرگه.

خواستم چیزی بگم که نداشت و گفت:

\_ آدرس دقیقا کجاست؟

آدرس رو گفتم و به صندلی تکیه دادم. ذهنم رو خالی کردم و به آهنگ گوش دادم.



آقا و خانم صوفی  
لیلی من یک دم ببین حال مرا

از دریا نترسانم که من در قلب تو جان می دهم

دریا بشی زیبای من

غرق نگاهت می شم هی

مغرور نشو جانان من

حالا که دل در دست توست

من که به تو رو می زنم

تنها به شوق دیدن تو

دیوانه مرا به دست کی سپردی

دیوانه رفتی مرا با خود نبردی

آهنگ عوض شد، سرم رو برگردوندم، دادمهر روشو برگردوند و پنجره رو پایین داد. آهنگ غمگینی بود  
ولی چون ریمیکس شده بود، از اون حالت غم بیرون اومده بود. حس می کردم که بغض داره،  
سنگینی رو روی قلبم حس کردم؛ تا حالا این قدر درمونده ندیده بودمش.

نفسم رو بیرون دادم و بی حرف به بیرون پنجره نگاه کردم. مشخص بود کاری از دستش بر نمی آد که  
این قدر عاجز و ناراحت شده.

ده دقیقه بعد، به ویلا باغی که عروسی اون جا برگزار می شد، رسیدیم. از توی باغ صدای موسیقی  
بلندی به گوش می رسید. تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم. همین که پامو توی باغ گذاشتم،  
همه چی از یادم رفت و با شادی به سمت دخترا دویدم. با جیغ و داد به پر به پر کردیم، ملیکا کنار  
گوشت با داد گفت:

\_خداروشکر اومدی.

با جیغ گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_معلوم بود که می یومدم.

با شنیدن آهنگی که پخش می شد، با هیجان دست دخترارو گرفتم و به سمت جایگاه رقص بردم. با  
آهنگ می خوندیم و می رقصیدیم.

(شهاب تیام، ضربان قلب)

ضربان قلب من تند می زنه

می خواد آروم بزنه

نه دیگه نمی تونه

از تو پس کوچه ی دل داد می زنه

دادو فریاد می زنه

نه کسی نمی دونه

او او او او او

او او او او او

او او او او او

اگه تو قسمت من بودی برام تو سرنوشت

با تو می شه خط به خط قصه ی قلبمو نوشت

اگه تو باشی یه عشق

همیشه برای من

واسه تو می زنه تند تند

با جیغ و فریاد تکرار کردیم:

آقا و خانم صوفی  
\_ضربان قلب من تند می زنه

می خواد آروم بزنه

نه دیگه نمی تونه

از تو پس کوچه ی دل داد می زنه

دادو فریاد می زنه

نه کسی نمی دونه

لا لای لای لالای

لا لای لالای لای لای

هی میگم به این دلم دست از سر تو برداره

تورو راحت بزاره

نه دیگه نمی تونه

آخه عاشقت شدم

عاشقی دردسر داره

همیشه تو عاشقی

توی راه عاشقی

دستو دلم

ضربان قلب من تند می زنه

می خواد آروم بزنه

از تو پس کوچه ی دل داد می زنه

آقا و خانم صوفی

دادو فریاد می زنه

نه کسی نمی دونه

...

نفس نفس زنان روی صندلی ها ولو شدیم، نازی با خنده گفت:

\_تخلیه انرژی شدم.

بی حال دستم رو آوردم بالا و گفتم:

\_منم همین طور. نای راه رفتن ندارم.

ملیکا خودشو باد زد و گفت:

\_با چند تا آهنگ رقصیدیم؟

نازی گفت:

\_فکر کنم 12 تا.

سوتی زدم و گفتم:

\_بدجور انرژی داشتیم.

پامو بلند کردم تا روی اون یکی پام بندازم که با حس سوزشی، از حرکت ایستادم. کفشم رو با درد در

آوردم و با دیدن پشت پای زخمیم، اخمام توی هم کشیده شد. باد خنک که به زخمم می خورد،

سوزشش بیشتر می شد. نازی با دیدن پام گفت:

\_اوه، چه کردی با خودت.

\_به این کفشا عادت ندارم، دومین باره می پوشم.

ملیکا سرش رو خم کرد و نگاهی به پام انداخت، با دیدن زخمم گفت:

این طوری که دیگه نمی تونی با این کفش راه بری، پاشو برو توی ویلا، اولین اتاق توی سالن، اون جا پره وسیله است، یه جفت کفش اسپرت اون جا جا مونده، بیوش راحت بشی.

تشکری کردم و از جا بلند شدم. به اطراف نگاه کردم، ویلا پونزده قدمی با من فاصله داشت. لنگ لنگان، خودمو به ویلا رسوندم و چقدر درد کشیدم. چراغ های ویلا کاملاً روشن بود و سرو صدایی از داخل نمی یومد. به دنبال در، به اطراف نگاه کردم. ملیکا سقط شی الهی این جا که دری نیست. لنگ لنگان از پله ها بالا رفتم، ویلای دوبلکس، شیک و مدرنی بود. با طراحی دکوراسیون طلایی و طوسی. پیش روم راهرویی بلند و عریضی بود که چندین در قهوه ای اون جا بود. اولین دری که دیدم رو باز کردم و واردش شدم. با دیدن وضع اتاق خندم گرفت، خوشحال از این که یه اتاق داغون تر اتاق خودم پیدا کردم، وارد شدم و درو بستم. سرو صداهایی از بیرون می اومد، مردی بود که انگار داشت با یه خانم بحث می کرد. دائم می گفت:

بهم فشار نیارید.

سفیدی کفشی رو کنار عسلی تخت دیدم، به سمتش رفتم و خم شدم تا برش دارم.

مامان من نمی خوام ازدواج کنم، تنها هدف من اینه که برم اونور آب.

با شنیدن این حرف خشکم زد، دستم تو زمینو هوا موند. صدای خانمی که

"مامان" صداش کرده بود بلند شد:

منو بابات هم می گیم فقط در صورتی اجازه داری بری خارج که زن داشته باشی، مجرد اصلاً و ابداً. به هیچ عنوان حتی فکرشم نکن که بخوای مجرد بفرستیمت بری کشور غریب.

فکری به سرم زده بود. نمی دونستم درسته یا غلط. فقط یهو این فکر به سرم زد و حالا بدجور دلم می خواست عملیش کنم. صدای باز شدن و بسته شدن در بلند شد. به در نزدیک شدم و از توی چشمی، بیرون رو نگاه کردم. خانمه با موهایی شکلاتی مواج دار از جلوی در رد شد.

در رو باز کردم و بیرون اومدم، می دونستم مرده هنوز توی اتاقه. هنوز یه ثانیه طول نکشیده بود که در با شدت باز شد و جلوم ظاهر شد. اون قدر حرکتش ناگهانی بود که زبونم از حرکت ایستاد و با

آقا و خانم صوفی

شوک بهش نگاه کردم. بدون این که سرش رو بیاره پایین، با اخم بهم نگاه می کرد. این بشر چقدر جذبه داره؛ منتظر بود از سر راهش برم کنار. وقتی دید حرکتی نمی کنم، با صدای بمی که داشت گفت:

—نمی خوای بکشی کنار؟

بر و بر بهش زل زده بودم. کلافه سرش رو تکون داد و به سمت چپم حرکت کرد، سریع عکس العمل نشون دادم و منم به همون سمت حرکت کردم، دوباره با هم رو در رو شدیم. اخماش شدید تر شد و گفت:

—این مسخره بازیا چیه؟

قبل ازاین که فرصت بده حرفی بزنم، به سمت راست رفت. منم سریع پریدم به سمت راست. تند تند گفتم:

—وایسا کارت دارم.

با خشم بهم نگاه کرد، یه لحظه از اون همه جذبه توی اون چشم های سیاهش، زبونم گرفت.

—نه انگار واقعا می خوای اذیت کنی.

می خواست از سر راه بزنم کنار که دستم رو زدم به دیوار کنارم و سد راهش شدم. نفسم رو حبس کردم و تند و سریع گفتم:

—گفتم باید باهات صحبت کنم.

کمی سرش رو خم کرد؛ من کوتاه بودم یا اون بلند؟ انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

—ببین بچه جون، من وقت واسه این بچه بازیا ندارم، بهتره از سر راهم بری کنار تا بیش تر از این عصبی نشدم.

خشم و جذبه توی لحن و کلامش به قدری بود که به تته پته افتادم و گفتم:

—من... بچه نیستم. بیست سالمه.

آقا و خانم صوفی  
پوزخندی زد و گفت:

–روش جدید مخ زدن.

با یه دستش کنارم زد و قبل از این که فرصت کنم حرفی بزنم، از پله ها پایین رفت. اون فکر کرد می خوام مخشو بزنم؟ به قدری حرصم گرفت که با عصبانیت پامو محکم روی زمین کوبیدم و زیر لب گفتم:

–مرتیکه فکر کرده کیه که من بخوام مخشو بزنم، بیشعور گولاخ.

با عصبانیت از پله ها پایین رفتم...تمام بدنم گر گرفته بود، یه راست رفتم توی آشپزخونه تا لیوان آب یخی بخورم بلکه این حجم از عصبانیت و گرما رو از بین ببره. از ویلا بیرون اومدم و به سمت دخترها رفتم. با اخم هایی تو هم، کنارشون نشستم.ملیکا با دیدن من گفت:

–چته کی پاچتو گرفته؟

دست به سینه شدم و گفتم:

–یکی از سگ های فامیلتون.

ملیکا ابروهاش بالا پرید و گفت:

–آخه تو با فامیلای من چی کار داری.

دستام رو لبه ی میز گذاشتم و گفتم:

–وقتی که توی اتاق بودم، شاهد دعوای یه مادرو پسر شدم و فهمیدم که پسره می خواد بره خارج ولی چون مجرده خوانوادش این اجازه رو بهش نمی دن و تنها راهی که می تونه بره خارج اینه که زن بگیره.

ملیکا گفت:

–کسی از فامیل های ما چنین قصدی نداره.

نازی گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_پس حتما از طرف داماده.

با کلافگی گفتم:

\_اینش مهم نیست، مهم نقشه ایه که توی سرم دارم.

ملیکا و ناز با کنجکاوی بهم خیره شدن. نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

\_کاملا مشخصه که پسره نمی خواد ازدواج کنه، یعنی فعلا قصدشو نداره. ولی مشخصه خیلی برای رفتن اصرار داره، پس...

ملیکا و نازی همزمان گفتن:

\_پس؟

\_پس می تونیم یه ازدواج سوری راه بندازیم وهرکی بره دنبال کار خودش.

دخترها چند ثانیه بعد از شنیدن این حرف مات و مبهوت موندن، و یهو زدن زیر خنده و با تمام توان می خندیدن. با خشم گفتم:

\_چتونه مثل خر می خندین؟

ملیکا اشکش رو پاک کرد و گفت:

\_توی رمان ها می گردی ها.

نازی هم سرش رو با خنده تکون داد. با عصبانیت گفتم:

\_مرگ! دارم جدی می گم. این همون نقشه ایه که من خیلی وقته منتظرم تا به ذهنم برسه.

ملیکا کمی از آبیموه اش رو خورد و با تمسخر گفت:

\_پس حتما مغرت مشکل داره.

\_ملیکا با این شرایطی که من دارم به نظرت راه حل دیگه ای هم دارم؟

ملیکا چند ثانیه مکث کرد وگفت:



آقا و خانم صوفی  
\_درسته فعلا نداری ولی رویا این هم که نشد راه حل.

نازی هم سرش رو تکون داد و گفت:

\_به همین سادگی که فکر می کنی نیست.

\_ببینید به خاطر مهرداد هم که شده باید این کار رو بکنم، اون توی بد وضعیتی گیر کرده و هیچ کاری هم از دستش بر نمی آید، الان این کار از دست من بر می آید پس باید انجامش بدم.

ملیکا گفت:

\_احمقانه است.

\_این بهترین راهه.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت قسمتی که پسره ایستاده بود حرکت کردم، ملیکا و نازی قسمتی از لباسم رو گرفتم و با کشیدنم به عقب، سعی در جلوگیری از اتفاقی که قرار بود بیوفته، داشتند. عصبی گفتم:

\_ولم کنید دیگه اه.

با قدرت خودمو به سمت جلو کشیدم که این حرکت مساوی شد با زمین خوردن نازی. ملیکا یکهو لباسم رو ول کرد و با مخ خوردم زمین. همه ی نگاه ها به سمتم برگشت. لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

\_خوبه، همه چی. مشکلی نیست.

سرم رو برگردوندم و زیر لب گفتم:

\_ای چیز جگر بگیری ملیکا.

از روی زمین بلند شد و چشم غره ای به ملیکا رفتم که بی خیال شونه هاش رو بالا انداخت. سرم رو برگردوندم و با دیدن جای خالی پسره، چشمام گرد شد. این که همین الان این جا بود چطور یهو ناپدید شده. با دقت به اطراف نگاه کردم. هیچ جایی نبود، فقط دو جا می مونه که ممکنه اون جا باشه، ویلا یا پشت ویلا. لنگ لنگان به سمت پشت ویلا رفتم. مرتیکه مثل جن می مونه، یهو پدید و

آقا و خانم صوفی

ناپدید می شه. این از الان اینم از اون موقع که یهو ناپدید شد. انگار پله ها رو شیرجه رفت. همین طور داشتم زیر لب غر می زدم که با دیدنش پشت ویلا، خفه خون گرفتم. داشت سیگار می کشید و در عین حال با تلفن حرف می زد. نرفتم جلو و به دیوار تکیه دادم تا نبینتم. می خواستم وقتی تلفنش تموم شد، برم پیشش. با پا ضربه ای به سنگ زدم که پرتاب شد به سمت دیگه ای، صدای دادی بلند شد. با دیدن یکهوایی پسر، از ترس جیغی زدم و اون هم با من دادی زد. با خشم گفتم:

\_زهرمار دختره ی کولی.

نفس نفس زنان گفتم:

\_زهر مار. کولی خودتی. مرتیکه ی جن.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

\_تو مشکل داری. نمی دونم دردت چیه که هی جلوم ظاهر می شی.

تازه یادم افتاد قرار بود یه حرف هایی بهش بزنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ببین می خوام باهات صحبت کنم.

کلافه نفسش رو داد بیرون و گفت:

\_من وقت این چرتو پرتارو ندارم. برو کنار.

هیچ حرکتی نکردم و دوباره گفتم:

\_فقط می خوام باهات حرف بزنم.

سیگارشو زیر پا له کرد و از کنارم گذشت. هول کردم و با صدای بلندی گفتم:

\_با من ازدواج کن.

از حرکت ایستاد. سرش رو برگردوند و نگاهی بهم کرد. اول لبخند زد و بعد کم کم، لبخندش به قهقهه تبدیل شد. اخمی کردم و دست به سینه ایستادم. وقتی خوب خندید، برگشت به سمتم و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت. دیگه خبری از اون لبخند جذاب نبود و این بار با قیافه ای

آقا و خانم صوفی  
جدی و تهدید وار گفت:

–ببین مو نارنجی، می دونم هدفت از این کارا چیه، ولی اینو توی کله ی پوکت فرو کن که نمی تونی با این کارات به جایی برسی. دفعه ی دیگه مزاحم بشی، شکایت می کنم.

قبل از این که بزاره حرفی بزنم، دست به جیب ازم فاصله گرفت. با حرص پامو به دیوار زدم وجیغ خفه ای کشیدم. اون راجب من چی فکر می کرد؟ با حرص و عصبانیت خم شدم و علف های زیر پامو کشیدمو کندم. همین طور با خشونت علف هارو می کندم و جیغ های خفه ای می کشیدم. یه لحظه سرم رو بلند کردم و با دیدن دو تا پسری که با تعجب بهم نگاه می کردن، داد زدم:

–چیه؟ مگه اومدین سینما؟

یکیشون زد روی شونه ی اون یکی و گفت:

–برو برو.

صاف ایستادم و با اون کفش های مزخرف، لنگ لنگان رفتم دنبالشون و همون طور که دستم رو مشت کردم بودم و توی هوا تگون می دادم گفتم:

–همتون مثل همین ، بیشعور و نفهم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم، اگه من رویام، حتما این نقشه رو عملی می کنم.

\*\*\*

از موقعی که برگشتم، روی صندلی نشستم و دست به سینه با اخم و غضب، به پسر زل زدم.

روی میز رو به رویی با مامانش و یه دختر جوونی ایستاده بود.حدود یک ساعت بود که بی حرکت بهش زل زده بودم و چشم ازش بر نمی داشتم. هر ده دقیقه یک بار برمی گشت و دو سه ثانیه بهم نگاه می کرد و بی تفاوت سرش رو بر می گردوند. دختر جوونه حرفی به پسر زل گفت و هر دو تا برگشتن به من نگاه کردن. بدون هیچ واکنشی بهشون نگاه کردم. نگاهام مثل شکارچی به شکارش بود.ملیکا با صدای آرومی گفت:

آقا و خانم صوفی

چرا به طوری نگاش می کنی انگار تو پسری اون دختر.

پسره از روی میز بلند شد و به سمتم اومد. واقعا داره میاد به سمت من؟ نازی با هیجان گفت:

داره میاد این جا.

ملیکا گفت:

اره میاد بگه دست از سرم بردار نمی خوام عشقت باشم.

بهم رسید و با اخم و عصبانیت گفت:

بیا دنبالم.

از روی میز بلند شدم و به سمتی که می رفت، رفتم. همون جای قبلی یعنی پشت ویلا بود.

با عصبانیت گفت:

تو چه مرگته؟ مشکلت چیه؟

با اخم گفتم:

تا نذاری حرفم رو بزnm دست از سرت بر نمی دارم.

بین بچه جون، قبلا گفتم بازم می گم.

شمرده شمرده گفت:

من وقت واسه این بچه بازیا رو ندارم.

منم شمرده شمرده گفتم:

تا نذاری حرفم رو بزnm وضعیت همینه.

سرش رو به سمت چپ گرفت و نفس عمیقی کشید. بعد از گذشت چند ثانیه گفت:

خیلی خب، حرفت رو بزnm.

آقا و خانم صوفی

خوشحال، دستام رو از سینه ام جدا کردم و گفتم:

\_من اسمم رویاست و بیست ساله و توی عمارت بزرگی زندگی می کنم، حاضرم برای رسیدن به آرزو هام هرکاری بکنم و...

زد زیر خنده و گفت:

\_رسیدن به آرزوهات منظورت شوهر کردن نیست؟

با عصبانیت گفتم:

\_حرف دهنتم رو بفهم و دو دقیقه زبون به دهن بگیر تا حرفم رو بزنی.

با خنده شونه هاش رو بالا انداخت. وقتی دیدم حرفی نمی زنه گفتم:

\_بابا بزرگم در صورتی می زاره برم دنبال رویاهام که ازدواج کرده باشم و من کسی نیستم که بخوام ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدم و از این جور چرت و پرت ها.

مکشی کردم و به چهره اش نگاه کردم که با حوصله سر بر ترین حالت، بهم نگاه می کرد. سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم و اون ته خنده ی توی صورتش رو نادیده بگیرم.

\_از اون جایی که تو هم می خوای بری خارج ولی...

"ولی" رو محکم و کشیده گفتم.

\_خانوادت نمی زارن مجرد بری خارج.

مثل خودش ته چهره ی خنده ای رو به خودم گرفتم و گفتم:

\_پس من و تو تنها راه چاره امون اینه که یه ازدواج سوری انجام بدیم.

یه دستش رو زده بود زیر چونه اش و اون یکی دستش رو روی شکم عضله ایش گذاشته بود به عنوان تکیه گاه. یه پلک زد و گفت:

\_تموم شد؟

آقا و خانم صوفی  
سرم رو تکون دادم. دستاش رو آویزون کرد و گفت:

\_باشه خوش گذشت.

و از کنارم رد شد. با تعجب داد زدم:

\_پس چی شد؟ این همه حرف زدم.

سرش رو برگردوند، باز توی حالت جدیش فرو رفته بود.

\_با دوستان شرط بسته بودی، حالا هم بردی، برو بهشون بگو که خوش گذشت و از این چرت و پرت  
ها.

روش رو برگردوند و رفت. داد زدم:

\_نفهم بیشعور همه ی حرفام راست بود نه یه شرط بندی.

\*\*

نا امید و پریشون برگشتم پیش بچه ها، به محض نشستن، ریختن رو سرو کله ام.

\_چی شد؟

\_چی گفت؟

\_قبول کرد؟

\_بگو که ابرومونو نبردی؟

\_د بنال دیگه.

عصبی گفتم:

\_عه خفه شید دیگه. فکر کرد یه شرط بندی مسخره است.

نازی گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_چی؟ آخه چرا؟

روی صندلی ولو شدم و گفتم:

\_از بس اعتماد به نفسش بالاست. مرتیکه فکر می کنه من مثل دخترای اطرافشم که می خوام مخشو  
بزنم و باهاش دوست بشم.

ملیکا همون طور که ناخن هاشو نگاه می کرد گفت:

\_ تو این فرصتی که باهاش صحبت می کردی آمارشو در آوردم.

با کنجکاوای گفتم:

\_خب؟

\_اسمش آزاده، بیست و هشت سالشه و وکیله، فرزند اول خانوادست و یه برادر داره که اسمش  
اردلانه. از فامیل های دوماده عزیز می شه.

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

\_آزاد! چه اسمی.

ملیکا سرش رو تکون داد و گفت:

\_پروانه شدید خاطرخواهشه و خواهر پروانه، پونه می گفت به شدت مغروره و رو به هیچ دختری  
نمی ده. البته توی کل فامیل پخش شده که یه دوست دختر داره و از قرار معلوم می خواد با اون  
ازدواج کنه.

پنجر شدم، نامزد داره که اون طور رفتار می کرد. به کل ناامید شدم. اصلا انتظار همچین چیزی رو  
نداشتم. برای چند دقیقه هم که شده بود، فکر می کردم قراره به آرزو هام دست پیدا کنم. ولی این  
طور نشد. خوردن توی ذوق و از همه بدتر خراب شدن تصوارتم ضربه ی بدی رو بهم زده بود و تا آخر  
جشن، با ناراحتی یه گوشه نشسته بودم و برعکس نازی و ملیکا که داشتن با رقص خودشونو خفه  
می کردن، من بی سرو صدا نشسته بودم. اول از همه از جشن بیرون اومدم، به دادمهر پیام داده بودم  
تا بیاد دنبالم. بعد از ده دقیقه جواب داد:

آقا و خانم صوفی

\_من نمی تونم پیام ولی دوستم رو می فرستم دنبالت.

نفسم رو بیرون دادم. هیچ وقت ناراحت بودن دادمهر رو ندیده بودم. همیشه چهره ی ناراحتشو ازم پنهون می کرد. اما الان نه تنها ناراحتیش رو بروز نداد، بلکه حتی سرد هم بود. جای تعجب داره. حدود پنج دقیقه منتظر بودم تا این که ماشین مشکی براق و فوق مدل بالایی جلوم ترمز زد. شیشه ها دودی بودن و صاحب ماشین، مشخص نبود. از سرو شکل ماشین مشخص بود خیلی گرون قیمته. در عقب رو باز کردم و نشستم، سرم رو آوردم بالا تا سلام کنم اما با دیدن شخص راننده، دهنم باز موند. با تعجب گفتم:

\_تو این جا چی کار می کنی؟

سرش رو آورد بالا و با دیدن من، متعجب تر گفت:

\_تو؟

منتظر بهش نگاه کردم. انگشتش رو به سمت نشونه گرفت و گفت:

\_تو همون دخترعموی دادمهری؟

\_نکنه تو همونی که دادمهر گفت میاد دنبالت.

کلافه نفسش رو داد بیرون و گفت:

\_متاسفانه درسته.

با حرص نفسم رو دادم بیرون و زیر لب گفتم:

\_اِبله!

\_شنیدم چی گفتی.

\_نه بابا! منم گفتم که بشنوی.

اون هم زیر لب گفت:

-دختره ی زبون نفهم.



آقا و خانم صوفی

—پسره ی الاغ.

—حرف دهنـت رو بفهم.

—هر وقت تو فهمیدی اون وقت منم می فهمم.

حرفی نزد و به جاده نگاه کرد. زبونی براش در آوردم و سرم رو به سمت پنجره چرخوندم.

به شدت از کارم پشیمون بودم. نقشه ی خیلی احمقانه و مسخره ای بود. حداقل با این آدم، درست نبود. تا رسیدن به خونه، حرفی ردو بدل نشد. بدون این که خداحافظی کنم، از ماشین پیاده شدم و با نهایت قدرت، درو محکم بستم. سرش رواز پنجره بیرون آورد و گفت:

—دختره ی گوسفند.

—خر نفهم.

سرش رو برگردوند توی ماشین و با سرعت، دنده عقب رفت. با عصبانیت درو باز کردم و وارد عمارت شدم. با اون کفش های پاشنه دار تند تند راه می رفتم تا هرچه زودتر خودم رو به اتاقم برسونم. وقتی وارد سالن شدم، سرو صدایی نمی اومد. کمی سوت و کور بود.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. کفشام رو در آوردم و انداختم روی زمین. با خستگی نشستم روی تخت و به زمین خیره شدم. بغضم گرفت و بلافاصله زدم زیر گریه. بدجور تحقیر شده بودم و خودم رو زیر سوال بردم. نباید این کارو می کردم، نباید! بچگانه ترین کار ممکن بود. از روی تخت بلند شدم و با گریه، لباسم رو در آوردم. این تحقیر، این تلاش بیش از حد، همه اش تقصیر تو! بابا بزرگ.

نمی خواستم از جا بلند بشم. دل و دماغ هیچی رو نداشتم، از طرفی هم نمی خواستم قیافه ی زهرمار شده ی زن عمو و دنیا رو ببینم. پس ترجیح می دادم توی تخت باقی بمونم. به شدت ناراحت بودم و از زمین و زمان شاکی. اون از زن عمو که با حرفاش خنجری زد توی قلبم این از بابا بزرگ با کارهایش و دادمهر که روز به روز داغون تر از قبل می شد. بیچاره عاشق بود و گرفتار. صدای تقه ی در بلند شد. حتما یکی از اعضای عمارت و می خواد سر به سرم بزاره. سرم رو بردم زیر لحاف و خودمو به خواب زدم. در باز شد و صدای گرم و پر از آرامش خاله مینا بلند شد:

\_دختر گلم؟

با شنیدن صدایش بغضم گرفتم. چقدر مثل مامان بود، بوی عطر تن مامان رو می داد، صدایش و چهره اش مثلش بود. لحاف رو کنار زدم و با صدای بغض دار گفتم:

\_خاله.

فهمید چی توی دلم می گذره که سریع روی تخت نشست و در آغوشم کشید. با حسرت تنشو بو کشیدم. موهام رو نوازش کرد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_چی شده عزیزم؟

با بغض گفتم:

\_هیچ وقت این قدر درمونده نبودم.

سرم رو به سینه اش چسبوند و گفت:

\_تا وقتی من زندم نمی زارم این طوری درمونده بمونی.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

\_بابا بزرگ روی حرفش می مونه.

\_چاره ای براش پیدا می کنم، تو به این چیزا فکر نکن. ببین کیا اومدن.

در کمی باز شد و دو کله ی خندون، از در اویزون شده بودند. با خنده گفتم:

\_چرا این طوری شدین؟ بیاین داخل.

در رو کامل باز کردن و وارد شدن. خاله لبخند گرمی زد و از روی تخت بلند شد. با لبخند گفتم:

\_ممنون خاله.

لبخندش عمیق تر شد و چشماش رو یه بار باز و بسته کرد. به محض این که خاله مینا از اتاق بیرون رفت، بچه ها ذات واقعی خودشون رو نشون دادن و با جیغ و داد، روی سرم ریختن.

\_بیشعور چرا هرچی زنگ می زدم جواب نمی دادی؟

\_مگه نگفتم هر وقت باهات تماس می گیرم در دسترس باشی؟

\_اِخه تو چرا این قدر گاو صفتی؟

\_دختره ی چیز.

پریدم وسط نطق کردنشون و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_ا سرم رفت. روی سایلنت بود.

ملیکا سوهان رو برداشت و روی ناخن هاش کشید و گفت:

\_همیشه ی خدا روی سایلنته.

دراز کشیدم و گفتم:

\_حوصله ی از اتاق بیرون رفتن رو ندارم.

نازی گفت:

\_غلط کردی. پاشو لباس مخصوص رو بپوش که قراره بترکونیم.

\_ببخشید دقیقا قراره چی کار کنیم؟

ملیکا یک دستم و نازی هم دست دیگه ام رو گرفت و بزور از روی تخت بلندم کردن. نازی اهنگی گذاشت و ملیکا مشغول زیرو رو کردن کمد شد.

\_پس کجاست اون لامصب؟

\_دنبال چی می گردی؟

\_هودی! همون هودی که باهم دیگه خریدیم.

\_زیر لباس ها بگرد پیداش می کنی.

ملیکا با حرص گفت:

\_توی شلختگی رو دست نداری.

نازی هودی خودش رو در آورد و به تن کرد. یک ماهه پیش به حدی ذوق هودی پوشیدن رو داشتیم که زودتر از سرد شدن ها، به بازار رفتیم و سه تا هودی ست با رنگ های مختلف خریدیم، مال من بنفش، نازی زرد و ملیکا قرمز. نازی همین طور که با آهنگ می خوند و غر می داد، هودی رو به تن کرد.

آقا و خانم صوفی  
\_می گم بمون می گی نمی شه  
می گم برو می گی نمی شه  
می گم می شه می گی نمی شه  
صداش رو نازک کرد و بلند گفت:  
\_یه عمره وعده ی بی جا می دی  
وعده ی امروز رو به فردا می دی  
یه روزی آخرش می شی پشیمون  
هودی توی صورتم خورد و ملیکا گفت:  
\_یالا بیوش.

لباسم رو در آوردم و فقط یه تاپ مشکی و بنده ی ساده تنم موند. هودی روتنم کردم و از جا بلند  
شدم. سه تایی کنار هم ایستادیم و با ریتم آهنگ، شروع کردیم به رقصیدن. ملیکا توی هوا بشکن  
می زد و قر می داد، نازی برعکس با ناز و عشوه می رقصید و الحق که رقصش عالی بود. منم که مثل  
همیشه مسخره بازی در می آوردم. با داد گفتم:

\_می گم بمون می گی نمیشه  
می گم برو می گی نمیشه  
ملیکا دستاش رو توی هوا تکون داد و گفت:

\_امروز می گی دیره باشه فردا  
فردا که میاد باز پشیمونی  
نازی ادامه داد:

\_می گم برو می گی نمی شه

آقا و خانم صوفی  
می گم می شه می گی نمی شه

یه عمریه وعده ی بی جا می دی

وعده ی امروز رو به فردا می دی

\*\*

با خستگی روی تخت ولو شدیم. نفس نفس زنان گفتم:

ـ نازی این اهنگ های قدیمی رو بابا بزرگم گوش می ده.

نازی با خنده گفت:

ـ دوششون دارم.

صدای اس ام اس موبایلی بلند شد.

ـ مال من بود؟

ـ مال من نبود؟

نازی گفت:

ـ خفه شید مال من بود.

بعد از چند لحظه، نازی با لحن متفاوتی گفت:

ـ بچه ها؟

ـ سرم رو بلند کردم و گفتم:

ـ چیه؟

ـ بنال؟

ـ همون پسری که گفتم دوشش دارم.

آقا و خانم صوفی  
\_خب؟

بی حال گفت:

\_بهم دروغ گفت.

ملیکا گفت:

\_چی؟ چرا؟

نازی با ناراحتی سرش رو به زیر انداخت و گفت:

\_بهم گفت داره توی خونه ولی همین الان یکی هم دانشگاهیام عکسش رو فرستاد که توی رستوارنه.

با تعجب گفتم:

\_مطمئنی؟ شاید تازه رفته بیرون و اون موقعی که تو پرسیدی حتما داشته درس می خونده.

ملیکا گفت:

-دوباره بپرس.

نازی موبایلش رو برداشت و به پویا پیام داد. سرش رو آورد بالا و گفت:

\_هنوز جواب نداده.

\_چون هنوز چند ثانیه گذشته.

صدای اس ام اس بلند شد. سریع موبایل رو بلند کرد. منتظر بهش نگاه کردیم. با پکری گفت:

\_می گه دارم درس می خونم.

با حرص گفتم:

\_مرتیکه دروغ گو.

ملیکا با حرص گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_عوضی از قیافش معلوم بود ادم اشغالبه.

نازی گفت:

\_شاید این عکس الان نیست، اخه این دختری که عکس رو فرستاده به رابطه ی ما حسودی می کرد.  
\_ممکنه.

ملیکا گفت:

\_آدرس رو بپرس بریم سر وقتش ببینیم کی دروغ گوا.

\*\*

\_این همون رستوارنه؟

\_ادرس که همین رو می گه.

با همون هودی ها و شلوار های گل گلی قهوه ای، توی ماشین منتظر شده بودیم. عینک آفتابی گرد  
رو در آوردم و روی چشمم گذاشتم.ملیکا نگاهی بهم انداخت. بهش نگاه کردم. همون طور که آدامس  
اندازه ی دمپایش رو می جویید گفت:

\_آفرین، الان دیگه کمتر مشخصه تویی.

دست برد و عینک هاشو برداشت، همون طور که دهنش رو باز و بسته می کرد، عینک رو به آرومی  
روی چشمش گذاشت. سرش روبه سمتم برگردوند و گفت:

\_خوب شدم؟

شیشه های عینک ها مشکی بود و شکل شیشه ها انگار که بیضی چپ شده بود.نازی نگاهی به ما  
انداخت و گفت:

\_خوب شد عینک آفتابی هام همراهمه.

دستم رو آوردم بالا و گفتم:



آقا و خانم صوفی  
\_بزن شناسه.

سرش رو تکون داد و عینک های صورتی رنگ رو که قلبی شکل بودن، رو زد.

هممون دستامون رو بالا آوردیم و بند های هودی هارو محکم کشیدیم، کلاه هودی جمع شد و دور صورتمون رو گرفت. چیپس رو برداشتم و همین که بازش کردم، سرها به سمتم چرخید. لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

\_می دونید که عاشقشم.

ملیکا دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

\_تو هم می دونی که ما هم می خوایم.

بسته رو به سمتشون گرفتم که مثل وحشی های آویزون حمله کردن، وقتی بسته رو برگردوندم، فقط یه دونه برای خودم مونده بود. پوکر مانند بهشون نگاه کردم.

یک هو نازی بلند گفت:

-اومد اومد.

ملیکا گفت:

\_مثل این که درست می گفت.

\_ماشین رو راه بنداز.

ملیکا ماشین رو روشن کرد وپاش رو روی گاز گذاشت. دقیقاً چسبیده به ماشین طرف، تعقیبش می کردیم. حدود نیم ساعت، دنبالش بودیم که بلاخره جلوی یه پارک ایستاد. پشت سرش ایستادیم و پارک کردیم. طرف از ماشین با نایلونی که دو تا ظرف یک بار مصرف توش بود، پیاده شد. یکم خم شدیم تا قیافه های ضایع امون رو نبینیم. همین که وارد پارک شد، یه دختر از سرو گردنش آویزون شد. حالت تهوع گرفتم از این حجم از عشق و بوس و بغل. نازی زد زیر گریه و گرفت:

\_می دونستم.

آقا و خانم صوفی  
ملیکا با عصبانیت گفت:

–عوضی.

–شیاد.

–بی لیاقت.

–بی مصرف.

–مرتیکه روانی.

–احمق بی شعور.

ملیکا با حرص گفت:

–باید تاوان پس بده.

–بریم سراغش.

نازی گریه اش بند اومد و گفت:

–چی؟

قبل از این که نازی مخالفت کنه، از ماشین پیاده شدیم و به سمتش رفتیم. هنوز داشتن دل می دادن و قلوه می گرفتن. با حرص به سمتش رفتم و داد زدم:

–هی مرتیکه ی دورو دروغگوی خیانت کار.

با تعجب سرشون رو برگردوندند و بهمون نگاه کردن، ملیکا با حرص به سمتش رفت و گفت:

–بگیر که اومد.

و قبل از این که واکنشی نشون بده، مشت ملیکا توی دهنش فرود اومد. از این حرکت ملیکا بیش تر از قبل شیر شدم و حمله کردم، با پا توی فکش زدم که صداش دادش در اومد. دختره از جا بلند شد و جیغ و داد رو شروع کرد. با حرص داد زدم:

آقا و خانم صوفی  
\_بیر اون صدای نحست رو کر شدم.

موش شد و با ترس، بهم نگاه کرد. نازی اومد وسط و گفت:

\_بخور نوش جونت.

دختره گفت:

\_چه خبرتونه بدبختای کولی؟

با حرص گفتم:

\_کولی خودتی دختره ی بدقیافه.

به سمتش رفتم و موهایش رو کشیدم، دستش رو آورد و چنگی توی صورتم زد. با جیغ موهایش رو بیشتر کشیدم و گفتم:

\_همین مرتیکه ای که داری خودت رو بخاطرش می کشی، در عین این که با توی بدبخت بود، با دوست بدبخت تر منم بود.

از حرکت ایستاد و نفس نفس زنان گفت:

\_جدی؟

\_آره.

خودش رو از زیر دستم کشید بیرون و با عصبانیت جیغ زد:

\_پویا می کشمت.

کشیدم کنار تا پویا رو بکشه. کیف مکعبیش رو برداشت و همین طور که توی سر و کله ی پویا می کوبید، فحش های رکیکی هم می داد. خلاصه تا می خورد، زدیمش و وقتی صدای آژیر پلیس از دور بلند شد، دممون رو گذاشتیم روی کولمون و فرارکردیم.

\_ممنون عزیزم زحمت کشیدی.

آقا و خانم صوفی

خم شدو با هم روبوسی کردیم، کنار در ایستاد و دستش رو به نشونه ی بای بای تگون داد. لبخندی زدم و دستم رو تگون دادم. اون دختری که مثل نازی گول خورده بود، اسمش شبنم بود و بعد از دعوا، رسوندیمش دم خونشون. ملیکا ماشین رو به حرکت در آورد و در همون حین که عینک هارو از صورتش جدا می کرد گفت:

\_خوب شد این عینک هارو زدیم، وگرنه قیافه هامون شناسایی می شد.

سرم رو تگون دادم و عینک رو در آوردم. نازی روی صندلی دراز کشید و گفت:

\_دلم خنک شد.

با خنده گفتم:

\_ منم همین طور.

ملیکا گفت:

\_این دختره شبنم، چه زود باهامون رفیق شد.

\_بلیط ورود به جمع دخترونه اینه که از اون هایی که متنفرن ، متنفر باشی.

\_درسته، خوشم اومد.

از ماشین پیاده شدم و دستم رو تگون دادم. کلید رو در آوردم وارد عمارت شدم. توی شب، وقتی چراغ ها روشن، آب افشان ها فعال و مجسمه ی سفیدی که در چمن های سمت چپ قرار گرفته بود، صدای شر شر آب می داد، زیبایی دو چاندانی به عمارت می بخشید.

از باغ عبور کردم و وارد سالن شدم. موقع شام بود و سرو صداهایی از سالن غذاخوری به گوش می رسید. دیانا، دختر سه ساله ی خاله مینا، با دو از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن من، ار حرکت ایستاد، انگشت به دهن با صدای نازش گفت:

\_سلام.

لبخندی زدم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_سلام عزیزم.

خم شدم و لپش رو بوسیدم. چقدر این بچه قند و نبات بود. سرو صدای بچه های دیگه بلند شد و بی توجه به من، بدودو به سمت بقیه رفت. با خوشحالی از پله ها بالا رفتم. همیشه بچه ها حس خوبی رو بهم می دادن، تا زمانی که گریه نکنن یا توی بغلم بالا نیارن. وارد اتاق شدم و درو بستم. با لبخند سرم رو برگردوندم و با دیدن دنیا که ریلکس، پاش رو روی اون یکی پا انداخته بود و روی تخت نازنینم نشسته بود، لبخندم پرید و گفتم:

\_تو این جا چی کار می کنی؟

\_وا! یعنی نمی شه با دخترعموم یکم هم صحبت بشم؟

بی حوصله، کیفم رو توی کمد چیوندم و گفتم:

\_تو هم صحبت نمی شی فقط می خوای حرص در بیاری.

موبایلم رو از روی تخت بلند کرد و با پوزخند گفت:

\_این کیه؟

به صفحه ی موبایل نگاه کردم، عکس آزاد روی صفحه بود. متعجب گفتم:

\_این رو از کجا آوردی؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

\_نمی دونم والا، تو بگو. عکس یه پسر توی گوشیته.

با عصبانیت موبایل رو از دستش گرفتم و گفتم:

\_بدون اجازه به وسایل شخصی دیگران دست نزن.

از روی تخت بلند شد و گفت:

\_بدجور سرو گوشت می جنبه رویا خانم. گفتم حواست به عواقب کارهات باشه.

آقا و خانم صوفی  
به سمت در رفت و گفت:

\_تو که بابا بزرگ رو می شناسی.

پوزخند مسخره ای زد و از در بیرون رفت. با عصبانیت موبایل رو روی تخت انداختم. این هم از شانس گند ما. اصلا این عکس چطور یهو توی گوشی من در اومد؟

موبایل رو برداشتم و زیرو روش کردم. معلوم شد که ملیکا توی گروه دوستانه امون، عکس آزاد رو فرستاده و زیرش هم با هشتگ نوشته "عشق نافرجام رویا" ای وای از دست تو ملیکا. تند تند اتفاقی که افتاد رو تایپ کردم. بلافاصله جواب گرفتم. نازی اموجی پریشان حالی رو فرستاد و ملیکا با اموجی عصبانی، نوشت "از دست این دختر، آخر می کشمش هیچکس هم نمی تونه از دستم نجاتش بده.

روی تخت دراز کشیدم و مشغول چت با دختر ها شدم. تا ساعت سه چت کردیم و از هر دری حرف زدیم، همیشه صحبت کردن باهاشون باعث آرامشم می شد، چون انرژی و شادی زیادی دریافت می کردم. گوشی رو روی عسلی گذاشتم. امروز با این که گرفته و ناراحت بودم، دست از سرم برنداشتن و با کارهاشون، من رو مثل قبل پرانرژی و شاداب کردن. این همه روحیه رو مدیون این دو تا وروجک هستم. از خواهر بهم نزدیک ترن و از راهنمایی باهاشون دوست شدم. رفیق خوب داشتن، یه نعمتیه که با هیچ چیز عوضش نمی کنم.

چراغ خواب رو خاموش کردم و چشمام رو بستم، به سه نرسیده، غرق خواب شدم.

صبح با پچ پچ هایی که به گوشم رسید، چشمام رو باز کردم. اول از همه قیافه ی دو تا منگل عقب افتاده رو بالای سرم دیدم.

\_یعنی دووم میاره.

\_فکر نکنم.

\_بیچاره، دلم برای دوستمون سوخت.

\_نازی این کی قراره دلربا بشه.

\_فکر نکنم هیچ وقت بتونه.

چشمام رو بستم و گفتم:

\_چی زر می زنید؟

ملیکا با صدای بلندی گفت:

\_داشتیم درمورد فیس اول صبحیت حرف می زدیم، رفیق با هرکس ازدواج کنی، صبح اول وقتی یا طلاق می ده یا سخته می کنه.

بلند شدم و همون طور که گوشه ی لبم رو بالا دادم، با مشتم چشمم رو خاروندم و گفتم:

\_تا دلشم بخواد.

آقا و خانم صوفی

نازی گفت:

—نمی خواد مطمئن باش نمی خواد.

از روی تخت بلند شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم، سرم رو بالا آوردم و با دیدن قیافم، دهنم باز موند. موهام انگار برق گرفته بودن و توی هوا شناور، ریمل و خط چشمم به کل نابود بود و دور چشمم پخش شده بود، لبام بخاطر رژ صورتی پرنرنگی که زده بودم، دور لبم پخش شده بود و یه وضع افتضاحی بود. سرم رو بردم زیر شیر و صورتم رو شستم. این حجم از خستگی اول صبح تعجب آور بود. صورتم ر با حوله خشک کردم و بیرون اومدم. ملیکا و نازی مشغول جنگولک بازی در آوردن بودن. همون هودی های دیروز تنمون بود. ملیکا گفت:

—بریم بیرون، از بس ریخت و قیافه ی این دیوارا رو دیدم افسرده شدم.

به سمت در رفتم و گفتم:

—بریم باغ، انار و انگور هست.

نازی از جا پرید و گفت:

—مهم ترین دلیلی که میام اینجا، بخاطر میوه هاشه.

—شکمو رو ببینا.

باغ عمارت طوری بود که پس از ورود از در ورودی، یه راه سنگی جلوت قرار داشت و دو طرف راه سنگی، چمن و بوته کاری شده بود. قسمت اصلی باغ، پشت عمارت بود که پر از درخت های پیر و جوون بود. وارد باغ اصلی شدیم و نازی با جیغ و داد، به سمت راهرویی که از شاخه های انگور ساخته شده بود، شد. راهرو گنبدی شکل و طویل بود، که از آهن ساخته شده بود و به خاطر این که شاخه های انگور زیادی اویزون کردن، نور کمی به داخل نفوذ می کرد و وقتی واردش می شدی، از سقفش خوشه های انگور آویزون بودن. ملیکا به سمت درخت انار رفت و همین طور که انار ها سفید رو می چیند، توی کیفش هم می داشت. با خنده گفتم:

—ملیکا ماشالله به یکی دو تا هم راضی نیستی.

—ساکت شو من باید کل خانواده رو تامین کنم، هممون مثل تو که پولدار نیستیم.



آقا و خانم صوفی  
\_خیلی خب بردار کی گفت برنداری.

نازی بیرون اومد ودهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه ولی با دیدن چیزی، دهنش باز و چشماش گرد شد. به سمتش رفتم و گفتم:

\_چرا ماتت برده؟

با تته پته گفت:

\_شاهزاده ی رویاهات!

\_چی؟!

با دستش به قسمتی اشاره کرد، سرم رو برگردوندم و با دیدن آزاد، چشمام گرد شد.

\*\*

\_برو عقب دیگه اه.

\_خفه شو دارم نگاه می کنم؟

\_این این جا چی کار می کنه؟

\_ مثل این که دوست صمیمی دادمهره.

\_گاوت زایید.

\_هشت قلو.

\_ولی فرصت خوبیه، می تونی به خوبی ازش استفاده کنی!

از دیوار فاصله گرفتم و گفتم:

\_چه فرصتی چه خوبی؟

\_می تونی دوباره باهاش صحبت کنی یا چه می دونم تهدیدش کنی.

آقا و خانم صوفی  
\_تهدید کنم؟! آخه چرا؟

\_نمی دونم مثلاً بگی اگه منو نگیری ابروت رو می برم.

\_آخه مگه دختره که از این تهدید بترسه.

\_شما جای مغز توی سرتون گردوچه.

\_خب نظر تو چیه؟

\_به نظرم برو باهاش صحبت کن دوباره.

\_ نه من نمی تونم دوباره شخصیت خودم رو زیر سوال ببرم و بزارم اون تحقیرم کنه.

نازی مشغول ماساژ دادن شونه هام شد و گفت:

\_تو می تونی، به دادمهر فکر کن، به رویاهات.

دستش رو پس زدم و گفتم:

\_خیلی خب. الان می رم.

نفس عمیقی کشیدم و موجی به شونه هام دادم. با قدم هایی محکم، به سمت عمارت حرکت کردم، هر کی ندونه فکر می کنه قراره برم به شکنجه گاه. از در وارد شدم و سرکی به اطراف کشیدم، خدا کنه دنیا امروز خونه نباشه. نازلی، دختر خاله تینا، از سالن بیرون اومد. سد راهش شدم و گفتم:

\_هی کوچولو دنیا کجاست؟

\_ با مامانش رفته عروسک بخره.

نفس راحتی کشیدم و از راه بچه کنار رفتم. باید با یه بهونه به سمت سالن پذیرایی برم. فکری به سرم زد، با عجله وارد آشپزخونه شدم. سمیه خانم سینی حاوی شربت پرتقال رو بلند کرد، سریع خودم رو بهش رساندم و گفتم:

\_سمیه خانم بدین من ببرم.

آقا و خانم صوفی  
\_آخه...

\_آخه نداره دیگه بده من شما استراحت کن.

لبخند مسخره ای به نگاه نگرانش زدم. بالاخره راضی شد و سینی رو به دستم داد. با خوشحالی به سمت سالن پذیرایی قدم برداشتم، هنوز کامل وارد نشده بودم که یکهو یه نفر توی چارچوب ظاهر شد و به قدری حرکت اش ناگهانی بود که شاخ به شاخ شدیم و از هول، سینی از دستم افتاد و لیوان ها با صدای بدی شکسته شدن. بافت یقه اسکی و سفید طرف به کل نارنجی شد، با دهن باز چشمام رو بالا آوردم و با دیدن صاحب لباس، تازهبه عمق گندی که زدم، پی بردم.

با عصبانیت گفت:

\_چه غلطی می کنی؟

با تته پته گفت:

\_تو چه غلطی می کنی؟

\_مگه کوری ؟ چه گندی بار آوردی!

\_مگه تو کوری؟ تو یهو مثل جن ظاهر می شی.

با عصبانیت گفت:

\_هرجا سرم رو برمی گردونم، تورو می بینم.

از کنارم رد شد، زبونم رو در آوردم و گفتم:

\_تا دلتم بخواد که من رو ببینی.

\_اصلا دلم نمی خواد.

ای وای شنید، آبروم رفت! با اخم هایی در هم و اعصابی داغون، پیش بچه ها برگشتم. ملیکا دستش رو روی شونه ام گذاشت و با دلسوزی گفت:

\_بازم آخرش پیش ما برگشتی.

آقا و خانم صوفی

نازی حبه ی انگور توی گلوش گیر کرد و به سرفه افتاد. با ناراحتی توی توی کمرش کوبیدم و گفتم:  
\_عاقبت خندیدن به من همین هم میشه.

ملیکا گفت:

\_عه اومد بیرون، اوه اوه چه عصبانی.

نازی سرکی کشید و گفت:

\_کی پی پی زده به لباسش؟

ساکت موندم و دست به سینه به دیوار نگاه کردم، وقتی جوابی از من نشنیدن، سرشون به سمتم برگشت و گفتن:

\_کار تو بود!

ابروهام رو دادم بالا و سرم رو به نشونه ی نفی تگون دادم و گفتم:

\_نه!

\_چرا کار تو بود.

\_خیلی خب بابا، آره اشتباهی شد دیگه.

ملیکا گفت:

\_ همین کارهارو می کنی که دوباره بهمون بر می گردی.

چند هفته ای از اون روز مزخرف گذشته بود. دیروز به طوری جدی با بابا بزرگ حرف زدم و گفتم که به این وصلت راضی نیستم، اما پاش رو توی یه کفش کرده بود که باید حتما با دادمهر ازدواج کنم، منم از کوره در رفتم و به صورت احمقانه ای گفتم یک نفر دیگه رو دوست دارم و هیچ علاقه ای به دادمهر ندارم. بابا بزرگ ماتش برده بود و باورش نمی شد، از فرصت استفاده کردم و گفتم اگه بازم روی این وصلت پافشاری کنید، یعنی دارید من رو به اجبار شوهر می دین و این کار خیلی زیاد روح بابام رو ناراحت می کنه. بابا بزرگ از اون روز دیگه اسم این ازدواج رو هم نیاورد، ولی سکوتش معنایی داشت، می دونم!

— یعنی خاک تو سرت.

— کی می خوای آدم بشی و دست از این احمق بازی در بیاری؟

کلافه گفتم:

— اون لحظه فقط همین بهونه به ذهنم می رسید.

— گند زدی.

قبل از این که حرفی بزنم، صدای اس ام اس گوشی بلند شد، دستم رو دراز کردم و با خواندن متن اس ام اس، چشمم دو تا شد. ملیکا ذره ای از پفیلا رو توی دهنش گذاشت و گفت:

— چی شده؟

— یه نفر توی اینستاگرام پیام داده.

— چی گفته.

آقا و خانم صوفی  
\_گفته می خوام ببینمت موضوع مهمیه.

نازی گفت:

\_اسمش چیه؟

\_آقای صوفی.

با دهن باز به ملیکا نگاه کردم، ملیکا با دهن باز به من و نازی با دهن باز تر به من نگاه کرد. با تته پته گفتم:

\_نکنه...

نازی با خوشحالی سرش رو تگون داد و گفت:

\_خودشه.

ملیکا گفته بود که آزاد پسرعموی داماد می شد و نام خانوادگی داماد، صوفی بود. خشکم زده بود و نمی دونستم چی بگم. ملیکا موبایل رو از دستم قاپید و تند تند تایپ کرد.

با عجله به سمتش رفتم و به صفحه نگاه کردم. نوشته بود "شما" و آزاد جواب داده بود:

\_آزاد.

\_نمی شناسم.

\_چرا گفتی نمی شناسم؟

\_می خوام خودش رو دست بالا نگیره و فکر کنه تو اسمش رو می دونی.

\_ولی می دونم!

ملیکا چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و گفت:

\_منگول جان! اون نباید بفهمه.

نوشت:

آقا و خانم صوفی

—همون پسری که ازش خاستگاری کردی، اگه می‌خوای بدونی جریان چیه، به کافه دو خیابون بالا تر خونتون بیا.

ملیکا صفحه رو خاموش کرد و نگاهی به من انداخت.

—چیه؟

—نمی‌خوای که بری؟

—باید برم!

—آخه چرا؟

—می‌خوام بدونم چی کار داره.

—ولی نمی‌شه، ممکنه خطر داشته باشه.

—پس شما هم بیاین، ولی نامحسوس.

\*\*

سرم رو برگردوندم و با دوخانمی که با عینک آفتابی و کلاه‌های بزرگ، پشت سرم نشسته بودند با منویی که توی دست گرفته بودن، بهم نگاه می‌کردن، نگاه کردم. کاملاً نامحسوس و بدون ذره‌ای شک. کی توی فضای تاریک کافه عینک و کلاه آفتابی می‌زنه؟!

با کشیده شدن صندلی رو به رویی، سرم رو برگردوندم. پیراهن سفید آستین بلند با دمک‌های سر آستین مشکی و شلوار کتونی مشکی که خط اتوش هندونه قاچ می‌کرد، ساعت لوکس و گرون قیمت با کفش‌های براق و کشیده. یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

—فکر نمی‌کردم به این زودیا وا بدی و بیای.

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

—مطمئن باش نمی‌یومدم، اگه می‌دونستم چی تو سرته.

با ابروهاش به دوستام اشاره کرد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_اونها همراه تو ان؟

سرم رو برگردوندم، با دیدن نگاه ما سریع واکنش نشون دادن و منو رو جلوی صورتشون گرفتن،  
گارسون اصرار داشت منو رو بگیره و دخترا نمی دادن، آخر سر گارسون با زور عمل کرد و بزور منو رو  
گرفت که در نتیجه، پاره شد. چه ابرو ریزی شد!

با ابروهایی بالا رفته و دهنی باز گفتم:

\_آ...نه بابا نمی شناسم.

گارسون اومد و منتظر سفارش ایستاد، قهوه ی ترک سفارش داد و من با اخم حاکی از پرو گریبی آزاد،  
گفتم:

\_سفارشی ندارم.

گارسون بی چاره با تعجب بهم نگاه کرد و وقتی یادداشتش رو نوشت، ازمون فاصله گرفت. به میز زل  
زدم و گفتم:

\_چه حرفی داشتی که من رو کشوندی تا این جا؟



10

پیشنهادت رو قبول می کنم!

چنان با شدت سرم رو گرفتم بالا که گردنم به درد اومد. گارسون فنجون قهوه رو جلوی آزاد قرار داد. باتعجب گفتم:

قبول می کنی؟

لیوانش رو برداشت و با آرامش، جرعه ای از قهوه رو نوشید.

مگه فکر نمی کردی این یه بازی بچگانست؟ چطور حالا به فکر رسید جدی بود؟

ببین دخترجون، اگه هنوز روی حرفت هستی که هیچ، ای همه حرف رو نداره، اگه که نه زودتر بگو تا وقتم رو این جا تلف نکنم.

با عصبانیت گفتم:

می دونی چیه؟ الان همه ی حرفا و توهین های اون شبت یادم اومد!

از روی میز بلند شدم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_و دیگه روی حرفم نیستم.

از کافه بیرون زدم و تند تند قدم بر می داشتم، مچم اسیر دست قوی شد و با یک حرکت، به سمت عقب کشیدم. با عصانیت رخ به رخش شدم و گفتم:

\_ول کن دستمو.

\_تو که راضی بودی، چی شد یهو تاقچه بالا می ذاری؟

\_ا ول کن دستم رو، به تو چه اصلا؟ پشیمون شدم.

دندون هاش رو روی هم فشرد؛ نازی و ملیکا با سرعت از کافه بیرون زدن و با دیدن ما، به سمتمون قدم برداشتن. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

\_اون موقع من بهت پیشنهاد دادم، قبول نکردی هیچ، تازه هرچی از دهنش در اومد بار من کردی، فکر کردی کی هستی که با من این جور صحبت می کنی؟ آها غرور همه کشکه و...

بهش اشاره کردم و گفتم:

\_غرور جنابعالی گران بها؟ اشتباه می کنی.

با عصبانیت گفت:

\_دست از این لوس بازیات بردار، هم من هم خودت می دونیم توهم کارت گیر منه.

\_من شده از همه چی دست می کشم، ولی با تو یکی دیگه یک کلام هم صحبت نمی کنم.

\_مشکلت چیه ها؟ فقط این که به پرنسس خانم برخورده و روح لطیفشون آزرده خاطر شده؟

جمله ی آخر رو با تمسخر بیان کرد، صورتم رو بردم جلو تر و با شجاعت گفتم:

\_معذرت خواهی کن تا من هم کوتاه بیام.

چند لحظه بی حرکت بهم نگاه کرد، دو سه ثانیه بعد، با صدای بلندی به زیر خنده زد. با اخم خودم رو کنار کشیدم. وقتی خوب خندید، انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_کوچولو، خیلی خودت رو دست بالا گرفتی.

\_یا معذرت خواهی کن، یا همین الان راحت رو بکش و برو.

دستش رو توی جیبش فرو کرد و گفت:

\_حرف آخرته؟

\_آره.

\_پس خداحافظ.

واقعا راهش رو کشید و رفت، با عصبانیت داد زد:

\_بدرود.

نازی با حیرت پفت:

\_این چه وضعشه؟

\_دختره لقمه توی دهنت بود، فقط لازم بود قورتش بدی.

\_خودتون خوب می دونید از آدمای مغرور متنفرم، تازه زیاد هم کارم بهش گیر نیست.

نازی گفت:

\_فعلا بابا بزرگت ساکت شده، ولی دو روز دیگه نمی گه اون کیه که عاشقشی؟ چرا نمی یاد  
خواستگاری؟ و دوباره قضایا مثل قبل می شه.

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

\_حالا یه فکری می کنم به حالش. فعلا بریم خونه تا صدای بابا بزرگ در نیومده.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم، توی راه از هر دری حرف زدیم و شوخی و خنده  
کردیم، در ظاهر به دخترها گوش می دادم و می خندیدم ولی ذهنم درگیر اون مرد مغرور از خودراضی  
بود.

آقا و خانم صوفی

— راستی اون پسره پویا، توی دانشگاه دست از سرم بر نمی داره.

— مزاحم می شه؟ چی کار می کنه؟

— دائم دورو ورم می پلکه و می گه اشتباه کردم و این حرف ها.

— اهمیت نده. خودش خسته می شه می ره پی کارش.

— هنوزم بهش احساسی داری؟

— نمی دونم، فکر نکنم، از چشمم افتاده. حتی اگه احساسی هم بهش داشته باشم، دیگه نمی تونم سمتش برم.

— چرا؟

— چون آدم خیانت کار، همیشه خیانت کار می مونه.

حرفی نزدم و به بیرون نگاه کردم. واقعا این طوری بود که نازی می گفت؟ شاید.

خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. با خستگی وارد عمارت شدم و از پله ها بالا رفتم. صدای خنده هایی از سالن پایین می اومد. نفسم رو بیرون دادم و وارد اتاقم شدم.

لباسام رو در آوردم و توی تخت فرو رفتم. بعضی وقت ها شدیدا نا امید می شدم و می خواستم قید همه چیز رو بزنم، ولی می فهمیدم که اگه قرار باشه بیخیال بشم، همیشه این حال بد برام می مونه. آدم با رویاهاشه که زندست، اگه رویا نباشه پس دیگه چی می تونه از یه آدم بمونه؟ مثل یه آدم بی احساس و سرد، قطعا چیز خوبی نیست.

سرم رو روی بالش گذاشتم و به سه نرسیده، خوابم برد.

صبح با سرو صداهای زیادی از خواب بیدار شدم، با حرص سرم رو زیر بالش فرو کردم، یه روز نشد با آرامش و سکوت از خواب بیدار بشم. بی حوصله از تخت جدا شدم و وارد دستشویی شدم، حس می کردم زندگیم داره به بیراهه کشیده می شه، همون چیزی که نمی خواستم. دست و صورتم رو آب زدم و از دستشویی بیرون رفتم. اول از همه گوشی رو چک کردم، دویست تا پیام از گروه دوستانه داشتم. پیام هارو باز کردم و با خوندن تک تکشون، لبخندم از قبل بیش تر می شد، این دخترها اگه نبودن

آقا و خانم صوفی

من الان افسرده و بدبخت بودم. از اتاق بیرون رفتم و روی نرده ها سر خوردم. پریدم پایین و وارد آشپزخانه شدم. سمیه خانم مشغول درست کردن ناهار بود، با دیدن من لبخندی زد و گفت:

\_سلام خانم خانما.

\_سلام سمیه جون، چه خبرا؟

سببی برداشتم و گاز زدم، ظرف فرنی رو جلوم گذاشت و گفت:

\_بخور غذای مورد علاقه ات رو درست کردم.

با خوشحالی قاشق رو توی فرنی فرو کردم و گفتم:

\_دستت طلا سمیه جون حال کردم.

از بچگی می مردم برای فرنی، حاضرم کل هفته رو فرنی بخورم بدون این که دل زده بشم. دو بشقاب کامل رو خوردم و با رضایت، از روی صندلی بلند شدم. به ساعت نگاه کردم، یک ساعت دیگه وقت ناهار بود. تا اون زمان ترجیح می دادم وقتی تو ی باغ بگذروم. گوشی رو برداشتم و وارد باغ اصلی شدم، سوار تاب سفیدی شدم که با تشک های صورتی و سایه بون بزرگی که داشت. نرم و راحت شده بود. گوشی رو برداشتم و گزینه ی تماس تصویری رو لمس کردم، نازی و ملیکا رو آوردم و مشغول صحبت شدیم.

از هر دری صحبت کردیم و گفتیم و خندیدیم. به ساعت نگاه کردم، پنج دقیقه از دوازده گذشته بود. با دختر ها خداحافظی کردم و از جا بلند شدم.

پشت میز به دور ترین فاصله ی ممکن از زن عمو و دنیا نشستم. پلو مرغ رو کشیدم و مشغول خوردن شدم. دومین لقمه رو قورت داده بودم که بابا بزرگ گفت:

\_زود جمع کنید که دو ساعت دیگه خاستگارا می یان. رویا تو هم آماده باش.

غذا پرید توی گلوم و به سرفه افتادم، خاله مینا سریع دستش رو کشید و لیوان آب رو به دستم داد، یه قلوپ خوردم تا حالم جا بیاد. تازه فهمیدم بابا بزرگ چی گفت!

\_خاستگار چی بابا بزرگ؟

آقا و خانم صوفی

دخترم اگه نخوای می تونی راحت جواب منفی بدی، فشاری روت نیست.

آخیش، نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت، ادامه ی غذا رو خوردم. وقتی تمام کردم که همه از رفتن بودن و فقط من و دنیا مونده بودیم. من شرقبوم اون جنوب غربی، خودش رو روی میز کشید و گفت:

دختر این خاستگارت کیه؟

به تو چه؟

وا! نمی شه باهات صحبت کرد، بلاخره مشخص می شه.

قاشق رو پر کردم و گذاشتم توی دهنم، بی حرف بهش نگاه کردم، هنوز منتظر بود که چیزی بگم. وقتی خودم نمی دونستم چی بگم بهش اخه؟

ایش، حالا انگار می خوام بخورمش، من که می دونم اخرش می ترشی.

دختره ی حسود.

برو بی قیافه برو با دوستات ولگردی کن.

یه جوری می گی انگار تو نبودی که حسرت داشتن رفیق رو داشتی.

چشم غره ای رفت و از روی صندلی بلند شد و از سالن بیرون رفت. دنیا چون دختر نچسب و حسودی بود، و به همین خاطر دائم در حال تیکه انداختن به دوستاش بود، هیچ کس باهاش نموند. برای همین تنها و با حسرت یه رفیق درست و حسابی مونده. با افسوس سرم رو تکون دادم و از پشت میز بلند شدم، بدو بدو وارد اتاقم شدم و گوشی رو برداشتم، اول از همه شماره ی نازی رو گرفتم و بعد ملیکا، گفتگوی سه نفره ای راه انداختم. وقتی جواب دادن، گفتم:

یه خاستگار قراره بیاد.

جدی؟

امیدوار شدم.

آقا و خانم صوفی

این طور که بابا بزرگ می گه، می تونم خیلی راحت جواب منفی بدم.

باورم نمی شه.

جدی؟

آره فکر کنم همون قضیه ی من عاشق یه نفر دیگه ام تاثیر خودش رو کرده.

عجب.

برای یه بار همکه شده کار درست رو انجام دادی.

خودت که محالفش بودی.

آره مچم رو گرفتی.

خب حالا قراره از ظرف ترشی بیای بیرون؟

نه جوابم منفیه.

یواشکی یه عکس از داماد بگیر.

ای بابا.

خیلی خب زنگ زدم همین رو بگم، قطع می کنم دیگه.

باشه بای.

بای بای.

تماس رو قطع کردم، تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم و کمی به سرو وضع ام برسم.

از حمام بیرون اومدم و جلوی میز آرایش نشستم. سشوار رو برداشتم و موهام رو خشک کردم. بافت ساده و کجی زدم تا مسیر موهام روی شونه هام باشه. رژ لب صورتی مات به همراه خط چشم نازک و ریمل زدم. همین ها کافی بود تا چند برابر قبل، خوشگل بشم.

آقا و خانم صوفی

سارافن بلندی که زمینه ی سفید با گل های درشت صورتی داشت و دامن بزرگی به همراه کت سفید کوتاه ساده ای داشت، به تن کردم. روسری سفید گل داری به سر کردم و گره ی شلی دادم. کفش های پاشنه بلند مشکی رو به پا کردم. عاشق این لباس شدم.

عطر مخصوصم رو که رایحه ای از پرتقال و انگور قرمز و گل صد تومانی استفاده شده. بیش ترین دلیلی که این عطر برام عزیزه این که عطر مورد علاقه ی مامان بود، و رایحه ی پرتقالی که داره، میوه ی مورد علاقه ی من حساب می شه. نارنجی رنگ و پرتقال بوی من بود.

از پله ها پایین رفتم، صدای زنگ ایفون بلند شد، راهم رو کج کردم و به سمت سالن پذیرایی که همه اون جا بودن، قدم برداشتم، به محض ورود، همه ی نگاه ها با لبخند به روی من برگشت. خاله مینا به سمتم اومد و گفت:

چشم نخوری عزیز خاله ماشالله مثل مادر خدا بیامرزت شدی.

بغضم گرفت ولی لبخندی زدم. کنار خاله روی مبل های سلطنتی نشستم. صدای مهمون ها می یومد. وقتی وارد سالن شن، از جا بلند شدیم، سرم رو بالا آوردم و با دیدن شخص رو به روم، دهنم باز موند. لبخندی زد و گفت:

سلام خانم.

خاله با شادی گفت:

سلام خوبی شما؟

ممنون.

رو به من کرد و با لبخند پت و پهن گفت:

خوبین خانم خانما؟

با حرص و صدایی آروم گفتم:

تو این جا چه غلطی می کنی؟

گل رو به سمتم گرفت و با صدای آروم و لحنی حرصی گفت:



آقا و خانم صوفی  
\_من آدمی نیستم که به این راحتی ها دست از هدف هام بکشم.

با حرص گفتم:

\_مگر خوابش رو ببینی که جواب مثبت رو بگیری.

زن عمو با خنده گفت:

\_خوبه دیگه، مثل این که از قبل هم رو می شناختن.

این همه شادی زن عمو، از این بود که شوهر می کنم و دادمهر نجات پیدا می کنه. زنی با کت و شلوار  
کرمی، خوش پوش و خیلی زیبا، به سمتم اومد و گفت:

\_سلام دخترم.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام خوبین؟

صداش، همون صدای زنی که توی ویلا بود، پس مامانشه؛ باهام دست داد و روبوسی کرد، تنش  
عجیب بوی مامان رو می داد. چند لحظه توی بغلش موندم و بعد کنار کشیدم. لبخندی به چهره ام  
پاشید و گفت:

\_ماشالله پسرم چه خوش سلیقه است.

لبخندی زدم حتما آزاد به مامانش گفته شناخت قبلی داریم. بعد از مامان آزاد، مردی میانسال و با  
کت و شلوار سورمه ای، جلوم ظاهر شد. ریش های بلند ولی مرتبی داشت. لبخند گرمی زد، با لحن  
مهربونش گفت:

\_سلام دخترم، خوبی؟

\_سلام ممنون شما خوبین؟

\_ممنون دخترم.

آزاد دقیقا ترکیبی از چهره ی مامان و باباش رو داشت.

آقا و خانم صوفی

بعد از سلام احوال پرسى طولانى، همه سر جاى خودشون نشستند و شروع کردن به صحبت. به شدت حوصله ام سر رفته بود و دوست داشتم همون لحظه از جا بلند بشم و توى باغ برم، هوا شدیدا ابرى با ابر هاى تيره و بارونى، بود. سالن به قدرى تاریک شده بود که مجبور شدن همه ی چراغ هارو روشن کنند. صحبت رفته بود سر دارایی و املاک خانواده ی صوفی.

\_والا من تاجر فرشم و آزاد پسر مون برخلاف شغل من، وکیل شده و توى این کار خیلی حرفه ای و موافقه، یه ویلا تو سعادت آباد و واحد آپارتمان داریم که یکی از واحد ها به آزاد تعلق داره. دهنم باز مونده بود، این همه ثروت رو از کجا آوردن؟ گفت که تاجر فرش. بابا بزرگ که هر لحظه بیش تر از قبل خوشحال می شد.

مامان آزاد گفت:

\_مثل این که دختر و پسر مون از قبل آشنایی داشتن و دیگه نیازی به آشنایی قبل نیست. زن عمو با خوشحالی گفت:

\_رویا این همون پسری بود که گفتی دوستش داری؟

همه ی نگاه ها به سمت برگشت، ای لعنت بهت زن عمو که وقت و بی وقت حرف می زنى. با استرس لبخندى زدم و خواستم بگم "نه" که آزاد سریع گفت:

\_درسته ما به هم علاقه داریم.

با چشم هایی گرد شده به آزاد نگاه کردم، لبخندى زد و صورتش رو برگردوند.

بابا بزرگ گفت:

\_برید سنگاتون رو و ا بکنین، رویا جان آقا رو راهنمایی کن به باغ.

با عصبانیت از جا بلند شدم و به سمت خروجی سالن حرکت کردم، این دیگه خیلی آبروریزی بود. آزاد سریع خودش رو بهم رسوند و گفت:

\_حرص نخور خوب نیست.

آقا و خانم صوفی  
با حرص بیش تری گفتم:

—زهرمار.

در رو باز کردم و از عمارت خارج شدم، به سمت باغ رفتم و وقتی مطمئن شدم در دسترس هیچ کس نیستیم، با عصبانیت توپیدم بهش:

—این کارات چه معنی می ده، مگه من حرف آخر رو نزدم، یعنی چی این کارا؟

—دارم خواسته ی هردومون رو اجرا می کنم.

—الان تنها خواسته ی من این که معذرت خواهی کنی.

—فکرشم نکن.

—پس قید این خواستگاری رو بزن.

سکوت کرد و با خشم بهم نگاه کرد، از نگاهش ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم، از لای دندون های کلید شده زمزمه کرد:

—معذرت می خوام.

—چی؟ نشنیدم؟

با عصبانیت دستم رو گرفت و کشید و گفت:

—من کاری که خواستی رو انجام دادم الان نوبت توا.

—دستم رو ول کن...اه.

دستم رو ول کرد و با خشم گفت:

—الان دردت چیه؟ مگه همونی که می خواستی نشد؟

با درد مچ دستم رو مالش دادم و گفتم:

—خیلی خب، صبر کن.

آقا و خانم صوفی  
منتظر بهم نگاه کرد، نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

\_باید شرط هام رو قبول کنی تا من هم قبول کنم.

دستاش رو توی جیبش فرو کرد و گفت:

\_بگو.

\_اول از همه نباید کاری به کارم داشته باشی، من جدا تو هم جدا، فقط باهم زندگی می کنیم ولی  
توی کار همدیگه دخالتی نداریم، دوم این که تا قبل از زمانی که بری خارج، باید من به اون کاری که  
می خوام دست پیدا کنم.

\_چرا تا قبل از اون زمان؟

\_چون بعد از اون زمان دیگه اختیارم دست خودم نیست.

\_خیلی خب، همه ی این شرایطی که گفتم فقط برای تو صدق نمی شه، برای من هم هست. در  
ضمن، ما خانواده ی آبرومندی هستیم و نباید به خیال این که ما با هم هیچکاری نداریم، اشتباهی  
ازت سر بزنه.

با عصبانیت گفتم:

\_درست صحبت کن، من مثل تو و امثال تو نیستم.

با دندون هایی فشرده روی هم، غرید:

\_حرف دهنتم رو بفهم بچه جون.

چشم غره ای بهش رفتم و بی توجه، به سمت عمارت قدم برداشتم. سریع خودش رو بهم رساند و با  
عصبانیت جگفت:

\_وقتی رفتیم داخل درست رفتار کن نباید شک کنن.

با حرص گفتم:

\_خیلی خب.

آقا و خانم صوفی

وقتی به سالن رسیدیم، همه به سمت ما برگشتن و منتظر بهمون نگاه کردن، گرمای دستش توی دستم پخش شد، متحیر سرم رو پایین گرفتم و به دست های چفت شده امون نگاه کردم، صدای دست و جیغ و کل توی سالن پیچید، لبخند تصنعی زدم و به شادی و هلهله ی جمع نگاه کردم. دستم رو سفت گرفته بود، کم مونده بود استخوانای دستم بشکنه.

از فرصت استفاده کردم و به دور از چشم جمع، پاشنه ی پام رو روی کفشش فشردم.

نه تنها صداش در نیومد بلکه هیچ واکنشی هم نشون نداد، با حفظ همون لبخند تصنعی زیر لب گفت:

\_وحشی نباش.

\_توهم آدم باش و دستم رو ول کن.

برعکس جای این که دست بدبخت من رو ول کنه، بیشتر فشرد، من هم پاشنه ی پام رو محکم تر فرو کردم. سمیه خانم با شادی به سمتمون اومد و مجبور شدیم خیلی سریع تغییر ژست بدیم، لبخند تصنعی زدیم. سمیه خانم ظرف اسپند رو دور سرمون تاب داد ولی چون قدر آزاد بلند بود، آزاد مجبور شد کمی خم بشه. دنیا با لبخندی که کاملاً مصنوعی و پر از حرص، بهم نزدیک شد، باهام روبوسی کرد و دم گوشم آروم گفت:

\_مار خوش خطو خالی بودی و رو نمی کردی.

با همون لبخند تصنعی ام گفتم:

\_دنیا از جلوی چشمم محو شو.

با ناز و عشوه به سمت آزاد رفت و با لحن پر از ناز گفت:

\_مبارک باشه آزاد خان.

آزاد سرش رو برگردوند و بهش نگاه کرد، دنیا وقتی نگاه آزاد رو دید، آشکارا چشماش برقی زدن، با حرص دست آزاد رو گرفتم و گفتم:

\_خیلی خب تبریک گفתי برو کمک سمیه جون.

آقا و خانم صوفی  
\_وا، مگه من کلفتم.

با حرص گفتم:

\_فقط برو دنیا.

پشت چشمی نازک کرد و با کفش های پاشنه بلندش، تق و تق کنان دور شد. صدای پاشنه ی کفش هاش عجیب رو اعصابم بود. مامان آزاد به سمتم اومد وباخوشحالی بغلم کرد، دم گوشم گفت:

\_می دونستم تو دخترم می شی.

لبخندی زدم و گفتم:

\_لطف دارین خانم صوفی.

ازم جدا شد و با اخمی تصنعی گفت:

\_دیگه نشنوم، من رو با ایناسم صدا کنی، طلا صدام کن.

نمی شد طلای خالی صداش کنم، برای همین گفتم:

\_چشم طلا جون.

لبخندی زد و بار دیگه بغلم کرد، من هم از فرصت استفاده کردم و عطر تنش رو با تموم وجود، نفس کشیدم. شدیداً من رو یاد مامان می انداخت. وقتی از بغلش بیرون اومدم، به سمت آزاد رفت و اول محکم بغلش کرد، و بعد پیشونی اش رو بوسید.

وقتی همگی دوباره سر جای خودشون نشستن، آقای صوفی گفت:

\_پس انشالله فردا برن برای آزمایش.

بابا بزرگ سریع قبول کرد، هیچی دیگه، این اشتیاقی که بابا بزرگ داره، دو روز نشده شوهرم می ده و تمام. خم شدم و سیبی برداشتم، همون لحظه آزاد روی مبل کناری نشست. صاف نشستم و مشغول پوست گرفتن سیب شدم، قاچی رو توی دهنم گذاشتم، طلا جون گفت:

\_ماشالله چقدر بهم میاین ایشالله به پای هم پیر شید و منم نوه هام رو ببینم.

آقا و خانم صوفی

سیب پرید توی گلوم و به سرفه افتادم، نفسم به زور بالا می یومد، طلا جون این چه دعای بدی بود کردی؟ بیش تر مثل نفرین بود.

آزاد با یه دستش زد بین دو کتفم و گفت:

—چی شد عزیزم؟ آب می خوای؟

سرم رو برگردوندم و با دیدن قیافه ی خبیثانه اش، بریده بریده گفتم:

—نه عزیزم...نمی خواد.

نیم ساعتی موندن و وقتی داشتن می رفتن، طلا جون بوسیدم و گفت:

—مراقب خودت باش عزیزم.

—ممنون شماهم همین طور.

با بابای آزاد که فهمیدم اسمش رضا، خداحافظی کردم، اون هم از من قول گرفت تا بابا صداش کنم. خانواده به این دلنشینی، آزاد به اون نچسبی، عجیبه! پدر و مادر به این ماهی داره و خودش مثل یه حشره ی بی خاصیت مغرور و نچسب می مونه. با خستگی در رو بستم و همین که برگشتم، با دنیا چشم تو چشم شدم، به سمتم اومد و گفت:

— اون روز که بهت گفتم این پسره کیه چرا نگفتی؟

—چون به تو ربطی نداشت.

از کنارش رد شدم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

—با من درست رفتار کن، وگرنه بد می بینی.

بی حوصله بهش نگاه کردم و گفتم:

—دستم رو ول کن.

با حرص دستم رو ول کرد و گفت:

آقا و خانم صوفی

— حواست به کارهات باشه، فکر نکن کسی هستی.

با همون چهره ی بی حوصله و پلک های نیمه باز، بهش نگاه کردم و گفتم:

— هنوز اون قدر آدم نشدی که باهات درست رفتار کنم.

نایستادم تا حرفی ازش بشنوم، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. با خوشحالی از جا پریدم و توی هوا پیر پیر می کردم، بالشت رو توی صورتم فرو کردم تا صدای جیغم بلند نشه. از خوشحالی سر از پا نمی شناختم.

گوشی رو برداشتم و تماس تصویری رو با دخترا برقرار کردم، وقتی جواب دادن، با جیغ گفتم:

— بلاخره!

— چی شده؟

— شوهر کردی؟

روی تخت نشستم و از سیر تا پیاز ماجرا رو گفتم.

— نه!

— باورم نمی شه.

— واقعا همچین کاری کرد؟

— چطور ممکنه؟

— وای.

— ای بابا، شد دیگه این قدر کشش ندین. تازه الان خیلی خوشحالم، قدم به قدم دارم به آرزوهام نزدیک می شم.

— خیلی خب رویا جون، به وقتی که رفتین زیر یه سقف فکر کردین؟

— آره توافق کردیم که هیچ کاری به هم نداشته باشیم.



آقا و خانم صوفی  
\_به همین سادگی؟

\_آره ملیکا به همین سادگی، اون راه خودش رو داره و من راه خودم رو.

\_عجب جیگری رو تور کردیا.

\_آره واقعا خیلی جیگره.

\_آره جیگره، ولی جیگر توی کلاه قرمزی.

\_ا دختر این طور نگو، پسر به اون گلی.چشم و ابرو مشکی، موهای پرکلاغی خوش مدلش ، بینی کشیده و لبای جذابش، با اون ته ریش کمی که داره خیلی جذبه اش رو بالا می بره.

\_آره جذاب هست ولی اخلاقش افتضاحه.

کمی از آزاد و آینده ی پیش رو حرف زیم، بعد از نیم ساعت تماس رو قطع کردم و زیر پتو خزیدم.

11

صبح با صدای خاله مینا از خواب بیدار شدم. بزور لای چشمم رو باز کردم و صدای نامفهومی از خودم در آوردم.

\_پاشو دخترم، پاشو آزاد اومده دنبالت که برین آزمایش بدین.

با شنیدن این حرف، چشمم تا ته باز شد. وای خدایا نه! تحمل ندارم اول صبحی بیدار بشم و بد تر از اون، اخلاق گند اون یارو رو تحمل کنم. خاله دستی به سرم کشید و گفت:

\_بیدار شو دیگه دختر منتظرته.

آقا و خانم صوفی

خمیازه کنان گفتم:

\_خاله بزار بخوابم.

پتو رو از توی صورتم کشید کنار و گفت:

\_بیدار شو دیگه، یالا پسره ی بیچاره دم در منتظره.

با اعصابی داغون، نشستم روی تخت و نق نق کنان گفتم:

\_اه یه خواب خوش ندارم، بمیری الهی آزاد.

\_چی می گی عزیزم؟ کدوم لباس رو می پوشی؟

\_هیچی خاله...همون مانتوی سفید ساده حریر.

\_کدوم؟ این که آستین هاش خیلی بزرگه؟

\_نه خاله اون یکی که خیلی ساده است، بدون دکمه و یقه است، شبیه تونیک می مونه.

\_آها پیداش کردم، زود باش بیا این روتنت کن.

از روی تخت بلند شدم و مانتو چنده لایه ی حریر رو گرفتم، شلوار مشکی با شال مشکی برداشتم، همه رو تنم کردم و رژ صورتی زدم. خاله از این طرف اتاق به اون طرف می رفت و دائم کلمه ی " زود باش " رو تکرار می کرد. صبرم تمام شد و باعصبانیت گفتم:

\_خاله جون عزیزت بس کن دیگه دارم آماده می شم.

کیفم رو برداشت و شناسنامه، دفترچه بیمه و...رو ریخت توی کیفم. یه پلاستیک از توی جیبش در آورد و انداخت توی کیف. با کنجکاوی گفتم:

\_خاله اون چی بود؟

\_عزیز خاله تو جون بهت نیست کم خون هم هستی تا آزمایش دادی این هارو بخور که خدایی نکرده بلایی سرت نیاد.

ـای بابا خاله جون چرا زحمت می کشی آخه.

خم شدم کیف رو برداشتم و گونه اش رو بوسیدم، گفتم:

ـنگران نباش من پوست کلفت تر از این حرف هام.

ـخیلی خب بدو که زیر پاش علف سبز شد.

خداحافظی کردم و از پله ها پایین رفتم، با قدم هایی آرام و خونسرد، پایین اومدم. بدجور دوست داشتم تلافی بی ادبی هاش رو در بیارم، برای همین، با آهسته ترین حرکت، به سمت در رفتم. مسیر دو دقیقه ای باغ رو، پنج دقیقه طی کردم. وقتی به در رسیدم، لبخندی خبیث زدم و در رو باز کردم.

اولین چیزی که دیدم، ماشین فراری مشکی رنگ بود. دهنم کف کرد. این همه جذابیت از آزاد بی سابقه است. حالا به طوری می گم انگار ده ساله می شناسمش، همش ده روز گذشته. در عقب ماشین رو باز کردم و سوار شدم. از توی آینه با اخم بهم نگاه کرد. خوب می دونستم به غرورش برخوردی که اومدم این پشت نشستم و اون شبیه راننده ها شده. پوزخندی زدم و عینک های آفتابی مستطیلی بزرگ مشکی رو برداشتم و روی چشمم گذاشتم. رنگ داخل ماشین سورمه ای بود و به خاطر شیشه های دودی، فضای تاریکی رو داشت. هنوز هم باعصبانیت به من نگاه می کرد، سرم رو آوردم بالا و با سر اشاره کردم "حرکت کن". فکش منقبض شد و پره های بینیش کمی بزرگ شدن. از درون داشتم کیف می کردم به خاطر این همه حرصی که می خورد.

پاش رو روی گاز گذاشت و با نهایت سرعت، حرکت کرد. یا خدا این همه سرعت برای آینه که عصبیش کردم؟ این دیگه کیه؟! با چشم هایی گرد شده، بهش نگاه کردم. خوب شد عینک آفتابی زدم وگرنه کنترل گرد نشد چشمم دست خودم نبود. هر لحظه سرعتش بیش تر از قبل می شد، کم مونده بود به غلط کردن بیوفتم، که محکم به روی ترمز زد، فاصله ای تا شوت شدن نداشته بودم. نفس نفس زنان، به صندلی چسبیده بودم و یکی از دستام، به صندلی چنگ زده بود. در ماشین رو باز کرد و منتظر شد تا بیرون بیام. سرم رو برگردوندم و با عصبانیت بهش نگاه کردم. بی توجه، با اون ابهت و عینک های آفتابی که به چشم داشت، به سمت مخالف نگاه می کرد. با حرص، از اون یکی در پیاده شدم. آزاد سرش رو داد پایین و از بالای عینک هاش بهم نگاه کرد. چشم غره ای رفتم که چون عینک های آفتابی روی صورتم بود، مشخص نشد.

آقا و خانم صوفی

قبل از این که بهم برسه، وارد آزمایشگاه شدم. خلوت بود و ساکت. روی ردیف اول صندلی های فلزی طوسی نشستم. چند ثانیه بعد، کنارم نشست. تازه وقت کردم نگاهی به تیپش بندازم، پیراهن آستین بلند خردلی که یقه ی شل و ول و بزرگی داشت به همراه شلوار ساده و کمی تنگ مشکی. سرش رو برگردوند و گفت:

\_مورد پسند خانم واقع شدم؟

عینک هام رو برداشتم و با غیض گفتم:

\_خیر.

سرم رو برگردوندم و مشغول خوندن تابلو ها شدم. همین حین، دست گرمش به دستم خورد. سرم رو برگردوندم و با حرص گفتم:

\_دفعه ی آخرت باشه به من دست می زنی.

پوزخندی زد و گفت:

\_چرا؟ همه ی دخترا از خدشونه دست من بهشون بخوره.

نمی دونم چرا بیش تر از قبل حرصم گرفتم، به سمتش کج شدم و با عصبانیت گفتم:

\_من با دخترای ابلهی که دور توی خرمگس می چرخن هیچ شباهتی ندارم، دفعه ی دیگه من رو با بقیه قیاس نمی کنی.

سرش رو برگردوند و با صدایی آروم و ابروهایی در هم گره زده گفت:

\_صدات رو بیار پایین، همه دارن به ما نگاه می کنن.

\_خب نگاه کنن، به من چه.

\_یعنی چی به من چه؟ تو داری آبروی من رو می بری.

با چشم هایی گرد شده گفتم:

آقا و خانم صوفی

—هی هی آقا پسر مثل این که زیادی بهت رو دادم داری بی تربیتی می کنی. اگه من مایه ی ابرو ریزی توام پاشو برو اونور بشین.

سرش رو برگردوند و کلافه نفسش رو بیرون داد. از این همه خونسردیش از کوره در رفتم و گفتم:

—اصلا می دونی چیه؟ خودم پا می شم برم.

همین که یکمی از صندلی جدا شدم، مچ دستم اسیر دستای قویش شد و با یه حرکت، نشوندم سر جام، خم شد به سمتم، فاصله ی صورتش با صورتم به اندازه ی پنج انگشت بود.

—بشین سرجات و وانمود کن دو تا زوج خوشبختیم.

با حرص و دندون هایی کلید شده این جمله رو بیان کرد. از ترس، صدام در نیومد. سرم رو برگردوندم و به منشی که با تعجب به من و آزاد نگاه می کرد، نگاه کردم.

زنی با لباس فرم سفید، کنار منشی پذیرش ایستاد و پچ پچی کرد. منشی سرش رو تگون داد و گفت:

—آقای صوفی؟

آزاد بلند شد و دست من رو هم به همراه خودش کشید. بزور بلند شدم و کنارش ایستادم. خانم سرش رو بالا آورد و با دیدن آزاد، گل از گلش شکفت.

—سلام آقا آزاد؟ چه خبر از این ورا؟

آزاد با خوشرویی گفت:

—سلام حال شما؟ اومدیم آزمایش بدیم.

سرش رو برگردوند و با لبخند به من نگاه کردم، و من همچنان با اخم بهش نگاه می کردم، اشاره ای به خانم رو به رو کرد. بلاجبار لبخندی زدم و سلام علیک کردم. خانم گویا یکی از فامیل های آزاد می شد و به همین خاطر، خیلی زود کار ما راه افتاد.

روی تخت نشستم و آستینم رو دادم بالا، پرستاری به سمتم اومد و با سوزنی که به دست داشت، خون گرفت. سرم یکم گیج رفت ولی مشکلی نبود. پنبه ای روی دستم گذاشتم و بلند شدم. بلند

آقا و خانم صوفی  
شدند همانا، و سیاهی رفتن چشمام همانا، تصویر رو به روم مثل شبکه ای که وصل نیست، خش دار شد.

از در بیرون اومدم، آزاد به سمتم اومد و وقتی حال پریشونم رو دید، با پوزخند گفت:

—خانم کوچولو از آمپول می ترسن؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

—نخیر آقا بزرگ مگه بچم که حالم بد بشه.

سبقت گرفتم و به سمت در حرکت کردم، هنوز دو قدم برنداشته بودم که سرم به شدت گیج رفت و روی زمین افتادم. چشمام سیاهی می رفت و هیچ جایی رو نمی دیدم.

\*\*

—حالش خوبه؟

—پس این دکتر کجاست؟

—آقا آزاد آروم باشین الان دکتر هم میاد؟

—یعنی چی آروم باشم؟ نیم ساعته منتظر دکتریم.

چشمام رو بزور باز کردم، انگار وزنه های بیست کیلویی به پلک هام آویزون بود. صدای عصبی آزاد، با حرف پرستار قطع شد:

—آ بهوش اومد خداروشکر، من که گفتم چیزی نیست.

آزاد سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد. به سرمی که به دستم زده شده بود، نگاه کردم و با صدای بی حالی گفتم:

—چی شده؟

روی سرم خم شد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

\_نه، چم شده بود؟

\_به خاطر کم خونی و خون زیادی که ازت گرفتن، از حال رفتی.

آی خدا همین رو کم داشتم، آبروم رفت. دکتر اومد بالای سرم و چند تا توصیه پزشکی داد. وقتی سرم تموم شد، از جا بلند شدم و به همراه آزاد، از در بیرون رفتیم. در ماشین رو برام باز کرد و کنار گوشم با کمترین فاصله زمزمه کرد:

\_وقتی می گم بچه ای نگو نه.

پشت چشمی نازک کردم و سوار شدم. در ماشین رو بست و سوار شد. چشمام رو بستم و به صندلی تکیه دادم. چند دقیقه ای بود که راه افتادیم، که ماشین از حرکت ایستاد. چشمام رو باز کردم، از ماشین پیاده شد و به سمت سوپر مارکتی رفت. دودقیقه ای با نایلون سفیدی برگشت. وقتی سوار شد، نایلون رو به دستم داد و گفت:

\_بخور حالت بد نشه.

از دستش گرفتم و بدون این که تشکر کنم، سرم بردم داخل نایلون. چند نوع آب میوه با کیک گرفته بود. آخ خدا همیشه عاشق کیک بودم. کیک شکلاتی به همراه آب میوه هلو رو برداشتم و مشغول خوردن شدم. چهار تا کیک و آب میوه رو زدم توی رگ، و با خیال راحت، به صندلی ماشین تکیه دادم. نگاه سنگین آزاد رو به روی خودم حس می کردم. دلم براش سوخت و یه آبمیوه و کیک انداختم توی بغلش که گفت:

\_نگه دار برای خودت.

\_چرا؟

\_علاقه ای بهش ندارم.

سریع آب میوه و کیک رو گرفتم و گفتم:

\_به خاطر همینه که اصلا ازت خوشم نمیاد.

آقا و خانم صوفی  
\_واقعا که دل به دل راه داره.

سرم رو برگردوندم و خنثی، بهش نگاه کردم. گوشه ی لبش کش اومد، بیش تر شبیه نیش خند بود تا لبخند. جلوی در عمارت روی ترمز زد. تشکر ریزی کردم و از ماشین پیاده شدم. تا موقعی که وارد خونه شدم و در رو بستم، پشت در منتظر بود و به محض این که در بسته شد، صدای جیغ لاستیک ها بلند شد.

با خستگی وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم، تا حالا این همه خسته نشده بودم. وای خدا جون سرو کله زدن با یه آدم خوشتیپ این همه خستگی داره آخه؟

لب تاب رو باز کردم و روی پاهام گذاشتم، گزینه ی ویدیو کال رو لمس کردم. تماس تصویری با نازی و ملیکا برقرار شد. اول تصویر نازی بالا اومد که در حال مکیدن یه نی شکر بود. ملیکا بعد از چند ثانیه، در حالی که حوله ی حموم دور موهاش پیچیده شده بود، وارد شد. قبل از این که هر حرفی بزنند، گفتم:

\_چطورین بچه ها؟

\_مهم نیست بگو چی شد؟

\_چه اتفاقی افتاده؟ می دونم که حداقل یه سوتی رو دادی.

خندم گرفت، خیلی خوب من رو می شناختن. همه ی امروز رو توی چند دقیقه توضیح دادم. بعد از پایان حرفم، صدای شلیک خنده اشون به هوا رفت. بعد از این که خیلی خوب من رو به باد تمسخر گرفتند، تماس رو به پایان رسوندیم. لباس خواب ام رو به تن کردم، پیراهن گشاد و کوتاه دکمه ای ساده ای به رنگ کرمی روشن به همراه شلوار گشاد ست اش. می خواستم آماده بشم برای خوابیدن، که صدای در بلند شد.

\_بفرمایید؟

سمیه خانم وارد شد و گفت:

\_خوبی دخترم؟ آقا داماد این رو آورد که بهت بدم.

با کنجکاوی، به جعبه ی سفید رنگ توی دستش نگاه کردم. شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:



آقا و خانم صوفی  
\_بده ببینم چیه.

جعبه رو گرفتم و بازش کردم، چند ردیف جگر توی ظرف خوابیده بود. با تعجب گفتم:

\_این هارو آزاد فرستاده؟

\_آره دخترم آورد دم در داد دستم ، گفتم بدم بخوری تا جون بگیری.

ابروهام از تعجب بالا پرید. به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. همون لباس ها تنش بود،  
دستاش توی جیبش بود و مسیر برگشت رو به پیش گرفته بود. ناخودآگاه لبخندی زدم. فکر نمی  
کردم این قدر مهربون باشه!

آقا و خانم صوفی  
صدای فیلم رو پایین آوردم و گفتم:

—چی می گی عزیز؟

—مادر یکم اون ماس ماسک رو کم کنی می فهمی من چی میگم، حلق من گرفت تو هنوزم نفهمیدی؟  
—نه عزیز جون ببخشید، حالا بگو.

—مادر امشب خانواده ی آقا آزاد می یان، گفتم حاضر باشی.

ای بابا، عجب گیری کردیم، بدی ازدواج اینه که یه نفر میاد خونتون، که نمی تونی از دستش توی اتاق قایم بشی.

—چشم عزیز، ساعت چند میان؟

—دیگه قبل شام میان، قبل از ساعت هشت.

—باشه عزیز نگران نباش تا اون موقع آماده ی آمادم.

از روی تخت بلند شد، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

—مادر این اتاق رو یکم جمع و جور کن انگار بمب زدن این جا.

—ای بابا، عزیز جون چی کار اتاق من داری آخه؟

—مادر زشته می بینن، آبرومون می ره.

—خیلی خب عزیز، انگار قراره اتاق هارو بگردن و وقتی دیدن کثیفه، بگن ما دیگه این جا نمی مونیم.

—بعید نیست مادر، آدم باید همیشه آماده باش باشه.

خندم گرفت، انگار توی میدون جنگیم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

—باشه من تمیز می کنم شما نگران نباش.

بعد از این که مامان بزرگ از اتاق خارج شد، مشغول تمیز کردن اتاقم شدم. بعد از چهار ساعت تمیز کردن، تازه به این پی بردم که اتاق من کثیف ترین اتاق ممکنه.

آقا و خانم صوفی

کمرم رو صاف کردم و غرق های روی پیشونی ام رو کنار زدم. الان فقط یه حمام حسابی حالم رو جا میاره. بیست دقیقه ای زمان برد، وقتی از حمام بیرون اومدم، حواسم به ساعت جمع شد. فقط دو ساعت دیگه می رسن.

تند تند موهام رو خشک و اتو کشیدم، موهام رو صاف و ساده روی شونه هام ریختم. فرق کج برداشتم که تیکه ای از موهام روی شقیقه ام قرار گرفت. رژ لب نارنجی روی لبام کشیدم و خط چشم دنباله دار کوچیک و نازکی کشیدم. ریمل رو برداشتم و مژه هام رو بلند تر و پر تر از قبل کردم. عطر مخصوص رو برداشتم و روی مچ، گردن و پشت گوش زدم. پیراهن یقه اسکی نارنجی که از جلو تا اواسط رون و از پشت بلند تر از جلو و به شکل مستطیل برش خورده بود، پوشیدم. آستین های بلندی داشت که تا روی مچ قرار می گرفت. شلوار سفید جذبی پوشیدم. اولین بار بود که می خواستم شلوار جذب بپوشم. از همین الان معذب و ناراحت بودم. ولی خب دوست داشتم که بپوشم.

برای بار آخر توی آینه به خودم نگاه کردم، دلیل این که خیلی برام مهم بود که امشب خوب به نظر برسم رو هنوز نمی دونم.

از پله ها پایین رفتم، صداهاشون به گوش می رسید. لبخندی به لب آوردم و نفس عمیقی کشیدم. وقتشه برم توی جلد رویایی که عاشق آقای صوفی محترم شده.

وارد سالن شدم و با خوشحالی به سمت طلا جون رفتم و سلام و روبوسی کردیم. باز هم بغلم کرد و من با اشتیاق تمام، عطرش رو نفس کشیدم. به بابا رضا هم سلام کردم که به گرمی دستم رو فشرد. روی مبل نشستم که دو ثانیه بعد، آزاد هم کنارم نشست. با چشمایی گرد شده گفتم:

\_تو چرا این جا نشستی؟ برو اون ور.

کتش رو صاف کرد و گفت:

\_نترس کهیر نمی زنی.

\_چندش.

\_بی خاصیت.

\_ببند اون...

آقا و خانم صوفی  
\_بفرمایید.

سرم رو برگردوندم و به دنیای خود شیرین که سینی چای رو به سمت آزاد گرفته بود، نگاه کردم. آزاد بدون این که بهش نگاه بندازه، استکان چایی رو برداشت. به سمت من اومد، کمی خم شد، دستم رو دراز کردم که استکانی بردارم ولی سریع صاف شد و گفت:

\_اوه یادم رفت تو چایی نمی خوری.

و قبل از این که بزاره جوابش رو بدم، با بی شعوری تمام به سمت خاله تینا رفت. با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم، همه داشتن به من نگاه می کردن، حس ضایع شدن شدیدی داشتم.

\_بگیر عزیزم.

به استکان چایی که به سمتم گرفته شده بود، نگاه کردم. توی شوک رفتم، این مهربونی از آزاد بود؟  
زیر لب گفت:

\_بگیر دارن نگاه می کنن.

نه مثل این که این بشر اصلا مهربونی واقعی نداره. با لبخندی پر از حرص، لیوان رو گرفتم و گفتم:  
\_مرسی عزیزم.

دنیا با حرص، سینی رو روی میز گذاشت و کنار مادرش نشست. طلا خانم با ذوق گفت:

\_بزنم به تخته هرچی بگم چقدر به هم میاین بازم کم گفتم.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ممنونم، آزاد واقعا مرد خوبیه و خیلی خوشحالم که با هم آشنا شدیم و...

با خنده حرصی گفتم:

-و عاشق هم هستیم.

\_همین طوره عزیزم، من خدا رو شکر می کنم بابت داشتنت.

آقا و خانم صوفی

کاملاً طنعه ی توی کلامش مشخص بود. من هم با لحن حرصی، و لبخندی تصنعی و دندون نما گفتم:

\_منم همین طور، آخه تو بهترینی.

\_توهم همین طور عزیزم.

\_عشق من هستی.

\_عزیزمی.

\_خب حالا که این قدر برای داشتن هم مشتاق هستین، چگونه خیلی زود نامزدی رو برگزار کنیم؟

\_بله مثلاً هفته ی دیگه چگونه؟

دهم باز و چشمم باز تر موند. خدایا این ها چی می گن؟ من غلط بکنم برای داشتنش مشتاق باشه؛ آخه چرا می دوزین و می بافین، بزور هم تن من می کنین؟

بابا بزرگ کاملاً مشتاق و خوشحال بود، مشخص بود از خانواده ی صوفی کاملاً خوششون اومده.

دستم رو به سرم گرفتم و زیر لب گفتم:

\_نکنه عروسی هم می خوان؟

-همین طوره؟

از جا پریدم و گفتم:

\_چی؟

\_صدات رو بیار پایین توجه همه رو جلب کردی.

\_می فهمی چی می گی؟ آخه عروسی برای چی؟

\_مامانم آرزو شه عروسی برام بگیره.

\_ولی این فقط یه ازدواج سوریه؟

آقا و خانم صوفی

\_فکر می کنی مامانم این رو می دونه؟

دستم رو به پیشونی گرفتم و لبم رو گاز گرفتم، لعنتی فکر این جا رو نکرده بودم. دردسر پشت دردسر.  
طلا جون با خوشحالی گفت:

\_موافقین؟

\_چی؟

آزاد ضربه ای به رون پام زد، سریع لبخندی زدم و گفتم:

\_آره آره.

طلا جون با خوشحالی گفت:

\_پس عروسی هم دو هفته بعد از جشن نامزدی می شه.

چشمام گرد شد و نفسم بند اومد. با لکنت گفتم:

\_آخه...خ...خیلی زود نیست؟

بابا بزرگ با خوشحالی گفت:

\_چرا زود باشه دخترم؟ از قدیم گفتن دو تا عاشق رو باید هرچه زودتر به هم رسوند.

آخه کی گفتن؟ کی همچین حرفی زده؟ قدیم ها که اصلا به عشق اهمیت نمی دادن. آه لعنتی.

خواستم مخالفت کنم که آزاد دستم رو گرفت و فشرد، با لبخند گفت:

\_خیلی هم خوب، من که بی صبرانه منتظرم.

با حرص گفتم:

\_زهرمار، چرا حرف الکی می زنی؟

زیر لب با عصبانیت گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_مگه نمی خوای هرچه زودتر به کارات برسی؟

\_عجله ای نیست.

\_من عجله دارم.

با حرص نفسم رو دادم بیرون و به مبل تکیه دادم. باورم نمی شه حالا باید یه لباس عروس مسخره ی گشاد با دامن بی نهایت بزرگ و پر از زرق و ورق بپوشم.

سمیه خانم وارد سالن شد و اعلام کرد که شام آماده است. برای این که هر چه زودتر از اون فضای سنگین فاصله بگیرم، سریع از سالن بیرون اومدم و به سمت سالن ناهارخوری، قدم برداشتم. طبق معمول آزاد سریع خودش رو به من رسوند و دستم رو چسبید. خدایا این رفتاراش رو دیگه کاملاً از حفظ ام. قبل از این که روی صندلی بشینم، سریع دست به کار شد و صندلی رو به سمت عقب کشید. ابرو هام بالا پرید، چقدر جنتلمن! خوش به حال دوست دخترش.

پشت میز نشستم و کمی از پاستا توی ظرف گذاشتم. ذهنم به شدت درگیر مسئله ی عروسی بود. اون طور که فکر می کردم نشد، نقشه ی من این بود که یه عقد ساده کنیم و سریع به خونه ی خودمون بریم و هرچه زودتر، دست از تظاهر برداریم.

نفس عمیقی کشیدم و قاشق رو پر از پاستا کردم، توی دهنم گذاشتم و همون طور که می جویدم، به فکر فرو رفتم.

\_وقتی می گم گوسفندی، بهت بر می خوره.

چشمام رو آوردم بالا و با خشم گفتم:

\_محض رضای خدا دو دقیقه ساکت باش.

بزور جلوی خنده ی خودش رو گرفت و سرش رو به زیر انداخت. حرصم گرفت، دندون قروچه ای کردم. پام رو بلند کردم و با تمام قدرت، روی پاش فرود آوردم.

یک هو بالا پرید و میز تکونی خورد. لیوان نوشابه لرزید و افتاد روی میز، تمام محتوای لیوان، روی پیراهن سفیدش ریخته شد. این دفعه من بودم که جلوی خنده ی خودم رو گرفتم و سرم رو به زیر انداختم. با عصبانیت نفسم رو بیرون داد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_نشونت می دم!

برخلاف اون، صدام رو بردم بالا و گفتم:

\_جانم عزیزم؟

همه ی نگاه ها به سمتمون چرخید. لبخند بزوری زد و گفت:

\_عزیزم گفتم حواست رو جمع کن که نوشابه گند نزنه به لباسم.

چهره ی متاسفی به خودم گرفتم و با لحن ناراحتی گفتم:

\_معذرت می خوام عزیزم، بزار تمیزت کنم.

سرش رو به سمت چرخوند، با فکی جلو رفته و لبخند مسخره ی الکی، گفت:

\_نیازی نیست.

خودم رو به سمتش کشیدم و با چشمایی کمی گرد شده گفتم:

\_عشقم بزار تمیزت کنم.

خودش رو کمی به سمت عقب کشید و گفت:

\_عزیزم خودم تمیز می کنم.

خودم رو بیش تر به سمتش کشیدم و دستمال کثیفی که آغشته به خورش بود، از روی میز برداشتم و گفتم:

\_نمی شه عزیزم، باید خودم تمیز کنم.

با حرص گفت:

\_گفتم که خودم تمیز می کنم.

دستمال رو کشیدم روی پیراهنش، بدتر از قبل، گند زدم به لباس مارک دار و گرون قیمتش. خودم رو کشیدم عقب و با لبخندی خبیث، به اثر هنری ام نگاه کردم. ترکیب جذاب مشکی و نارنجی، به



آقا و خانم صوفی  
صورت شگفت انگیزی، دل من رو خنک و درون آزاد رو آتیشی کرد. با افتخار به عقب برگشتم و  
مشغول خوردن پاستا شدم. کنار صورتم خم شد و گفت:

– بچرخ تا بچرخیم.

خنده ای کردم و گفتم:

– فقط مواظب باش سرت گیج نره.

پوزخندی زد و گفت:

– فرصت واسه تلافی زیاده.

پوزخندی زدم و مشغول خوردن ادامه ی پاستا شدم. خودش رو به عقب کشید و لیوان نوشیدنی اش  
رو به دست گرفت، با پوزخند غلیظی که داشت، جرعه ای نوشید.

این خونسردی بیش تر از قبل من رو عصبی می کرد. وقتی شام تمام شد، از روی میز بلند شدیم و  
همراه هم، وارد سالن پذیرایی شدیم. طبق معمول من کنار آزاد نشستم، ولی این بار روی مبل دو نفره  
ی به شدت کوچک.

– بکش کنار.

– تو فضای آزادی می بینی؟

– خودت رو جمع و جور کن.

– تقصیر من نیست تو چاقی.

منفجر شدم و لحن تندى گفتم:

– من چاق نیستم!

خنده ای کرد و گفت:

– همین طوره که می گی.

آقا و خانم صوفی  
خاله مینا با صدایی بلند گفت:

\_دخترم آقا آزاد لباسش خیسه ببرش توی اتاق یه لباس بهش بده.

مونده بودم چی بگم، نگاهی به قیافه ی منتظر خاله و یه نگاه دیگه به قیافه ی خبیث آزاد انداختم.  
من و من کنان گفتم:

\_آخه چیزه...! ببینید لباسش خشک شده دیگه.

\_نه اتفاقا کاملا خیسه و خیلی سردمه.

با خشم بهش نگاه کردم، ابروهاشو داده بود بالا و منتظر بهم نگاه می کرد. خاله ضربه ای به بازوم زد  
و گفت:

\_زود باش دخترم بیچاره الان سرما می خوره.

ناچارا از روی مبل بلند شدم، چشم غره ای به آزاد رفتم و به سمت پله ها قدم برداشتم. وارد اتاق  
دادمهر شدم و از توی کمدش، از عمد لباس آستین کوتاه و نازکی بیرون کشیدم. با غضب به سمتش  
گرفتم و گفتم:

\_پیوش شاید نمردی از سرما.

پوزخندی زد و گفت:

\_مطمئن باش این طور نمی شه.

قیافه ی مسخره ای به خودم گرفتم و اداشو در آوردم. مقابل چشمای من، با یه حرکت پیراهنش رو  
در آورد. چشمام گرد شد و جیغی کشیدم. صدای پوزخندش روی اعصابم خش انداخت. چشمام رو با  
دستام پوشوندم و با عجله، به سمت بالکن رفتم. پشتم رو به ورودی کردم و به پایین خیره شدم.  
لعنتی عجب هیکل جذابی داشت، شیش تیکه بود فکر کنم. هنوز صحنه ی اون هیکل رویا کش از  
جلوی چشمم کنار نمی رفت.

صداشو از کنار گوشم شنیدم، از ترس هیعی کشیدم و به عقب رفتم؛ پام به صندلی گیر کرد و با جیغی  
که کشیدم، از بالکن به سمت پایین سقوط کردم. با ترس چشمام رو باز کردم، توی زمین و هوا معلق

آقا و خانم صوفی

بودم، یکی از دستام اسیر دست قدرتمند آزاد شده بود. قلبم به شدت می زد، می ترسیدم به ارتفاع نگاه کنم.

با التماس گفتم:

\_تروخدا دستم رو ول نکن.

کمی به سمت بالا کشیدم، جیغ آرومی کشیدم. کم مونده بود از ترس، پس بیوفتم. از حرکت ایستادم. حس می کردم قلبم توی حلقم بود. هرچی منتظر موندم، دیدم هیچ حرکتی نمی کنه. با صدایی لرزون گفتم:

\_آزاد؟

\_معذرت خواهی کن!

\_چی؟

\_معذرت خواهی کن تا بکشم بالا.

\_آزاد چی می گی؟ من دارم از ترس سخته می کنم.

\_می تونی هرچقدر بخوای معطل کنی، بلاخره دستم خسته و بی قدرت می شه.

با تخی تمام، هیچی نگفتم و برعکس، دستش رو بیش تر فشردم.

\_منتظرم؟!

داشتم از ترس پر پر می شدم، ولی لام تا کام حرفی نمی زدم. تمام شجاعتم رو جمع کردم و به پایین نگاه کردم. ارتفاع چندانی نبود، ولی زیر پام استخر بود، همون چیزی که کابوس زندگیمه. از بچگی، فوبیای استخر یا دریا داشتم. نمی تونستم توی استخر فرود بیام.

\_خیلی خب، خودت خواستی.

تکونی به دستش داد و دستم شل شد، جیغی کشیدم و گفتم:

\_تروخدا ولم نکن، باشه باشه معذرت می خوام.

آقا و خانم صوفی

صدای خنده اش اومد. بلاخره کشیدم بالا، همین که پام به زمین خورد، هولش دادم به عقب و با غضب گفتم:

\_همون طور که گفتی، بچرخ تا بچرخیم!

با عصبانیت از اتاق خارج شدم و وارد اتاق خودم شدم، پام رو محکم روی زمین کوبیدم و با صدای آرومی جیغ زدم:

\_ازش متنفرم ازش متنفرم ازش متنفرم.

\_مرتیکه ی نفرت انگیز از خود راضی مغرور...مغرور...

فحش کم آورده بودم، تند تند نفس عمیق می کشیدم تا کمی آروم بشم. تا حالا این قدر تحقیر و بی چاره نشده بودم.

13

روز ها مثل برق و باد گذشته بودن، فقط سه روز تا نامزدی مونده بود، قرار بود با دخترها برای خرید لباس نامزدی بیرون برم. طلا جون اصرار داشت لباس نامزدی رو همراه آزاد بخرم ولی وقتی بهونه

آقا و خانم صوفی

های آزاد و مخالفت من رو دید، بیخیال شد ولی با قول گرفت که برای خرید لباس عروس، حتما باید همراهشون خرید کنم.

\_خیلی خب، کجا بریم؟

\_مونا لباس عروس و نامزدی رو از یه مزون معروف گرفت که همه ی کارهای جنس اصل و وارداتی فرانسه ان. خیلی شیک بودن.

\_پس بریم اون جا.

دو ساعتی توی راه بودیم. ملیکا ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. همه گی با هم وارد سالن شدیم، دهنم از اون همه شیک و براقی باز موند. به معنای واقعی کلمه لاکچری بود. پر از لباس عروس های شیک و بروز، نه تنها لباس عروس داشت، بلکه بی نظیر ترین لباس های جشن رو هم داشت. خانمی به سمتمون اومد و با خوشرویی، خوش آمد گفت. به سمت سالن اصلی راهنماییمون کرد. روی مبل های صدفی سفید رنگ نشستیم.

بلافاصله، خانمی به سراغمون اومد و سوالاتی راجب مد لباسی که مد نظرمونه پرسید.

هیچی توی ذهنم نبود، لبخندی زد و چند مجله و ژورنال به دستم داد.

انتخاب واقعا سخت بود، هروقت می گفتم این، باز یه لباس دیگه چشمم رو می گرفت.

ملیکا دستش رو روی لباسی گذاشت. دستم از حرکت ایستاد و به لباس نگاه کردم. رنگ لباس قرمز بود. یقه ی دلبری داشت، آستین های کج با پارچه ی مستطیلی باریکی که روی شونه ها قرار می گرفت. لباس تا اواسط کمر، از پارچه ی قرمز ساده استفاده می شد و با یک برش، از اواسط کمر به پایین، تبدیل به دامن با پارچه ی تور چند لایه می شد. دنباله نداشت اما بلندی دامن کمی روی زمین قرار می گرفت. عاشقش شدم، در عین ساده بودن، جذاب بود. با لبخند گفتم:

\_این لباس رو می خوام.

سایزم رو آوردن و توی اتاق پرو، به تن کردم. یک لحظه از دیدن خودم توی این لباس، چشمام برق زد، اما با به یاد آوردن این که همه ی این تدارکات و این لباس، حتی این شوق، الکیه. بادم خوابید.

آقا و خانم صوفی  
با چهره ای آویزون از اتاق پرو بیرون اومدم. ملیکا و نازی با دیدنم ابروهاشون تا توی موهاشون بالا رفت.

–یه چرخ بزن ببینم.

–وای خدا.

چرخی زدم. دامن لباس کمی بالا اومد و چرخ خورد. نازی و ملیکا جیغ خفه ای کشیدن.

–وای عالییه.

–چقدر بهت می یاد. بزنم به تخته.

–ای بابا! بچه ها انگار یادتون رفته همه ی این چیز میز ها الکیه.

از جنب و جوش افتادن و بهم نگاه کردن. شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

–هیچی واقعی نیست.

نازی لب هاش رو جمع کرد و گفت:

–حداقل یه عروسی هست.

–هرچی. هیچ کدوم از این ها واقعا نیستن.

روی صندلی نشستم و گفتم:

– من هیچ وقت فکر نمی کردم قراره این طور ازدواج کنم. همیشه یه چیز دیگه ای توی ذهنم بود.

ملیکا کنارم نشست و شونه هام رو گرفت. نازی گفت:

–ببین هنوزم وقت هست برای پا پس کشیدن. شاید این آخرین ازدواج تو باشه.

راست می گفت! وقتی من طلاق رو بگیرم، به عنوان یه زن مطلقه شناخته می شدم. شانس ازدواج با مردی که می خواستم خیلی کم می شد. می تونستن هنوزم پس بکشم، هنوز هم وقت بود. ولی نمی خواستم! من می تونستم قید ازدواج رو بزنم، ولی واقعا می تونستم قید رویاهام رو بزنم؟

آقا و خانم صوفی

نه! نمی تونستم. رویاهای یک دختر همه ی زندگی اون. تصمیم من، رسیدن به هدف اصلیم که به دست آوردن رویاهامه بود، نه رسیدن به هدفی فرعی که الان جز هدف های اصلی هر دختری حساب می شه. هدف اصلی من، ازدواج نبود، بلکه راضی کردن دلم برای اون چه می خواستم بود.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

\_راست می گی، ممکنه این ازدواج آخرم باشه. پس به خوبی ازش استفاده می کنم.

با لبخند جلوی آینه چرخ می زدم و به سر تا پام نگاه کردم. ملیکا و نازی مات شده، بهم نگاه می کردن.

نازی و ملیکا نگاهی به هم انداختن و پس از چند ثانیه، خندیدن و دورمو گرفتن. با خوشحالی خندیدم و گفتم:

\_ باید خیلی خوب خوش بگذرونیم چون این روزها برنمی گرده.

\_دقیقا.

\_موافقم.

رمز رو وارد کردم و قیمت هنگفتی رو که تاحالا توی عمرم، برای یه لباس نداده بودم، خرج کردم. قسمتی از فروشگاه، متعلق به کفش های شیک و پاشنه بلند بود. کفش پاشنه ده سانتی ورنی قرمزی برداشتم. جلوی کفش اندازه ی نیم دایره باز بود.

\_خیلی خب. شماها چیزی نمی خرید؟

\_نه من لباسم رو سفارش دادم.

\_من نمی دونم چی بخرم؟

\_نازی تو سلیقت عالیه، از همین جا بخر.

\_خیلی خب، اون ژورنال رو بده به من.

ژورنال رو از روی میز شیشه ای برداشتم و به دستش دادم. یکم ورق زد، چشمش لباسی رو گرفت. سرکی کشیدم. لباسی آبی آسمونی کوتاه، تا بالای زانو، یقه ساده و صاف همراه با دو بند پهن؛

آقا و خانم صوفی

از روی کمر، برش می خورد و دامن به خاطر پارچه های توری که روی هم انباشته شده بود، پف زیادی به خودش گرفت.

–خیلی قشنگه رنگشم بهت میاد.

–همینو بگیرم؟ ملیکا نظرت چیه؟

–در عین سادگی خیلی خوشگله.

–پس می خرمش.

با خرید هایی که به دست داشتیم، از سالن بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

جلوی عمارت از ماشین پیاده شدم. سرم رو بالا آوردم و با دیدن آزاد، از حرکت ایستادم. متعجب بهش نگاه کردم. با پیراهن سفید آستین بلندی به همراه شلوار مشکی راسته و عینک های آفتابی که روی چشمش داشت، به ماشین تکیه داده بود. دهنم کف کرد از دیدنش، تیپش رویا کش بود.

با دیدن من عینک ها رو برداشت و تکیه اش رو از ماشین گرفت. به سمتم اومد و گفت:

–چه عجب بلاخره اومدی!

–تو این جا چی کار می کنی؟

–مامان مجبورم کرد وقتم رو با تو بگذرونم.

کلافه نفسش رو داد بیرون و زیر لب گفت:

–دائم به من زجر می ده.

شاکی گفتم:

–محض اطلاع این زجر فقط یک طرفه نیست.

–خیلی خب بابا، زود بهش برمیخوره. یکی از این چیز میز هارو بده من.



آقا و خانم صوفی

همه ی خرید هارو انداختم بغلش و زودتر از اون، وارد عمارت شده. مرتیکه چقدر خودش رو دست بالا می گیره. انگار من دارم خوش گذرونی می کنم.

با عصبانیت وارد سالن شدم، می خواستم راهم رو بکشم و برم که ننه جون صد راهم شد و با ذوق گفت:

\_مادر خریدی لباس رو؟ پس کو؟ دستت نمی بینم.

\_ننه دست آزاده داره میاره.

\_عزیزم، آزاد هم اومده؟ پسرم کجاست پس؟

چشمم رو گرد کردم و گفتم:

\_عزیز کی این همه عاشقش شدی؟

\_وا این حرفا چیه می زنی دختر؟ داماده معلومه که دوشش دارم.

\_نه عزیز دامادای دیگه ات بهتر اینن، اونارو بیش تر دوست داشته باش.

صدای آزاد از پشت سرم بلند شد:

\_آخ من قربون عزیز برم که دلش به دلم راه داره.

ننه با خوشحالی دستش رو به سمت آزاد دراز کرد و آزاد هم با اشتیاق، دست عزیز رو محکم بوسید. چشم غره ای بهش رفتم. چقدر زود با عزیز جور شده ها. با همه مهربونه و فقط به من می رسه سگ می شه.

\_مادر ببینم چی خریدی؟ ببر بیوش ببینم بهت میاد یا نه.

می خواستم به بعد موکولش کنم ولی وقتی ذوق ننه جون رو دیدم، بیخیال شدم و خرید هارو از دست آزاد گرفتم.

وارد اتاق شدم و لباس رو بیرون کشیدم. سریع لباسام رو در آوردمو لباس نامزدی رو به تن کردم. موهام رو باز کردم و دورم ریختم. از اتاق بیرون رفتم و آروم آروم از پله ها پایین رفتم. نمی خواستم با

آقا و خانم صوفی  
عجله کردن، لباس زیر پام گیر کنه و کله پا بشم. همین که از پله ها پایین رفتم. نگاه آزاد و عزیز روی  
من چرخید. با دیدنم، برق نگاه هاشون درخشید. عزیز تند تند زیر لب چیزی می گفت. آزاد محو  
تماشای من شده بود. خجالت کشیدم و برای این که حواسم رو پرت کنم، گفتم:

– عزیز چی می گی؟

توی صورتم فوت کرد و گفت:

– مادر دعا خوندم چشمت نزنن بس که خوشگل شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

– ای بابا عزیز، کی منو چشم می زنه.

آزاد با لبخند گفت:

– خیلی خوشگل شدی عزیزم.

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

– ممنون.

کنار گوشم گفت:

– هرچی بپوشی، بازم همون هویج قلبی می مونی.

لبخند روی لبم رو حفظ کردم و با حرص گفتم:

– فقط می تونستی دهنت رو ببندی.

دست به سینه شد و گفت:

– نمی خوام فکر کنی حرفام حقیقته.

لبخندم از بین رفت و گفتم:

– مطمئن باش همچین فکری نمی کنم.

آقا و خانم صوفی

توی دلم با ناراحتی گفتم: چون تو قسمتی به نام احساسات نداری.

ذوقم کور شده بود. بی توجه به باقی صحبت هاشون، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. لباسم رو با بدبختی در آوردم و گوشه ای انداختم. تصمیم داشتم به حموم برم، فقط یه آب گرم می تونست حالم رو جا بیاره.

روز ها به سرعت می گذشت، خیلی زود، روز نامزدی فرا رسید. جلوی آینه کمی خم شدم و موج هام رو تکون دادم. این همه موج های بلند برای چی بود؟

رژ لب قرمز رنگ روی لبام برق می زد. زیبایی چشمم دو چندان شده بود و گونه هام، با اون رژ گونه، برجسته تر نشون داده می شد. عطر رو برداشتم و مشغول زدن شدم.

خاله مینا دستاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:

\_استرس که نداری دخترم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

\_نه خاله چه استرسی.

\_چرا از قیافت مشخصه آروم باش همه چی خوب پیش می ره.

این بی خیالی و بی حوصلگیم رو به پای استرس گذاشته، حق هم داره. فکر می کنه ما دو تا واقعا عاشق همیم. یاده دعوای سه ساعت پیشمون افتادم. موضوع دعوای سر این بود که چرا به طلا جون گفتم خودم تنها رفتم. در حالی که آزاد گفته بود با من برای خرید لباس نامزدی اومده بود. هنوز تحقیر هاش یادم نرفته.

\_تو یه آدم بی مغز نادونی.

\_من از کجا باید می دونستم تو همچین دروغی گفتی.

\_ببین همه ی این ندونم کاریات به خاطر همون دلیلیه که گفتم، ادر بی مغزی تو شکی نیست. اون همه ادا در آوردم، بچه فهمید تو نه.

آقا و خانم صوفی

\_اوه ببخشید من مثل تو تجربه ی دروغ گفتن و لاپوشونی کردن رو ندارم. برای همین منظور اون میمون بازی هات رو نفهمیدم.

\_میگه میمون میگه میمون.

\_آره می گم میمون چون هیچ فرقی باهاش نداری.

نفسم رو دادم بیرون و رژ لب رو روی میز پرتاب کردم. آخ اگه من یکم ازادی داشتم وضعم این نبود. با حرص از روی میز بلند شدم و به سمت در رفتم. چند بار نفس عمیق کشیدم. وقت نمایشه.

آروم آروم از پله ها پایین رفتم. آرنجش رو به دسته ی پله ها چسبونده بود و سرش توی گوشیش بود. آخ آزاد من یه تلافی سر توی میرغضب در بیارم. با لبخندی نمایشی، پله هارو یکی درمیون پایین می رفتم. طلا جون با ظرف اسپند کنار آزاد ایستاد و با کلی که کشید، توجه همه جلب شد و صدای دست و جیغ بلند شد. یه تنه اندازه ی یه ایل بودن. خوبه گفتن خودمی باشه ها، ببین چقدر زیاد شدیم. البته خانواده ی خودم هم زیاد هستن.

آزاد سرش رو برگردوند و با اشتیاق به من نگاه کرد. خر نشو رویا، این اشتیاق این برق نگاه همه اش الکیه. بهش رسیدم، با لبخند بهش نگاه کردم. بازوش رو به سمتم دراز کرد. دستم رو به دور بازوش حلقه کردم و راه افتادیم. خاله تینا و مینا روی سرمون گلبرگ های گل سرخ می ریختن. اونقدر سرم رو تکون دادم و سلام کردم، که به گمونم قراره فردا یا پس فردا برم فیزیوتراپی. موقع سلام کردن و رد شدن، از عمد پام رو محکم روی پاش کوبیدم، از درد کمی خم شد ولی سریع دست مردی رو که به سمتش دراز کرده بود گرفت و فشرد. مرده هم فکر کرد برای احترام به او خم شده. جلوی خنده ی خودم رو گرفتم و به زن کناری، سلامی دادم. سرش رو برگردوند و با غضب بهم نگاه کرد. نیشخندی زدم و سرم رو برگردوندم. دلم خنک شده بود، پسره ی پرروی مغرور. تا تو باشی برای من صداتو بالا نبری.

کنار گوشم گفت:

\_وقت واسه تلافی زیاده.

\_درسته! مطمئن باش من هم دست به سینه نمی ایستم.

آقا و خانم صوفی

آهنگ شادی پخش شد و همه ریختن وسط. سرو صدا اون قدر زیاد بود که صدا به صدا نمی رسید. روی صندلی نشستم تا کمی استراحت کنم. اون قدر با این کفش ها راه رفتم که فکر کنم پاهام تاول زدن. ملیکا و نازی با جیغ و داد به سمتم اومدن. با دیدنشون از جا پریدم و با شادی به سمتشون رفتم. تا به همدیگه رسیدیم، هر سه تامون، زنجیری هم رو بغل کردیم. نازی جدا شد و در حالی که ویریه می رفت گفت:

—آخ جون شوهر کردی آخ جون شوهر کردی.

—زهرمار، ندید بدید آبرومو بردی.

—حالا کی عاقد میاد؟

قرار بود امشب هم نامزدی رو بگیریم هم عقد کنیم که دیگه راحت به هم محرم باشیم. البته این نظر قطعی و محکم بابا بزرگ بود که از جانب خانواده ی آزاد هم تایید شد.

—نمی دونم گمونم یه نیم ساعت دیگه.

—خیلی خب پس تا نیم ساعت دیگه وقت واسه رقصیدن هست.

—بچه ها بیخیال، نه پاشو دارم نه حوصله اش رو.

—حرف نباشه، بپر وسط.

کشیدم وسط جمعیت، نمی تونستم اون طور بی حرکت بمونم، پس آروم آروم شروع کردم رقصیدن. استعدادم توی رقص بی نظیر بود. کم کم به حرکاتم اضافه می کردم و هی رقص رو تند تر و چشم گیر تر کردم. اواخر آهنگ بود، چرخ زدم و با دیدن جمعیتی که به دور جمع شده بودن و دست و سوت می زدن، از تعجب نزدیک بود از حرکت بایستم. دستام رو توی هوا چرخوندم و تابی به کمرم دادم. آهنگ تموم شد و تونستم نفس راحتی بکشم. صدای دست و جیغ و هورا بلند شد. لبخندی زدم. چشمم به آزاد افتاد که مشتتش رو جلوی دهنش گرفته بود و با خشم به من نگاه می کرد. همین که جمعیت متفرق شد، به تندی به سمتم اومد و من دستم رو به چنگ گرفت. با سرعت کشوندم به سمت اتاق خواب، متعجب گفتم:

—چه غلطی...

آقا و خانم صوفی  
\_هیس!

اون قدر عصبی بود که ترجیح دادم مخالفتی نکنم. درو بست و در حالی که سعی داشت کرواتش رو باز کنه، با عصبانیت غرید:

\_اون چه حرکاتی بود از خودت در آوردی؟

\_به تو چه ربطی داره.

\_گوش کن بچه جون...

این دفعه من پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_ما با هم قول و قرارهایی داشتیم، قرار بود توی کار و زندگی هم دخالتی نکنیم.

کروات شل شده اش رو از توی گردنش کشید و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

\_درسته یه قرارهایی داشتیم. اینو خوب توی گوشات فرو کن. قراره اسم توی بیاد توی شناسنامه ی من، قراره بشی خانم صوفی نباید با آبرو و اعتبار چندین ساله ی خانواده ی من بازی کنی.

دهنم باز کردم بتوپم بهش که گفت:

\_هیسس... نمی زارم با دلک بازی ها و خودنمایی هات، شان مارو پایین بیاری.

از عصبانیت منفجر شدم و گفتم:

\_هی هی وایسا با هم بریم، چی می گی تو؟ فکر کردی همه مثل خودت منحرفین راه کجن؟ یا دختر باز؟ ببخشید ولی اگه می خوام یه ادم کج مسیر رو ببینی...

صدام رو بردم بالا و گفتم:

\_بهتره بری توی آینه یه نگاهی بندازی آقا! چون متاسفانه همه مثل تو نیستن.

با عصبانیت نفسش رو داد بیرون و گفت:

\_حرفام رو زدم، بهتره خوب بهشون عمل کنی.

آقا و خانم صوفی

نذاشت حرفی بزنم و از اتاق بیرون رفت. پشت سرش اداش رو در آوردم. مرتیکه ی مغرور بیشعور فکر می کنه همه مثل خودش یه کاره این... راسته می گن کافر همه راه به کیش خود پندارد. با عصبانیت از اتاق بیرون رفتم. عاقد همون لحظه وارد شد. سریع وارد سالن جشن شدم و روی مبل، کنار مرتیکه ی شاید نشستم. همگی به ردیف کنار هم ایستادن. عاقد روی صندلی نشست و شروع کرد. به قران نگاه کردم.

"پس از هر سختی، آسانی است"

لبخندی به روی لبم نشست، صدای عاقد توی گوشم پیچید.

\_عروس خانم، آیا وکلیم؟

نفس عمیقی کشیدم، زیر لب تکرار کردم:

\_بعد از هر سختی آسانی هست.

دوباره نفسی کشیدم و گفتم:

\_با اجازه ی بزرگترها، بله!

صدای دست و جیغ به هوا رفت. این بار عاقد رو به آزاد کرد و گفت:

\_آیا وکلیم؟

\_بله!

اون قدر خشک و خالی بله رو داد که یه لحظه ماتم برد. انگار به زور می خواستن زنش بدن.

همه به سمتم سرازیر شدن، هدیه ها اون قدر زیاد بود که چشم به هم زنی، دورم پر از جعبه های ریزو درشت شد. خاله مینا به ظرف عسل ها اشاره کرد. یعنی الان باید عسل بندازم توی دهن این برج زهرمار؟ آخه این با یه کیلو عسل هم شیرین نمی شه که.

انگشت کوچیک ام رو توی ظرف عسل فرو بردم، تا سرش رو برگردوند، عسل رو کردم توی دهنش، چون حرکتیم ناگهانی بود، دهنش دیر باز شد و عسل به لبش مالیده شد. پدرسوخته عجب لبایی داره. باید ازش بپرسم چی می زنه بهشون که این قدر نرم.

آقا و خانم صوفی  
چشم غره ای بهم رفت و آروم گفت:

می تونستی مثل آدم انجام بدی.

اوه من آدم ندیدم. کو؟ تو چیزی می بینی؟

اخمی کرد و انگشتش رو توی ظرف عسل فرو کرد. به سمت دهنم آورد، وقتی دستش وارد دهنم شد، با تمام قدرت، دستش رو گاز گرفتم. صورتش سرخ شد و دستش روی پاش، مشت شد. وقتی خیلی خوب فشار دادم، شل کردم، خیلی سریع دستش رو بیرون کشید و با دستانش، انگشتش رو پاک کرد. به شدت خنده ام گرفته بود. رد دندونام روی انگشتش باقی مونده بود. عاقد دفتری بزرگ به سمتمون گرفت. تند تند امضا می کردیم. دستم داشت خسته می شد که تموم شد.

بابا بزرگ به سمتم اومد، سریع دستش رو بوسیدم، بوسه ای روی موهام نشوند و گفت:

ایشالله به پای هم پیر بشین.

زیاد طول نمی کشه، یا من آزاد رو پیر می کنم یا اون من رو. خلاصه همه یکی یکی اومدن و با همشون روبوسی کردم. مامان آزاد گردبندی با طلای سفید، که الماسی به شکل اشک داشت، به گردنم انداخت و با چشم هایی که برق می زد گفت:

تو مثل دختری برام، نه مثل عروس.

لبخندی پر بغض زدم و گفتم:

شماهم مثل مادر می.

بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

همیشه از خدا یه دختر مثل تو می خواستم.

بابا رضا، طلا خانم رو کنار زد و گفت:

خانم یکم راه بده ماهم عروسمون رو بغل کنیم.



آقا و خانم صوفی

خندیدم، بابا رضا هم بوسه ای روی سرم کاشت و آرزوی خوشبختی کرد. نیم ساعتی طول کشید تا با همه ی خاله ها و عمو و زن عموها روبوسی کنم. ملیکا و نازی خودشون رو بهم رساندن و گفتن:

\_دختر این چه کاری بود کردی؟ بچه رو کباب کردی.

\_خوب کردم.

ملیکا با ذوق گفت:

\_لقب ترشیده از روت برداشته شد رفت.

\_آره دیگه ترشیده نیستی، وای ملیکا ما کی از ترشی در میایم.

خنده ای کردم و گفتم:

\_زهرمار، یکم آبرو نگه دارید.

ملیکا با اشتیاق گفت:

\_این هارو ولش کن، اون جارو ببین.

به قسمتی از سالن که اشاره کرده بود نگاه کردم. دنیا کنار یه مرد خوش پوش ایستاده بود و با لبخند و عشوه هایی که می یومد، سعی در مخ زنی داشت. خنده ام گرفت و گفتم:

\_چرا این بشر آدم نمی شه؟

\_کی دیدی یه گاو آدم شد؟

\_منطقی بود.

\_آره واقعا.

\*\*\*

آخرین مهمون هم رفت، نفس راحتی کشیدم و خودم رو روی مبل رها کردم. از همین دم اول فهمیدم وارد راهی شدم که نه تنها راه برگشت نداره بلکه دردسر های زیادی هم داره.

آقا و خانم صوفی

آزاد کنارم نشست، بدون هیچ حرفی. دنیا هنوز هم داشت با اون مرد خوشتیپ می گفت و می خندید. با کنجکاوی گفتم:

—اون مرده کیه کنار دنیا؟

—پسر عموم می شه، مثل این که بدجور چشمش دنیارو گرفته.

زیر لب گفتم:

—خدا بهش صبر بده.

موبایلش رو از توی جیبش در آورد و مشغول چت کردن شد. زیر چشمی می پاییدمش. مثل این که داشت با یه نفر حرف می زد. همین طور در تلاش برای دید زدن بودم که یک هو سرش رو برگردوند و گفت:

—سرت به کار خودت باشه.

—با کی چت می کنی؟

—به تو چه؟

—به تو چه که به من چه؟

—سرت توی کار خودت باشه بچه جون. قرارمون یادت نره.

—من یادم نرفته ولی یکی یادش رفته.

صورتش رو برگردوند و بی توجه، مشغول چت کردن و لبخند زدن شد. با عصبانیت از جا بلند شدم. تیکه ای کیک برداشتم و مشغول خوردن شدم. به شدت اعصابم رو خورد می کرد، دلم می خواست همه ی کارهایش رو تلافی کنم، ولی اون هم زرنک تر از من بود و بدتر تلافی می کرد.

از توی کمد شل مشکی ساده و شلوارچین بیرون کشیدم. امروز هوا سرد بود. موهام رو جمع کردم و شال مشکی ساده ای روی سرم انداختم. حوصله ی آرایش کردن رو نداشتم. به یه برق لب راضی شدم. قرار بود همراه آزاد به خرید لباس عروس و این چیزا بریم. نه شوق داشتم نه حوصله. اجبارا می خواستم برم تا کسی حرفی نزنه. دنیا چند روزی بود شدید سرش گرم بود و به پرو پام نمی پیچید. مهرداد که این چند هفته غییش زده بود. از صحبت های زن عمو فهمیدم که فقط شب ها میاد عمارت. باید باهاش حرف می زدم، خیلی فرق کرده. خاله مینا و تینا دو تایی مشغول آماده کردن تدارکات بودن و گه گاهی زن عمو ها هم یه کمکی می کردن. صدای زنگ تماس بلند شد. موبایل رو بلند کردم، آزاد بود! بود این که جواب بدم، بر گردوندم سر جاش. ادکلن رو زدم و از اتاق بیرون رفتم. مثل این که دم در منتظرم بود. در رو باز کردم. به ماشین سفید رنگ مدل بالایی تکیه زده بود و عینک های مارک دارش روی چشمش بود. مثل همیشه تیپش رویا کش بود. لعنتی قند رو توی دل آدم آب می کرد با استایل هاش. بدون این که سلام کنم، سوار شدم و در رو محکم بستم. همین که سوار شد گفت:

\_در ماشین گزینه ی خوبی برای خالی کردن دق و دلیت نیست.

چشمم رو توی کاسه چرخوندم و به صندلی تکیه دادم. نمی خواستم از همین اول روز بهش رو بدم وگرنه تا اخر امروز مخم رو می ترکوند. سرم رو به صندلی تیکه دادم و چشمم رو بستم. باد خنک به صورتم می خورد. حس خوبی داشت. عاشق زمستون بودم، همیشه حالم رو بهتر می کرد.

\_مزونی رو سراغ داری؟

یاده مزونی افتادم که لباس نامزدی ام رو از اون جا خریدم. سرم رو تکیه دادم و آدرس رو دادم. این دفعه زود تر از دفعه ی قبل به مقصد رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و همراه هم وارد مزون شدیم. صاحب مزون با دیدنم لبخندی زد و خیلی خوب تحویل گرفت.

آقا و خانم صوفی

\_خیلی خب، دفعه ی پیش برای نامزدی این دفعه برای عروسی؟

لبخندی زدم و گفتم:

\_درسته با همسرم...

به آزاد اشاره کردم که فارغ از همه جا، سرش توی گوشیش بود. با آرنجم محکم توی بازوش زدم که سرش رو بالا آورد.

\_اومدیم که یه لباس عروس بخریم.

\_خیلی هم خوب، از این طرف لطفا.

به سمت سالن اصلی که مخصوص رگال های لباس عروس بود، راهنماییمون کرد.

\_این جا انواع و اقسام لباس عروس های ترک، فرانسوی و ایتالیایی داریم.

به سمتی اشاره کرد و گفت:

\_بهترین لباس عروس ها متعلق به فرانسه است که از شانس خوبت همین دیروز جدید ترین مدل هارو آوردیم.

روی پاف های سفید رنگ نشستیم، ژورنال رو به دستم داد و گفت:

\_تمام کار ها این جان، با دقت نگاه کنین.

صفحات رو یکی یکی ورق می زدم. همشون یا خیلی پف دار یا خیلی بی پف و ساده بودن. برام فرقی نداشت چی بپوشم، فقط می خواستم سریع یکی رو انتخاب کنم و برم.

نگاهم روی صفحه ی جدید موند. یه لباس عروس دنباله دار بود که دامن پر تور ساده ای داشت، بالا تنه ای دکلمه ای داشت که با تور ها و حالتی ضربدری، تزیین شده بود. از لبه ی دکلمه ی لباس تا دور تا دور استین ها و پشت کمر، با چین دار شده باریک و کوچیکی تزیین شده بود. جذابیت لباس به سرشونه های لخت و آستین هایی که از بازو شروع می شدن، جنس آستین ها از تور چند لایه بود و وقتی به آرنج می رسید، گشاد تر و پف تر می شد و در نهایت روی ساق دست، تموم می شد.

آقا و خانم صوفی  
\_خوشم اومد.

بدون این که سرم رو بلند کنم گفتم:

\_انتخاب نکردم که تو خوشت بیاد.

\_فقط نظرم رو گفتم.

\_ببخشید یادم نمی یاد ازت نظر خواسته بودم.

\_بس کن رویا، یه بار آدم باش.

\_ادم نمی بینم تا ادم باشم.

با حرص سرش رو برگردوند. رو به صاحب مغازه که فهمیدم اسمش هلمای بود، کردم و گفتم:

-هلمای جون از این خوشم اومد، سبزه من دارین؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

\_راستش از این کار فقط یه دونه هست اون هم فری سبزه، نمی دونم سبزه یا نه. دختری لباس  
فرانسوی دو رو بپارین.

دو دقیقه طول کشید تا لباس رو بپارن. به دستم دادن و به سمت اتاق پرو، هدایتم کردن. دو سوت  
تم کردم و به سر تا پام نگاه کردم. عاشقش شده بودم. یکی از دختری کمکم کرد تا زیپ رو ببندم.  
کاملاً اندازم بود. با خوشحالی تابی خوردم.

\_پسندیدین؟

\_خیلی، همین رو می خیرم.

\_مبارک باشه.

دختری از اتاق بیرون رفت تا لباسم رو در بپارم. لباسای خودم رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. آزاد  
سرش رو بلند کرد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_کو؟ چرا تنت نیست؟

\_نکنه می خواستی پیام جلوت قر هم بدم باهاش؟

\_فقط می خواستم ببینم اندازت هست یا نه.

\_اره هست.

از روی پاف بلند شد و در حالی که موبایلش رو توی جیبش می داشت گفت:

\_خیلی خب.

لباس رو حساب کردیم و از مزون بیرون اومدیم. چشمم به ماشین افتاد. عجب چیزی بودا، عاشقش شدم. شبیه فراری بود ولی کوچولو تر. آزاد به سمت در رفت. قبل از این که سوار بشه گفتم:

\_می شه من رانندگی کنم؟

\_نه تصادف می کنیم.

\_چرا این قدر مطمئنی؟ اصلا مگه تا حالا رانندگی من رو دیدی؟

دستش رو گذاشت روی در و گفت:

\_ندیدم ولی مطمئنم به پای من نمی رسه.

\_از کجا مطمئنی؟ می تونی ثابت کنی؟

\_نیازی به ثابت کردن نیست.

اومد بشینه توی ماشین که سریع گفتم:

\_می خوام بهت ثابت کنم که خیلی سر تر از توام.

یه ابروش رو داد بالا و با پوزخند گفت:

\_تو؟ فکر نکنم.

آقا و خانم صوفی

\_می ترسی که ضایع بشی، برای همین نمی خوامی بهت ثابت بشه.

دستاش رو به سمت ماشین باز کرد و گفت:

\_نه، بفرما!

با خوشحالی پشت فرمون نشستم و جعبه رو روی صندلی عقب قرار دادم. بلافاصله بعد از نشستنش، کمربندش رو بست. چشم غره ای رفتم و کمربند خودم رو بستم. عینک هام رو روی چشمم زدم و با لبخندی کج، پام رو روی گاز فشردم.

با سرعت حرکت می کردم و از بین ماشین ها لایی می کشیدم، بعد از هر لایی، با پوزخند به آزاد نگاه می کرد. خیلی خونسرد آرنجش رو به لبه ی پنجره تکیه داده بود و مشتتش جلوی دهنش بود. عینک آفتابی های مشکیش، روی چشماش بود. یه لحظه حواسم پرتش شد و رانندگی رو یادم رفت. با دادی که زد از جا پریدم و سریع روی ترمز زدم. ماشین در دو قدمی ماشین جلویی از حرکت ایستاد. سفت فرمون رو چسبیده بودم و تند تند نفس نفس می زدم. قلبم اومده بود توی حلقم، چنان به شدت می زد که صداش رو توی گوشام می شنیدم. صدای پوزخندش که بلند شد، روی اعصابم خدشه انداخت.

اون حس ضایع شدن اون لحظه عجیب داشت مخم رو می خورد، حاضرم جلوی جمع خشکتم تا زانو پاره بشه ولی جلوی این مرتیکه ی مغرور ازخود راضی، ضایع نشم.

ما بقی راه رو با سرعت کم و رعایت قوانین و مقررات عمل کردم.

وقتی به عمارت رسیدم، بدون این که حرفی بزنم، می خواستم ول کنم برم. دستم رو به سمت کمربند بردم و دکمه اش رو فشردم. باز نشد، دوباره فشردم، باز هم باز نشد. با عصبانیت کمربند رو تکون دادم و چندبار پشت سر هم دکمه رو فشار دادم. فایده نداشت و هر لحظه اعصابم بیشتر از قبل خط خطی می شد. بدون این که حرفی بزنم، خم شد به سمتم و به آرومی، کمربند رو باز کرد. سرش دقیقاً جلوی بینیم بود. بوی موهای وحشتناک خوب بود. نفسم بند اومد. صدای تیکی بلند شد و کمربند شل شد، همین که کنا رفت، نفسم جا اومد و خیلی سریع، از ماشین پیاده شدم. بدون این که برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم، بدو بدو وارد عمارت شدم. در رو پشت سرم بستم. با حرص و عصبانیت بپر بپر می کردم و جیغ های خفه ای می کشیدم. لعنت به این شانس من! دو ثانیه حواسم پرتش شد و ضایع شدن رو چشیدم. لعنتی لعنتی حتی اگه ناخواسته هم باشه، باز برنده ی بازی می شد.

عصبی نفسم رو دادم بیرون و تند تند پله هارو طی کردم. وقتی به اتاق رسیدم که نفس نفس می زدم.

15

دستم رو به دست دختری دادم که می خواست ناخونام رو مانیکور کنه و گفتم:

\_ملیکا من هیچ جوهره نمی تونم با این بشر کنار بیام.

مجله ی مد و فشن رو ورق زد و گفت:

\_وا! پسر به این جیگری، خوشتیپی، باکلاسی چرا نمی تونی تحملش کنی؟

\_وای ملیکا این همه حرف زدم نفهمیدی؟

\_خب چرا پشت فرمون می شینی که آخر این طور ضایع بشی؟

\_دست فرمون من که بد نیست فقط یک هو حواسم پرت شد و این طور شد.

\_اخه عزیز من چرا حواست پرت شد؟ مگه شرط نبستی؟ وقتی شرط می بندی باید تا پای دل و جون مایه بزاری نه این طور کشکی کشکی خودت رو بازنده ی کنی.

نفسم رو بیرون دادم. واقعا چرا یک هو حواسم به چهره ی اون مغرور آقا پرت شد؟

هلیا خانم روی صورتم خم شد و مشغول آرایش کردن شد. چشمام رو بستم و خودم رو به دستش سپردم. کم کم داشت خواب چشمام رو در بر می گرفت که با شنیدن حرف ملیکا، برق سه فاز از کلم پرید.

\_این دختره کیه کنار آزاد؟

\_یعنی دوست دخترشه؟ همونی که گفت؟

به شدت سرم رو بلند کردم که جیغ هلیا خانم بلند شد. به تند ی گفتم:



آقا و خانم صوفی  
\_چی؟ کدوم دختره؟ چی می گی؟

گوشی روبه سمتم گرفت، عکسی که رو به روم بود، تصویر چهره ی آزاد خندون با کت وشلوار دامادی در کنار دختری مو بلوند بود. پست اینستاگرام بود. با کنجکاوی گفتم:

\_فکر نکنم دوست دختر داشته باشه. اگه داشته باشه، حداقل این نیست.

نازی گفت:

\_شاید دوست دخترش نیست، قضاوت نکنیم شاید اشتباه می کنیم.

ملیکا گوشی رو برگردوند و گفت:

\_چرا نباشه؟ همه توی فامیل دم از دوست دخترش می زدن، البته خودش چیزی نمی گفت ولی از وقتی باهات نامزد کرده دیگه این حرفا ته کشید.

شونه هام رو بالا انداختم و با لبو لوچه ای آویزون گفتم:

\_خب همین دیگه، اگه دوست دختر داشت چه نیازی به ازدواج سوری؟

نازی سریع گفت:

\_درسته، همون اول با عشق و علاقه دست دوست دخترشو می گرفت و می برد خونش.

ملیکا سرش رو تکون داد و گفت:

\_ممکنه همین طور باشه.

هلیا خانم هولم داد به سمت عقب و گفت:

\_دختر بار آخرت باشه این طوری می کنه، شانس آوردی خط چشم نرفت توی چشمت.

عذرخواهی کردم و این دفعه مثل بچه ی آدم، آروم و ساکت نشستم.

فکر درگیر این قضیه شده بود. ممکنه هنوز هم با دوست دخترش باشه؟ چی می گی رویا اصلا شاید دوست دختری نباشه، ملیکا که گفت حتی تایید هم نکرد. از طرفی اگه واقعا دوست دخترش باشه عکسش رو توی صفحه ی مجازی نمی داشت تا آشناها ببینن.

امان از دست تو آزاد! اگه توی خانواده ی ما بیپچه چی؟ وای رویا چرا چرت می گی؟ کلافه چند تا جیغ توی ذهنم کشیدم. اصلا به تو چه مربوط؟ از کی این قدر فضول شدم؟ وای خدایا خود درگیر شدم. همش زیر سر کارای این آزاده. آخر من رو دیوونه می کنه می فرسته تیمارستان مجبور می شه پول خارج رفتنش رو برای دوا درمون من خرج کنه. از تفکر خنده ام گرفت.

چند ساعتی طول کشید تا آماده بشم. جلوی آینه ایستادم و به سرو وضعم نگاه کردم.

موهام رو ساده و شل پشت سرم به صورت گوجه ای بسته بودن و جلوی موهام رو فرق زدن و از دو طرف کنار صورتم، دو تیکه مو تقریبا باریک آویزون گذاشتن. از مدل موهام خوشم اومد. کرم پودری به رنگ سفیدی پوستم زدن و ابرو هام رو کمی اصلاح کردن. چندان هم نیازی به اصلاح نداشت. رژ لب کالباسی کمی تیره ای روی لبام زدن بودن و رژگونه ی هم رنگش رو هم استفاده کرده بودن. سرم رو به زیر انداختم و به ناخن های لاک زده ی سفید رنگ ساده ام نگاه کردم. خوب بود، راضی بودم. صدای کل و جیغ بلند شد. از سرو صداها فهمیدم آزاد وارد عمارت شده هنوز مهمون ها نیومده بودن. قرار بود از این جا به آتلیه بریم و عکس بگیریم. استرس داشتم، حتما ژست های خاک بر سری عاشقانه می خواستن که انجام دادنشون کار بسیار سختی بود.

صدای تقه ی در بلند شد. هلیا خانم وسایلش رو جمع کرد و عزم رفتن کرده بود. در باز شد و آزاد سرکی کشید. بدون این که به ظاهرم توجهی کنه گفت:

\_یه دقیقه بیا بیرون.

حرصم گرفت از این که حتی یه ذره نگاهی بهم نکرد. جلوی این هم آدم با لحن دستوری با من حرف می زنه. آخ دلم می خواد کچلت کنم آزاد!

از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

\_چیه؟

آقا و خانم صوفی  
نگاهی به اطرافش کرد و سریع جعبه ای مخمل مشکی رنگی بیرون کشید و گفت:  
\_دستتو بده!  
\_چی؟ چرا؟  
بی حرف دستم رو گرفت و کشید. انگشتی از درون جعبه ی مخمل بیرون کشید و وارد انگشتم کرد.  
متعجب گفتم:  
\_این چیه؟  
\_حلقه ی نامزدیه. به کل فراموشش کرده بودیم. ماما امروز پرسیده بود.  
\_چطور موضوع به این مهمی رو فراموش کردیم؟  
دستش رو وارد جیبش کرد و گفت:  
\_خانم اصلا متوجه نشدن نه؟  
\_نه آقا اگه متوجه شده بودم می گفتم.  
\_خیلی خب، برو به کارات برس اگه چیزی پرسیدن بگو به جایی گمش کرده بودی.  
\_خیلی خب.  
دست به جیب، از پله ها پایین رفت. کت و شلوار مشکی پوشیده بود. چقدر بهش می یومد.  
\_پیس! چی گفت؟  
\_سرم رو برگردوندم و گفتم:  
\_فال گوش وایستادین؟  
\_باهوش اگه فالگوش وایساده بودیم که نمی پرسیدیم چی شد.  
\_برین داخل الان بدوین.

آقا و خانم صوفی

وارد اتاق شدیم و درو پشت سرم بستم. هلیا خانم بیچاره بلاتکلیف و پا در هوا مونده بود. لبخند هول هولکی زدم و گفتم:

\_ممنون هلیا جون دستت طلا.

\_مبارکت باشه من رفع زحمت کنم.

\_بازم ممنون.

همین که از اتاق رفت بیرون، جریان رو برای بچه ها گفتم. ملیکا سریع واکنش نشون داد و گفت:

\_خوب شد کسی نفهمید.

\_طلا جون بو برده بود. چقدر گفته بود حلقه فراموش نشه آخر شد.

\_آخه تو یادت رفت اون آزاد چی؟

\_دقیقا همین منظور رو آزاد بهم رسوند.

صفحه ی گوشی روشن خاموش شد. بر داشتم و دکمه ی روشن رو فشار دادم. پیام داده بود که تا دو دقیقه ی دیگه جلوی در باشم تا بریم آتلیه.

دوباره استرس به وجودم ریخته شد. با نگرانی گفتم:

\_الان قضیه ی مهم یه چیز دیگست.

\_چی؟

\_آتلیه رو چه کنم؟

\_می دونستم این کار آخر عاقبت خوشی ندارم.

دلم هری ریخت و با ناله گفتم:

\_اه ملیکا یه بار انرژی منفی نده.

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_واقع بین و آینده نگرم فقط.

نازی کمی از ادکلن بهم زد و گفت:

\_می تونی توی ژست ها نظر بدی. مثلاً ژستی رو انتخاب کن که تا حد امکان ارزش فاصله داشته باشی.

\_می شه؟

\_آره که می شه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_خیلی خب، باید خوب فکر کنم.

\_زود باش منتظرته.

سریع شلرم رو برداشتم و پوشیدم. کلاه شل رو روی سرم انداختم و بچه هارو توی هوا بوسیدم. از پله ها آرام آرام پایین رفتم و وقتی به در رسیدم، خاله تینا با سبد گلبرگ های گل محمدی و عزیز با ظرف اسپند کنار در منتظرم بودن. با دیدنشون ناخواسته اشک توی چشمام جمع شد. من داشتم همه ی این اهالی عمارت رو گول می زدم.

عزیز چقدر به فکرمه و خاله مینا دائم مثل پروانه به دورم می چرخه و همین طور خاله تینا که هیچی کم نداشت. سخت بود دروغ گفتن به این صورت های مهربون.

عزیز با دیدن چشم های اشکیم سریع چشماش پر از آب شدن و گفت:

\_قربونت بشم ننه گریه نکن جایی نمی ری که.

\_عزیز خاله تروخدا اشک نریزی همه ی آرایش خراب می شه.

\_ماشالله چشم نخوری، مثل خورشید می مونی.

بزور لبخندی زدم و گفتم:

\_شماها عشق های من هستین.

آقا و خانم صوفی

آزاد که تا همین لحظه پشت به در ایستاده بود، با شنیدن صدای بغض آلودم، چرخید و بهم نگاه کرد. لابد داره با خودش فکر می‌کنه ممکنه پشیمون شده باشم و همه چی رو بهم بریزم. ولی نه من استوار تر از این حرف هام.

صورت همه اشون رو بوسیدم و از در بیرون رفتم. عزیز سریع ظرف اسپند رو دور سرم چرخوند و یه دور هم دور سر آزاد چرخوند و گفت:

\_مادر خدا حفظتون کنه خوشبخت بشین الهی.

بزور بغضم رو قورت دادم. چه خوشبختی عزیز؟ فعلا که کلمه ی خوش توی زندگی من وجود نداره. آزاد کمی سرش رو پایین آورد و گفت:

\_بریم؟

چهره ای سرد و محکم به خودم گرفتم و گفتم:

\_دیر هم شده.

نیشخند ریزی روی لب هاش به وجود اومد. کاملاً مشخص بود حالا خیالش به کل راحت شده. سوار همون ماشین سفید رنگ شدیم. اتلیه فاصله ی زیادی با عمارت نداشت.

وقتی رسیدیم، با کمی استرس از ماشین پیاده شدم.

همزمان وارد آتلیه شیک ومدرن شدیم. دختر خانمی کشیده و لوند جلو اومد و بدون این که به من نگاه کنه، با لبخندی تو دل برو به آزاد خیره شده بود و گفت:

\_چه کاری از دست من بر میاد آقا؟

بدون این که به دختره نگاهی بندازه، گفت:

\_با خانمم برای عکس برداری عروسی اومدیم.

دختره جا خورد، بلاخره نگاهش سمت من چرخید و با حالتی عجیب بهم نگاه کرد. از همون حالت ها که دنیا به من می انداخت و من یکم می گرخیدم.

آقا و خانم صوفی  
\_از این طرف لطفا.

دیگه خبری از اون لبخند و لحن پر عشوه نبود. یه جورایی دلم خنک شد. دختره ی نقطه چین. اه اه  
انقدر بدم میاد از این دختر ها که آویزون طرف می شن.

وارد یه سالن کوچیک شدیم، پر از وسیله بود و فقط وسط سالن خالی بود. چند ثانیه بعد خانم خوش  
تیپ و با وقار وارد شد و مشغول خوش و بش با آزاد شد. با من هم به گرمی برخورد کرد. چون از قبل  
وقت گرفته بود، خیلی سریع کارمون راه افتاد.

قبل از این که بره پشت دوربین گفتم:

\_می تونم خودم ژست هارو طراحی کنم؟

\_بله ولی چون عکس های ازدواجه باید حتما کاملا عاشقانه باشه. مثلا الان آقای صوفی دست  
خانمت رو بگیر و اون یکی دستت رو بزار پشت کمرش.

آزاد هم نه گذاشت نه برداشت سریع انجام داد. با حرص گفتم:

\_گولاخ انقدر نجسب بهم.

\_ژسته دیگه باید اجرا بشه.

لحنش با کمی خنده قاطی بود، یکم ازش فاصله گرفتم و دستش رو از هم از کمرم و هم از دستم آزاد  
کردم و گفتم:

\_به نظرم همین طور بهتره نه خانم؟

آزاد دوباره بهم نزدیک شد و گفت:

\_قبلیه رو بیش تر می پسندم.

با حرص گفتم:

\_نه این یکی بهتره.

نگاه خانمه روی ما دو تا می چرخید. مونده بود چی بگه.

آقا و خانم صوفی  
\_عزیزم همون قبلی بهتره.

مردک می دونست حساسیت دارم به این کار می خواد تکرارش کنه. عصبی گفتم:  
\_نه فاصله رو رعایت کن. فاصله همیشه جذاب تره فیس تو فیهسه.

از آزاد اصرار از من انکار. هر ژستی پیشنهاد می دادیم، یا من راضی نبودم یا اون. خانمه سرش رو  
توی دستش گرفته بود و روی مبل نشسته بود. کم کم داشت صدامون می رفت بالا که جیغی زد و  
گفت:

\_بسه، هرچی من گفتم همون رو اجرا می کنید.

بدبخت شدم. با عصبانیت گفت:

\_ایلا آقا آزاد خانمت رو بغل کن، روی پات بنشون، رویا خانم دستت رو دور گردنش بنداز و کمترین  
فاصله رو بین صورت هاتون قرار بدین.

چشمام گرد شد. از این بدتر هم مگه داریم؟ لعنتی قبلی که بهتر بود. دهنم رو باز کردم که اعتراض  
کنم ولی سریع دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و گفت:

\_اعتراض نداریم.

آزاد روی مبل نشست و گره ی کرواتش رو شل کرد. بلاتکلیف رو به روش ایستاده بودم. نگاهی بهم  
انداخت و گفت:

\_زود باش وقت ندارم.

\_توهم که از خدا خواسته.

\_مطمئن باش من بدتر از توام، تحمل کردن یه دختر لوس نر خیلی سخته.

دهنم رو باز کردم تا بپریم بهش که صدای خانمه بلند شد:

\_چی شد پس؟



آقا و خانم صوفی

با غیض روی پاش نشستم. همین که گرمی دستش رو روی کمرم حس کردم. دستم رو به زور بالا آوردم و دور گردنش انداختم. سرم کج شده بود و به چشماش زل زده بودم. یه برق خاصی توی چشماش می درخشید. قلبم به تپش افتاد؛ امروز چشماش این قدر خوشگل شده یا همیشه بود. صدای تیک دوربین و بلند شد و پشت سر اون فلش.

خانمه با ذوق گفت:

\_عالی شد، درسته اون چیزی که می خواستم نبود ولی بهترش شد.

از اون حس و حال خیلی زود خارج شدم. گلوم رو صاف کردم.

دوربین رو به سمتم گرفت. فقط پنجه ها و ناخن هام روی پشت گردن آزاد بود و صورت آزاد صاف، و من کمی کج رو به روش قرار گرفته بود. عکس قشنگی بود. یه لحظه قند توی دلم آب شد.

\_جا خوش کردی.

ابروهام رو در هم کشیدم و سریع از جا پریدم. با چشم غره گفتم:

\_از خداتم باشه.

قبل از این که دهنش رو باز کنه، خانمه گفت:

\_خیلی خب، ژست بعدی باید این طور باشه که، خیلی خب، یه لحظه صبر کنید.

سمت مبل بزرگ سه نفره ی قهوه ای رنگی رفت و هولش داد به سمت جلو. دوباره رو به رومون ایستاد و گفت:

\_خیلی خب، حالا عروس خانم باید روی این مبل دراز بکشه و همین طور که به دوربین نگاه می کنه، آقا داماد روی صورت اون خم بشه، فاصله باید کم باشه و در عین حال به صورتی که انگار روی هم دراز کشیدین.

قلبم افتاد. خدایا این زنیکه چی می گفت؟ این چه کاری بود که از ما می خواست؟

لبام رو جمع کردم تا مخالفت کنم ولی دستش رو بالا آورد و گفت:

—همین ژست اجرا می شه. لطفا سریع.

به آزاد کارد می زدی خورش در نمی یومد. پوزخندی زدم. خداروشکر فقط این من نیستم که داره حرص می خوره. این دفعه با قلب کمی خنک شده، دراز کشیدم. آزاد هم بالا سرم حاضر شد. یه دستش روی دسته ی مبل بود و دست دیگه اش آزاد. فاصله ی صورت هامون خیلی کم بود، شاید اندازه ی سه یا چهار انگشت. نفس های گرمش روی صورتم می خورد و حالم رو دگرگون می کرد. صبرم داشت تموم می شد که صدای خانمه نجاتم داد:

—تمومه. بهترین عکس های این آتلیه شدن.

خدا خفت کنه با این عکس گرفتنت، دلم می خواد دونه دونه موهات رو بکنم زنیکه ی احمق. از روی مبل بلند شدم و شلم رو چنگ زدم. همین طور که به سمت بیرون می رفتم، با عصبانیت به آزاد نگاهی انداختم. توی نگاهش فقط سردی موج می زد. توی این مدت جز سردی هیچی توی نگاهش پیدا نکردم. صداش رو از پشت سرم می شنیدم:

—رویا؟

محل ندادم و به راهم ادامه دادم. دوید سمتم و بازوم رو گرفت.

—این مسخره بازیا چیه؟

—ول کن دستم رو، می خوام زودتر برم خونه.

—عجله ای نیست، اونا فکر می کنن حالا حالاها برنمی گردیم، باید یکم وقت تلف کنیم.

یکم صدام رو بردم بالا و گفتم:

—آزاد دیگه برام مهم نیست که بقیه چی فکر می کنن الان تنها چیزی که برام مهمه اینه که هرچه زودتر این مسخره بازیا تموم بشه.

با لحن تندى گفت:

—فکر می کنی من برام مهمه؟ برای واقعی شدن این ازدواج دقیقا همین مسخره بازیا نیازه، من بدتر تو می خوام همه چی زودتر تموم بشه.

آقا و خانم صوفی  
یکم آروم گرفتم. لعنتی مشاوره دادنش بدجور خوب بود. نگاهی به چشمام انداخت و گفت:

\_الان می خوای کجا بریم؟

فکری به سرم زد، لبخندی زدم و گفتم:

\_فست فودی.

\_چی؟

\_می خوام برم فست فودی، از اون بی کلاس هاش.

\_امکان نداره!

\*\*\*

جلوی فست فودی داش مجید زد روی ترمز. با عصبانیت کتش رو برداشت و گفت:

\_بشین همن جا تا پیام.

لبخندی شیطانی زدم و زیر لب گفتم:

\_حتما.

بدجور دلم کرم ریزی می خواص. شنلم رو تا حد ممکن جلو کشیدم و از ماشین پیاده شدم. روی میز قرمز رنگ مستطیلی دم در مغازه نشستم. دستم رو آوردم بالا و داد زدم:

\_اقا لطفا همبرگرد هارو بیار این جا.

آزاد سرش رو برگردوند، با دیدن من، با عصبانیت به سمتم اومد. بازوم رو گرفت و دم گوشم با خشم گفت:

\_چه غلطی می کنی؟

دستم رو کشیدم بیرون و خیلی خونسرد گفتم:

\_وا، سفارش می دم.

آقا و خانم صوفی  
دندون قروچه کنان گفت:

\_مگه نگفتم توی ماشین بمون؟ این چه وضعشه؟

\_دارم مثل مردم عادی غذامو سفارش می دم.

\_برو بتمرگ توی ماشین کفرم رو در نیار.

دست به سینه تکیه دادم به صندلی و سرتقانه گفتم:

-نه، غذامو این جا می خورم.

کارد می زدین خونش در نمی یومد. توی دلم قاه قاه بهش خندیدم. مرد چاق شکم گنده ای با ظرف به سمتمون اومد، با دیدن سر و وضع من و لباس عروس، متعجب بهم نگاه کرد. همین طور که سینی رو می داشت متحیر گفت:

\_خانم مطمئنین جا رو درست اومدین؟

آزاد با خشم گفت:

\_به شما چه؟ به کارتون برسین.

برگر چاق و چله ام رو برداشتم و با ولع گازی زدم. هوای ابری تقریباً تاریک شده بود. خدا کنه امروز بارون نزنه.

\_پاشو لج نکن همه دارن نگاهمون می کنن.

\_عیبی نداره مگه عروس دیدن چه مشکلی داره.

شیشه ی نوشابه رو بالا گرفتم و قلوپ قلوپ از نوشابه خوردم. در عرض چند ثانیه، کل شیشه رو خالی کردم. تعجب توی چشمای آزاد داد می زد ولی از قیافش چیزی مشخص نبود. آروم آروم برگر رو می خوردم. دیگه داشت کفرش در می یومد. اخراش بود که به ضرب از روی صندلی بلند شد و بازوم رو گرفت، بزور بلندم کرد و کشون کشون به سمت ماشین بردم. همون طور که گازی به برگر می زدم گفتم:

آقا و خانم صوفی

ـای بابا حالا چه عجلته دیگه داشت تموم می شد.

هولم داد توی ماشین، دستش رو زد به سقف و وقتی توی ماشین خم شد گفت:

ـاین خونسردیت داره کفریم می کنه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـخوبه.

در رو محکم بست و سوار شد. این هم از تلافی عکس برداری و اون خونسرد بازی هاش. با خیال آسوده و شکمی پر، به صندلی تکیه دادم.

دستمالی به سمتم گرفت و گفت:

ـگوشه لبِت رو پاک کن.

اینه رو دادم پایین و به خودم نگاه کردم. کمی ازسس به گوشه ی لبم چسبیده بود. دستمال رو گرفتم و سس رو پاک کردم. از توی کیف دستی سفید رنگی که با مروارید های ریز درست شده بود، رژ رو در آوردم و تجدیدش کردم. کمرنگ شده بود.

ده دقیقه بعد جلوی گل فروشی ایستاد، از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه بره، خم شد و گفت:

ـحق پیاده شدن نداری.

و درو بست، انقدر لحنش محکم و دستوری بود که از جام جم نخوردم. دو دقیقه بعد، با دست گل سفید رنگی برگشت، اون قدر قشنگ بود که با دیدنش ذوق کردم. سوار ماشین شد و دست گل رو روی پام گذاشت. برش داشتم و نفس عمیقی کشیدم. بوی خوبی می داد. از رز های قرمز رنگ استفاده کرده بودن و به صورت ساده ای کنار هم چیده بودنشون. دستش رو روی دنده گذاشت و گفت:

ـنمی دونستم گل مورد علاقت چیه، برای همین این رو انتخاب کردم.

ـآفتاب گردون.

آقا و خانم صوفی

—چی؟

—گل مورد علاقمه.

چیزی نگفت و ماشین رو به حرکت در آورد. بیش تر از بوی گل، بوی عطرش زیر بینیم می پیچید.  
لامصب عجب بویی هم می داد. تلخ و با کلاس!

زیاد طول نکشید تا به عمارت رسیدیم. ماشین رو دم در پارک کرد و پیاده شد. می خواستم در رو باز کنم ولی زود تر از من عمل کرد و در رو باز کرد. ابرو هام بالا پرید. چی شده که جنتلمن شده؟  
وقتی نگاه متعجبم رو دید، زیر لب گفت:

—آدم های توی عمارت رومون دید دارن.

ابروهام بالا پرید، حتما توی بالکن دراز و بزرگ طبقه ی دوم یا سوم جمع شدن. اتاق های جلویی عمارت بالن هاشون به هم دیگه وصل بود برای همین مثل یه راه رو طویل بود. از ماشین پیاده شدم. دستش رو به سمتم گرفت و درو بست. دستم رو دور بازوش انداختم و به سمت عمارت حرکت کردیم. به محض ورودمون صدای جیغ و دست بلند شد. دور سرمون اسفند تاب دادن و برگ گل ها می ریختن. همین طور که سرم پایین بود تند تند سرم رو در جواب تبریک ها تکون می دادم. ازاد هم بدتر از من.

باغ عمارت رو تبدیل کرده بودن به باغ عروسی. پارچه های ساتن سفید آویزون کرده بودن و میز های گرد هر چند قدم یه بار گذاشته بودن. نور کم بود ولی در عوض فانوس های خیلی کوچولویی از شاخه های درخت ها آویزون کردن. روی هر میز شمع های قلبی شکل کوچولو گذاشتن. خیلی رمانتیک شده بود. موسیقی آرومی پخش می شد و من عاشق این فضا شدم.

تمام فامیل به سمتمون سرایز شدن و یکی یکی تبریک گفتن، این وسط هم آزاد چندتایی از فامیل هاش رو بهم معرفی کردو من کاملاً مشتاق باهاشون آشنا شدم. برام مهم بود تا با فامیل های دور و نزدیکش آشنا بشم، هرچی نباشه قراره باهم زندگی کنیم.

وقتی آشنایی و این چیزا تموم شد، همین که اومدم بشینم، اهنگ شادی پخش شد و نازی دستم رو کشید و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_پاشو ببینم، باید برقصیم.

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

\_نازی می خواستم یه استراحت کوچیک بکنم ها.

\_نداریم استراحت، زود باش.

پا شدم و همین طور که به جایگاه رقص می رفتیم، مشغول رقصیدم شدم.

می گی دوستم داری

تنهام نمی زاری

اگه نبینی حتی من رو یه روز

حال بده بیماری

می گی بی تو دیوونم

نباشی پریشونم

گوشم پره از این حرف ها

کلکات رو می دونم

حرفات رو از برم

کلاه نمی ره سرم

تو انده شیطونو

ولی من از تو بدترم

حرفات رو از برم

کلاه نمی ره سرم

آقا و خانم صوفی  
به این جای اهنگ که رسیدم، چرخیدم سمت آزاد، با سر بهش اشاره دادم و لب خونی کردم:  
تو انده شیطونو

ولی من از تو بدترم  
پوزخندی زد. دستام رو بالا آوردمو همین طور که می رقصیدم خندیدم. ادامه دادم:

شیطونمو آتیش پاره  
دل نمی دم به هرکسی  
خیلی از تو جلوترم  
نه نمی تونی برسی

پوزخندش عمیق تر شد و سرش رو برگردوند، چرخیدم و مشغول رقصیدن شدم. همه جمع شده بودن و می رقصیدن. داشتم از آهنگ لذت می بردم که تمام شد. با خنده چرخ می زدم تا برگردم سر جام ولی با دیدنش اون هم دقیقا جلوم، از حرکت ایستادم. آهنگ دیگه ای پخش شد. همه کشیدن کنار و دست زدن. آشفته به دورم نگاه کردم. وای خدایا یعنی الان باید باهاش تانگو مانگو برقصم؟  
دستش رو به سمتم دراز کرد، قبل از این که دستم رو به سمتش بگیرم، دستش رو انداخت پشت کمرم و چسبیدم بهش. یکی از دستام رو گرفت و بالا آورد. کنار گوشم زمزمه کرد:  
\_فقط یکم حرکت کن، نیازی نیست کاری کنی.

مضطرب شده بودم، حس می کردم عرق سرد از پیشونیم چکه می کنه. زیر لب گفتم:  
\_حتما نیاز بود این کارو کنی؟  
\_مجبورم.

آب دهنم رو قورت دادمو سعی کردم حواسم رو به آهنگ پرت کنم. صدای دیجی پخش شد:  
\_این اهنگ از طرف آقا داماد با عروس خانمه.



آقا و خانم صوفی

تا اومدی تو زندگیم

همه چی عوض شد انگار

واسم عشق معنی نداشت

تا عاشق شدم این بار

تا تورو دیدمت انگار

به تو شدم گرفتار

تا اومدی تو زندگیم

وقتی چشاتو دیدم

جز تو از همه ی ادما دست کشیدم

تورو از روزی که دیدم

دیگه یه آدم دیگه ام

دستم رو گرفت بالا و چرخوندم.

دارم هواتو نمی گیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم بیا دل و جونم براتو

چسبیدم بهش، نفس هاش روی شونه و گردنم پخش می شد.

شاید این رو ندونی که تو دلیل زندگیمی

بزار این رو بگم بهت

یا هیچ کس دیگه یا تو

دارم هواتو نمی گیره هیشکی جاتو

آقا و خانم صوفی  
محو اهنگ شده بودم، کنار گوشم زمزمه کرد:

\_واسه ی تکرار، این ها واقعی نیست.

خشکم زد. انتظار نداشتم این طور بشه، واسه ی یه لحظه حس کردم همه ی این ها واقعیه. خودم رو جمع کردم، نباید این رو از چهرم می فهمید، سرد و خشک گفتم:

\_خداروشکر هنوز آلزایمر نگرفتم.

\_خوبه، گفتم یادآوری کنم یه وقت شیفته نشی.

\_ههه، مطمئن باش نمی شم.

چیزی نگفت و از لج، بیش تر چسبوندم به خودش؛ قفسه ی سینم با شدت به شونه اش خورد. صدای آخم رو بزور خفه کردم. بد جور حرصم گرفته بود. باید تلافی کنم، طی یه حرکت سریع، پاش رو چنان لگد کردم که دادی زد و خودش رو عقب کشید. از فرصت استفاده کردم و به سمت جایگاه عروس داماد رفتم. یه مبل فلزی سفید رو زیر پای های استیلی که با پارچه های حریر سفید، تزئینش کرده بودن و از میله ی اتصال وسط هم پارچه هارو آویزن کردن، گذاشته بودن. روی مبل نشستم. چند دقیقه بعد آزاد کنارم نشست و گفت:

\_این بچه بازیا چیه؟

حرفی نزدم و به رقصنده ها نگاه کردم. با حرص گفت:

\_چه مرگته تو؟

\_تو چه مرگته؟ یه بار می گی باید خوب نقش بازی می کنیم یه بار بدتر کند می زنی.

\_کسی که پاش لگد شد و ول کرد رفت من نبودم.

\_حقت بود. تا تو باشی واسه من چرت و پرت نبافی.

صاف ایستاد و گفت:

\_تو تلافی کن، ولی این داستان ادامه داره.

منظورش این بود که اون هم تلافی می کنه؟ معلومه که منظورش همین بود. کی تلافی نکرد؟!

زن عمو و دنیا به سمتمون اومدن، سریع توی حالت جعلیم فرو رفتم ولبخندی زدم. زن عمو دستش رو جلو آورد و باهام رو بوسی کرد. با لبخندی و در حالی که الگوهاش رو تکون می داد گفت:

\_وای خدا می دونهچقدر منتظر این روز بودم.

دستش رو آورد بالا و با خنده تکون داد. معلومه که منتظر بودی! دنیا خودش رو کشید جلو و با نازو عشوه گفت:

\_مبارک باشه دخترعمو جون خوشبخت بشی الهی.

با لبخندی مصنوعی و پر حرص، رو بوسی کردیم و گفتم:

\_توهم همین طور عزیزم.

خشکش زد و بهم نگاه کرد. چشمکی زدم و به طلا جون که پشت سرشون بود نگاه کردم. طلا جون با ذوق جلو اومد و بغلم کرد. وقتی از بغلم بیرون اومد، جعبه ی مخمل قرمز رنگی رو گرفت به سمتم و گفت:

\_هدیه ی من و رضا برای عروسمونه، ایشالله به خوشی استفاده کنی.

با شرمندگی گفتم:

\_این چه کاری بود اخه؟ شرمندم کردین.

\_عزیزم مگه من چندتا عروس دارم؟ صدتا هدیه هم کمه خدارو شکر می کنم همچین عروسی خوبی دارم.

با شرمندگی لبخندی زدم و دوباره بغلش کردم. این زن بدجور من رو مورد لطف و شرمندگی قرار داده بود. کاش واقعا می تونستم یه عروس خوب براش می بودم.

دادمهر جلوم ظاهر شد. کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود و پاپیون قرمزی زده بود. ته ریش داشت و چهره اش گرفته بود. با دیدنش گل از گلم شکفت و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_دادمهر، کجا بودی تا الان؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

\_درگیر مشکلات. یه چند روزی رفته بودم مسافرت.

متعجب گفتم:

\_جدی؟! من خبر نداشتم.

\_نمی خواستم برگردم، ولی نمی تونستم توی این روز ولت کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ممنون دادمهر.

به سمت آزاد رفت و با خنده همدیگه رو بغل کردند. دادمهر کنار گوش آزاد چیزی گفت که هردو زدن زیر خنده. نفسم رو دادم بیرون. چرا این قدر دادمهر گرفته و غمگین شده بود؟

کم کم داشت دلم می گرفت، ترجیح دادم جای این که بشینم و از دست آزاد حرص بخورم، پا شم یکم قر بدم. به جمع دوستای رقاصم پیوستم و با هم می رقصیدیم.

داشتیم با بچه ها می رقصیدیم و می خندیدیم که بازوم توسط ملیکا چنگ زده شد.

\_چته وحشی؟

ملیکا تند تند گفت:

\_به اون جا نگاه کن به اون جا نگاه کن.

به سمتی که اشاره کرده بود، نگاه کردم. آزاد کنار یه دختری ایستاده بود و کلافه دستش رو به پیشونی می کشید. کنجکاو گفتم:

\_این کیه؟

\_داگه من می دونستم این قدر تعجب نمی کردم. حتی از مونا هم پرسیدم گفت نمی شناسه.

آقا و خانم صوفی  
\_ولی هر کی هست معلومه بدجور حالش خرابه.

متعجب گفتم:

\_یعنی یه معشوقه ای چیزیه؟

\_شاید.

\_فکر نکنم.

\_چرا؟

\_اِخه اگه طرف عاشق ازاد بود که پا نمی شد بیاد عروسیش.

\_ولی بعضیا میان دیدی توی این فیلما.

\_نازی از فیلما بکش بیرون واقعیت رو بچسب.

\_ای بابا.

جیغ زدم:

\_دو دقیقه خفه خون بگیرین تا ببینم جریان چیه.

آزاد پشت به جمعیت یه دستش رو به دیوار زده بود و دختری که رو به روش بود، قیافش مشخص نبود ولی مانتوی مشکی و سرو وضع اشفته اش هویدا بود. مشخص بود، هرکسی که هست، مهمون نیست! ملیکا تنه ای بهم زد و گفت:

\_برو جلو ببین کیه.

\_اِخه به من چه؟

\_اه خیر سرت زنشی، یالا برو دیگه.

\_خیلی خب.

آقا و خانم صوفی  
آهسته آهسته قدم بر می داشتم و به سمتشون می رفتم. دو قدمی آزاد بودم که نگاه اشک آلود  
دختره روی من نشست. متعجب گفتم:

\_آزاد؟

با چهره ای عصبی به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد. یه لحظه از این که اومدم پشیمون شدمو  
خواستم راهم رو بکشم و برگردم که دستش رو دور کمرم انداخت و چسبوندم به خودش. متعجب  
بهش نگاه کردم. با لبخند رو به دختره گفتم:

\_همسرم! رویا.

نگاهم روی دختره سوق خورد که با حسرت به من نگاه می کرد. یه لحظه از همه چی پشیمون شدم.  
نکنه این دوست دخترش بود و من بینشون قرار گرفتم؟

\_دختر دایی آزاد!

نفس آسوده ای کشیدم. خداروشکر دختر داییش بود. قبل از این که حرفی بزنم، راهش رو کشید و  
رفت. با حرص از بغل آزاد بیرون اومدم و گفتم:

\_دم به دقیقه به من نچسب.

کروانش رو شل کرد و گفت:

\_مجبور بودم.

به دختره اشاره کردم و گفتم:

\_چرا سرو وضعش این طوری بود؟

دستش رو وارد جیبش کرد و گفت:

\_یه مدت بهم چسبیده بود حالا که نقشه هاش نقشه بر اب شده ناراحت شده.

\_بهش می یومد دختر خوبی بود.

\_ظاهر رویا، همه چی انسان ها ظاهریه. مظلومی ظاهر این دختره.

آقا و خانم صوفی

ابروهام بالا پرید. واقعا اصلا بهش نمی خورد جز معصومیت چیز دیگه ای توی ذاتش باشه. شونه هام رو بالا انداختم و خواستم راهم رو بکشم و برم که دستم رو گرفت و کشید عقب. با اخم گفتم:

\_دستم درد اومد.

\_وایسا باید با هم بریم.

حرفی نفسم رو دادم بیرون. هنوز اول راهم و دارم کلافه می شم. دوش به دوش هم وارد جایگاه عروس و داماد شدیم. کیک چند طبقه ای سفید رنگی رو جلومون قرار دادن. دنیا سریع پرید وسط و چاقو رو گرفت، با اهنگ مشغول انجام رقص چاقو شد. هر لحظه که بیش تر نگاهش می کردم، بیش تر خندم می گرفت! خدایا رقص از این افتضاح تر؟ چاقو رو به سمتم آورد، به دست گرفتم و با صدای جیغ و دست حصار، کیک رو بریدم. می خواستم بکشم عقب و که دستم رو ول نکرد و زیر لب گفت:

\_الان باید بزاری دهنم.

متعجب گفتم:

\_چی؟

با عصبانیت نفسش رو بیرون داد و گفت:

\_باید کیک بزاری دهنم.

از حرص، با ناخن هام روی دستش رو چنگ زدم. اصلا انگار نه انگار. مثل این که این مرد هیچ حسی نداره. تیکه کیک که بریدم رو، بالا آوردم و به سمت دهنش گرفتم. کیک رو گاز زد و یه لقمه اش کرد. نوبت اون شده بود. چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت:

\_حق نداری.

شیطون، ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

\_حق چیو ندارم؟

با خشم بهم نگاه کرد که قهقهه ای زدم. کیک رو به سمت دهنم گرفت و این دفعه مثل یه بچه ی آدم، خوردم. دستش رو از جلوی دهنم برنداشت، انگشت شصتش رو روی گوشه ی لبم کشید. یه لحظه

آقا و خانم صوفی  
دلم قیلی ویلی رفت. قیافش جدی شده بود، سریع دستش رو کنار کشید و دیگه بهم نگاه نکرد. سرم  
رو برگردوندم و با لبخند، به کیک گنده ی جلوی روم، نگاه کردم.

\*\*\*

ـوای خدایا پاهام داره می ترکه.

ـدیگه آخرین مهمونه.

خاله مینا با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت:

ـاگه چیزی نیاز داشتی یا حالا هرچی، من رو خبر کن.

یه لحظه نفهمیدم منظورش چیه، گیج بهش اشاره کردم که خندید. شرم زده سرم رو به زیر انداختم و  
گفتم:

ـخاله!

ـخیلی خب خاله، ما بریم دیگه.

همه قصد رفتن رو داشتن که بابا بزرگ جلو اومد، سریع خم شدم و دستش رو بوسیدم، دستی روی  
موهام کشید و گفت:

ـخوشبخت بشی نوه ی عزیزم.

کمرم رو صاف کردم و لبخندی زدم. رو کرد به آزاد که آزاد هم سریع دستش رو بوسید.

بابا بزرگ با خنده و خوشحالی گفت:

ـرویا نوم و آزاد پسرم، طبق رسممون باید شما هم مثل زوج های قبلی توی همین عمارت زندگی  
کنید.

خشکم زد! حرفی رو که گوشام شنیده بودن، باور نداشتم. بابا بزرگ دستاش رو باز کرد و با خنده ی  
بلندی سر داد و گفت:

ـچی بهتر از این؟



آقا و خانم صوفی

فشارم افتاد، حس می کردم دهنم خشک شده. خدایا نکنه دارم خواب می بینم؟ نه این یه کابوسه. باورم نمی شه. من بزرگترین اشتباه زندگیم رو کردم. نه قرار نبود این طور بشه، قرار نبود این قدر همه چیز بهم بریزه. بابا بزرگ تو که می گفتی هر وقت ازدواج کردی خونه ی خودت رو خواهی داشت! پس چی شد؟

چشمام سیاهی رفت. آزاد با اعتراض گفت:

\_ولی ما خونه ی خودمون رو خریدم. قرار بود اون جا زندگی کنم.

طلا گفت:

\_جوونارو بفروستین توی خونه ی خودشون باهم تنها باشن بهتره.

خاله تینا گفت:

\_بابا راست می گن.

زن عمو شهلا گفت:

\_وا نمیشه که همین طوری کشکی کشکی این رسم رو برداریم.

زانو هام سست شدن. آزاد معترض گفت:

\_این طوری نمی شه...

چنگی به بازوش زدم. حس می کردم دارم توی هوا معلق می شم. متوجه ی حال خرابم شد که سریع دستش رو دور کمرم انداخت و با نگرانی گفت:

\_رویا؟

با صدایی لرزون گفتم:

\_منو ببر از این جا.

به چشمام خیره شده بود. عاجز و مظلوم زمزمه کردم:

آقا و خانم صوفی  
\_خواهش می کنم.

سرش رو تکون داد و همین طور که من رو چسبیده بود رو به بابا بزرگ گفت:

-اگه اجازه بدین امشب رو بریم هتل.

بابا بزرگ پس از مکث کوتاهی، زمزمه کرد:

\_خیلی خب، ولی از فردا شب خونه ی شما، بزرگترین اتاق عمارته.

صدای ناله ی زن عمو بلند شد:

\_بابا؟

بزرگترین اتاق عمارت متعلق به زن عمو بود. بابا بزرگ با اخم گفت:

\_همین که گفتم شهلا، یه شب وقت دارین اساستون رو به یه اتاق دیگه منتقل کنین.

عمو گفت:

\_بابا نمیشد یه اتاق دیگه انتخاب می کردین؟ اتاق ما پر از وسیله های چندین و چندساله ای که جمع شده اون جا.

بابا بزرگ با طعنه گفت:

\_پسرم! رو حرف من حرف می یاری؟

اگه یکم دیگه اون جا می موندم، جنگ به پا می شد. دست آزاد رو کشیدم و گفتم:

-بریم ترو خدا.

\_خیلی خب، با اجازه ی همه.

\_خدا حافظ.

\_خدا پشت و پناهتون مادر.

آقا و خانم صوفی

با قدم های تند تند از عمارت خارج شدم. کم مونده بود گریم بگيره. نمی خواستم جلوی این مغرور از خودراضی گریه کنم. فاجعه از این بزرگتر؟ حالا باید تا زمانی که از این ایران بره، نقش عاشق هارو بازی کنیم.

سوار ماشین شدیم. بدشناسی از این بزرگتر نصییم نشده بود. ارنجم رو روی لبه ی پنجره چسبوندم. فکر این جاش رو نکرده بودم، چرا فکر نکرده بودم که اگه توی این عمارت موندیم چی می شه؟ چرا احمق بازی در آوردم؟! این رسم بابا بزرگ بود چطور نادیده اش گرفتم؟ دستم رو به سرم چسبیدم. آخ بابا بزرگ ببین من رو توی چه دردسری انداختی.

غرق فکر شدم و نفهمیدم کی به مقصد رسیدیم. جلوی هتل بزرگی نگه داشت. از ماشین پیاده شد. شنلم رو جلوتر کشیدم و در رو باز کردم. دوشا دوش هم وارد هتل شدیم.

مثل این که پذیرش از قبل همه چیز رو آماده کرده بود که خیلی سریع کارتی به دست آزاد داد. سکوت کرده بودیم و حرفی نمی زدیم. سوار آسانسور شدیم.

جلوی اتاق دویست و یازده ایستادیم. کارت رو زد و در باز شد. اتاق بزرگ و دلبازی پیش روم بود. دلم نمی خواست باهاش توی یه اتاق تنها باشم.

خودش رو روی تخت ولو کرد و کرواتش رو شل کرد. اشاره کرد به گوشه ای از اتاق و گفت:

\_اون جا لباس هست، می تونی لباسات رو عوض کنی.

شونه هام رو بالا انداختم. کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

\_فکرش رو نمی کردم.

\_همین طوره.

عصبی گفتم:

\_خیلی جالبه که توهم فکرش رو نمی کردی.

\_من که توی خانواده ی تو نبودم، فکر می کردم همه چی رو حل کردی.

اومدم دهنم رو باز کنم حرفی بزنم که به رگال لباس های گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
اون جا يه لباس بپوش می خوایم بریم بیرون.

کجا؟

حرفی نزد و از جا بلند شد. وارد بالکن اتاق شد و پشتش رو به من کرد. از کنجکاوی داشتم می مردم. لباس هارو یکی یکی کنار زدم. هودی سرمه ای رنگی رو به همراه شلوار جین برداشتم. در حین لباس پوشیدن، دائم استرس داشتم که نکنه يه موقع برگرده و ببینه. هرچی زور می زدم، دستم به زیپ پشت لباس نمی رسید، اخ سری کلافه شدم و صداش کردم:

آزاد؟

سرش رو چرخوند و بهم نگاه کرد.

میشه بیای این زیپ رو باز کنی؟

به سمتم اومد و پشتم قرار گرفت. يهو دست گرمش به پوست کمرم خورد و باعث شد مور مورم بشه. نفس های گرمش روی شونه هام پخش می شد. مردم تا زنده شدم وقتی زیپ رو کامل باز کرد. دستم رو به لباس گرفتم تا نیوفته روی زمین. خودش فهمید دیگه نباید باشه تا رفت. با استرس لباسم رو در آوردم، دائم چشمم بهش بود که يهو برنگرده و غافلگیرم کنه. شلوار رو پوشیدم و خم شدم تا هودی رو بردارم، صاف شدم و چشمام رو بالا آوردم و با دیدن نگاهش روی من، جیغی کشیدم و پریدم هوا. با هول و ولا لباس رو جلوی بدنم گرفتم و داد زدم:

کجارو نگاه می کنی؟

سرش رو برگردوند و گفت:

فکر کردم پوشیدی.

مگه من بهت گفتم برگردی که برگشتی.

تا دو ثانیه دیگه نپوشی برمی گردم.

آقا و خانم صوفی

چشم‌ام گرد شد، برام شرط می‌ذاره! تند تند لباس رو تنم کردم. یه لحظه هم نگاهم رو از روی اون برنداشتم. دو دقیقه گذشت، هنوز پشتش به من بود. کفش‌های پاشنه بلند مشکی رو پوشیدم و با لبخندی خبیث، روی تخت نشستم و یه پام رو روی اون یکی پام انداختم.

هنوز معطل ایستاده بودف سینه‌ی پاش رو می‌برد بالا و زمین می‌زد. دقیق پنج دقیقه گذشته بود و هنوز منتظر بود. طاقتش سر اومد و کلافه گفت:

\_یه لباس پوشیدن این قدر زمان می‌بره؟

\_هی‌هی، مگه صبر کردن چقدر سخته؟

حرفی نزد و دوباره منتظر موند. هفت دقیقه گذشت، با عصبانیت گفت:

\_معطل کردی؟ تموم شد.

سرش رو برگردوند و با دیدن من آماده، چشماش پر از خشم شد. به سمت در رفت و با خشم، در رو باز کرد. توی دلم بلند بلند بهش می‌خندیدم. حرص دادن این بشر از هر چیزی لذت بخش‌تره. پشت سرش، از هتل خارج شدیم. به سمت ماشین رفت و درو باز کرد. تا اومدم سوار بشم، یهو ماشین به حرکت در آمد، اون قدر ناگهانی بود که لنگ در هوا، روی زمین افتادم. کمرم تیری کشید. زیرلب چند تا فحش آبدار دادم.

ماشین آروم به عقب برگشت، بزور خودم رو از روی زمین جمع کردم، آخ حرصم گرفته بود بدجور. با سر خم شده، بهم نگاه کرد و گفت:

\_ندیدم سوار بشی.

زبونم رو در آوردم و گفتم:

\_جان عمت.

با عصبانیت در روب باز کردم و نشستم، محکم در رو بستم. پاش رو روی گاز گذاشت و به حرکت در اومد. نمی‌دونستم کجا می‌ره. شونه هام رو بالا انداختم. چند دقیقه‌ای گذشت، حوصلم به شدت سر رفته بود. دستم رو به سمت ضبط بردم و صداش رو بلند کردم.

آقا و خانم صوفی  
خواب دیدم بی تو من

کاش بگین تعبیر

خوابی که دیدم چیه

دوست دارم

نرسوندم اگه ی قلب دیگه ام باشه

باز واسه تو می تپه دوست دارم.

جز دوست دارم نمی تونم چیزی بهت بگم یار

عشقمون هیچوقت نمی شه تا ابد دوباره تکرار

بیش تر از من کسی عاشقت بود برو

مطمئن باش تورو دوست دارم

من گرفتار توام کارم شده دیوونه بازی

عاشقی یعنی باید بسوزی و بسازی

پای تو موندم

پای احساسم

هرجوری باشی

بدون خوب می سازم

فکرم درگیر این شده بود که چطور تلافی این کارش رو سرش در بیارم. سرم رو چرخوندم و به نیمرخش نگاه کردم. واقعا جذاب بود! چشم و ابرو مشکی، بینی کشیده و لبایی کمی گوشتی. شبیه بازیگرای ترکی بود. لبم رو گاز گرفتم، چه چشم چرون شدم!

ماشین از حرکت ایستاد. به اطراف نگاه کردم. تاریک بود و کویری. متعجب گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_این جا کجاست؟

در حالی که داشت از ماشین پیاده می شد، جواب داد:  
\_فضای باز.

سرگردون، از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. از کوهی بالا رفت. یه نگاه به کفش های پاشنه  
بلندم کردم و داد زدم:

\_من نمی تونم بیام. کفشام پاشنه بلنده.

سرش رو برگردوند و گفت:

\_می تونستی پاشنه بلند نیوشی.

اخمام در هم کشیدم و گفتم:

\_من از کجا می دونستم من رو میاری نا کجا آباد.

پشتش رو کرد به من و در حالی که می رفت، گفت:

\_هرکاری یه عواقبی داره رویا خانم، تاوان دست انداختن من همین می شه.

با پا زیر سنگی زدم و سرتقانه گفتم:

\_مجبور نیستم بیام، همین جا جام خوبه.

از حرکت ایستاد، سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد. لبخندی زدم.

\_جای خوبیه برای طعمه ی گرگ و روباه های گرسنه.

لبخندم محو شد. پوزخندی زد و به راهش ادامه داد. با حرص چند بار پام رو کوبیدم روی زمین و زیر  
لب تکرار کردم:

\_لعنتی لعنتی لعنتی!

آقا و خانم صوفی

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم از کوه بالا کشیدن. با اون کفش ها، واقعا سخت و نفس گیر بود. لعنتی بیست قدم از من جلوتر بود. نفس نفس زنان، خم شدم و دستام رو به زانوم تکیه دادم.

زیر لب چند تا فحش اب دار نثار روح پر فتوح اش کردم. تقریبا به قله ی کوه رسیده بود. عزمم رو جزم کردم تا هرچه زودتر بهش برسم، نمی خواستم کم بیارم! به قله رسیدم، کفشم رو بالا آوردم و روی لبه ی تراشیده ی کوه گذاشتم، پام رو فشار دادم، پاشنه از زیر پام خالی شد و قبل از این که بیوفتم، بازوم توی دستش قفل شد. با چشم هایی گرد شده، نفس نفس زنان، سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. خدا بهم رحم کرد. اگه دستم رو نمی گرفت، جون سالم به در نمی بردم. کشیدم روی قله و دستاش رو دور بازو هام انداخت، به چشمام زل زد و گفت:

—خوبی؟

بزور سرم رو تکون دادم. نفسش رو داد بیرون و گفت:

—ادم انقدر دست و پا چلفتی ندیدم.

با حرص گفتم:

—زهرمار، تقصیر کفش بود.

نشست لبه ی کوه و گفت:

—زبون درزای از نشانه های خوب سلامته!

کنارش با فاصله نشستم. به شهر چراغونی رو به روم نگاه کردم. منظره ی بی نظیری بود. سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود به زبون آوردم:

—چرا این جا اومدیم؟

—دلیلی نداره.

با چشم هایی ریز شده بهش نگاه کردم و گفتم:

—جون خودت.



آقا و خانم صوفی

حرفی نزد و به رو خیره شد. بدجور کنجکاو شده بودم تا دلیل این جا اومدن، رو بفهمم.

نیم ساعتی بدون حرف نشسته بودیم، صداش از دنیای فکر و خیال بیرونم کشید:

–پشیمونی؟

قاطع گفتم:

–نه!

–چرا انقدر تلاش می کنی؟

–می دونم رویاهام ارزش جنگیدن رو دارن.

حرفی نزد، بهش نگاه کردم و گفتم:

–تو چرا جوش خارج رفتن رو می زنی؟

–منم هدف هایی دارم.

چند لحظه سکوت کردم، زمزمه وار گفتم:

–انسان بدون هدفی هم هست؟

–هست، ولی انسان نیست.

–چطور؟

به آسمون پر ستاره خیره شد و گفت:

–این انسانه که با هدف هاش، جون می گیره، حس زنده بودن و مفید بودن رو داره، حالا فکر کن،

اگه یه انسان بدون هدف و انگیزه باشه چی؟

–درسته، این هدفه که به انگیزه برای ادامه ی حیات می ده.

سرش رو تکون داد. بدجور دوست داشتم بپرسم کسی رو دوست داره، ولی غرورم اجازه نمی داد،

مطمئناً جواب سربالا می داد یا مستقیم می گفت به تو چه.

آقا و خانم صوفی  
از جا بلند شد و گفت:

—پاشو بریم.

موقع پایین رفتن، دستم رو گرفت، گرمای دستش، سرمای دستم رو از بین برد. دلم نمی خواست دستم رو ول کنه، نمی دونم چرا. وقتی به پایین رسیدیم، خیلی سریع دستامون رو جدا کردیم. به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.

\*\*\*

کارت رو زد و در باز شد، زودتر وارد شدم و خودم رو روی تخت پهن کردم و گفتم:

—این جا مال منه، یه جایی رو برای خواب پیدا کن.

کروانش رو رویچوب لباسی انداخت و زیر چشمی یه نگاه بهم انداخت و گفت:

—خوب شد گفتم، در غیر این صورت شیرجه می زدم تا کنارت بخوابم.

چشم غره ای رفتم و غلتی زدم. این بشر هیچ وقت ادم نمی شه، ولی کل کل کردن باهاش حال رو خوب می کرد، روحیه ی رو بهم می داد که هیچ وقت نداشتم.

چشمام رو بستم و با فکر به فردا، لبخندی زدم.

صبح روز بعد، با انرژی بلند شدم، پام رو روی زمین گذاشتمو قبل از این که کامل از تخت جدا بشم، ملحفه دور پام پیچید و با سر، روی جسمی سخت افتادم. چشمام رو محکم بسته بودم، با حس این که جسم زیر چونه ام تکونی خورد، چشمام رو باز کردم، باهاش چشم تو چشم شدم. از تعجب چشماش گرد شد. چشمای من هم گرد شد و تند تند گفتم:

—نه! اون طوری نگاه نکن، نه اشتباه فکر می کنی.

پوزخندی زد که بیش تر شبیه لبخند بود. با حرص مشتی روی شکم عضله ایش زدم و گفتم:

—تحفه نیستی که بخوام بچسبم بهت.

با صدای بمش گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_پس چرا هنوز روی شکمم لم دادی.

سریع خودم رو کشیدم کنار و چشم غره ای بهش رفتم، موهاش توی پیشونیش ریخته بود و عجیب جذاب تر از قبل شده بود. از روی زمین بلند شدم و گفتم:

\_امروز اول از همه باید بریم عمارت، بعد از اون هر کی پی کار خودش.

از روی زمین بلند شد، سرم رو برگردوندم تا چیزی بگم که با دیدن بدن لختش، جیغی کشیدم و سرم رو برگردوندم. صدای پوزخندش بلند شد، با حرص گفتم:

\_بیشعور یه چیزی تنت کن.

\_تیشترتم جلوی روته.

سریع تیشترتش رو چنگ زدم و بدون اینکه نگاه کنم، انداختمش توی صورتش. چه بوی خوبی می داد، همون عطر تلخ جذب کننده.

می خواستم یه دوش سریع بگیرم، وارد حموم شدم و زیر اب خنک ایستادم. حس خیلی خوبی داشتم، امروز قراره دومین قدم رو برای برآورده کردن ارزوهایم بردارم. با لبخند، از حموم بیرون اومدم، با دیدن آزاد که با خونسردی تمام یه گوشه نشسته بود و مشغول موبایل بازی بود، جیغی کشیدم.

سرش رو آورد بالا و با بیخیالی بهم نگاه کرد، آتیشی شدم، داد زدم:

-برو بیرون بدبخت.

سرش رو انداخت پایین و مشغول موبایل بازی شد، در عین حال هم گفت:

\_همچین تیکه ای هم نیستی که بخوام نکات کنم.

بهم برخورد، از این حرفش دلگیر و ناراحت شدم، بدون این که چیزی بگم، برگشتم توی حمام و لباس هام رو اون جا پوشیدم. دلم می خواست پوزش رو به خاک بمالم. نقشه ای شیطانی به ذهنم رسید، با لبخند از حموم بیرون اومدم. زیر چشمی بهم نگاه کرد و با دیدن خندم، اخماش در هم شد.

\_چی شده خوشحالی؟

آقا و خانم صوفی  
\_ به فضولش چه؟

\_ با بزرگترت درست صحبت کن.

\_ بابا بزرگ فقط چهار سال بزرگتری.

سرش رو با تاسف تکون داد. موهام رو با سشوار خشک کردم، به پوستم کرم پودر مالیدم، سایه چشم تیره ای کشیدم و رژ لب قرمز اتشینی به لبام زدم. تا در توانم بود مژه هام رو پر از ریمل کردم، حالا چشمام ده برابر قبل توی چشم بودن. موهام رو موج دار گوشه ی صورتم ریختم. تاپ مشکی پوشیدم و پالتوی سفید مخملی بلندی رو روی تاپم انداختم، ساپورت مشکی جذبی به پا کردم و پایین تاپ رو زیر ساپورت زدم. عینک افتابی های گربه ای مشکی رو روی چشمام زدم.

چرخیدم و دست به کمر، بهش نگاه کردم. با پرویی گفتم:

\_ آقای راننده منو باید برسونی به مقصد.

سرش رو آورد بالا و با دیدنم، نگاهش متفاوت شد. از جا بلند شد و گفت:

-این چه سرو وضعیه؟

\_ ربطش رو به تو نمی فهمم.

به سمتش اوئمد، توی دو قدمیم ایستادف نفس هاش توی صورتم می خورد، با خشم گفت:

\_ درست لباس بپوش تا عصبانی نشدم.

با گستاخی به چشماش زل زدم و گفتم:

\_ عصبانی بشی چی می شه؟

مچ دستم رو فشرد، از درد داشتم می مردم ولی خم به ابرو نیاوردم.

\_ یادت نیست باید یادت بیارم، تو دیگه خانم صوفی هستی، نه دختر ول شده ی...

زدم توی گوشش، صدای کشیده ای که خورد توی اتاق پخش شد، صورتش به سمت مخالف چرخید. انگشت لرزونم رو بالا آوردم و با خشم و بغض گفتم:

آقا و خانم صوفی

\_به چه حقی به من تهمت بی جا می زنی؟ تو کی هستی که به من انگ می چسبونی.

دستم رو بیش تر فشرد، با دندون هایی روی هم فشرده شده، زمزمه کرد:

-حد خودت رو بدون...

دستم رو ول کرد و قدمی به عقب برداشت، زمزمه کرد:

\_خانم صوفی!

به سمت در رفت و بیرون رفت، در رو محکم بست. از صدای در چشمام رو روی هم فشردم زیر اداش رو در آوردم:

\_خانم صوفی خانم صوفی.

با عصبانیت، از در بیرون رفتم، نمی خواستم زیر بار زورش برم و لباسام رو عوض کنم. محال بود. وارد لابی شدم، منتظر روی مبل نشسته بود، بدون این که بهش توجه کنم، از در خروجی بیرون رفتم، پشت سرم راه افتاد و به سمت ماشینش رفت، راهم رو کج کردم و جلوی تاکسی دست بلند کردم، نمی تونستم ببینم چه واکنشی نشون داده، پوزخندی زدم، دستم یهو کشیده شد و با خشم گفتم:

\_چه غلطی می کنی؟

\_به تو مربوط نیست.

دستم رو بیش تر فشرد، از درد لبم رو گاز گرفتم، با صدایی خفه گفتم:

\_برو سوار ماشین شو تا کفرم رو در نیاوردی.

دستم رو بزور از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

\_من با تو بهشت هم نمیام... دستم رو ول کن.

راننده ی تاکسی سرش رو بیرون کشید و گفت:

\_خانم این اقا مزاحم شده؟

آقا و خانم صوفی  
سریع گفتم:

\_آره اقا مزاحم شده.

آزاد با عصبانیت گفت:

\_چه مزاحمتی...

راننده با عصبانیت گفت:

\_آقا برو رد کارت این چه کاریه خجالت بکش.

آزاد با عصبانیت داد زد:

\_همسرمه اقا همسرمه.

یه لحظه دلم قیلی ویلی رفت، ولی همون چهره ی جدی رو حفظ کردم، سوار تاکسی شدم و گفتم:

\_با من بحث کردن یه عواقبی داره.

خم شد، دستش رو روی لبه ی پنجره گذاشت و گفت:

\_ولی برای من صد تا عواقب داره.

اون قدر قیافش جدی بود، که یه لحظه ترسیدم، با دیدن چهره ی ترسیدم، پوزخندی زد و کنار کشید،  
راننده پاش رو روی گاز گذاشت.

\_کجا بریم خانم؟

آدرس آموزشگاه رو دادم، خیر سرم امروز بهترین روز زندگیم بود. سعی کردم با فکر کردن به این که  
امروز برای رقص باله ثبت نام می کنم، کمی خودم رو آرام کردم.

صدای پیامک موبایل بلند شد، از توی کیف کشیدمش بیرون، نوشته بود:

\_تلافی این کارت رو می بینی خانم صوفی.

تایپ کردم:

آقا و خانم صوفی  
\_هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

با به یاد آوردن کارهایی که کرده بود، فهمیدم خیلی غلط ها می تونه بکنه، پیام رو پاک کردم و دوباره نوشتم:

\_هر عملی یک عکس العمل داره.

خیلی خب، این خوبه! به این معناست که اگه کاری کرد، من هم تلافی می کنم.

جلوی آموزشگاه پیاده شدم، با دیدن تابلوی صورتی آموزشگاه رقص پینک، لبخندی زدم.

با عجله وارد شدم و جلوی میز منشی ایستادم، برگه ی ثبت نام رو جلوم گذاشت. تند تند فرم رو پر کردم و نوع رقص رو باله زدم. با خوشحالی برگه رو به دست منشی دادم که بعد از چک کردن، مبلغی رو می خواست، خداروشکر پول بابا رو داشتم و لازم نبود از آزاد بخوام. کارت رو به دست منشی دادم که بعد از حساب کردن، تکه برگه ای به دستم داد، توی اون برگه ساعت و روزهای برگذاری کلاس نوشته شده بود تشکر کردم و از آموزشگاه خارج شدم.

سرمو رو به آسمون گرفتم و با لبخند، نفس عمیقی کشیدم، خدایا شکرت. خنده ی بلندی سر دادم، من قراره یه بالرین حرفه ای بشم. اون قدر از ته دل و با خوشحالی و انرژی این جمله رو گفتم، که تمام جودم پر از انرژی و افکار مثبت شد.

شروع کردم به قدم زدن، اولین قدم برای موفق شدن، داشتن یه روح پر انگیزه، یه ذهن رویا پرداز، روحیه ای جنگجو و یه باور، باوره رسیدن به اهداف و آرزوها.

می گن هیچ وقت نباید رویاهای خودت رو دست کم بگیری، چون این رویاها هستن که مارو به هدف می رسونن و هیچ وقت نباید به هدفت امید نداشته باشی، این موضوع برمی گرده به قدرت جذب و تلقین.

گوشی رو از توی کیفم بیرون کشیدم و شماره ی ملیکا رو گرفتم، بعد از سه بوق جواب داد:

\_جونم؟

\_یادته یه چیزی درمورد قدرت جذب و تلقین گفتم؟

آقا و خانم صوفی

آره می گفتمی وقتی ما یه چیزی رو باور داشته باشیم برآورده می شه.

درسته، من دائم با خودم می گفتم بالاخره یه روز میرم برای رقص، تا یه بالرین بشم.

خب؟

و هیچ وقت نگفتم این مشکلات سد راهم می شن، و درست بود، بالاخره توی کلاس رقص ثبت نام کردم.

نه بابا! جدی می گی؟

آره همین الان از کلاس بیرون اومدم.

دمت گرم بابا، من بهش باور نداشتم.

قدرت جذب مثل همون جمله است که می گفت از هرچی بترسی سرت میاد، واقعا همین طوره اگه دائم به افکار منفی فکر کنی همون جذب می شه و در نهایت شکست می خوری.

و اگه به چیزهای خوب فکر کنیم هم اتفاق می یوفتن درسته؟

دقیقا درسته، مثل دنیا که دائم دنبال یه شوهر قد بلند با یه خالکوبی روی گردنش بود.

با خنده گفتم:

و گیرش اومد.

ملیکا تند تند گفت:

پول پول پول پول.

چی می گی؟

دارم به پول فکر می کنم که اتفاق بیوفته.

با خنده گفتم:

دیوونه فقط فکر که نمیشه، باید در کنارش تلاش هم کنی.



آقا و خانم صوفی  
\_اها درسته، پس برم تلاش کنم دیگه بابای.

\_بدرود.

تلفن رو قطع کردم و شماره نازی رو گرفتم، همون حرف هارو تکرار کردم که نازی گفت:

\_درسته واقعا من همیشه می ترسیدم کسی که دوست دارم بهم خیانت کنه و این طور هم شد، دائم این تفکر توی ذهنم بود.

با ناراحتی گفتم:

\_ناراحت نباش، اون لیاقت تورو نداشت.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

\_خیلی خب به این چیز ها فکر نکنیم، بگو ببینم چه خبر از آزاد؟

\_وای داره روانیم می کنه دلم می خواد اون کله ی خوشگلش رو بکنم.

پام رو روی اون یکی پام انداختم و در حالی که پوست سیب رو می گرفتم، زیر چشمی بهش نگاه کردم. کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود با کروات ست. بزور نگاهم رو برداشتم، جذاب ترین هیکل رو داشت. معلومه خیلی روی هیکلش کار کرده. شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_به من چه؟ خوش به حال زنش.

یه لحظه دلم گرفت از این حرف خودم، یعنی زن آیندش کیه؟ همونی که بی اندازه عاشق همن و باهم خوشبختن؟

گر گرفتم، نفسم رو بیرون دادم و لیوان اب یخی رو سر کشیدم. چم شد یهو؟

دنیا با ناز و عشوه وارد سالن شد و رو به روی بابا بزرگ نشست. بابا بزرگ قهوه رو سر کشید و گفت:

\_آزاد پسرم وسیله ای نیاز نیست بیاری، تمام جهاز رویا توی اتاق چیده شد.

آزاد سرش رو تکون داد و گفت:

\_ممنون از زحماتتون.

بابا بزرگ با افتخار قهوه اش رو روی میز گذاشت. دنیا بدجور اضطراب داشت و هی این پا و اون پا می کرد تا حرفی بزنه. مشکوک بهش نگاه کردم، متوجه ی نگاه سنگینم شد و بهم نگاه کرد، بدون این که واکنشی نشون بده، سرش رو برگردوند. همون لحظه زن عمو با هول و ولا وارد سالن شد و رو به بابا بزرگ گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_بابا تلفن با شما کار داره.

\_کیه؟

زن عمو حرفی نزد و فقط تلفن رو به دست بابا بزرگ داد، اون هم گرفت و با شنیدن صدای پشت خط، گل از گلش شکفت و در حالی که تسبیحش رو در هوا تاب می داد، با خنده سلام و احوال پرسی کرد. مثل این که فرد پشت تلفن، حرفی زد که بابا بزرگ لبخندش دو برابر شد و گفت:

\_بله البته، تشریف بیارید.

\_هر وقت که مایل بودید.

\_بله قدمتون روی چشم، فرهاد با پسر خودم هیچ فرقی نداره.

زن عمو با شادمانی دستاش رو تکیه داد که جلینگ و جلینگ انگوهاش به راه افتاد.

دنیا با خیالی اسوده شده، به مبل لم داد. وقتی بابا بزرگ تلفن رو قطع کرد، زن عمو با کنجکاوی پرسید:

\_چی شد بابا بزرگ؟ چی گفتن؟

\_عروس آقای فلاح رو که می شناسی؟ همکاره قدیمی ام. پسرش فرهاد فردا شب برای خاستگاری دنیا می یان.

دنیا مثل خری که بهش تیتاب داده بودن، خوشحال شد و توی جای خودش، قر می داد.

زن عمو با خوشحالی گفت:

\_معلومه که می شناسم، پسرش ماهه ماه. قربون دخترم برم من، پاشو مامان وقت نداریم باید بریم خرید.

دنیا مثل فنر از جاش پرید و همراه زن عمو از سالن خاج شدن. ریز ریز می خندیدم، آزاد کنار گوشم اهسته گفت:

\_نمی دونستم انقدر شوهر ندیدن.

آقا و خانم صوفی

با خنده هولش دادم عقب. ننه جون وارد سالن شد و با دیدن ما، با خوشحالی گفت:

\_خدا حفظتون کنه، چقدر همو می خواین، چشم نخورین.

آزاد از جا بلند شد و گفت:

\_ممنون مادر جون، بزارید دستتون رو ببوسم.

ننه جون دستش رو دراز کرد و همزمان که آزاد دستش رو می بوسید، ننه هم بوسی روی کله ی آزاد زد. از این صمیمیتی که بین این دو نفر بود، لذت می بردم، آزاد خیلی رفتار خوبی با ننه جون داشت و ننه جون هم اون رو خیلی زیاد دوست داشت.

آزاد به سمت در رفت، خداحافظی بلندی کرد. خم شدم لیوان قهوه رو بردارم که ننه جون گفت:

\_دختر برو شوهرت رو بدرقه کن.

فنجون قهوه رو رها کردم و سریع از جا بلند شدم، با لبخندی مصنوعی گفتم:

\_ می خواستم همین کار رو بکنم ننه جون.

بدو بدو دویدم دنبال آزاد و وقتی بهش رسیدم که دیگه به در خروجی نزدیک شده بود.

با دیدن من، پوزخندی زد و گفت:

\_اومدی بدرقم کنی؟

\_بری که بر نگردی.

و قبل از این که بزارم حرفی بزنه، در رو توی صورتش بستم. با خوشحالی، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق قدیمیم شدم. با دیدن وسیله هایی جدید و دکوراسیون متفاوت، یادم افتاد که این دیگه اتاق من نیست. در رو بستم و به سمت اتاق فعلی ام رفتم.

در رو باز کردم، با دیدن دکوراسیون اتاق، دهنم باز موند. همه چی از دم کرمی روشن و قهوه ای بود. اکثر وسیله های اتاق چرمی بودند. میز آرایش کرمی رنگ بود و بزرگ، تقریباً نصف دیوار اتاق رو گرفته بود، صندلی پهن و طویلی قهوه ای چرم داشت. پرده ها کرمی بودند، تخت و عسلی های

کناری تخت قهوه ای بودند، چراغ خواب های روی عسلی کرمی و اون چراغ خواب بلند گوشه ی اتاق هم کرمی بود. کاناپه ی قهوه ای مخملی کنار تخت بود. فرش ساده ی کوچیکی روی زمین انداخته شده بود که اون هم کرمی بود. دو تا تابلوی کوچک کنار میز آرایش قهوه ای بودند و بدون عکس بودند. کمد بزرگ کرمی رنگی در سمت راست میز آرایش قرار داشت که کرمی رنگ بود. میز کار گوشه ی اتاق کنار پنجره قهوه ای رنگ بود. اتاق دویست متر بود و هنوز هم جا برای وسیله گذاشتن بود. یه در توی اتاق بود، در اصل می شد سمت چپ تخت و کنار میز کار. و یا به عبارتی وسط این دو بود. نور و فضا با چراغ خواب ها و چراغ های سقف، یه رنگی بین کرمی و زرد داشت. خوشم اومد.

در کرمی بود، به سمتش رفتم و بازش کردم، سرویس حمام و دستشویی بود. تمام حمام با شمع های بلند و کلفت کرمی رنگی در بالای وان قرار گرفته بود که فضا رو روشن می کردن و بوی خوبی می دادن، گل برگ هایی روی زمین و داخل وان ریخته شده بود، سرخ شدم، کسایی که این جارو تزئین کردن با خودشون چه فکری کرده بودن؟

لبم رو گاز گرفتم و در رو بستم. در کمد رو باز کردم، پر از لباس و این چیز ها بود.

حتی روی میز آرایش هم کلی لوازم آرایش و عطر و ادکلن قرار گرفته بود.

تقه ای به در خورد و خاله مینا وارد شد. لبخندی زد و گفت:

\_خوشت اومد؟

\_خیلی زیاد، خیلی خوشگل تر از قبل شده.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_سلیقه ی دم دستی شهلا رو با من مقایسه نکن.

پس این دکوراسیون و این چیزها کار خاله مینا بود. لبخندی زدم. روی عسلی پایین تخت نشست و گفت:

\_آزاد زنگ زد گفت که بگم شب قبل شام میاد و الان منتظرش نباشی.

سرم رو تکون دادم، کش موهام رو باز کردم، با حرف خاله مینا خشکم زد.

آقا و خانم صوفی  
\_چرا به خودت زنگ نزد؟

من ومن کنان گفتم:

\_احتمالا روی سایلنت بود متوجه نشدم.

نگاهی به موبایلم که روی میز ارایش بود کرد و گفت:

\_اها. حتما این طور بوده.

لبخند استرسی زدم و گفتم:

\_آره همین طوره.

جان عمم. حتما که همین طوره. من نیت پلید آزاد رو می دونم، از عمد این کار رو کرد.

واسه این که بحث رو عوض کنم گفتم:

\_دادمهر رو ندیدی؟ از وقتی اومدم ندیدمش.

\_والا خیلی کم پیدا شده. مثل این که دنبال کارهای استخدامیشه.

\_حس می کنم این روزا گرفته و ناراحته، شاید من اشتباه می کنم.

\_نه اشتباه نمی کنی، همین طوره.

نگران گفتم:

\_چرا چیزی شده؟

\_والا چی بگم. دلش پیش یکی گیره که نمیشه.

یاد نیکی افتادم. همون دختری که دادمهر عاشقش شده و عکسش رو بهم نشون داد. ابرو هام بالا  
پرید و گفتم:

-چطور؟

آقا و خانم صوفی

دختره با بورسیه خارج می ره و اون جا هم دانشگاهی دادمهر می شه، دادمهر هم یه دل نه صد دل عاشقش می شه ولی چون وضع مالی خوبی ندارن، هم بابا بزرگ مخالفه، هم شهلا. می شناسیش که، فقط به جیب طرف نگاه می کنه.

زن عمو شهلا حتی به بچه ی خودش هم رحم نمی کنه. با ناراحتی گفتم:

بیچاره دادمهر، چی می کنه الان.

پسرم خیلی داغون شده. معلومه خیلی دختره رو می خواد.

سرم روتکون دادم. امان از دست تو بابا بزرگ. با کلافگی نفسم رو بیرون دادم، دادمهر بیچاره. هر وقت خواسته ای داشت، یا زن عمو تصمیم نهایی رو می گرفت یا بابا بزرگ. حتی برای بورسیه ای که گرفت، همه مخالفت کردن، به خصوص زن عمو، می گفت پسرم باید کنار مامانش و توی خونه ی خودش درسش رو بخونه. بعد از اصرار های بقیه کمی دل بابا بزرگ و زن عمو نرم شد، و همین طور تلاش بیش از حد عمو.

دلیل اصلی تحصیل در خارج از کشور دادمهر، عمو بود، اگه عمو نمی تونست با کارها و حرف هاش دل بابا بزرگ و بعد زن عمو رو نرم کنه، دادمهر ایران درس می خوند.

خاله مینا از روی کاناپه بلند شد و گفت:

خیلی خب خاله، نمی خواد ذهنت رو مشغول کنی، به فکر شوهرت باش، به سمیه خانم بگو امشب غذای مورد علاقه اش رو بپزه.

غذای مورد علاقه ی آزاد چی بود؟ یادمه از طلا جون شنیده بودم که می گفت از فسنجون و عدس پلو متنفره. لبخندی زدم و گفتم:

آزاد عاشق فسنجون و عدس پلوا.

خاله با خوشحالی دستش رو به بازوم کشید و گفت:

خیلی خب خاله پس امشب همین غذاها رو داریم.

وقتی خاله مینا از اتاق خارج شد، با لبخند لب تخت نشستم و پام رو روی اون یکی انداختم. آزاد خان امشب دهنش سرویسه. خنده ی بلندی سر دادم، نگاهم به پرده های کشیده شده افتاد. همیشه متنفر بودم از این که پرده ها کشیده شده باشن. از جا بلند شدم و با کنار زدن پرده ها، دهنم باز موند، وای خدایا اینجا که پنجره نیست بالکنه. سرکی کشیدم، با دیدن ارتفاع سرم گیج رفت. استخر دقیقا زیر پامون بود. یاده شب خاستگاری افتادم که نزدیک بود از بالکن به سمت پایین پرت بشم، البته بالکن اتاق بغلی، از شیشه بود، باریک و یک راست، اما این بالکن از سنگ بود و حالت نیم دایره داشت.

استخر بی استفاده ترین قسمت عمارته، یه جورایی فقط برای این ساختنش که باشه، که بگن هست، اره ما استخر داریم. از آب و دریا به شدت می ترسیدم. از بچگی می ترسیدم؛ بچه که بودم، حدود هشت نه ساله. با مامان بابا شمال رفتیم و لب دریا، از غفلت مامان بابا سو استفاده کردم و وارد دریا شدم، با دو قدم اولی که برداشتم یک هو زیر پام خالی شد و غرق شدم، اگه بابا موفق نمی شد که نجاتم بده، الان مرده بودم.

از فکر بیرون اومدم، ساعت نه شده بود، حتما تا الان شام رو آماده کردند. از پله ها پایین رفتم، با دیدن ازاد که لب پله ها ایستاده بود و دست به جیب به موبایلش خیره شده بود. پشت سرش ایستادم، انقدر مشغول بود که متوجه حضور من نشد، فکری شیطانی به ذهنم رسید، با صدای بلندی، پخ گفتم.

از جا پرید و موبایلش از دستش افتاد، با صدای بدی روی زمین افتاد و شکست.

چشمام گرد شد، وای چه گندی زدم من. با خشم به سمت برگشت و بهم نگاه کرد.

با لبخندی دندون نما گفتم:

\_سلام آقای صوفی.

با عصبانیت گفت:

\_این چه کاریه؟ انقدر بچه نباش رویا، بزرگ شو.

لبخندم رفت، این دفعه واقعا شرمنده شدم، با صدای آرومی گفتم:



آقا و خانم صوفی  
\_ فکر نمی کردم این طور بشه.

عمر ا غرورم اجازه می داد معذرت خواهی کنم، محال بود. خم شد، موبایلش رو برداشت و در حالی که از کنارم رد می شد، گفت:

\_یه عذر خواهی کنی بد نیست.

اداشو در آوردم:

\_یه معذرت خواهی کنی بد نیست، برو بابا.

وارد سالن غذاخوری شدم، همون طور که می دونستم، شام آماده بود. با دیدن ظرف های بزرگ فسنجون و پلو عدس، خنده ای کردم. صدای ایفون بلند شد، سمیه خانم با عجله به سمت ایفون دوید، یعنی کی بود؟

سرکی کشیدم، در باز شد و طلا جون به همراه بابا رضا وارد شدن. چرا هیچ کس نگفت امشب این جا میان؟ لبخندی زدم و به سمتشون رفتم، مثل همیشه، طلا رو بغل کردم و با بابا رضا دست دادم. طلا جون با خوشحالی گفت:

\_چشم نخوری چه خوشگل شدی، پسرم کجاست؟ چرا کنارت نیست؟

ابروهام بالا پرید، طبق این چند وقت، فهمیده بودم طلا جون بسیار بسیار روی رابطه ی عاشقانه ی ما وسواسه. لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

\_بالاست طلاجون داره لباس عوض می کنه.

پالتوی پرمخمل طلایی رنگش رو به دست سمیه خانم داد. به سمت سالن غذاخوی هدایتشون کردم. درست به موقع رسیده بودن. همه بلند شدن و بازار سلام و علیک گرم شد. طلا جون با دیدن غذاهای روی میز، دهنش باز موند و به تته پته افتاد.

خیلی آروم خودم رو به عقب کشیدم، همین طوری که داشتم به عقب، می رفتم، به جسم محکمی برخورددم. سرم رو آوردم بالا و با دیدن قیافه ی جدی آزاد، فهمیدم کارم ساختست. آروم خودم رو از توی بغلش بیرون کشیدم. با دیدن پدر و مادرش به سمتشون رفتم و باهاشون سلام و علیک کرد.

آقا و خانم صوفی

طلا جون کنارم ایستاد و با صدای آرومی گفت:

\_عزیزم غذایی که ازاد ازش متنفره دقیقا همینه.

حالتی متعجب با دهنی باز به خودم گرفتم، مشتم رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

\_جدی طلاجون؟ فکر می کردم این غذاهایی هستن که ازاد دوست داره.

طلا جون لبش رو گزید و گفت:

\_وای بچم بمیره هم این هارو نمی خوره.

صدای آزاد بلند شد، با شنیدن صداش کنار گوشم، از جا پریدم.

\_چی مامان جان؟

\_پسرم می خوای امشب یه غذایی سفارش بدیم؟ ها نظرت چیه؟

توی دلم به ازاد خندیدم، چقدر بچه ننه بود این بشر.

\_چرا مگه این غذاها...

سرش رو چرخوند و با دیدن میز پر از غذا، حرفش توی دهنش موند. توی دلم هار هار بهش می خندیدم، دلم بدجور قیلی ویلی رفت. خصمانه بهم نگاه کرد، لبخندی ملیح زدم.

\_پسرم نظرت چیه؟ می خوای سفارش بدیم؟ یه رستوران خوب می شناسم که...

آزاد پرید وسط حرف طلا جون و گفت:

\_ نه مامان اتفاقا از موقعی که با رویا آشنا شدم، چون اون هم به این غذا علاقه داشت، منم علاقه پیدا کردم.

طلا جون با تعجب گفت:

\_جدی؟ چطور اخه من خیلی تلاش کردم تا بخوری از همون بچگی متنفر بودی.

آزاد دستش رو دور شونم انداخت و گفت:

—مامان این عشقه، همین بلا رو سر ادم میاره.

طلا با عشق و علاقه بهمون نگاه کرد. ننه جون اومد جلو و با خوشرویی گفت:

—چرانمیا این سر میز، بفرمایید لطفا.

اخ اخ بدبخت شدم، این آقای صوفی حتما یه نقشه ای توی کله ی پوکش داره که این طور با اطمینان و لبخند این حرف رو زد. چشمام رو ریز کردم و با حالتی مشکوک، بهش نگاه کردم. بدون این که بهم نگاه کنه، صندلی رو کشید عقب تا بشینم. ابروهای دنیا بالا پرید و با لبخونی گفت: چه جنتلمن.

باید حتما توی خلوت ببینی که ضد و نقیض جنتلمن عمل می کنه. بیخیال رویا، تلافی نمی کنه، یه صدایی از درونم فریاد زد:

—بیچاره اون وکیل، می دونه چطور از خودش و دیگران دفاع کنه.

خیلی خب، حالا باید خونسردیم رو حفظ کنه که فکر نکنه ترسیدم. خیلی اروم، همون طور که زیر چشمی بهش نگاه می کردم، کمی از عدس پلو کشیدم. کاملاً خونسرد کمی از سالاد رو کشید و مشغول خوردن شد. فکری به ذهنم رسید. سریع گفتم:

—عزیزم چرا عدس پلو نمی خوری؟ خیلی لاغر شدی لطفا میل کن.

با دهن کمی پری که داشت، بدون این که سرش روبلند کنه، با چشمانی خونی بهم نگاه کرد. یه لحظه گرخیدم، تا حالا اینقدر عصبانی ندیده بودمش.

نگاه همه به سمتمون برگشته بود، ناچاراً بزور لبخندی زد و کفگیر رو برداشت تا از پلو عدس بکشه، نصف کفگیر ریخت، ارنجم رو روی میز گذاشتم، دستم رو جلو بردم و دو کفگیر براش ریختم. ظرف رو برداشتم، دستی که ارنجش روی میز بود رو زیر چونم زدم و با لبخند بهش دادم، با همون فیس و نگاه، در حالی که زیر لب زمزمه می کرد تا کسی متوجه نشه، گفت:

—گور خودت رو کندی.

منم با لبخند، و خونسردی، آرام گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_بیشین بینیم بابا.

روی صندلی صاف و درست نشستم. بزور می خورد، کاملاً مشخص بود که بهش فشار می اومد.  
صدای خاله مینا از فکر بیرونم کشید.

\_خاله جان چرا نمی خوری؟ بخور دیگه.

\_خاله جان اون فلفل رو به من می دید؟ رویا غذای بدون فلفل رو دوست نداره!

چشمام گرد شد، کی گفته؟ کی همچین حرفی زده؟ من چیز بخورم عاشق غذای تند باشم.

خاله با لبخند فلفل رو به دست آزاد داد، آزاد همونطور که سر فلفل رو تاب می داد، پوزخندی مرموز زد. تروخدا این کارو نکن. جلوی چشم های حیرت زده ام، فلفل رو تاب داد و تمام برنج توی بشقاب، به رنگ فلفل سیاه در اومد.

اب دهنم رو بزور قورت دادم، حالا من چطور بخورم؟ اروم سرم رو بالا اوردم، دنیا، زن عمو شهلا، خاله تینا و مینا، عمو مسعود و بابا بزرگ بهم خیره شده بودند. دوباره اب دهنم رو قورت دادم، سرم رو برگردوندم و به چهره اش که با اون پوزخند کجش، روی اعصابم بود، نگاه کردم. بلااجبار، قاشق رو برداشتم و کمی از برنج رو توی دهنم گذاشتم. تندی که به زبونم و سقف دهنم اتیش زد، باعث شد که به سرفه بیوفتم، با شدت سرفه می کردم، آزاد بین کتفم رو ضربه زد، بیش تر سرفم گرفت و با عصبانیت بهش نگاه کردم. کل نگاه ها به سمت ما برگشته بود. آزاد دستش رو دراز کرد و لیوان حاوی دلستر کیوی روبه سمتم گرفت. با دیدن دلستر کیوی، بیش تر سرفم گرفت. از تنها نوشیدنی که متنفر بودم، همین بود. انگار خوب می دونست که این طور کرد. خاله با نگرانی و صدایی بلند گفت:  
\_رویا بخور سرخ شدی، وای داری خفه می شی.

سرم رو بالا اوردم تا بگم نه، که یک یهو دست آزاد جلوی صورتم قرار گرفت و لیوان رو به دهنم چسبوند، مایع درون لیوان به سمت دهنم سرازیر شد، بزور همرو توی دهنم جا کردم. طعمش که توی دهنم می پیچید، باعث شد حالت تهوع بهم دست بده، بزور جلوی خودم رو گرفتم، گردنم رو به سمت بالا کشیدم و با زور، یکم قورت دادم. اون قدر حالم رو بد کرد که بدون اختیار خودم، حالت تهوع شدیدی بهم دست داد و اولین جایی که برای خالی کردن محتوی دهنم پیدا کردم، شلوار مبارک آزاد بود.

آقا و خانم صوفی  
\_اه، حالم رو بهم زدی رویا.

\_ای وای ببین چی شد!

\_خاله جان خوبی؟ حالت خوبه؟

\_عمو نفست بالا میاد؟

سرم رو تکون دادم، یکم سر گیجه داشتم، بدتر از اون، حس کف شدن، ضایع شدن و بیش تر از همه، خار شدن رو توی وجودم به شدت حس می کردم. از جا بلند شدم و بدون این که به کسی نگاه کنم، بدو بدو از پله ها بالا رفتم، بغض راه گلوم رو بسته بود.

حتما قراره خیلی مسخرم کنه و دستم بندازه، حس می کردم بدجور کلاسم کشید پایین، دیگه قرار نیست مثل سابق بهم نگاه کنه. الان من یه دختر دست و پا چلتی بی عرضه و مزخرم که روی لباس مردم بالا میاره.

وارد اتاق شدم و در رو قفل کردم، به در تکیه دادم و زدم زیر گریه. نمی خواستم این طوری جلوی آزاد ابروم بره. دستمالی برداشتم و محکم روی لبم کشیدم. میخواستم برم حموم، از استفراغ متنفر بودم، حس می کردم کل تن و بدنم بوی گندی گرفته. وارد حمام شدم، دوش رو باز کردم و زیر آب گرم، تن و بدنم رو شستم.

حدود نیم یا یک ساعتی توی حموم بودم، حوله ی سفید رو دور خودم پیچیدم، موهام رو با حوله ی کوچک تر سفید، جمع کردم. حالا حالم بهتر شده بود. صدای ریزی از پشت در بلند شد. از جلوی آینه کنار رفتم و با کنجکاوی، قفل در رو باز کردم. جسمی پشت در به چارچوب تکیه داده بود. با صدای در تکونی خورد و سرش رو چرخوند. حالا قیافه اش قابل رویت شده بود. از چهره اش معلوم بود که خوابه. با قیافه ای جدی، همون طور که به زمین نگاه می کردم گفتم:

\_چرا اینجا خوابیدی؟

\_ببخشید که در رو قفل کرده بودی.

در حین بلند شدن از روی زمین، کتش رو برداشت، از کنارم رد شد و روی کاناپه دراز کشید، ساعدش رو روی چشماش و پیشونیش گذاشت. یه پاش رو روی لبه ی کاناپه گذاشت و اون یکی روی زمین. دلم براش سوخت، چطور می خواست روی این کاناپه ی صدفی بد قواره بخوابه؟

لباسام رو برداشتم و وارد حمام شدم، بدون این که به روم بیاره یا مسخرم کنه، فقط از کنارم گذشت، رفتارش، اون تخص بودنش درست مثل قبل بود. لبخند ملیحی روی لبام شکل گرفت. اون طور که فکر می کردم نبود، بلکه خیلی با شعور تر از تصور من بود.

موهام رو با حوله خشک کردم و از حمام بیرون اومدم. خودم رو روی تخت انداختم، دستم رو دراز کردم تا چراغ خواب رو خاموش کنم، لحظه ی قبل از خاموشی، چشمم به آزاد خورد، چقدر آرام خوابیده بود.

صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدم که آزاد نبود. مثل این که زودتر از من رفته بود. به ساعت نگاهی کردم، ده ونیم بود. از روی تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. امروز اولین روز کلاس بود. با انرژی و خوشحالی، پشت میز ارایش نشستم، اول از همه موهام رو شونه کردم، گوجه ای کردم و بستم. ارایش نارنجی ملیحی کردم. دیروز موقع برگشت از کلاس، لباس و کفش مخصوص

هم خریدم. همه رو توی کولی ام گذاشتم. پیراهن صورتی ساده ای پوشیدم به همراه شلوار مشکی. از روی صندلی بلند شدم. چشمم به ادکلن مشکی روی میز افتاد. حتما مال آزاده، برداشتم و جلوی بینی ام گرفتم، همون عطر تلخ بود. چقدر به دل می نشست.

از پله ها سرازیر شدم، سرو صداهایی از توی آشپزخونه می یومد. چون امروز خوشحال بودم، حس می کردم همه چیز خوبه، حتی این عمارت. با انرژی وارد آشپزخونه شدم و با صدای بلندی، به اهالی آشپزخونه سلام کردم.

عزیزجون با شادمانی جوابم رو داد و حالم رو پرسید. دنیا با استرس به کابینت تکیه داد و گفت:

\_نمی دونم امروز چی بپوشم.

سرم رو بالا اوردم و گفتم:

\_لباس های جدید زیاد دارم، می تونی یکی برداری.

\_جدی می گی رویا؟ مرسی خیلی مهربونی.

لبخند مسخره ای زدم. لقمه ای مربا توی دهنم گذاشتم و سرم روتکون دادم. ساعت چهار کلاس داشتم، هنوز کلی وقت برای تلف کردن داشتم. اول از همه باید غذای مورد علاقم رو موقع تماشای سریال خیلی مورد علاقم، بخورم. در یخچال رو باز کردم و سرکی کشیدم، غذای مورد علاقه نیست. خصمانه به یخچال نگاه کردم و در رو محکم بستم. از توی کابینت ظرف بزرگ چیپسی برداشتم به همراه دلستر البالو. اروم اروم از پله ها بالا رفتم. در رو با پا باز کردم و وارد شدم، روی تخت نشستم، تبلت رو روشن کردم. چند تا تبلیغات برام اومد، با دیدن یکی از تبلیغات، که نوشته بود "سفارش انواع مبل منزل" فکری به سرم زد. روی سایت کلیک کردم. تنوع مبل ها زیاد بود. یه کاناپه ی نرم و راحت می خواستم برای ادرس طبقه ی سوم، اتاق چهارم، کنج اتاق به نام ازاد صوفی.

چشمم به مبل کرمی گل گلی خورد. لبخندی شیطانی زدم. مبل سه نفره ی ساده با بالشتک های گرد کرمی بود. گل های ریز صورتی با برگ های سبز روشن داشت.

یه تیکه چیپس توی دهنم گذاشتم و مبل رو سفارش دادم. مثل این که فردا می رسید.

آقا و خانم صوفی

با دلی خالی از کرم ریزی، روی سریال محبوبم، یعنی فرزند کلیک کردم. بار سوم بود که این سریال رو از اول می دیدم.

نزدیک های ساعت چهار بود که از بحر سریال بیرون اومدم، با دیدن ساعت، چشمام گرد شد و با عجله از روی تخت پریدم پایین. خداروشکر از قبل همه چیز آماده بود.

مانتوی ساده ی مشکی به تن کردم، با شلوار جین. کوله ام رو روی دوشم انداختم و با عجله، از پله ها پایین رفتم. تاکسی گرفتم و به سمت کلاس، حرکت کردم.

خلی ذوق و شوق داشتم، با استرس انگشتم رو توی هم می پیچیدم و تاب می دادم.

دنیا می گفت وقتی این کارو می کنی شبیه منگلا می شی. سرم رو تکون دادم و از افکار منفی جلوگیری کردم. دم راننده گرم سریع به مقصد رسیدم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم و وارد آموزشگاه شدم.

\*\*\*

با خستگی، از آموزشگاه خارج شدم، یک ساعت تمام در حال بالا پایین پریدن و رقصیدن بودم، انرژی رو موقعی پیدا کردم که مربی گفت:

\_استعدادات خیلی خوبه و با پرورش می تونی بهترین باشی.

با بی حالی لبخندی زدم و دستم رو جلوی تاکسی بلند کردم. سوار شدم و ادرس عمارت رو دادم. یکم چشمام رو بستم تا حالم جا بیاد. وقتی برسم به عمارت، مستقیم وارد اتاق می شم و یه دوش می گیرم. یاد خاستگاری افتادم. کنسل شد، باید مستقیم وارد اتاق بشم، لباس عوض کنم و برگردم.

جلوی عمارت از تاکسی پیاده شدم، وارد عمارت شدم و با سرعت، از راهرو و پله ها رد شدم تا به اتاق برسم، دوش سریعی گرفتم، به عبارتی گربه شور کردم و برگشتم. کت و شلوار طلایی رنگی به تن کردم و موهام رو محکم، بالای سرم بستم. آرایش سریع و کوتاهی کردم و عطر رو روی خودم خالی کردم. آزاد هنوز نیومده بود، با کلافگی از این ور اتاق، به اون ور می رفتم. استرس داشتم، نکنه یادش رفته امشب خاستگاریه و نیاد؟ وای خدایا. چند بار به موبایلش زنگ زدم ولی جواب نداد. با عصبانیت موبایل رو روی تخت انداختم. خیلی ضایع می شم اگه تنهایی پایین برم و توی مجلس حاضر بشم.



اون وقت همه ی نگاه ها جای این که روی دنیا باشه، روی من می مونه.

ساعت هشت شده بود. سرو صداهایی زیادی بلند شد. از توی بالکن سرکی کشیدم، خانواده ی پر جمعیت و شیکی وارد شدند. اول از همه زن و مرد مسنی وارد شدند که از قبل دیده بودمشون، تاجر معروف فرش و همکار و دوست چندین ساله ی بابا بزرگ.

زن مسنی داشت که بر خلاف سنش، خیلی جوون می زد و شیک و پیک بود. دختر کم سن و سالی وارد شد، بهش می خورد نوزده بیستی سن داشته باشه. بعد از اون فرهاده بیست و هشت ساله وارد شد. بیش تر از چهره، هیکل داشت. دست گل بزرگی رنگی رنگی به دست داشت. در اخر پسر کوچیکه وارد شد، بیست و چهار ساله بود. زیاد اطلاعاتی درموردشون نداشتم. نفسم رو بیرون دادم و با عصبانیت، از اتاق بیرون رفتم. امان از دست تو آزاد.

سعی کردم خودم رو خوشحال نشون بدم، از پله ها پایین رفتم، همزمان در باز شد و مهمونا به داخل سرازیر شدند. سلام علیک گرمی به راه افتاد، همون لحظه پسر کوچیکه سرش رو بلند کرد و با دیدن من، از حرکت ایستاد. انگار که بهش شک یا همچین چیزی وارد شده باشه. بدون این که بهش توجه کنم، به سمت مامان باباش رفتم و سلام علیک کردم. خانم فلاح با خوشرویی دستم رو بالا گرفت و گفت:

\_مبارک باشه ازدواجت عزیزم، واو چه حلقه ی زیبایی.

خندیدم و تشکری کردم. تازه به حلقه ام دقت کردم. راست می گفت، چقدر ناز بود. تک نگین بود و با طلای سفید. دور حلقه از نگین های ریز پوشیده شده بود.

\_چی؟ ازدواج کرده؟

سرم رو بالا اوردم و به پسره نگاه کردم. چرا انقدر تعجب کرد؟

\_بله عزیزم همون موقعی که تو امریکا بودی ما توی مراسم عروسیشون شرکت کرده بودیم.

مثل بادکنکی که بادش رو خالی کردن، خالی شد. تعجبم از این بود که چرا انقدر شوکه شد؟ خواهرش خودش رو جلو کشید و گفت:

\_فریمه هستم.

آقا و خانم صوفی  
دستش رو فشردم و گفتم:

\_خوشبختم.

خانم فلاح رو به من کرد و گفت:

\_شوهرت رو می بینیم دوباره امشب، خدا حفظش کنه خیلی پسر پرفکت و بی نظیره.

لبخند زورکی زدم. بیش تر شبیه این بود که لبام رو غنچه کرده باشم. با صدای ارومی گفتم:

\_راستش امشب یکم دیر میاد اخه وکیل خیلی دلسوزیه و درگیریه پرونده ی خیلی پیچیده ای شده.

ابروهاش بالا پرید، دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:

\_اها مشکلی نیست.

نه پس مشکلی هم هست. ای بابا، رویا خودت رو کنترل کن، نفس عمیق بکش و باز هم کنترل کن، فقط انجامش بده.

فریمه رو به پسره گفت:

\_فرید نمیخواه راه بدی رد بشیم؟

پسره که فهمیدم اسمش فریده، بزور خودش رو کنار کشید. لبخند زورکی زدم. زن عمو شهلا به سمت سالن پذیرایی راهنمایشون کرد. ننه جون زیر گوشم اروم گفت:

\_دختر شوهرت کجاست؟ زنگ بزن بهش بگو بیاد، زشته نباشه.

با حرص، دستام رو مشت کردم. فرو رفتن ناخن هام رو توی پوست دستم حس می کردم. از دست این ازاد، هم نبودنش دردسره هم بودنش. در دوباره باز شد و این بار، دادمهر وارد شد. با دیدنش از خوشحالی از جا پریدم و به سمتش رفتم. خستگی و بی حوصلگی از سرو چهره اش مشخص بود.

\_سلام دادمهر، کم پیدا شدی.

لبخند خسته ای زد، کمی ریش در آورده بود. دلم کباب شد برایش. خیلی داغون شده بود.

آقا و خانم صوفی  
\_سلام کوچیکه، حالت چطوره؟

\_خوبم دادی، تو حالت چطوره؟ اوضاع و احوالت خوبه؟

\_چی بگم. بیخیال، خودت رو ناراحت نکن بیا بریم.

وارد سالن پذیرایی شدیم، دادمهر کنار دنیا نشست و من بی حوصله روی مبل دو نفره نشستم. دستم رو زیر چونم زدم و به اطراف خیره شدم. همه سر جای خودشون نشستند و مشغول حرف زدن شدند. زن عمو با دیدن دادمهر گل از گلش شکفت. ننه جون که از خوشحالی توی ابرا بود. بابا بزرگ طبق معمول نمی شد زیاد حدس زد خوشحاله یا ناراحت، لبخندش همیشه پشت سیبیلش قایم می شد. بقیه ی عموها و خاله ها و عمه ها مشغول پچ پچ کردن و صحبت بودند. حوصلم به شدت سر می رفت.

الان واقعا دلم می خواد از این جمع بکشم بیرون، لب تاپ رو روی پام بزارم و سریال محبوبم رو ببینم. نیم ساعتی از هر دری حرف می زدن، جز موضوع اصلی لعنتی خاستگاری. دلم می خواست هر چه زودتر تموم بشه بره. بابا بزرگ اشاره ای بهم کرد و اروم پرسید:

\_دختر شوهرت کجاست پس؟

دیگه کم مونده بود گریم بگیره، دهنم باز کردم تا حرفی بزنم که یهو صدایی بلند شد:

\_سلام بر همه ببخشید یکم دیر رسیدم.

سرم رو برگردوندم، با دیدنم آزاد دهنم باز موند. صاف اومد نشست کنار من و دستش رو توی گردنم انداخت. قلبم ریخت. زیر لب با عصبانیت گفتم:

\_کدوم گوری بودی؟

اروم گفت:

\_چرا گوشیت رو جواب نمی دادی؟

\_سوالم رو با سوال جواب نده.

\_خیلی خب، یه پرونده ی پیچیده داشتم، سرم شلوغ بود.

آقا و خانم صوفی  
دستم رو به سرم گرفتم و با حرص گفتم:

\_لطفا به تماس هایی که می گیرم جواب بده.

چیزی نگفت و همون طور که لبخندی زد، سرش رو هم برای آقای فلاح تگون داد.

بحث روی موضوع اصلی قرار گرفت. حرف هارو زدن و قرار شد که دنیا و فرهاد باهم صحبت کنن، سنگاشون رو وا کنن و جواب نهایی رو بگن. پنج دقیقه از خلوتشون نگذشته بود که خندون برگشتن و با بله ای که دنیا داد، صدای دست بلند شد. خب خداوشکر دنیا هم یه موضوعی برای سرگرمی پیدا کرد و دست از سر کچل من برداشت.

همین که مراسم تموم شد و عزم رفتن کردند، خداحافظی سر سری کردم و بدو بدو از پله ها بالا رفتم. درو بستم و روی تخت ولو شدم. چقدر خسته بودم. اون قدر تنم کوفته بود، که دلم ریلکس کردن توی وان با اب گرم می خواست. لباسام رو در اوردم تا توی حموم برم، یهو در با صدای بدی باز شد. جیغی زدم و به عقب پریدم. چشماش گرد شد. جیغ زدم:

\_روت رو برگردون بی شعور منحرف.

آروم برگشت و چرخی زد. با حرص، لباسام رو جمع کردم و وارد حموم شدم، پام رو محکم روی زمین کوبیدم و جیغ خفه ای کشیدم. لعنت به این زندگی نکبتی.

از حموم بیرون اومدم، روی مبل نشسته بود، با شلوار مشکی که اسلش، از همون ها که تهشون یه کش پهن داشتند، به همراه جوراب سفید که زیر شلوار زده بود. پیراهن استین کوتاه نازک سفیدی به تن داشت. موهایش رو داده بود بالا و عینک با فرم مشکی و کمی پهنی رو زده بود روی چشماش. لب تاپ ایفون طوسی رنگ رو روی پاش گذاشته بود. دقیقا از پایین تا بالاش رو اسکن کردم. بدون این که سرش رو بلند کنه گفت:

\_مورد پسند واقع شدم؟

حوله ی روی موهام رو با یه حرکت در اوردم و روی تخت انداختم، بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:  
\_خیر.

\_خوبه خوشت نیومد و زوم بودی.

آقا و خانم صوفی  
\_داشتم فکر می کردی خدا چه دلیلی برای خلقت تو داشته.

در حالی که تایپ می کرد گفت:

\_هر وقت فهمیدی به چه دلیل تورو خلق کرده، دلیل خلقت من رو هم می فهمی.

اداش رو در اوردم، اروم سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. توی نگاهش خنده موج می زد، ولی توی چهره اش این طور نبود. صدای زنگ تلفن بلند شد. صدای تلفن من که نبود، بیخیال به اطرافم نگاه کردم. اشاره کرد به قسمتی و گفت:

\_میشه لطفا... موبایل رو بدی.

سرم رو چرخوندم و به قسمتی از تخت که اشاره کرده بود، نگاه کردم. موبایل هم ست لب تاپ بود. اسم آقای منیری روی صفحه خودنمایی می کرد، بلند شدم تا موبایل رو بهش برسونم، قبل از این که بهش برسم، تماس قطع شد و اعلانات موبایل بالا اومد.

چشمم به شماره ی خودم خورد. سیو کرده بود "جواب نده" با دیدن اسمی که روی من گذاشته بود، چشمم گرد شد و با تعجب گفتم:

\_من رو سیو کردی جواب نده؟

یه لحظه دستاش از تایپ کردن ایستاد، سرش رو آورد بالا و گفت:

\_پس می خواستی عشقم سیوت کنم؟

با حرص گفتم:

\_من اسم دارم اسم، اسمم رویا.

موبایل رو به سمتش پرت کردم که مستقیم به شکم شیش تیکه اش خورد. لعنتی همین ضربه رو به من می زدن الان توی کما بودم، اما این عین خیالش هم نیست.

صبح روز بعد، با خمیازه ای بلند بالا از خواب بیدار شدم. لعنتی از صبح بیدار شدن متنفرم. باز هم آزاد نبود، چه خروسیه این بشر، اول صبحی بیدار می شه سرو صدا میکنه می ره. با بی حالی وارد دستشویی شدم و مسواک زدم. امروز کلاس نداشتم، از جهتی ناراحت شدم و از جهتی دیگه خوشحال، چون واقعا امروز حوصله ی هیچی رو ندارم. یه ربدو شامبر طلایی به تن کردم و تلفن رو برداشتم. اهل صبحونه نبودم و بهش علاقه ای نداشتم. شماره ی فست فودی رو گرفتم و یه پیتزا سفارش دادم. عاشقش بودم.

تا وقتی پیتزا برسه، توی تبلت دنبال فیلم گشتم. مثل همیشه بعد از کلی گشتن و فکر کردن، در آخر سریال فرزند رو انتخاب کردم. نیشم رو تا بنا گوش باز کردم و مشغول دیدن شدم. اواسط سریال بود که تقه ای به در خورد و سمیه خانم، با جعبه ی پیتزا وارد شد. تشکری کردم و سریع تیکه ای برداشتم. با اولین گازی که زدم، چشمام رو از لذت بستم، عشق اول و آخر من پیتزاست، و تا آخرین لحظات زندگیم بهش وفادار می مونم.

در به شدت باز شد، و آزاد با عجله به داخل اومد، از جا پریدم و گفتم:

–چی شده؟

–پرونده ی کرمی رنگی اینجا بود ندیدی؟

یه لحظه سکوت کردم، به شدت مشغول گشتن بود، اهسته گفتم:

منظورت همونیه که من دیشب باهاش پشه کشتم و بعد انداختمش توی سطل اشغال؟

از حرکت ایستاد، همون طور که پشت به من بود. فاتحه ام رو خوندم. این دفعه قطعا می کشتم. سرش رو اروم برگردوند، با چشمایی خونین، بهم نگاه کرد. جمله ای شبیه "معذرت می خوام" با صدایی خیلی کم و لرزون، از دهنم بیرون اومد.

دهنش رو باز کرد تا هوار بکشه که صدای داد بلندی از پایین بلند شد. ترسیده، به در نگاه کردم، چه اتفاقی افتاده. شبیه صدای بابا بزرگ بود. یعنی چی شده. همزمان به همدیگه نگاه کردیم و با عجله، به سمت بیرون دویدیم. دم پله ها، رو به روی در ورودی، همه ایستاده بودن، بابا بزرگ با عصبانیت داد و فریاد می کشید، دادمهر با چهره ای سرخ، و دست هایی مشت شده به بابا بزرگ نگاه می کرد. چشم به در کناریش خورد، چقدر قیافش آشنا بود. با دادی که عمو کشید، شونم بالا پرید.

تو به چه حقی همچین غلطی کردی دادمهر؟

دادمهر با عصبانیت گفت:

نیکي از این به بعد زن منه، و جاش توی این عمارته.

چشمام گرد شد، دستم رو جلوی دهنم گرفتم، نکنه همون کاری رو که نباید می کرد، کرد؟ زن عمو با خشم گفت:

تف! تف به تو دادمهر، تو دیگه پسر من نیستی.

بابا بزرگ با صدایی خفه شده فریاد کشید:

مگه من نگفتم جای این دختر نه کنار تو! نه توی این خونه.

نیکي چشماش پر از اشک شد و سرش رو به زیر انداخت. زن عمو یهو شل شد و افتاد زمین. خاله تینا جیغی کشید و اسم زن عمو رو صدا کرد. سمیه خانم با یه لیوان آب قند بالا سرش ظاهر شد. جلو رفتم و رو به بابا بزرگ گفتم:

بابا بزرگ مگه چه ایرادی داره؟ چرا اینقدر گذش می کنی؟ حالشون رو نمی بینی؟

تو توی کار بزرگتر ها دخالت نکن، بکش عقب.

آقا و خانم صوفی

دادمهر با عصبانیت و تن صدایی که بالا رفته بود گفت:

– چرا بکشه کنار؟ از بچگی هر چی خواستیم بهمون ندادین، اونطور که می خواستین بزرگمون کردین، هر موقع حرفی زدیم گفتین تو دخالت نکن تو ساکت باش. من این دختر رو دوست دارم، اقا دیوانه وار عاشقشم.

عمو غفور برای اولین بار توی موضوعی دخالت کرد و گفت:

– پسر اخی این درسته که بدون رضایت خانواده عقد کردین؟

دهنم باز موند، عقد کرده بودن، پس دلیل این همه عصبانیت بابا بزرگ همین بود. دلم برای دادمهر می سوخت، درست مثل من بود، باید برای هدف هامون می سوختیم و می ساختیم. زن عمو شهلا با اه و ناله گفت:

– این از بچه بزرگ کردنم، ببین چقدر سرخود شده. دیگه مارو هم ادم حساب نمی کنه.

خاله تینا گفت:

– دادمهر این کارت واقعا زشته، ما همچین رسمی رو نداریم، توی مراممون نیست همچین کاری.

عمو بایرام با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

– واقعا که. حال بابا رو ببین.

عصبانیتم لبریز کرد، جلوی دادمهر ایستادم و با صدای بلندی گفتم:

– دادمهر رو مقصر ندونید، هرچی هست، گردن شماست. چه هیزم تری این دختر به شما فروخته؟ بابا بزرگ فقط بخاطر این که پولدار و در سطح پادشاهی شما نیست راضی نیستین؟ تو چی زن عمو؟ فقط به خاطر این که کلاس پولدار هارو نداره و نمی تونی جلوی دوستات پز عروست رو بدی ناراضی؟ عمو تو دیگه چرا؟ مگه نمی گن پدر حامی پسره؟ و همین طور بقیه ی شما. هیچ کس درکش نمی کنه، یعنی نمی خواین که درک کنین، کسی که عاشق می شه چشم و گوش نمی مونه براش، همه ی تصویر و حرفایی که می شنوه، از جانب عشقشه. خواهش می کنم، برای یک بارم که شده، درک کنین، بزارین کاری که می خوایم رو انجام بدیم. فرصت زندگی رو بدید به ما، نفس می خوایم، جون می خوایم.



آقا و خانم صوفی

نفس نفس زنان از صحبت کردن ایستادم. همه ی نگاه ها روی من بود، شوکه شده و با چشم هایی گرد. تنها کسی که تعجب نکرده بود و دست به سینه به دیوار پله ها تکیه داده بود، آزاد بود. دستی گرم توی دستم نشست. سرم رو بلند کردم، دادمهر با بغض بهم نگاه می کرد، سوزش اشک رو توی چشمم حس کردم، ولی لبخند زدم. سرش رو برگردوند و دست نیکی رو محکم گرفت، در حالی که سرش به زیر بود، دست دادمهر رو گرفت.

آزاد به سمتم اومد و دست دیگه ام رو گرفت. زیر گوشم گفت:

–روحیه ی قوی خوبی داری.

حس خوبی بهم دست داد، اون تخریبی که درونم بود، با این حرفش ساخته شد. الان حس می کنم جنگجو تر از قبل شدم. دنیا با سکوت، به سمت نیکی رفت و دستش رو گرفت.

دادمهر گفت:

– از این به بعد، کاری که از نظر خودمون درست بود رو انجام می دیم، دیگه دخالت توی زندگیمون رو نمی خوایم.

\*\*\*

بابا بزرگ با عصبانیت به من، آزاد و دادمهر و دنیا نگاه کرد. تا حدودی قانع شده بود. می دونستم در اون حد سنگ دل نیست. متاسفانه زن عمو بیش تر از اون چیزی که فکر می کردم، سنگ دله. با نفرت و غضب به نیکی نگاه می کنه. دادمهر با صدای ارومی گفت:

– عذاب وجدان دارم، نباید بی خبر این کارو می کردم.

–هر کاری کنی، یه عده موافقن یه عده مخالف.

آزاد بود که این حرف رو می زد، دمش گرم بهترین حرفی بود که توی عمرش زد. سرم رو تکیه دادم و گفتم:

–آره داداش، هر جور که عشقت می کشه زندگی کن.

روی مبل کاناپه ی پهن و بزرگی نشسته بودیم، هممون چسبیده به هم. جز دنیا که روی مبل تکی کنارم نشسته بود. سکوت سنگینی جو رو گرفته بود؛ شوخی یکی از مکانیزم های دفاعی من در برابر غم و غصه بود. الان دقیقا به شدت بالا زده بود، نتونستم در برابر این جو سنگین مقاومت کنم و گفتم:

– بنظرتون هنوز هم ارث بهم تعلق می گیره.

صدای خنده هاشون بلند شد. لعنتی می دونستم همیشه جواب می ده. خنده ی ریزی کردم، همه ی نگاه های سنگین روی ما چرخید، خودمون رو جمع و جور کردیم و ساکت نشستیم سر جامون.

–خوبه والا، مارو به سخته بندازین و بعد با خیال راحت هر هر خنده اتون به راه بیوفته.

نیاز نبود فکر کنم این صدای کی بود، از لحن و حرفاش مشخص بود که زن عمو شهلا متخصص تیکه انداختن و دکترای گند زدن توی حال کوک رو داره. دست به سینه شدم و به شیرینی های روی میز خیره شدم، بدجور دلم هوس شیرینی کرده بود، حالا از شیرینی جات خوشم نمی اومد ولی نمی دونم این دل در به در چرا الان هوسش رو کرده. نمی تونستم در مقابل نگاه های اتشین زن عمو دستم رو دراز کنم و شیرینی بردارم. جو بدجور سنگین شده بود. آزاد دم گوشم گفت:

–می خوای با یه بهونه ای از این جا بریم؟

سرم رو تند تند تکون دادم. از جا بلند شد و گفت:

–پدرجان، ما قول شام رو امشب به مامانم داده بودیم، می تونیم بریم؟

بابا بزرگ سرش رو تکون داد و با صدای آرومی گفت:

–اختیار داری پسر، بفرمایید.

سریع از جا پریدم، همراه همدیگه از سالن خارج شدیم. به سمت پله ها رفتم، می خواستم برم توی اتاق تا لباس عوض کنم، دیدم پشت سرم داره میاد. متعجب گفتم:

–کجا؟ می خوام برم لباس عوض کنم!

یه تای ابروشو داد بیرون و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_من نیازی به عوض کردن ندارم؟

دهنم باز موند، راست می گفت. چقدر خنگم من. لبخندی گشاد زدم و گفتم:  
\_بفرمایید لطفا.

سرش رو تکون داد، کش اومدن لب هاش رو واضح دیدم، اولین بار بود که خنده اش رو می دیدم، با  
این که جلوش رو گرفته بود، ولی خیلی جذاب تر شده بود. وارد اتاق شدیم و جلوی کمد ایستادم.  
حس کردم که روی تخت نشست.

\_سریع تر، مامان منتظره.

از حرکت ایستادم و گفتم:

\_وایسا ببینم، گفتمی برای شام دعوتیم، واقعا راست گفتمی؟  
\_درسته.

نفسم رو دادم بیرون و با کمی حرص گفتم:

\_پس چرا زودتر به من خبر ندادی؟

-شاید چون مهم نبود برام.

با حرص گفتم:

\_خیلی خب، پس من هم مهم نیست برام که بزرگ دوزک کنم و باتو...

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و گفتم:

\_با توی مغرور خودخواه ب...ب...

فحش کم اوردم، اما همچنان با اعتماد به نفس ادامه دادم:

\_پاشم پیام به یه مهمونی مسخره تر از خودت تا بگم وای من چقدر عاشق این ادم مزخرفم.

کلمه ی آخر رو با صدای بلندی بیان کردم. خونسرد بهم نگاه می کرد، بعد چند ثانیه گفت:

آقا و خانم صوفی

—تموم شد؟ زودتر حاضر شو دیر می شه.

چشمام گرد شد، هرچی حرف زدم کَشک؟ یاسین توی گوش خر خوندم؟ با دست هایی مِشت شده، شونه هایی کمی بالا رفته و حرص شدید بهش نگاه کردم. دلم می خواست سر روی تن این گنده بک مغرور نباشه. با عصبانیت به سمت کمد چرخیدم، چند تا نفس عمیق کشیدم تا کمی اروم بشم. بعضی وقت ها بدجور حرصم رو در می آورد، الان هم دقیقا از همون وقت ها بود. مانتوی کت ماندی که کوتاه بود، به رنگ یاسی برداشتم، به همراه شلوار مشکی خیلی گشاد. موهام رو باز گذاشتم و فقط با یه گیره ی مرواریدی پهن سفید، گوشه ای از موهام رو به شقیقه ام چسبوندم. آرایش ساده ای کردم و عطر رو روی خودم خالی کردم. نوبت آزاد بود، به سمت کمد رفت و بافت یقه اسکی سفید کلفتی برداشت به همراه شلواری نوک مدادی کمی براق. کاملاً زیر نظرم بود، می خواستم ببینم کجا عوض می کنه. حمام؟ یا یه جای دیگه. یک هو با یک حرکت پیراهنش رو در آورد، چشمام گرد شد و سریع صورتم رو برگردوندم و چشمام رو پوشوندم، زیر لب چند تا فحش آب دار نثار روح پرفتوح اش کردم. گنده بک بی حیا !

—شنیدم چی گفتی.

—خب که چی؟ گفتم که بشنوی که دلم خنک بشه، خاصیتش همینه.

اومد دستش رو زد زیر بازوم و بلندم کرد، همون طور که به سمت در می کشوندم گفت:

—یکم بزرگ شو.

با لحن مسخره ای گفتم:

—باشه بابا بزرگ.

از عمارت خارج شدیم و به سمت پارکینگ رفتیم، فضای پارکینگ تاریک بود. سوویچ رو از توی جیبش بیرون کشید و دکمه ای زد، چراغ های ماشین روشن شدند. به سمت همون ماشین رفتیم، سوار شدیم، اول از همه کمربندم رو بستم، مثل همیشه فضای ماشین از عر تلخ آزاد، بو دار شده بود. چراغ ماشین که روشن شد، با دیدن فضای ناشناخته ی توی ماشین، دهنم باز موند. سوالی که توی ذهنم بود از دهنم بیرون پرید:

—واو ماشین جدید خریدی؟

آقا و خانم صوفی  
در حالی که کمر بندش رو می بست گفت:

نه هدیه ی ازدواج مامان باباست، یه جورایی مال توهم هست.

دهنم بیش تر باز موند. باز دهنم بی اختیار باز شد:

اخ جون چیز مفتی.

سریع جلوی دهنم رو گرفتم، دیگه وضع از این افتضاح تر نمی شد. بفرما داره می خنده، باز هم فقط  
چشمش، حتما داره مسخرم می کنه و می گه این دختره چقدر ندید بدیده. ماشین به حرکت افتاد.  
پنج دقیقه ای گذشته بود، حوصلم به شدت سر می رفت.

دستم رو به سمت ضبط بردم و اهنگی رو پلی کردم. آهنگ آشنایی پخش شد.

تا اومدی تو زندگیم

همه چی عوض شد انگار

واسم عشق معنی نداشت

تا عاشق شدم این بار

تا تورو دیدمت انگار

به تو شدم گرفتار

تا اومدی تو زندگیم

وقتی چشاتو دیدم

جز تو از همه ی ادما دست کشیدم

تورو از روزی که دیدم

دیگه یه آدم دیگه ام

دارم هواتو نمی گیره هیشکی جاتو

آقا و خانم صوفی  
چی بگم از علاقم بیا دل و جونم براتو

یاد شب عروسی افتادم، همون اهنگی بود که مثلاً به من تقدیم کرده بود. سرم رو برگردوندم و بهش خیره شدم. چرا وقتی نگاهش می کردم، یه چیزی تکون می خورد؟ یعنی یه چیزی بین قلب و معده ام. یعنی معده مشکل داره؟ ننه جون می گفت تشخیص درد قلب و معده سخته و درداشون مثل هم دیگه ان. نمی تونستم دست از نگاه کردن بردارم، چرا وقتی کل کل می کنم، هم اعصابم خط خطی می شه هم یه جورایی خوشم میاد. راسته که می گن کرم از خوده طرفه.

شاید این رو ندونی که تو دلیل زندگیمی

بزار این رو بگم بهت

یا هیچ کس دیگه یا تو

دارم هواتو نمی گیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم بیا دل و جونم براتو

شاید این رو ندونی که تو دلیل زندگیمی

حواسم به کل پرت حس و حال اهنگ، چهره ی گیرای ازاد و درد بی درمونی که گرفتارم شده بود، شدم. خدایا نکنه دارم عاشق می شم؟

دارم هواتو

نمیگیره هیشکی جاتو

درست موقعی که اهنگ به اوج رسیده بود، دستش رو جلو برد و قطعش کرد. با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

ا\_چیکارش داشتی داشت می خوند.

با اخم، بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

\_بسه هرچی گوش کردی.

آقا و خانم صوفی

دست به سینه با غضب به رو به رو نگاه کردم، قطعا اون طور که فکرمی کنم نیست. به هیچ عنوان من عاشق این آقای صوفی سرد و مغرور و مرموز بشم. چرا هیچی از زندگیش نمی دونستم؟ آدم در این حد مرموز ندیده بودم. فقط از تحصیلاتش، شغلش و خانواده اش خبر دارم. حتی نمی دونم کسی رو دوست داره یا نه.

جلوی ویلای سفید صوفی ها از حرکت ایستادیم. قبلا به این ویلای باشکوه اومده بودم ولی سر جمع نیم ساعت هم طول نکشید از حضورم توی ویلا که آزاد خان مشکلی براش پیش اومد و من رو انداخت دم عمارت، گازش رو گرفت و رفت. در با ریموت باز شد. ماشین آروم به حرکت در اومد. توی شب، این ویلا چقدر باشکوه تر از قبل بود.

چراغ های پایه بلند سفید کنار پیاده رویی که به در ورودی ویلا وصل می شدن، درخشان و نورانی بودن. مجسمه ی فرشته ی عشق وسط حوض سفید و شیکی قرار داشت. صدای شرشر آب با صدای هوهو باد، دلپذیر و شدیداً دلچسب بود. ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد. از ماشین پیاده شد. منتظر بودم بیاد در رو برام باز کنه تا پیاده بشم ولی زهی خیال باطل، مثل گوسفند سرش رو انداخت پایین رو رفت. در رو باز کردم و با حرص، بدو بدو با اون کفش های پاشنه بلند طاقت فرسا، خودم رو بهش رسوندم. بازوش رو به سمتم دراز کرد. یه نگاه به بازو و یه نگاه به چهره اش که به رو به رو و کاملاً جدی زل زده بود، کردم و گفتم:

\_عمرا.

زیر لب گفت:

\_طلا جون.

با گیجی گفتم:

\_ها؟

دستم رو بزور گرفت و چسبوند به بازوش. لبام رو روی هم فشردم و دستم رو عقب کشیدم، لامصب اون قدر محکم بازو رو چسبیده بود به تن که دستم رد نمی شد. دوباره تلاش کردم که با لحنی خشن گفت:

\_بس کن.

آقا و خانم صوفی  
خداوکیلی گرخیدم، ولی کم نیاوردم و گفتم:

دستم رو ول کن، انقدر نجسب بهم.

مشتاقت نیستم، طلا توی تراس داره مارو می بینه.

سرم رو اوردم بالا و به تراس نگاه کردم. راست می گفت، طلا جون با لباسی طلایی و درخشان، درحال دید زدن ما بود. این زن هم بیکاره به ما گیر داده. لبخند زورکی زدمو دستم رو براش بلند کردم، با لبخند دستش رو تکون داد. سرم رو انداختم پایین و بلافاصله، لبخندم از بین رفت. وقتی به در رسیدیم، بابا رضا به اسقبالمون اومده بود.

با خوشرویی سلام علیکی کردیم، به داخل هدایتمون کرد. طلا جون سریع بهمون رسید و رو بوسی شروع شد. زنی جوون به سمتمون اومد و با سلام ساده ای که داد، خواهان پالتو هامون شد. پالتوی مشکی ساده ام رو در آوردم و به دستش دادم. آزاد هم کتش رو در آورد و وقتی به دسته خانمه که قطعا خدمتکار بود، می داد گفت:

حالت چطوره سیما؟

سیما با خجالت و صدای آرومی گفت:

خوبم اقا ممنون.

روبه من کرد و گفت:

خانم صوفی بفرمایید از این طرف.

یه لحظه از لفظ خانم صوفی برای من، یه حال عجیبی بهم دست داد. سرم رو با شدت تکون دادم. مزخرف ترین حرفی که شنیده بودم، خانم صوفی. خانم مراد اوغلو رو ترجیح می دادم. وارد سالن بزرگ و سلطنتی ویلای صوفی شدیم. سالن مستطیلی بود، از مبل های سلطنتی بزرگ و طلایی استفاده شده بود. میز غذا خوری هشت نفره ی طلایی رنگ بی نظیری گوشه ی سالن بود و تابلو های گرون قیمتی از دیوار ایزون بود. تلویزیون بزرگی با میز تلویزیونی طلایی شیشه ای وسط دیوار رو به روی در ورودی قرار گرفته بود و کنار میز تلویزیون، در تراس طویلی قرار می گرفت. تقریبا تا انتهای دیوار رو در تراس پوشونده بود. از پرده های توری طلایی استفاده شده بود که نبودش با



بودنش فرقی نداشت. لوستر بزرگ طلایی آیزون بود. مجسمه ی زنی ایستاده با اندامی کج و کوله که دستش رو به سرش گذاشته بود هم گوشه ای از سالن قرار داشت. جالبی ست سالن به این بود، که از رنگ مشکی به طوری ریز و ظریفی استفاده شده بود. یعنی روی مبلمان، ریسمان کلفت مشکی تزئینش می کرد و تلویزیون، بعضی قاب ها و فرش کوچک بین مبلمان مشکی بود. خوبی سالن به این بود که با این که خیلی بزرگ بود، ولی از وسایل پر زرق و ورق استفاده می شد و با این که وسایل کم بود، ولی طوری نشون می داد که انگار پر از وسایله، در عین شلوغ بودن خلوت بود.

از دکوراسیون به شدت خوشم اومد، خیلی شیک و مجلسی بود. درسته که من دکوراسیون های راحت و ساده رو می پسندیدم، ولی این اولین دکوراسیونی بود که با شلوغیش، بهش علاقه پیدا کردم.

روی مبل دو نفره نشستم. آزاد بلافاصله کنارم نشست. طلا جون و بابا رضا هم روبه رومون قرار گرفتن. کمی از وضعیت اب و هوا صحبت کردیم، کم کم بحث به اقتصاد کشید، همون بحثی که من از اون متنفر بودم. طلا جون وقتی سر رفتن حوصله ی من رو دید، پرسید:

ـخب عزیزم برامون تعریف نکردی تو و آزاد چطور آشنا شدین؟ و چطور شد که عاشق هم شدین؟  
خشک شدم، نمی دونستم چی بگم. سریع یه فکری به سرم زد و گفتم:

ـتوی کافه.

ـتوی عروسی.

با چشم هایی گرد شده به ازاد نگاه کردم، با خشم بهم نگاه کرد. لبخندی استرسی زدم و گفتم:

ـآره دیگه.

آزاد با نگاه عصبانی که به من کرد، حساب کار دستم اومد و ساکت شدم. رو به طلای گیج شده کرد و گفت:

ـتوی مراسم عروسی مونا اشنا شدیم، بعد از اون توی کافه همدیگه رو دیدیم و همون جا تصمیم گرفتیم باز هم همدیگه رو ببینیم.

آقا و خانم صوفی

ابروهای طلا جون بالا پرید، وقتی این طوری ابروهاش بالا می پرید، چقدر شباهتش به آزاد بیش تر می شد. بابا رضا با خنده گفت:

\_ولشون کن خانم، مهم اینه که الان ازدواج کردن و خوشبخت شدن.

لبخندی مسخره زدم و تند تند سرم روتکون دادم. طلا جون از جا بلند شد و گفت:

\_دفعه ی قبل که اومدی خونه رو ندیدی، دوست داری الان ببینی؟

با اشتیاق سرم رو تکون دادم، بلند شدم و پشت سرش، به راه افتادم. از سالن پذیرایی خارج شدیم و توی سالن قبلی کوچک مربعی وارد شدیم، در ورودی توی اون سالن بود و رو به روی در ورودی سالن پذیرایی، در آشپزخونه قرار داشت که دکوراسیون ساده سفید مشکی داشت. رو به روی در ورودی، پله هایی طلایی رنگ تقریبا پهنی وجود داشت.

\_اون جا آشپزخونست دوست داشتم دکوراسیون ساده و راحتی داشته باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_شیک و زیبا.

خنده ای کرد. از پله ها بالا رفتیم، اون قدر برق انداخته بودن کف پله ها، که مثل آینه عمل می کرد. وارد طبقه ی دوم شدیم، بر خلاف عمارت ما که تمام سالن ها پایین قرار داشت و تمام اتاق ها در طبقه ی دوم و سوم، این جا اولین چیزی که به چشم می خورد، سالن نشیمن قهوه ای رنگی که با رو مبلی های بافتنی رنگارنگ و رو میزی های ست اون، فضای شاد و راحتی رو ایجاد کرده بود. مبل ها نرم و گرم بودند، و پف زیادی داشتند. از اون مدل ها بود که دلت می خواست بپری روشن و ولو بشی. صندلی قهوه ای چوبی، از اون ها که می نشستی روشن و هی می رفتن جلو و می یومدن عقب؛ تلویزیونی کوچک تر از تلویزیون سالن پذیرایی وجود داشت. در کل فضایی صمیمی و راحتی داشت. لبخندی زدم و گفتم:

\_خیلی قشنگه.

طلا جون با مهربونی گفت:

\_چشمات قشنگ می بینه عزیزم.

دستم رو کشید به سمت اولین دری که وجود داشت، در قهوه ای بود. وارد اتاق شدیم. اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، قاب عکس بزرگ آزاد بود. روی صندلی نشسته بود، سرش به زیر بود و مثلاً به آستینش نگاه می کرد. دستش رو آورده بود بالا و با دست چپش، دکمه ی سر آستین دست راست رو گرفته بود. مثل همیشه کرواتش شل بود.

چقدر جذاب و خواستنی بود. موهایش رو بالا زده بود و ته ریش جذابی داشت. بزور نگاهم رو از عکس گرفتم، مثل آهنربا می بود، نگاهم جذبش می شد. نگاهم افتاد به تخت دو نفره ی مشکی که با روکش تخت خاکستری که به وسط دیوار اتاق چسبیده بود.

تمامی وسایل اتاق، مشکی و خاکستری بودن، دیوارا خاکستری روشن تر از بقیه ی وسایل بودند. عسلی های کنار میز مشکی براق و کمد مشکی بزرگی که رو به روی تخت قرار داشت و به میز توالتی چسبیده بود که پر از عطر و ادکلن و ژل مو بود.

پنجره ی مستطیلی طولی دیوار اتاق رو کامل گرفته بود. میز کار کنار پنجره بود و کاملاً تمیز و مرتب بود. خیلی عجیبه که این قدر مرتبه، بر عکس من که توی شلختگی

لنگه ندارم. خدایا تمیزی که این اتاق داره، اتاق من تا حالا این همچین چیزی رو به چشم ندیده. خیلی خب عزیزم، این جا هم اتاق ازاده.

\_آره از عکس به اون گندی که اون جا زده مشخصه.

با گیجی بهم نگاه کرد. تازه فهمیدم چی گفتم، زدم زیر خنده تا بفهمونم که شوخی کردم.

ابروهای طلا جون بالا پرید و به نشونه ی فهمیدن، سرش رو بالا انداخت.

\_خیلی خب دخترم، می تونی این جا لباسات رو عوض کنی یا هرکاری دوست داشتی انجام بدی. من می رم تا تو حاضر بشی.

سرم رو تکون دادم. از اتاق بیرون رفت. جلوی آینه ایستادم. موهام رو کمی مرتب کردم. کیف و پالتو هامون روی تخت گذاشته شده بود. کیف رو برداشتم و رژم رو در آوردم. کمی پیرنگ کردم. جلوی آینه از خودم عکس گرفتم و توی گروه سه نفره امون به اشتراک گذاشتم. مشخص نبود کجا دارن آتیش می سوزونن که نیستند. چرخ می زدم توی اتاق زدم. چشمم به میز کار افتاد. بدجور دلم می

خواست سرکی بکشم. به سمتش رفتم و روی صندلی نشستم. کشو رو باز کردم، تا خر خره پر از کاغذ پاره بود.

توجهم به دفتر چرم قهوه ای افتاد. بیرون کشیدمش و بازش کردم. پر از حساب و کتاب بود. برخلاف ظاهرش خاص نبود، می خواستم برگردونم سر جاش که کاغذی از لای دفتر بیرون افتاد. کاغذ رو بلند کردم، عکس بود. توی عکس آزاد کنار دختر مو بلوند جذابی بود. کاملاً صمیمانه دست توی گردن هم بودن. هزار تا سوال توی ذهنم به وجود اومد. این دختر همون دختری بود که همه ازش حرف می زدن؟ همون معشوقه ای که هیچکس از اون خبر نداشت. روی چهره اش دقت کردم. به ایرانی ها نمی خورد. موبایلم رو بیرون کشیدم و از عکس، عکس برداری کردم. صدای در بلند شد. از جا پریدم و سریع دفتر رو سر جاش برگردوندم. در باز شد و آزاد وارد اتاق شد.

ترسیده بهش نگاه کردم. چشماش از روی صورتم به روی زمین سر خورد. سرم رو آوردم پایین، با دیدن عکس افتاده ی جلوی پام، قلبم به تپش افتاد. در با صدای محکمی بسته شد.

چرا به وسایل من دست زدی.

سرم رو آروم بالا آوردم. خشم توی صداش بی داد می کرد. سعی کردم قیافه ی حق به جانبی به خودم بگیرم.

دنبال یه کاغذ می گشتم.

با عصبانیت به سمتم اومد. تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمش. مچ دستم رو محکم گرفت و فشرد. از درد آخم در اومد.

بار آخرت باشه که به وسایل من دست می زنی.

از درد اشک توی چشمام جمع شد. با بغض گفتم:

خیلی خب، دستم رو ول کن.

یه لحظه انگار به خودش اومد، دستم رو ول کرد و عقب کشید. از کنارش با سرعت رد شدم و از اتاق بیرون اومدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه. غرورم بدجور شکسته بود. لعنت بهت آزاد لعنت بهت. اشکام رو با مچ دست پاک کردم. نباید گریه ام رو می دید. صدای طلا

آقا و خانم صوفی

جون از پايين می یومد که برای شام صدامون می کرد. دلم می خواست هر چه زودتر از این جا برم. وارد دستشویی شدم و آبی به دست و صورتم زدم. بزور لبخندم زدم و از پله ها پايين رفتم. طلا جون با دیدنم گفت:

ـ بياین شام بخورين تا از دهن نیوفتاده.

لبخندی زدم و گفتم:

ـ چشم طلا جون.

ـ آزاد کو؟

پشت ميز نشستم، سرم رو به زیر انداختم و گفتم:

ـ توی اتاقه الان میاد.

همون لحظه صدای آزاد بلند شد:

ـ من این جام طلا جان.

طلا جون پشت ميز نشست و بابا رضا رو صدا کرد تا بیاد و شام بخوره. صندلی کناریم عقب کشیده شد و نشست کنارم. بدون این که حرفی بزنم یا حتی نگاهش کنم، کمی از سالاد برداشتم و مشغول خوردن شدم.

ـ وا رویا چرا این قدر سالاد؟ غذارو دوست نداشتی.

ـ نه راستش توی رژیمم برای همین.

طلا سرش رو تگون داد و گفت:

ـ اندامت به این خوبی چرا به خودت سخت می گیری مگه آزاد راضی نیست؟

حالا چی بگم من؟ آزاد از همه چی من متنفره.

ـ نه این طور نیست.

آقا و خانم صوفی

—من رویا رو همین طور که هست دوست دارم.

دستم از حرکت ایستاد و زیر چشمی بهش نگاه کردم. یه آدم نمی تونه این قدر دروغگوی قهاری باشه و به راحتی، همه رو گول بزنه.

لبخند مصنوعی زدم و مشغول خوردن شدم. وقتی شام تموم شد، کنار طلا جون نشستم.

با لبخند میوه رو پوست کند و گفت:

—شما کی می خواین برین ماه عسل؟

در جا خشکم زد. ماه عسل رو از کجا آورد؟ آزاد که مشغول گوش کردن صحبت های پدرش بود، سرش رو برگردوند و گفت:

—ماه عسل؟

—آره مامان جان ماه عسل، همونی که همه ی زوج ها بعد از ازدواج می رن.

—ما نمی ریم.

محکم و با قاطعیت گفت. طلا جون یه لحظه ماتش برد و پس از اون گفت:

—چرا این جوری که نمی شه.

پیش دستی کردم و گفتم:

—آخه هم سر من شلوغه هم سر آزاد برای همین گفتیم دیگه ماه عسل نریم.

یکمی قانع شد. ولی مشخص بود هنوز هم دوست داشت که ما ماه عسل بریم. بلا به دور.

آقا و خانم صوفی

بدون حرف از ماشین پیاده شدم، با عجله قدم برداشتم، نرسیده به در، یهو بازوم از پشت کشیده شد. به عقب پرتاب شدم، سرم رو برگردوندم و با غضب، بهش نگاه کردم. قد بلند تر از من بود، سرم تا زیر فکش بود. از بالا بهم نگاه می کرد.

\_درست رفتار کن، ما زن و شوهریم.

با عصبانیت بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

\_این ازدواج واقعی نیست، ماهم زن و شوهر نیستیم.

دندوناش روی هم فشرده شد.

\_کفر من رو در نیار، مثل بچه ی آدم رفتار کن تا همه چی رو بهم نریختم.

اون قدر جدی این حرف رو زد که واقعا باورم شد که می خواد ازدواج رو بهم بزنه. حرفی نزدم و فقط بهش زل زدم. بی حرکت بهم نگاه می کرد. صدای تیکی بلند شد و چراغا روشن شدند. سرم به شدت به سمت در برگشت، دادمهر با زیر شلواری خاکستری راه راه ابی توی در ایستاده بود و با اخم، بهمون نگاه می کرد.

\*\*\*

\_چتون شده نصف شبی صداتون خونه رو برداشته؟

سر به زیر و کنار همدیگه روی مبل نشسته بودیم، در حالی که مورد معاوضه ی دادمهر قرار گرفته بودیم. با صدای آرومی گفتم:

\_چیزی نیست داداش.

\_رویا من دو گوش بلند ندارم، خر نیستم، آزاد تو چت شده؟ اون چه وضعی بود.

فکری به ذهنم رسید، سریع گفتم:

\_آخه عصبانی بود برای کارش و من رعایت حالشو نکردم، تقصیر من بود.

آزاد دستش رو روی پاش زد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_در اصل تقصیر من بود.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_نه تقصیر من بود.

آزاد سرش رو برگردوند به سمتم، چشماش خمار و پلکاش افتاده بودن.

\_نه تقصیر من بود.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

\_خیلی خب اره تقصیر تو بود.

با عصبانیت بهم نگاه کرد. دادمهر پیشونیش رو با دست گرفت و گفت:

\_بس کنید این بچه بازیرو، هر مشکلی دارید حل کنید همین الان.

من هی نگاه به آزاد کردم، و اون هم یه نگاه به من. همین طور نگاه رد و بدل می کردیم که در آخر صدای داد دادمهر بلند شد. دستام رو توی هم گره زدم و گفتم:

\_خیلی خب، معذرت می خوام.

\_منم معذرت می خوام.

و بزور ادامه داد:

\_عزیزم.

\_خیلی خب، برید بخوابید.

از جا بلند شدیم و همراه هم، وارد اتاق شدیم. با خستگی وارد حمام شدم و لباسام رو عوض کردم، بیرون اومدم و روی تخت دراز کشیدم.

صبح روز بعد با صدای آزاد از خواب بیدار شدم. جلوی آینه ایستاده بود و با تلفن، مشغول صحبت کردن بود. چشمام رو مالیدم و به ساعت نگاه کردم. هفت صبح بود.



آقا و خانم صوفی  
با بی حالی، سرم رو روی بالشت گذاشتم.

\_کدوم کشوره؟

کمی سکوت شد، ادامه داد:

\_وان درسته وان.

\_خیلی خب، قطع کن.

چشمم تا ته باز شد. دنبال کسی می گرده که میگه کدوم کشوره؟ صدای بسته شدن در از فکر بیرونم کشید. خواب به کل از سرم پریده بود. ربدو شامبرو به تن کردم و از پله ها پایین رفتم. طبق معمول، همه سحرخیز و بیدار بودند. دنیا کنار آشپزخونه با تلفن حرف می زد. دوران نامزد بازی دنیا هم شروع شد. ما که از این دورانا نداشتیم. نفسم رو بیرون دادم و پشت میز نشستم. امروز باید با بچه ها برم بیرون. چند وقته ندیدمشون و به شدت دلم براشون تنگ شده بود. بعد از صبحانه، با بچه ها تماس گرفتم و قرار خرید رو گذاشتیم. وارد اتاق شدم و مانتو شلوار ساده ای پوشیدم. حوصله ی ارایش نداشتم.

دستم رو بردم جلو تا شیشه ی عطر رو بردارم. با دیدن کارت بانکی، دستم از حرکت ایستاد. روی کارت اسم آزاد حک شده بود. روی برگه ای کوچیک نوشته بود:

\_این کارت، هر چقدر می خوای خرج کن.

پوزخندی زدم، لابد فکر کرده من پولی برای خرک کردن ندارم و محتاج پول اونم.

قیچی رو برداشتم و کارت رو تیکه تیکه کردم. زیر کاغذ نوشتم:

\_به تلافی دیشب.

خوشحال و شاد و خندان، از عمارت بیرون اومدم. گرفتن حال آزاد، بدجور من رو خوشحال می کرد. سویچی که توی اتاق بود رو برداشتم، مال ماشین مشترک من و آزاد بود. اون شب ظاهر ماشین رو ندیدم، الان نمی دونستم کدومه. سویچ رو بالا آوردم و دکمه رو فشردم. چراغ های ماشین سفیدی روشن خاموش شد. با دیدنش سوتی کشیدم.

آقا و خانم صوفی

چقدر جیگر بود. شاسی بلند بود، همون ماشین مورد علاقم.

با جیغ های ریزی که می کشیدم، سوار ماشین شدم، اون قدر هول برم داشته بود که موقع ورود سرم به بالای در خورد و کم مونده بود از درد زیاد تشنج کنم. پام رو روی گاز گذاشتم و به راه افتادم. چند تا آهنگ شاد هم گذاشتم تا روحیه ام تقویت بشه.

جلوی خونه ی ملیکا از حرکت ایستادم، چند تا بوق پشت سر هم زدم، از در بیرون پرید و با دیدن من، چشماش گرد شد. لبخند دندون نمایی زدم.

درو باز کرد و دهنش رو ده برابر اندازه ی اصلی باز کرد و گفت:

\_نه بابا.

توی جام و بیره رفتم و با جیغی که کشیدم گفتم:

\_آره!

پرید توی ماشین و در حالی که روی داشبورد ضرب گرفته بود، آهنگ می خوند.

روی آهنگ شادی پلی کردم. تا رسیدن به خونه ی نازی با هم آهنگ می خوندیم و می خندیدیم. نازی هم همون واکنش ملیکا رو داشت. نازی از صندلی پشتی، خودش رو جلو کشید و آهنگ رو عوض کرد. با شنیدن صدای آهنگ، دهن ها همزمان باز شد و با آهنگ، خوندیم.

حالا که منو می سوزی پس

کاش اقلان یه بارون بیاد

تویی که با دل من بد شدی

رسید به کل دنیا خوبیات

مگه می شه منو یادت بره

یا شناسی منو که می شناسمت

این ادمی که از امشب می شم

آقا و خانم صوفی  
نتیجه ی کشتن احساسمه

به این جای آهنگ که رسیدیم، با فریاد گفتیم:

کاری بکن نبینم تورو

اصلا بزار از این شهر برو

خودمو یا غرورمو بکش

که فکر می کنم بگی هردورو

کاری بکن نبینم تورو

اصلا بزار از این شهر برو

خودمو یا غرورمو بکش

که فکر می کنم بگی هردورو

جلوی پاساژ، زدم روی ترمز. آهنگ رو قطع کردم و گفتم:

—بریزین پایین.

وقتی وارد پاساژ شدیم، از اون جایی که همیشه گرسنه تشریف داریم، اول وارد فست فودی شدیم و پیتزایی خوردیم، بعد از اون یکی یکی پاساژ هارو گشتیم. پاییز بود و هوا سرد شده بود، تصمیم گرفتم لباس های گرم تهیه کنم. وارد بوتیکی شدیم، انواع و اقسام لباس های گرم رو داشت. با دیدن شل ها، چشمام برقی زد.

—تمومه، کارمون تمومه، تا همه ی شل هارو نخره دست بردار نیست.

لبخندی خبیث زدم و به سمت رگال های شل رفتم. اولین شلی که توجهم رو جلب کرد، رنگ قرمز داشت، کاملاً ساده با دو تا بند دراز منگوله دار. توپ های پشمالوی قرمزی به بند ها آویزون بود. سایز خودم رو برداشتم، از همین مدل، چند رنگ دیگه هم برداشتم. خاص ترین رنگ، اونی بود که

آقا و خانم صوفی

رنگ بنفش تیره و روشن رو درهم ترکیب کرده بود مثل ابرو بادی، ولی نه به کمرنگی اون، خیلی پررنگ بودن. عاشقش شدم.

فروشنده با تعجب بهم نگاه می کرد. شاید تاحالا هیچ کس رو مثل من شیفته ی شل های کوتاه ندیده بود. بلندی همه ی شل ها تا روی ران پام بود. تمام جنس ها رو روی میز انداختم، سه جفت دستکش قرمز، سفید و مشکی برداشتم. فروشنده با تعجب گفت:

\_همه ی این هارو برای خودتون می خواین؟

\_بله.

با خوشحالی ابروهاش بالا پرید و گفت:

\_چه خوب، ما همیشه از این نوع شل ها میاریم.

مثل خری که بهش تیتاب دادن، ذوق کردم و گفتم:

\_عالیه، مشتری ثابت شدم.

کارت رو به دست فروشنده دادم تا حساب کنه. سرم رو برگردوندم، می خواستم ببینم دخترها چی انتخاب کردن. با دیدن پالتویی که توی دستشون در حال کشیدن بود، چشمام گرد شد. به سمتشون رفتم و با لحنی پر از تعجب گفتم:

\_چی کار می کنید؟

ملیکا با حرص گفت:

\_این دختره ی ناز نازو پالتویی که من انتخاب کردم رو می خواد بزور بگیره.

نازی با عصبانیت گفت:

\_من اول چشمم بهش خورد.

دستم رو به پیشونیم چسبوندم، از دست این ها آخر سر به بیابون می زارم. رگال رو چرخوندم، همون مدل پالتو رو پیدا کردم فقط با رنگی متفاوت، بیرون کشیدمش و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_منظورتون همین پالتوا؟

سرشون به سمتم چرخید، با دیدن پالتوی توی دستم، ملیکا با نیش شل شده، به سمتم دوید و پالتو رو گرفت. سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم، اون وقت آزاد به من می گه بچه، این دوتا طفل رو که ندیده.

از بوتیک بیرون اومدیم، از بوتیک بغلی، نیم بوت پشمالویی گرفتم. ملیکا و نازی هم خریدشون رو کردن و بیرون اومدیم.

\_خب بریم کجا؟

\_کافه؟

\_خوبه، عجیب دلم هوس یه قهوه ی داغ رو کرده.

وارد کافه ی نزدیک پاساژ شدیم، روی صندلی های چوبی باریک نشستیم، فضای دلچسبی داشت. گارسون اومد و قهوه هارو سفارش دادیم. منو رو کنار گذاشتم و گفتم:

\_دیشب عکس آزاد رو کنار یه دختر دیدم!

چشم های نازی و ملیکا همزمان گرد شد. شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_چیه؟ مگه دائم این حدس رو نمی زدید؟

\_نه آخه خیلی غیر منتظرانه بود.

ابروهام بالا پرید. خوب شد قهوه دم دستشون نبود وگرنه الان یا توی صورت من پخش شده بود یا توی گلوی اونا گیر کرده بود.

\_تعریف کن ببینم.

همه ی ماجرای دیشب رو از سیر تا پیاز گفتم. در آخر هم اضافه کردم:

\_خیلی روی اون عکس حساس بود.

\_حتما معشوقه اشه.

آقا و خانم صوفی  
\_ملیکا چی می گی؟ شاید یه دوست عزیز یا فامیل بوده.

ملیکا چشمش رو گرد کرد و گفت:

\_کی می خوای دست از این خوش بینی برداری؟

\_تو زیادی بدبینی.

با عصبانیت گفتم:

\_بچه ها بچه ها، بس کنید.

\_خیلی خب، ادامه بده.

\_همین؛ آها راستی امروز هم یه تماس مشکوک داشت. انگاری راجب آدرس یه نفر می پرسید و طرف پشت تلفن گفت یه کشوری.

ملیکا گفت:

\_عجیب شد، نگفت چه کشوری؟

\_نه خیلی کوتاه کوتاه حرف می زد و اخر تماسش این طور گفت.

صدام رو کلفت کردم و گفتم:

\_قطع کن.

ملیکا چشمش رو ریز کرد و گفت:

\_عجیب شد، یکم فکر کن، ببین از کلمه ی دیگه ای استفاده نکرد؟ نمی دونم مثلا کلمه ای عجیب.

یکم فکر کن، یه دور حرف های آزاد رو مرور کردم. با به یاد آوردن تمامی حرفاش، چشمم گرد شد و گفتم:

\_وان، گفت وان دوبار هم گفت.

ملیکا بشکنی در هوا زد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_خودشه، همینه.

\_چی شده چی همینه؟

ملیکا سرش رو جلو آورد و با صدایی آروم گفت:

\_استفاده از کلمات کلیدی اون هم با تکرار، یعنی قتل.

چشمام گرد شد، با تعجب گفتم:

\_چی می گی؟

ملیکا با حرص گفت:

\_چقدر خنگی، ببین مامور های مخفی، وقتی توی ماموریتن، از کلمات کلیدی برای لو نرفتن ماموریتشون استفاده می کنن. مثلا وقتی با تکرار بگن امنه، یعنی به هیچ عنوان نیست.

زدم زیر خنده، دلم رو گرفتم و به شدت می خندیدم، ملیکا و نازی با نگرانی بهم نگاه می کردن؛ نفس عمیق می کشیدم تا آروم بشم. وقتی خنده ام از بین رفت گفتم:

\_مامور مخفی؟ هیشکی هم نه و آزاد؟

دوباره خنده ام گرفت. نازی با عصبانیت گفت:

\_دو دقیقه ساکت شو شاید حرف منطقی داشته باشه.

جلوی خندم رو گرفتم و به ملیکا نگاه کردم. خودش رو جلو کشید و گفت:

\_ببین این یه چیز واضحه، یکم فکر کن، چرا باید بگه وان، اون هم با تکرار؟

به میز نگاه کردم، راست می گفت، چه دلیلی برای وان گفتن داشت؟ سرم رو آوردم بالا و گفتم:

\_خب گیریم که ماموره، از کجا باید بفهمیم؟

ملیکا سرش رو جلو آورد، و با صدای آرومی، پیچ پیچ کرد. ابرو هام بالا پرید و در جواب حرفش، سرم روتکون دادم.

آقا و خانم صوفی

خرید هارو توی صندوق عقب ماشین قرار دادیم، سوار ماشین شدیم و با لبخندی مرموز، به سمت مقصد حرکت کردیم. توی پارکینگ عمارت ماشین رو پارک کردم، قرار بود دخترها همین جا توی ماشین بمونن. درو بستم و با دو، به سمت عمارت به حرکت در اومدم، درو باز کردم و بدون توجه به افراد حاضر عمارت، وارد اتاق شدم. نگاهی به اطراف کردم، اولین جایی که ممکنه پرونده هارو نگه داره کجا می تونه باشه؟

نگاهم به میز کار افتاد، لبخند خبیثی زدم و به سمتش حرکت کردم، برخلاف تصورم که فکر می کردم الان قفله و باید با کاردو چنگال بازش کردم، خیلی راحت باز شد.

یه حسی بهم می گفت همه ی این تصورات غلطه و دارم خودم رو مسخره می کنم و یه حس دیگه ام می گفت، از آقای صوفی هرکاری بر میاد! پرونده هارو زیرو رو کردم.

پوشه ی نارنجی رنگ رو بیرون کشیدم، ممکنه تمام اطلاعات آقای صوفی توی این پوشه باشه. کیفم رو بالا آوردم و پوشه رو وارد کیف کردم. هر لحظه ممکن بود سر برسه و مچم رو بگیره. با عجله از پله ها پایین رفتم و وارد باغ شدم. به سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم. ملیکا و نازی با عجله به سمتم یورش آوردن.

\_بکشین عقب تا ببینم چی گیرمون اومده.

پوشه رو بیرون کشیدم و تمام کاغذ هارو روی پاهام ریختم. توی چندتا کاغذ اولی چیز چندان مهمی نبود، چشمم به برگه آچاری افتاد. بلندش کردم، عکس آزاد کنار برگه چسبیده بود و چند بند زیرش نوشته شده بود. تمام اطلاعات مورد نیاز، توی این برگه بود.

\_پیداش کردم.

تند تند خط ها رو خوندم، به خط آخر رسیدم که آدرس محل کار رو نوشته بود.

\_اینجاست آدرس رو یادداشت کن.

آدرس مورد نظر رو تند تند گفتم و نازی هم تند تند نوشت. همه ی برگه هارو برگردوندم توی پوشه و با سرعت باد، رفتم توی عمارت، پوشه رو سر جاش برگردونم، پرونده هارو مرتب کردم و با عجله ی قبل، برگشتم.



آقا و خانم صوفی  
خیلی خب، بریم.

پام رو روی گاز فشردم و به سمت مقصد روندیم.

رو به رومون، چندین ساختمون بلند بود. عینک های آفتابی به چشم زده بودیم تا شناخته نشیم.  
دقیقا نیم ساعت گذشته بود و ما همچنان در حال پاییدن محل کار آزاد بودیم.

ملیکا موبایلش رو بیرون کشیده بود و انگری برد بازی می کرد. خمیازه ای کشیدم.

نازی که صندلی عقبی نشسته بود، در حال گیس کردن موهاش بود. دیگه کم کم داشت حوصله ام  
سر می رفت که در باز شد و آزاد با کت و شلوار رسمی خارج شد، کیف مشکی به دست داشت و با  
موبایل، در حال ور رفتن بود. یه لحظه سرش رو بلند کرد و به طرف خیابون، یعنی، همون قسمتی که  
ما بودیم، نگاه کرد. جیغی کشیدم و سریع خودم رو کشیدم پایین، ملیکا تحت تاثیر صدای جیغ من،  
دستاش رو جلوی صورتش گرفت، صدای تق و توقی بلند شد. زیر لب گفتم:

\_صدای چی بود؟

\_من خوبم، خوبم، فقط افتادم کف ماشین.

یواشکی، زیر نظر گرفتمش. عینک های مشکی روی چشمش بود و به اطراف نگاه می کرد. چند ثانیه  
بعد، مردی مسن به سمت آزاد رفت و کنار گوش اون، حرفی زد.

آزاد سرش رو تکون داد و از توی کیفش، پوشه ای نقره ای بیرون کشید. به دست مرد مسن داد، مرد  
مسن لبخندی رضایت بخش زد و با آزاد دست محکمی داد. ملیکا با سر خم شده ای که داشت و از  
بالای عینک نگاه می کرد، گفت:

\_چی بهش داد چی بهش داد.

همین که مرد مسن رفت، تلفن آزاد زنگ خورد. موبایل رو بالا آورد و در عرض سه ثانیه، تماس رو  
قطع کرد.

\_اون چی بود بهش داد؟ چرا اینقدر تماسش کوتاه بود؟

نازی گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_هرچی هست معلومه که بدجور مشکوکه.

ملیکا با هول و ولا گفت:

\_هرچی هست بدجور مشکوکه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_باید ته توی این ماجرا رو در بیاریم.

\_باشه ولی چطور؟

\_و همین قسمت سخت ماجراست.

سرم رو برگردوندم و عاقل اندرسفیان بهش نگاه کردم.

\_واقعا ماروتا این جا کشوندی بدون هیچ نقشه ی قبلی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

\_چیه خو؟ حداقل فهمیدم که طرفمون ماموره.

نازی با حیرت گفت:

-اگه خلافتکار باشه چی؟

صدای من و ملیکا در اومد.

\*\*\*

دختر رو دم خونشون پیاده کردم و به سمت عمارت رفتم. یک ساعت دیگه کلاس رقص شروع می شد و هنوز هیچ کاری نکرده بودم. ماشین رو پارک کردم و وارد عمارت شدم. خسته و کوفته بودم. نمی دونستم چطور باید سر کلاس دووم بیارم.

آقا و خانم صوفی

دوش پنج دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم. در حین خوردن پیتزا، منتوم رو با عجله می پوشیدم. نگاهی به ساعت کردم، نیم ساعت مونده بود. سریع بقیه ی لباسا رو به تن کردم و کیفم رو روی دوشم انداختم. دوشی با عطر گرفتم و با عجله از اتاق بیرون اومدم.

دنیا با دیدم به سمتم اومد، می خواستم راهم رو کج کنم و برم که جلوم رو گرفت و گفت:

\_کجا کجا؟

\_دنیا برو کنار عجله دارم.

از کنارش رد شدم، صدای دادش بلند شد:

\_آقاتون پشت خطه.

چشمم رو توی کاسه چرخوندم. الان وقت گیر اوردی آخه آقای صوفی. تلفن رو برداشتم و گفتم:

\_بله؟

\_شب خونه باش باهات کار دارم.

صدای بوق تلفن، مانع صحبت کردن من شد. با ابروهایی در هم رفته به تلفن نگاه کردم.

دوباره دیوونه شد. شونه هام رو بالا انداختم و به سمت در خروجی حرکت کردم. توی دو قدیمی در بودم که صدای ننه جون بلند شد:

\_عه رویا مادر کجا می ری؟

کم مونده بود بزنم زیر گریه. بدجور دیرم شده بود. با عجز گفتم:

\_عزیز جون تروخدا حرفی داری بزار برای بعد بدجور دیرم شده.

با ناراحتی گفت:

\_مادر این چه طرز برخوردی؟ می خواستم بگم توی راه که داری میای یکم میوه بخر برای شب.

آقا و خانم صوفی

رفتم جلو و برای این که در دلش در بیارم، لپش رو بوس کردم که خودش رو عقب کشید و با لبایی جمع شده گفت:

\_عه صد بار گفتم من رو پر آب نکن دختر.

ازش جدا شدم و گفتم:

\_چشم تو فقط حرص نخور، میخرم میارم.

لبخندی زد و گفت:

-برو مادر خدا به همراهت.

نفسم رو بیرون دادم و با خیال راحت، از عمارت خارج شدم. سوار ماشین جیگرم شدم و به سمت کلاس، با سرعت راندم. همون طور که فکرش رو می کردم، پنج دقیقه تاخیر داشتم. لباسام رو توی رخت کن عوض کردم و عضو گروه شدم. با آهنگی که پخش می شد آشنایی نداشتم و به دنبال بقیه، از این ور به اون ور می رفتم.

با خستگی از آموزشگاه بیرون اومدم. سویچ ماشین رو بیرون کشیدم و سوار شدم.

استارت ماشین رو زدم و به راه افتادم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

با دیدن آزاد، توی بالکن، سلامی دادم. دست به سینه ایستاده بود. سرش رو به سمت چپ برگردوند و با لحنی سرد و گزنده گفت:

\_سلام.

از سردی صداش، تنم یخ زد. تا به الان این قدر سرد ندیده بودمش. کیفم رو اروم روی تخت گذاشتم. چشمام از روش برداشته نمی شد. دنبال یه حرف بودم که بزنم. به یاد عصر افتادم.

\_گفتی کارت دارم شب.

دستش رو دراز کرد و از روی میز شیشه ای، فنجون سرامیکی مشکی رو برداشت.

آقا و خانم صوفی  
\_دم دفتر من چی کار داشتی؟

خشکم زد. حالا چه جوابی بدم، از کجا فمید؟ احمق مشخصه که می فهمه، هرچی نباشه دم و دستک زیاد داره از همه چی خبر داره. دنبال یه بهونه ای می گشتم. من و من کنان گفتم:  
\_اون اطراف کار داشتم.

به سمتم چرخید. موهاش توی پیشونیش ریخته بودن، تا حالا این وجهه اش رو ندیده بودم. چقدر با این مدل مو جذاب می شد. دو قدم به سمتم برداشت و گفت:  
\_که این طور. با دوستات؟

آب دهنم رو قورت دادم، لعنتی چرا استرس گرفتم.  
\_با دوستام.

دو قدم دیگه ای به سمتم برداشت.  
\_چه کاری داشتین؟

دهنم خشک شده بود. چه کاری داشتیم؟ یالا رویا فکر کن.  
\_توی اون بوتیک کار داشتم.

یه تای ابروش بالا رفت. دست به جیب، دو قدم دیگه ای به سمتم برداشت. الان مقابل هم قرار داشتیم، با نیم قدم فاصله.  
\_خب، چی خریدی؟

کم کم اعصابم داشت به هم می ریخت. با لحنی عصبانی گفتم:  
\_عه به تو چه، یه چیزی خریدم دیگه.

سرش رو بالا گرفت و از بالا بهم نگاه کرد.

\_چیزی هم داری که باهاش ثابت کنی اون جا دنبال خرید بودی یا کشیک دادن من؟

آقا و خانم صوفی  
قلبم به تاپ تاپ افتاد. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:  
\_نمی خوام نشون بدم.

اون یه ذره فاصله رو پر کرد، دستش رو دور کمرم انداخت و فشرد. کاملاً بهش چسبیده بودم. نفسم  
به شماره افتاد. کنار گوشم، زمزمه کنان گفت:

\_بچه جون، دست از این بازی های کوچولوت بردار، وگرنه بد می بینی.

فشار دستش روی کمرم زیاد شده بود. قیافم در هم شد. به عقب هولش دادم و گفتم:  
\_من کشیک تورو نمی دادم.

به سمت کمد رفتم و پاکت خرید هارو بیرون کشیدم. چشمم به پاکت صورتی افتاد. دستم رو به  
سمتش بردم و تاپ مشکی رنگ رو بیرون کشیدم. جلوی صورتش تاب دادم و گفتم:  
\_برای این اومده بودم.

ماتش برده بود. پوزخندی زدم و گفتم:

\_خرید لباسم مهم تر از کشیک دادن توا.

تاپ گیپور رو توی پاکت انداختم و در حالی که از کنارش رد می شدم. پوزخندی زدم. اون رو با فکرای  
منحرفش تنها گذاشتم. از اتاق بیرون اومدم و با لبخند خبیثی که داشتم، از پله ها پایین رفتم. بخور  
آقای صوفی، نوش جونت.

پشت میز نشستم، کمی از پلو مرغ کشیدم و مشغول خوردن شدم. دنیا وارد آشپزخونه شد، زیر  
چشمی بهش نگاه می کردم. در حالی که قری به کمرش می داد، جلوی یخچال ایستاد و گفت:  
\_باشه آقای... من فدای آقای خودم بشم.

حالت تهوع بهم دست داد، عقی زدم، جلوی دهن خودم رو گرفتم. دنیا با چشم غره بهم نگاه کرد.  
شونه هام رو بالا انداختم و یه قاشق از غذام رو خوردم. زن عمو شهلا وارد آشپزخونه شد و اشاره کرد  
که دنیا تماس رو قطع کنه. پس از چند لحظه دنیا تلفن رو قطع کرد و گفت:

آقا و خانم صوفی

– چیه مامان؟ داشتم با شوهرم حرف می زدم.

زن عمو نیشگونی از دنیا گرفت و گفت:

– شوهرم شوهرم. بگو ببینم، این آقا فرهاد کی میخواد عروسی بگیره؟ نمیشه که نامزدی طولانی باشه.

– ای وای مامان من چه میدونم نمی تونم که بهش فشار بیارم.

زن عمو دست به سینه شد و گفت:

– آره راست میگی فشار نیار تو یه موقع میبینی می پره.

بزور جلوی خودم خنده ی خودم رو گرفتم. زن عمو دست به کمر به سمتم برگشت و گفت:

– رویا خانم کی میری ماه عسل شما؟

– نمیریم.

متعجب گفت:

– وا؟ چرا نباید بری؟

چه گیری داده ها.

– راستش الان شرایط مقدور نیست. برای همین.

ابروهاش بالا پرید. سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت. دنیا دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

– من اگه جای تو بودم حتما می رفتم ماه عسلو.

– معلومه که می رفتی، چون تو ندید بدیدی.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

– ایش، ماه عسل ضروریه، ربطی به ندید بدیدی نداره.

آقا و خانم صوفی  
یه قاشق بالا انداختم و گفتم:

\_تو با اقاتون برو، بعدش اگه شد من با آقامون می رم.

همون طور که قری به کمرش می داد، از آشپزخونه بیرون رفت.

\_لعنت بر دنیای رجیم.

صدای آیفون بلند شد. غذارو نصفه نیمه رها کردم و به سمت آیفون رفتم.

\_بله؟

\_مبلی که سفارش دادین رسید.

ابورهام بالا پرید. چه زود! به دو مرد پشت آیفون با دقت نگاه کردم. لگوی شرکت روی لباسشون چسبیده بود. خیالم راحت شد و دکمه ی آیفون رو زدم. قیافه ی آزاد بعد مشاهده ی این مبلی دیدنی. چند دقیقه طول کشید تا به در ورودی برسن. در رو باز کردم و گفتم:

\_خسته نباشید، طبقه ی دوم اتاق سوم.

به سمت پله ها حرکت کردند. خداروشکر یه ربع پیش آزاد رفت. دنبالشون راه افتادم.

قبل از این که برسن، کاناپه ی قبلی رو بزور جا به جا کردم و به وسط اتاق فرستادم تا جای مبلی جدید باز بشه. کارگر ها رسیدند و یه نفرشون گفت:

\_آبجی کجا بزارمش؟

\_بزاریدش اون جا لطفا.

به جایی که اشاره کردم، رفتند و به آرومی، مبلی رو روی زمین گذاشتند. تشکری کردم و دست مزدشون رو دادم. همین که از اتاق خارج شدند، با خوشحالی سلفون روی مبلی رو پاره کردم. به آرومی نشستم و لم دادم. لعنتی چه راحت بود، تو روحت آزاد.

از تفکراتم خنده ام گرفت. از روی مبلی بلند شدم و به سمت حمام رفتم. وان رو پراز آب گرم با کف کردم. دراز کشیدم، وای خدا عجب آرامشی داره. چند دقیقه ای بی حرکت مونده بودم. سرم رو روی



آقا و خانم صوفی

لبه ی وان گذاشتم و چشمام رو بستم. در با صدای بلندی باز شد. چشمام تا ته باز شد، با دیدن آزاد، اون هم با حوله ی سفید دور کمرش، جیغی کشیدم. چشماش گرد شده بود. با حرص گفتم:

\_لعنتی چرا اون جا وایسادی؟

سریع به خودش اومد و عقب گرد کرد. همین که در بسته شد، با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم. خداروشکر وان پر از کف بود و بدنم مشخص نبود. از لج، حدود نیم ساعت لغتش دادم. آخر سر با لگدی که به در خورد، با عجله دوش سریعی گرفتم و بیرون اومدم. با عصبانیت، رو به روی مبل ایستاده بود، انگشتش زیر چونش بود و به میز آرایش تکیه داده بود.

\_این چیه؟

به مبل گل گلی که اشاره کرده بود نگاه کردم. شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

\_وسیله ای به نام مبل که انسان از اون برای...

با دادی که زد، شونه هام بالا پرید.

\_خودم می دونم چیه، این جا چی کار می کنه.

قیافه ی حق به جنابی به خودم گرفتم و گفتم:

\_ این رو خریدم تا تو راحت بخوابی، بهتر از مبل قبلیست.

با قیافه ای سرخ شده بهم نگاه کرد و گفت:

\_رویا این کارات رو یه جا باهم بالا میارم.

تکیه اش رو از میز گرفت و به سمت در رفت. بدون این که صبر کنه، در رو محکم بست. به سمت تخت رفتم و روی اون نشستم. در باز شد و دادمهر، با چهره ای در هم رفته بهم نگاه کرد. از روی تخت بلند شدم و گفتم:

\_سلام دادمهری.

با عصبانیت به سمتم اومد، دستش رو به سمت در گرفت و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_این چه رفتاریه آزاد با تو داره؟ مگه دعوا کردین؟

متعجب گفتم:

\_نه، چ..چرا این طور می گی؟

\_ببین رویا اگه اذیت می کنه به من بگو، چشمم رو روی رفاقتمون می بندم و حالش رو جا میارم.  
حالم گرفته شد، من چه بلایی سر رفاقت قوی این دو نفر آوردم؟ حتما بعد از طلاق بینشون بدجور بهم می خوره. چهره ام در هم شد. دادمهر با دیدن چهره ام، برداشت دیگه ای کرد و با عصبانیت گفت:

\_حالش رو جا میارم.

چشمام گرد شد و گفتم:

\_نه این طور نیست، ما مشکلی نداریم، کاملاً خوبیم. من خیلی آزاد رو دوست دارم.

دادمهر یک لحظه ماتش برد، بعد از اون با لحن متحیری گفت:

\_نکنه تو... نکنه...وای وای بر من.

دو دستش رو روی سرش گذاشت و روی تخت نشست. با ترس گفتم:

\_چی شد دادی، چت شد؟

همون طور که به یه نقطه از زمین خیره شده بود گفت:

\_رویا نگو که به خاطر من...

رنگم پرید. ضربان قلبم به شدت رفت بالا. با لکنت گفتم:

\_چ...چی؟

گردنش قرمز شده بود. به سمتم چرخید و با چشم هایی قرمز شده گفت:

\_تو به خاطر من با آزاد ازدواج کردی؟

آقا و خانم صوفی  
حس کردم فشارم افتاد. با پلک هایی افتاده گفتم:

ن...نه. چرا...این طور.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

چرا این طور فکر می کنی؟

به شدت از روی تخت بلند شد، با عکس العمل سریع اون، من هم از جا پریدم.

رویا به من دروغ نگو! حقیقت رو بگو.

از هول تند تند شروع کردم حرف زدن:

راست می گم واقعا هم دیگه رو دوست داریم، خیلی وقته...از همون دفعه ی اولی که هم دیگه رو دیدیم.

دادمهر چشماش رو ریز کرد و گفت:

یه جای کار می لنگه، می دونم می دونم.

در اتاق زده شد و آزاد سر به زیر وارد شد، با دیدن دادمهر، ابروهایش بالا پرید.

دادمهر به سمت آزاد رفت و بازوش رو گرفت، چرخید و رو به من گفت:

همین جا وایسا، میام سراغت.

آزاد رو همراه خودش کشوند و رفتند بیرون. روی تخت ویرون شدم. دستام رو به شقیقه هام چسبوندم، وای خدایا بدبخت شدم. کارم تمومه، همه چی لو می ره. تند تند نفس عمیق می کشیدم تا جلوی استرسم رو بگیرم. خدایا الان باید چی کار کنم؟ آزاد ماجرا رو لو نده. بعد از پنج دقیقه ای که جون از بدنم در اومد، در باز شد و آزاد با چهره ای در هم وارد شد. دادمهر بهم نگاه کرد و گفت:

بیا این جا.

آقا و خانم صوفی

پاهام به زمین چسبیده بود. آزاد سرش رو بالا آورد و اشاره ای داد. بزور به سمت دادمهر حرکت کردم. وارد اتاق رو به رویی، یعنی اتاق دادمهر شدیم. روی صندلی چوبی نشست و اشاره ای به تخت کرد. آروم روی لبه ی تخت نشستم. سر به زیر به دستام نگاه می کردم.

\_بگو، چطور با هم آشنا شدین؟

نگاهم روی دستام خشک شد، داره بازجویی می کنه تا ببینه حرف های ما یکیه، یا نه.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

\_از قبل می شناختیم همدیگه رو.

\_تا اون جایی که یادمه، آزاد هیچ وقت پاش رو توی عمارت نداشت تا همدیگه رو بشناسین.

راست می گفت، نمی شه این قضیه رو با پیچوندن حل کرد. سرم رو بالا آوردم، باید حقیقت رو بگم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_توی عروسی مونا خواهر ملیکا همدیگه رو دیدیم، با هم آشنا شدیم و وقتی اون رو راننده ی من کردی، بیش تر از قبل به هم نزدیک شدیم.

لبش رو گاز گرفت، به چهره اش دقت کردم، خونسرد بود. پس درست گفتم. حرفامون تا این جا یکی شد. کمی آروم شدم.

\_ الان باید باور کنم که توی نگاه اول عاشق شدین، با اولین برخورد؟

واسه این چه جوابی بدم؟ بهترین جواب الان، همون حرفی بود که به طلا جون زدیم.

\_نه! معلومه که این طور نیست، بار دوم توی کافه هم دیگه رو دیدیم.

سرش رو تکون داد، باز هم پرسید:

\_پس بار سوم چی؟

\_توی عمارت، ولی دیدار حساب نمی شد.

آقا و خانم صوفی

این حرف گمراه کننده بود، چون اگه آزاد بار سوم رو یه دیدار درست و حسابی تعریف کرد، عیبی نداره که از نظر من، یه دیدار خوب نبوده باشه.

چرا درست و حسابی نبود؟

اون روز رو به یاد آوردم. کامل و واضح.

چون من دست پاچلفتی بودم، و از این رفتارم خجالت کشیدم.

چونه اش رو خاروند و گفت:

به خاطر این که روی لباسش شربت ریختی؟

درسته.

پس ازاد این جریان رو توضیح داده بود. دستش رو روی پاش زد و گفت:

می خوام باور کنم، ولی یه حسی بهم می گه نه دادمهر، باور نکن.

با ناراحتی بهش نگاه کردم، وقتشه که بزرگترین و پر تکرار ترین دروغ زندگیم رو بگم.

نه دادمهر ما واقعا عاشق همیم.

پس اگه اون قدری که واقعا می گین عاشقین، چرا ماه عسل نمی رین؟

خب... راستش کارای ما دوتا زیاده، برای همین وقت نیست.

می تونین چند هفته کار رو عقب بندازین و برین ماه عسل.

قبل از این که بزاره مخالفت کنم گفت:

نه فکر بهتر اینه که با ما بیاین ماه عسل.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

برای یه ماه دیگه بلیط داریم، برای شما هم می گیرم.

آقا و خانم صوفی  
دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم که گفت:

\_حرف نباشه رویا ، باید من با چشم های خودم ببینم که هم دیگه رو می خواین.

و قبل از این که فرصت صحبت کردن رو بزاره، از اتاق بیرون رفت. به موهام چنگی زدم، زیر لب  
خداروشکر کردم بابت لو نرفتنمون.

20

\_یعنی چی؟ این حرف یعنی چی؟

با حرص گفتم:

\_می شه لطفا آروم باشی؟ تقصیر من نیست دادمهر داره اعتقاد پیدا می کنه به این که ما عاشق  
همیم و رفتن به ماه عسل، مهری بر روی اون اعتقادش می زنه.

دستی توی موهای کشید، لعنتی چه حرکت جذابی. موهای لا به لای دستاش تاب می خوردن و در  
آخر، روی پیشونیش می ریختن. نگاهم رو به زور برداشتم و گفتم:

\_این همه راه اومدیم، باید تا تهش بریم.

دستش رو به گردنش آویزون کرد و گفت:

\_خیلی خب، تا تهش می ریم، چاره ای نداریم.

با حرص، پاش رو به زیر کفش بدبخت من زد.

-الان دقیقا از چی داری حرص می خوری؟

\_تحملت سخته، عذاب آورده.

\_فکر کردی واسه من خیلی لذت بخشه، خیر برای من خیلی سخت تره.

سویچش رو برداشت و بدون این که حرفی بزنه، به سمت در رفت. پام رو روی یکی پام انداختم  
و همین که درو بست، گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_بوزینه.

در باز شد و گفت:

\_خودت رو بلند صدا نکن.

زبونم رو در آوردم و گفتم:

\_نخیر تورو صدا کردم.

نگاه سنگینی بهم انداخت و بعد از یه ثانیه، در رو بست. دراز نشست روی مخ اقای صوفی یکی از بهترین کارهای دنیاست. کت لی ساده ای بیرون کشیدم، شلوار مشکی جذبی هم در آوردم و به تن کردم. موهام رو گوجه ای بستم و شال مشکی روی سرم انداختم. ارایش ساده ی صورتی انجام دادم. کیف دستی کوچک چرم مشکی رو برداشتم و موبایل و رژ لب، به همراه آینه و عطر کوچیکی رو قرار دادم. کیف رو زدم زیر بغل و از پله ها پایین رفتم. قرار بود امروز با دخترها به خرید برم تا لباس جشن عروسی دنیا رو بخرم. زن عمو با حرف هایی که زد، دهن فرهاد رو باز کرد و بلاخره تاریخ عروسی رو مشخص کردن، یه هفته ی دیگه.

با دیدن ماشین توی پارکنگ، لبخندی زدم، آزاد فقط یه بار ازش استفاده کرده بود و بعد از اون، دائم من استفاده می کردم. فقط توی این زمانی که اسامون توی شناسنامه ی همدیگه است، می تونم از ماشین استفاده کنم، چون بعد از طلاق، ماشین به دست آزاد می رسه، درستش هم همینه. من و اون سهمی توی زندگی و اموال هم نداریم.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی دخترها، حرکت کردم. وقتی سوار شدند، تمام جریانات اخیر رو تعریف کردم.

ملیکا با بیخیالی گفت:

\_گاوت زایید.

\_حالا می خوام چی کار کنی؟

آقا و خانم صوفی

\_مجبورم انجام بدم، چون دادمهر بدجور شک کرده و خیلی خوب حدس زده بود که من چی کار کردم.

فرمون رو چرخوندم و گفتم:

\_بازجویی کرد از ما، در این حد باورش شده بود که ما دروغ می گیم، ولی خب خداوشکر همه حرفامون درست از آب در اومد.

\_اوه اوه پس خطر از بیخ گوشت گذشت.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

\_یه لحظه فکر کردم همه چی لو می ره و تمام ارزوهایم با خاک یکسان می شه.

حرفی نزدن، جلوی مزون از حرکت ایستادم.

\_خیلی خب، بریزین پایین که وقته خریده.

همون مزون قدیمی بود، مشتریش شده بودم. کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

همراه هم، وارد مزون شدیم. هلما جون با دیدن ما گل از گلش شکوفت و به سمتمون اومد.

\_سلام خانومی، حالت چطوره؟

با خوش رویی باهاش سلام علیک کردم، ملیکا و نازی هم سلام کوچیکی دادن.

\_خب چی شد گذرت به این ورا خورد.

روی مبل نشستم و گفتم:

\_اومدم برای عروسی دخترعموم لباس بخرم.

\_خیلی هم خوب، کارهای جدید زیادی آوردیم، سونیا مجله رو بیار.

سونیا دختری لاغر اندام و ریزه میزه بود، مجله رو از روی میز برداشت و به دست هلما جون داد.



آقا و خانم صوفی

–بین از این صفحه تا صفحه ی بیست کارهای ترک، بیست تا چهل فرانسوی و ما بقی برای ایتالیایی هاست.

دستم رو دراز کردم و مجله رو گرفتم. تند تند ورق می زدم، هیچی توجهم رو جلب نکرده بود. چشمم روی لباس طوسی براقی خورد. کاملاً ساده بود، آستین بلند و یقه ی طویلی داشت، باز نبود ولی بسته هم نبود، سر آستین نداشت و از ابتدای آستین، به یقه چسبیده بود. چاکلی داشت که از روی رون پا شروع می شد و دنباله ی کمی بلندی داشت که روی زمین کشیده می شد، در عین سادگی خیلی جذاب بود. چشمم برقی زد. توی قسمت کارهای ترک بود.

–سایز من رو دارین؟

–بله که داریم، سونیا، سایز رویا جان رو بیار.

لباس با کاور مخصوص بعد از یک دقیقه، رسید. از جا بلند شدم و دستم گرفتم. سونیا به سمت اتاق پرو هدایتهم کرد. وارد اتاق شدم و درو بستم. لباسام رو در آوردم و لباس جشن رو به تن کردم. زیپش از پهلوی بود. بستمش و نگاهی به سر تا پام کردم، کاملاً سایزم بود. از خوشحالی لبم رو گاز گرفتم. تقه ای به در خورد و بلافاصله، دو تا کله از لای در، داخل اومد.

–چطوره؟

چپ و راست شدم و خودم رو نشون دادم. ملیکا انگشت اشاره اش روبه شصت چسبوند و نشون داد. نازی با ذوق گفت:

–خیلی بهت میاد.

دستی به لباس کشیدم و بار دیگه، خودم رو توی آینه نگاه کردم.

–پس همین رو بخرم.

–آره خیلی بهت میاد.

–پرفکته.

لباس رو از تنم در اوردم و به حساب کردم، گرون بود ولی می ارزید. هلمای جون با خوشحالی گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_بازم بیا این جا.

دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

\_حتما.

سوار ماشین شدیم و باکس لباس رو عقب ماشین کنار نازی همیشه عقب سوار، گذاشتم.

صدای زنگ تماس بلند شد. نازی موبایلش رو بیرون کشید و گفت:

\_مامانمه.

\_الو مامان؟ چی شده؟ خیلی خب آروم باش بفهمم چی میگی. عوضی باز تکرار کرد؟

نگاهی به نازی از خشم قرمز شده کردم.

\_مامان دیگه تمومه، من این قضیه رو حل می کنم.

\_نه نگران نباش.

تماس رو قطع کرد و با ابروهایی در هم رفته گفت:

\_رویا گفתי شغل آزاد چیه؟

\_وکیل، چطور؟

\_ناپدریم، بازم روی مامانم دست بلند کرد.

چشمام گرد شد، با عصبانیت گفتم:

\_ای وای، این مرد چرا آدم نمی شه.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و با ناراحتی گفت:

\_مامانم خیلی گذشت کرد ولی این دفعه نه من می زارم بازم کنارش بمونه نه این که دیگه خودش

نمی خواد کنارش باشه.

آقا و خانم صوفی

سرم رو تکون دادم، در حالی که یه چشم به جاده بود و یه چشمم به نازی، گفتم:

وکیل می خواد؟ می خوای با آزاد صحبت کنم؟

آخه تو میونه ی خوبی باهاش نداری، نمی تونم ازت بخوام که غرورت رو زیر پا بزاری و ارزش بخوای.

فرمون رو چرخوندم و گفتم:

اگه به خاطر خودم بود اصلا از اون درخواست نمی کردم، ولی قضیه تویی.

تکیه داد به صندلی و گفت:

ممنون رویا، تو بهترین دوست منی.

لبخندی زدم و گفتم:

این حرفارو نداشتیما.

\*\*\*

هر کدوم رو جلوی خونشون پیاده کردم، به سمت خونه روندم. باید امشب با آزاد صحبت می کردم، حق نداره بهم نه بگه، اگه بگه یه بلایی سرش میارم مرغ های آسمون به حالش گریه کنن. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. پارکینگ سوت و کور بود.

بدو بدو خودم رو به در ورودی رسوندم. سر و صداهای زیادی می یومد. بدون این که اعلام حضور کنم، توی اتاق رفتم. چراغ ها خاموش بود، دستم رو به سمت کلید برق بردم و فضا رو روشن کردم. با دیدن آقای صوفی، که مثل جنازه ها بی حرکت روی مبل خوابیده بود، متعجب شدم. معمولا باید الان سر کار می بود. سعی کردم کمترین سر و صدارو ایجاد کنم. پاورچین پاورچین، به سمت تخت رفتم و کیفم رو اون جا انداختم.

سرم رو برگردوندم و به چهره ی غرق در خوابش نگاه کردم، چرا وقتی می خوابه این قدر مظلوم می شه؟ هیچ اثری از اون جدیت و جذبه باقی نمی مونه. آروم بالا سرش ایستادم. پلکش لرزید. بوی عطر تلخش، از این فاصله به مشامم می رسید. سرم رو خم کردم و بهش نزدیک شدم، می خواستم اون عطر رو با تمام وجود، توی ریه هام حبس کنم. فاصله ی چندانی بین صورت هامون نبود،

آقا و خانم صوفی

چشم‌ام رو بستم و یه نفس، اون عطر رو به ریه هام فرستادم. آروم چشم‌ام رو باز کردم، با دیدن چشم‌های بازش، هول کردم و می‌خواستم خودم رو عقب بکشم، که تعادلم رو از دست دادم و روی بدن آزاد فرود اومدم. صورت هامون دقیقا رو به روی هم با کمترین فاصله بود؛ عادی و خونسردی، با اخم کمرنگی بین ابروهاش، بهم نگاه می‌کرد. با هول و ولا گفتم:

—ببخشید الان بلند می‌شم.

پام رو عقب کشیدم ولی از سر جاش جم نخورد. دوباره تکونی به پام دادم، ولی بازم فایده‌ای نداشت. با حرص و قدرت، پام رو کشیدم کنار، صدای پاره شدن پارچه به گوشم رسید.

دویدن خون رو زیر پوستم حس کردم. با خجالت گفتم:

—این دفعه دیگه واقعا رفتم.

خودم رو کنار کشیدم و با سرعت، از اتاق بیرون رفتم. به در تکیه زدم و نفس زنان، دستم رو روی سرم گذاشتم. چرا این قدر داغ کردم، قلبم با شدت می‌زد. نفسم رو بیرون دادم و زیر لب گفتم:

—آروم باش، چند تا نفس عمیق بکش تا حالت جا بیاد.

شروع کردم تند تند نفس عمیق کشیدن، کمی گذشت تا همه چی نرمال بشه. از پله‌ها پایین رفتم. از خلوت بودن آشپزخونه مشخص بود، همه توی سالن نشیمن جمع شدن.

راهم رو کج کردم و وارد سالن نشیمن شدم. همه حضور داشتن. روی مبل راحتی نشستم. دیانا نگاهی بهم انداخت و آروم آروم، به سمتم اومد. بغلش کردم و روی پای خودم گذاشتمش.

—چطوری کوچولو؟

—خاله عاشق یعنی چی؟

ابروهام بالا پرید. لبام رو جمع کردم و گفتم:

—چرا این سوال رو می‌پرسی؟

دستش رو روی لبش گذاشت و با صدایی آهسته گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_چون همه می گن تو عاشق عمو آزاد شدی!

نگاهم روی فرش ثابت موند. چی باید به این بچه می گفتم؟ دروغه همه این حرفا و عاشق نیستم؟ یا عشق واقعی نیست؟!

\_خب...راستش منم نمی دونم، ولی اگه یه روز خبر دار شدم، بهت حتما می گم.

با لحن شیرینش گفت:

\_قول می دی؟

لپش رو کشیدم و گفتم:

\_معلومه که می دم.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

\_خیلی خب، برم بازی کنم.

اون قدر قندونباتی گفت "خیلی خب" که دلم براش ضعف رفت. از روی پام پایین پرید و بدو بدو، به سمت بچه ها رفت. نفسم رو بیرون دادم و پیشونیم رو با دو انگشت، ماساژ دادم. بعضی وقت ها دروغ گفتن می شه سخت ترین کار دنیا. هر کس حرفی می زد، یه نفر از ازدواج دنیا می گفت، یه نفر از اقتصاد و یه نفر دیگه از شغلی که داره.

میون اون همه شلوغی، خیالم پیش اون مردی بود که مطمئنم من جایی توی فکر اون ندارم. نفس عمیقی کشیدم، نه باید ذهنم رو درگیر اون خودخواه کنم، به آینده ای که پیش روی من فکر کردم، یه روزی می شم معلم رقص و قراره همه ی وقتم صرف این کار بشه. این اون چیزی که من دوست دارم.

21

یک هفته ای گذشته بود، توی این مدت، بدجور سرم مشغول خرید عروسی، کلاس رقص و گشت و گذار با طلا جون بود. شب ها از خستگی خیلی زود خوابم می برد، نه اومدن آزاد رو می دیدم، نه رفتن اش.

آقا و خانم صوفی

عروسی دنیا امروز بود، قرار بود برخلاف همیشه، امروز شخصا خودم به سالن آرایش برم. همه وسایل رو آماده کردم، با دخترها قرار ملاقات توی آرایشگاه رو داشتم.

اون ها ناخون هارو مانیکور پدیکور می کردن، و من آرایش و شنیون رو انجام می دادم.

وسایلم رو جمع کردم و سوار ماشین شدم. سویچ رو چرخوندم و به سمت آرایشگاه، راندم. مسیر طولانی نبود، خیلی زود رسیدم. کیفم رو برداشتم و وارد سالن شدم.

شلوغ بود و پر سرو صدا. چشم چرخوندم تا دخترها رو ببینم. دست نازی بالا رفت.

به سمتشون رفتم و روی صندلی کناری اشون نشستم.

چه خبرا؟

ملیکا ساعتش رو بالا آورد و گفت:

اگه تا پنج دقیقه ی دیگه یه نفر رسیدگی نکنه، پا می شم می رم.

آرام باش، سرشون شلوغه کلی آدم این جاست.

نفسش رو داد بیرون و گفت:

دلیل نمی شه یک ساعت منتظر بمونم.

همون لحظه دختری قد بلند به سمتمون اومد.

کدومتون خانم صوفی؟

با حرص گفتم:

من!

زیر لب گفتم:

انگار فامیل قحطیه که با این فامیلی من رو صدا می کنن.

بیا دنبالم خانومی.

آقا و خانم صوفی

دنبالش به راه افتادم. روی صندلی صورتی نشوندم و گفتم:

\_خیلی خب، یکم طول می کشه ولی کارت رو راه می ندازیم.

دختری به سمتم اومد و کنارم نشست. لبخندی زدم و گفتم:

\_سلام...مشتري اين جا هستيد؟

\_لطفا ساکت باشید تا کار ناخونتون رو راه بندازم.

خسمانه بهش نگاه کردم، من رو بگو می خواستم با این عجوزه صحبت کنم. بی سرو صدا یه جا نشستم، دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید. مشغول مانیکور ناخن ها شد. حوصله به شدت سر رفته بود، موبایل رو در آوردم و یه دستی، مشغول بازی شدم.

بعد از کار ناخن ها، نوبت به آرایش و شینیون رسید. اون قدر بی حوصله بودم که زیر دستشون به خواب رفتم. با تکه های دستی بیدار شدم.

\_بلند شو خانومی کارت تموم شد.

سرم رو بلند کردم و با صدایی گرفته گفتم:

\_ساعت چنده؟

\_هشت شب!

متعجب به اطراف نگاه کردم، راست می گفت، هوا تاریک شده بود. دستم رو بالا آوردم تا چشمم رو بمالونم که با جیغی که زده شد، از جا پریدم.

\_دست زن!

با چشم هایی گرد شده به دختره نگاه کردم و گفتم:

\_چی شده؟

\_آرایشست کردیم، دست بزنی خراب می شه.

آقا و خانم صوفی  
نفس راحتی کشیدم و گفتم:

\_فکر کردم زلزله ای چیزی اومده.

خندید و از جا بلند شد. کش و قوسی به بدنم دادم و از روی صندلی بلند شدم. جلوی آینه ایستادم. با دیدن خودم، دهنم باز موند، چقدر تغییر کرده بودم، و بیش تر از اون، چقدر خوشگل شده بودم. موهام کاملاً باز و روی شونه هام ریخته شده بود، کاملاً ساده اما با موج های درشتی که به موهام دادن. از سایه ی های تیره مثل مشکی به کار برده بودن، با سایه ی اکیل دار طوسی. رژگونه ی مات زده بودن با رژ قرمز کمی تیره. در یه کلام، محشر شده بودم. لبخندی زدم، یادم باشه دیگه اقدیس خانم من رو آرایش نکنه، باید هر دفعه پیام این جا. به ناخن هام نگاه کردم، کاملاً ساده و حالت مستطیلی داشتن، از لاک مشکی استفاده کرده بودن. صدای جیغ بلندی از پشت سرم بلند شد، سخته زنان به نازی که با دیدن من، جیغی کشید، نگاه کردم.

\_زهرمار، سخته کردم.

\_دختر چقدر خوشگل شدی!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

\_واقعاً؟ خودمم این طور فکر می کنم.

ملیکا انگشت اشاره اش رو به شصتش چسبوند و گفت:

\_پرفکت.

خندم گرفت، واکنش ملیکا در هر شرایطی همین بود. صدای موبایلم بلند شد. از توی کیف بیرون کشیدمش. اسم "آقای صوفی" روی صفحه خودنمایی می کرد. کمی لفتش دادم تا بوق هایی که می شنوه بیش تر باشه. تا انگشتم رو به سمت اتصال بردم، قطع شد. روی شماره اش زدم تا دوباره تماس برقرار بشه. دقیقاً ده تا بوق خورد و جواب نداد. داشت کار من رو تلافی می کرد. با حرص موبایل رو توی کیف انداختم.

زنی وارد سالن شد و داد زد:

\_خانم صوفی خانم صوفی!



آقا و خانم صوفی  
با حرص گفتم:

\_دردو خانم صوفی.

به سمت خانمه رفتم و گفتم:

\_بله؟

\_آقاتون دم در منتظره.

چشم‌ام رو توی کاسه چرخوندم.

\_خیلی خب، یه لحظه.

برگشتم و کیفم رو برداشتم.

\_خداحافظ بچه‌ها، باید برم، آقای صوفی اومده دنبالم.

-خداحافظ، این قدر سر به سر هم دیگه ندارین.

\_اون رو به خودش بگو. خداحافظ ملیکا.

\_خداحافظ رفیق.

\_اوه نه وایسا، ماهم تا دم در میایم، مثل این که آژانس اومده.

کمی منتظر موندم تا دخترها بندو بساطشون رو جمع کنن، تقریباً ده دقیقه ای طول کشید. حتماً تا الان آقای صوفی خشمگین شده بود.

وارد حیاط شدیم، باد خنکی بهم خورد. در باز شده بود و آزاد، پشت به ما و جلوی ماشین ایستاده بود. با شنیدن صدای ما، به سمتمون برگشت. حواسم به کیفم جمع شد، زیپ رو باز کردم تا از بودن موبایل، خیالم راحت بشه. سرم رو بالا آوردم، انتظار داشتم آزاد با دیدن من، حداقل یه ذره تحت تاثیر قرار بگیره و یه تغییری توی اون صورت بی‌روحش، ایجاد کن، اما زهی خیال باطل، همچین اتفاقی نیوفتاد.

آقا و خانم صوفی

زیرچشمی نگاهی به دخترها انداخت و سلام سردی داد. ملیکا و نازی هم معلوم بود تحت تاثیر جذبه ی آقای صوفی قرار گرفته بودن که با صدای آرومی، سلام کردن؛ خنده ام گرفت. تا حالا این دو تا رو موش شده ندیده بودم. دوباره خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم، سوار شدم و دست به سینه، به رو به رو نگاه کردم. در راننده باز شد و سوار شد.

چرا این قدر لغتش دادی؟

چون

مکثی کردم، سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد.

به تو چه!

کی می خوای دست از بچه بازی بر داری؟

هیچ وقت.

پاش رو روی گاز گذاشت و روند. اون قدر سرعت داشت که یه لحظه ترسیدم، معمولا آدم ترسویی نبودم ولی این دفعه، رنگ از رخم پریده بود. با سرعت از بین ماشین ها لایی می کشید و جاده رو زیر پاش گذاشته بود. نمی تونستم حرفی بزنم چون غرورم زیر پا می رفت. ترجیح دادم حرفی نزنم و تا رسیدن به مقصد، سکته هارو رد کنم.

جلوی عمارت از حرکت ایستاد و با صدای سردی گفت:

هر کاری داری رو زودتر انجام بده، بیش تر از پنج دقیقه طول بکشه می زارم می رم.

از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم. تند تند به سمت در رفتم و زیر لب اداش رو در آوردم.

بیش تر از پنج دقیقه بکشه می زارم می رم، خب برو!

وارد عمارت شدم، همه به مراسم رفته بودن و فقط دادمهر توی سالن چرخ می زد. با دیدنش از حرکت ایستادم و گفتم:

تو چرا هنوز نرفتی؟

آقا و خانم صوفی  
دست از راه رفتن برداشت و کلافه گفت:

\_بدون نیکی جایی نمی رم.

\_خب با نیکی برو.

\_ممنون از راهنمایی.

کیفم رو روی مبل انداختم و گفتم:

\_چی شده؟

\_بابا بزرگ رو که می شناسی؟ نمی زاره نیکی وارد مجلس بشه. چرا؟ چون اون از ما نیست.

کلافه گفتم:

\_یعنی چی از ما نیست؟

\_یعنی هیچیش به ما نمی خوره.

\_خیلی خب، من درستش می کنم نگران نباش.

با عجله به سمت پله ها قدم برداشتم.

\_رویا؟

از حرکت ایستادم، چرخیدم و گفتم:

\_بله؟

\_خیلی ازت ممنونم.

لبخندی زدم و گفتم:

\_حرفشم نزن.

تقه ای به در اتاق زدم، صدای گرفته ای به گوشم رسید.

آقا و خانم صوفی  
\_بیا تو.

دلم کباب شد، معلومه که داشت گریه می کرد. در رو آروم باز کردم و وارد شدم.  
\_سلام، چطوری.

تند تند اشکاش رو پاک کرد، لبخند مصنوعی زد و گفت:  
\_خوبم، ممنون.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

\_خب من به نمایندگی از دادمهر اومدم تا بکوبم تورو و از نو بسازم.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

\_یعنی چی؟

از جا بلند شدم و گفتم:

\_یعنی این که، می خوام برای عروسی حاضر کنم.

\_نه، نه من نمی تونم بیام.

دستش رو کشیدم تا بلند بشه و گفتم:

\_یعنی چی نمی تونم بیام، باید بیای.

روی تخت نشست و گفت:

\_آخه بابا بزرگت اجازه نداد.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

\_بابا بزرگم هرچی بگه مهم نیست، نه باید بازنده باشی، باید قوی باشی و زندگیت رو کنی، این حرف  
رو از کسی بشنو که یه عمره داره با بابا بزرگ زندگی می کنه و هیچ وقت دست از مبارزه برنداشت.

آقا و خانم صوفی

بدون هیچ حرفی، با چشم های پر از اشک بهم نگاه کرد. دلم ضعف رفت. بغلش کردم و گفتم:

–می دونی نتیجه ی جنگیدن هام چی شد؟

ازم جدا شد و گفت:

–چی شد؟

–خب دارم به خواسته هام می رسم.

لبخندی زد وگفت:

–خیلی خوبه، موفق باشی.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

–خیلی خب، یالا بلند شو، بازنده شدن نداریم.

لبخندی زد و از روی تخت بلند شد. رفتم توی اتاقم، نیکی هم به دنبالم اومد. با دیدن اتاق دهنش باز موند و گفت:

–چه خوشگله.

–چشمات قشنگ می بینم عزیزم.

نگاهش روی مبل ثابت موند و خنده اش گرفت. با خنده گفتم:

–قسمتش جالبش همینه.

با خنده گفت:

–آره. به هیچی اتاق نمی یاد.

در کمد رو باز کردم و گفتم:

–همین مهمه.

آقا و خانم صوفی

لباس ها رو تند تند ورق زدم، تا چشمم به لباس مورد نظر رسید. این لباس جشن رو تاحالا به تن نکردم. دستم رو بردم جلو و از بین لباس ها، بیرون کشیدم. به سمت نیکی گرفتم و گفتم:

این رو تنت کن، آرایشتم هم با خودمه.

لبخندی زد، لباس رو از دستم گرفت و گفت:

خیلی ممنون.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

نشنوم دیگه از این حرف ها بزنی.

خندید و یه دور، لباس رو از بالا تا پایین نگاه کرد. سرش رو به نشونه ی پسندیدن، تکون داد و از اتاق، بیرون رفت. لباس خودم رو که روی تخت جا خوش کرده بود، برداشتم و از توی رگال، بیرون کشیدم. سریع لباسام رو در آوردم و تنم کردم. زیپ رو از بغل به راحتی بستم. چاک دقیقا روی وسط می افتاد، محل قرار گیری چاک، بغل نبود بلکه جلوی لباس بود، برای همین خیلی لباس رو باز می کرد. شونه هام رو بالا انداختم، اهمیتی به این موضوع نمی دادم، بلاخره جشن عروسی بود و مهم نیست که کی چی می پوشه، حالا هرچقدر باز یا بسته باشه.

تقه ای به در خورد و نیکی وارد شد، با دیدن اش، چشمام برقی زد. لباسی که به تن داشت، طلایی و از جنس لمه بود، پر از اکلیل و برق، یقه هفت آستین بلندی داشت، به وسط کمر که می رسید، لباس جمع می شد و کمر بند نازک مشکی می خورد. بعد از کمر، دامنی داشت که چسبون بود و قدی تا روی زانو داشت، دامن اصلا باز نبود بلکه کاملا بسته بود و پاها رو به هم می چسبوند. با حیرت گفتم:

خیلی خوشگل شدی.

گونه هاش سرخ شدن و گفت:

ممنون.

با عجله کفش پاشنه بلند مشکی جلو بازی برداشتم و به دستش دادم. پا کرد و دید کاملا اندازه است. به کل آزاد رو فراموش کرده بودم و سرگرم نیکی شدم.

آقا و خانم صوفی

\_خیلی خب، بشین روی صندلی تا آماده ات کنم.

طبق حرفم، روی صندلی نشست و به آینه نگاه کرد. لبخند استرسی زد.

\_نگران نباش، از آرایشگری یه چیزایی حالیمه.

با خنده گفت:

\_نه! از این نگرانم که نکنه دادمهر من رو نپسند.

\_مطمئن باش می پسند.

موهایش رو باز کردم و با شونه، مرتب کردم. اتو مو رو برداشتم و خیلی سریع، موها رو صاف تر از قبل کردم، بعد از اون، بابلیس رو برداشتم و ته موهایش رو مواجی دادم. زیاد طول نکشید ولی خیلی زیبا شد. آرایش ساده و طلایی روی صورتش انجام دادم.

\_خیلی خب، فقط مونده یه کیف دستی مشکی ساده.

\_اون رو دیگه خودم دارم، ممنون از زحمات.

با خوشحالی، خندیدم و گفتم:

\_قابل شمارو نداشت.

جلو اومد و محکم بغلم کرد. منم بغلش کردم و گفتم:

\_خیلی خوبه که هستی، مهرداد با تو خوشحاله.

از بغلم جدا شد و گفت:

\_جدا؟ فکر نمی کردم این طور باشه.

روی تخت نشستم و گفتم:

\_نه واقعا دوست داره، الان به خاطر این مسائلی که پیش اومده ناراحته وگرنه اون عاشقته.

دوباره لبخندی زد و گفت:

—بازم ممنون خیلی زحمت کشیدی، من برم دادمهر منتظرمه.

با شنیدن جمله ی آخرش، رنگ از رخم پرید! آزاد منتظرم بود. به ساعت نگاهی انداختم. نیم ساعتی گذشته بود. با عجله کیفم رو برداشتم و موبایلم رو بیرون کشیدم. هیچ تماسی از اون دریافت نکرده بودم. با سرعت، پله هارو پایین رفتم. از باغ رد شدم و در رو باز کردم. نه ماشینی بود، نه آقای صوفی!

با حرص لبم رو گاز گرفتم. حالا باید چی کار می کردم؟ موبایلم رو بیرون کشیدم و شماره آژانس رو گرفتم. نمی تونستم با ماشین خودم برم، چون برای برگشت جلب توجه می شد. حدود پنج دقیقه ای معطل شدم، با شنیدن صدای بوق بلندی از پشت سرم، سرم رو برگردوندم و به ماشین مشکی مدل بالا نگاه کردم. محال بود آژانس باشه. داشتم فکر می کردم چطور دمم رو بزارم روی کولم و فرار کنم که با بوقی که زد، از جا پریدم.

چشمم به راننده خورد، با دیدن آزاد، حس امنیت و خوشحالی به قلبم سرازیر شد.

با لبخند به سمت در رفتم و سوار شدم.

—سلام من داشتم...

—هیس!

حرفم توی دهنم ماسید. جذبه اش خفه ام کرد. تا رسیدن به مقصد، هیچ حرفی بینمون زده نشد. حدود نیم ساعت طول کشید، بوی عطرش داشت خفه ام می کرد، با لذت، نفس عمیقی کشیدم. جلوی باغ بزرگ از حرکت ایستاد. ماشین رو بین بقیه ماشین ها پارک کرد. دستم رو به سمت در بردم، صدای تیکی بلند شد. دستگیره رو فشردم ولی در باز نشد، شاکی برگشتم و گفتم:

—درو باز کن!

سوییچ رو در آورد و گفت:

—باهم وارد می شیم، درست رفتار می کنی، یه امشب بچه بازی رو کنار می زاری و سوتی نمی دی.

کمربندش رو باز کرد، همچنان به من نگاه نمی کرد.

—حرکت اشتباهی نمی کنی که کسی شک کنه.



آقا و خانم صوفی  
مکثی کرد و گفت:

\_تو الان خانم صوفی هستی، نه دختر مراد اوغلو ها. شاعن و ابروی خانواده ی ما بستگی به اخلاق تو داره. مثل یه خانم صوفی رفتار کن، نه دختر بچه ی دوازده ساله ی همیشگی.

از عصبانیت، خونم به جوش اومد، با حرص گفتم:

\_من نه بچه ام، نه کسی هستم که با رفتار هاش ارزش یه خانواده رو پایین بباره.

نذاشتم حرفی بزنه، دستم رو به سمت دستگیره بردم و چندبار پشت سر هم، دستگیره رو کشیدم، با حرص جیغ کشیدم:

\_این در لعنتی رو باز کن.

\_رویا...

نذاشتم حرفی بزنه، جیغ زدم:

\_در رو باز کن.

از عصبانیت، کارد می زدی، خونش در نمی وامد، دستش رو به سمت دکمه برد و با صدای تیکی، در باز شد. مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه، از ماشین بیرون پریدم و نفس نفس زنان، به سمت در ورودی حرکت می کردم. با اون کفش های پاشنه بلند، با سرعت حرکت می کردم، یک هو دستم از پشت کشیده شد و توی بغلش افتادم.

با دندون های روی هم فشرده شده اش، گفت:

\_دختره ی خیر سر، بس کن این بازی رو، مثل بچه ی آدم با من میای داخل وگرنه...

سرم رو بالا گرفتم و با شجاعت گفتم:

\_وگرنه چی؟

مکثی کرد، توی چشمم زل زد، برای اولین بار؛ محکم و جدی گفت:

\_وگرنه همه ی این بازی مسخره رو بهم می زنم.

آقا و خانم صوفی

توی یک لحظه، تمام اون شجاعتم دود شد رفت هوا؛ جدی بود، اثری از شوخی توی صورتش نبود، اون قدر جدی بود که پی بردم اگه به این رفتارم ادامه بدم، همه چی بهم می خوره. بازوم رو به همراه خودش به سمت جلو کشید و گفت:

\_عادی باش.

بزور سرم رو بالا گرفتم، بدجور توی پرم خورده بود. عادی بودن توی این شرایط سخت بود. بازوم رو از توی دستش بیرون کشیدم و در عوض، دستم رو دور بازوش، انداختم. با قدم بعدی که برداشتیم، جلوی در ورودی باغ قرار گرفتیم، جایی که همه ی نگاه ها روی ما چرخیده بود. لبخند تصنعی زدم. با هم قدم به سمت داخل برداشتیم.

صدای موزیک اون قدر زیاد بود که صدا به صدا نمی رسید. کنار گوشم زمزمه کرد:

\_مامانم داره میاد، عادی باش.

نفس های گرمش که به گردن و سرشونه ی لختم می خورد، باعث می شد مور مور بشم. طلا جون با انرژی و خوشحالی به سمتمون اومد. با دیدنش لبخندی زدم، نه از روی تظاهر! نه واقعا این زن رو دوست داشتم.

\_سلام دردونه های من.

\_سلام بر طلای خودم.

با هم روبوسی کردیم، به سمت آزاد رفت و بغلش کرد و گفت:

\_پسر یه وقت نخوای به ما سری بزنی ها، نمی گی یه مامان و بابایی داری که دلش تنگ می شه.

آزاد دستش رو دور کمرم انداخت و محکم فشردم، از درد خنده ای کردم. آزاد با لبخند، به من نگاه کرد و گفت:

\_آخه طلا جون وقتی می رم دفتر دلتنگ رویا می شم، وقتی هم خونه ام رفع دلتنگی می کنم، وقت نمی زاره واسه آدم این عروست.

با خنده ی پر از حرصی گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_نگران نباش طلا جون خودم میارمش خونتون.

طلا جون با خنده بهم نگاه کرد و گفت:

\_روی قولت حساب می کنم.

طلا جون رو صدا کردن و مجبور شد بره. به سمت میزی رفتیم و اون جا ایستادیم.

صدای آهنگ کم شد و جیغ و هورا به هوا رفت. آتیش بازی شروع شد و همزمان، دنیا و فرهاد وارد مجلس شدن. سرم رو بالا آوردم و با دیدن فرید، برادر عجیب فرهاد، اخمام رو توی هم کشیدم. یه چیزیش می شد این آدم. ایستاده بود یه گوشه و با یه حالت عجیبی بهم نگاه می کرد. سرم رو انداختم پایین و نوشیدنی ام رو برداشتم. نگاه سنگین با احساس بدی داشت. زیر چشمی نگاهی انداختم، هنوز همون طور بود. لیوان رو روی میز رها کردم و واسه این که از شر فرید خلاص بشم، قدمی برداشتم. بازوم توسط دست قوی آزاد، محاصره شد.

\_کجا می ری؟

\_توی ویلا، دستت رو بکش.

دستش رو برداشت و گفت:

\_زود برگرد.

\_به تو چه؟ هر وقت عشقم کشید بر می گردم.

بدون این که بزارم حرف دیگه ای بزنه، باغ رو ترک کردم. در اتاقی رو باز کردم و نفسم رو بیرون دادم. شلوغی و سرو صدای بیرون سرم رو به درد آورده بود.

جلوی آینه ایستادم و موهام رو مرتب کردم، کمی به هم ریخته شده بودن، کمی جلوی آینه خم شدم و همین طور داشتم موهام رو مرتب می کردم که با دیدن شخص پشت سرم، از توی آینه، جیغی کشیدم. با ترس به سمتش برگشتم و با لکنت گفتم:

\_تو این جا چی کار می کنی؟

آقا و خانم صوفی

دم قدم بیش تر باهام فاصله نداشت، قلبم به شدت می زد، حس می کردم از ترس شدید، از حال می رم.

\_از وقتی دیدمت، یه حسی درونم ایجاد کردی. گفتم این همون دختر مورد علاقمه من این رو می خوام.

با ترس، بیش تر به میز آرایش چسبیدم، زبونم رو گم کرده بودم و نمی دونستم چی بگم.

\_چی...چی می گی؟

\_گفتم هر جور شده به دستش میارم.

نفس زنان بهش نگاه می کردم، حس می کردم دستام دارن می لرزن، وضع ناجوری داشت، انگار توی حال خودش نبود.

\_تا این که فهمیدم شوهر داری، گفتم فرقی نداره باز من این زنو می خوام، حالا به هر قیمتی.

با چشم هایی گرد شده بهش نگاه می کردم، قدمی به سمتم برداشت و گفت:

\_اصلا چرا ازدواج کردی؟ مگه عاشق شدی؟ چرا یکم منتظر نموندی تا از اون امریکای لعنتی بیام؟

آب دهنم رو بزور قورت دادم، با شنیدن صدایی که اون لحظه حکم صدای فرشته رو داشت، سرم رو بالا آوردم. دست به جیب، به چارچوب تکیه زده بود.

\_آره عاشقم شد، اگه می یومدی باز هم بی تاثیر بود.

به سمتم اومد، مچ دستم رو گرفت توی دستش و فشرد. مثل خری که بهش تیتاب داده بودن، خوشحال شدم ولی توی صورتم بزور ندادم تا بفهمه. به سمت در کشیده شدم. همین که از اتاق بیرون اومدیم گفت:

\_اون کی بود؟

نمی دونستم چی بگم، برای چی این سوال رو پرسیدی؟ صدای دادش از جا پروندم.

\_گفتم کی بود؟

آقا و خانم صوفی

—فربد برادر دوماد.

با حرص، زیر لب گفت:

—دمار از روزگارش در میارم.

تعجب کردم، چرا این قدر غیرتی شد؟ یعنی من این قدر برایش مهم بودم که غیرتی بشه؟

توی دلم کارخونه ی قند تشکیل شد. مچ دستم که هنوز توی دستش بود، از فرط فشار بیش از حد، در حال شکسته شدن بود.

با درد از حرکت ایستادم و گفتم:

—آزاد دستم.

از حرکت ایستاد، سرش رو به سمتم چرخوند و نگاهی به دستم انداخت؛ انگار تازه متوجه ی این موضوع شد که سریع دستش رو پس کشید. نفسم رو بیرون دادم. ازش سبقت گرفتم و با چند قدم، خودم رو جلو انداختم. صدای قدم هاش رو روی چمن باغ حس می کردم، بوی چمن های خیس و فضای نیمه تاریک گوشه ی باغ، با درخت های کاج بلند قامت، حس قشنگی داشت، اون هم آبان ماه. پاییز فصل من بود، فصلی که متولد شدم. قدم زنان به جلو می رفتم. سایه اش رو کنار خودم می دیدم، ولی جسمش رو نه.

به وسط باغ رسیدیم، بزن و برقش بر پا بود و جمعیت زیادی روی پیست رقص، در حال قر دادن بودن. داشتیم از کنار جمعیت رد می شدیم، که آهنگ عوض شد و ریتم آرومی گرفت. زوج ها یکی یکی به سمت پیست سرازیر شدن. می خواستم رد بشم برم، که دستم از پشت کشیده شد و توی بغل آزاد افتادم. سرم رو بالا آوردم و شاکی گفتم:

—چی کار می کنی؟

—برقص، نگاه ها روی ماست.

اخمام رو در هم کشیدم، حالا خوشم اومده بود، ولی الکی ادا در می یاوردم. آهنگ آروم خارجی بود. خوراک تانگو و این حرف ها بود. دستش روی کمرم و دستم توی اون یکی دستش بود. گرمای دستش داشت کمرم رو به آتیش می کشید. چشمام رو بالا آوردم و به چشماش دوختم. سیاهی

آقا و خانم صوفی

چشماش میخکوبم کرده بود. این همه جذبه رو از کجا می یافورد؟ مطمئنم خیلی از دختر ها مجذوب آقای صوفی می شدن. آهنگ با اوجش رسید.

دستم رو بالا برد، روی پاشنه ی پا چرخیدم و چرخیدم. دستش روی کمرم قرار گرفت و از چرخیدن گرفتم. بوی عطرش زیر بینیم می پیچید. نفس عمیقی کشیدم. صدای پوزخندش بلند شد. سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. باز من جلوی این شمر زلجوشن حرکتی اومدم و پوزخند زد. انگار یه قرار داد نانوشته داشت که در اون قرار داد ذکر شده بود، اگر رویا حرکتی اومد، بر تو واجبه حتما پوزخند بزنی، وگرنه صائقه بهت می زنه و میمیری. آهنگ تموم شد. دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و عقب گرد کردم. به سمت میز رفتیم، همین که پشت میز ایستادم. حضور یک نفر رو کنارم حس کردم. سرم رو برگردوندم و با دیدن نیکی خوشحال، لبخندی زدم.

\_سلام بر نیکی عزیز.

\_سلام بر رویا خانم.

آرنجش رو به بازوم زد و گفت:

\_رقصتون خیلی قشنگ بود مخصوصا اون جا که چرخیدی، همه ی نگاه ها روی شما دو تا بود. متعجب گفتم:

\_نه بابا، مگه چی کار کردیم که همه ی نگاه ها روی ما باشه.

\_دیوونه ای؟ خیلی قشنگ رقصیدین.

دو تا انگشتش رو به سمت چشماش نشونه رفت و گفت:

\_مخصوصا اون جا که ارتباط چشمی فرا نا پذیری داشتین.

خندم گرفت. فرا ناپذیر! چشمام روی آزاد که مشغول صحبت با تلفن بود، خیره موند.

\_وقتی توی حلق هم باشیم معلومه که مجبوریم به هم نگاه کنیم.

\_ای بابا مگه شماها...

حواسم به آزاد پرت شده بود و متوجه ی حرف هایی که نیکی می زد، نبودم. همون طور که با تلفن حرف می زد، با انگشت شصت و اشاره ی خمیده اش، بینی ش کشید و یه نگاه به اطراف کرد. به سمت تاریک ترین قسمت باغ رفت. از نیکی معذرت خواهی کردم و با عجله، از وسط جمعیت گذر کردم تا به اون قسمت باغ برسم. بدجور مرموز شده بود، هر لحظه بیش تر به صحت حرف های ملیکا راجب مامور مخفی بودن آزاد، پی می بردم. وقتی به قسمت تاریک و پر درخت باغ رسیدم، سرعت قدم ها رو آرام کردم. چشم می خوردم و اطراف رو نگاه می کردم. هیچ خبری نبود. تقریباً به اواخر باغ رسیده بودم. سرم رو برگردوندم، اون قدری دور شده بودم که جمعیت رو دیگه نمی دیدم. گوشام رو تیز کردم تا صدایی بشنوم.

\_بهش اخطار داده بودم!

صدا از سمت چپ می یومد. راه افتادم به سمت صدا، تقریباً بهش نزدیک شده بودم.

\_این گندکاری رو چطور می شه از بین برد.

وسط درخت ها ایستادم، هرچی گوشام رو تیز می کردم، صدایی نمی شنیدم. اومدم عقب گرد کنم که یهو دستی دراز شد و به درخت پشت سرم چسبید. قلبم ریخت!

\_جاسوسی چی رو می کردی بچه جون؟

مونده بودم چی بگم، فکر کن رویا فکر کن. من و من کنان گفتم:

\_داشتم دنبالت می گشتم، چون...چون شام حاضره!

این بهترین و سریع ترین جوابی بود که می تونستم بدم، موبایل رو بالا آورد، روی گوشش گذاشت و گفت:

\_بعداً باهات تماس می گیرم.

موبایلش رو پایین آورد و صورتش رو بهم نزدیک کرد، چسبیده بودم به درخت و راه برگشتی نداشتم. نفس هاش روی قسمت بالای سینه و ترقوه ها می خورد. با صدای آرامی گفت:

\_توی کارام دخالت نکن، بچه جون!

آقا و خانم صوفی  
عقب کشید، دهنم رو باز کردم و با صدایی بلند گفتم:

—کسی توی کار تو دخالت نکرد اقا جون.

از حرکت ایستاد، سرش رو برگردوند، اون قدر با جذبه بود این حرکت، که یه لحظه با خودم تصور کردم، الان از توی جیش هفت تیری بیرون میاره و به سمت نشونه می گیره. ولی برخلاف تصورم، پوزخندی زد. نمود تا بشورم، پهن کنم روی پهن تا خشک بشه، این پوزخند زدناش، بدجور روی مخم رفته بود. دنباله ی لباسم رو گرفتم و به راه افتادم، کلی نقشه توی سرم برای عملی کردن داشتم، باید هرچور شده، ته توی این ماجرا رو بفهمم؛ آقای جیمز باند منتظر خانم باند باش.

شام رو توی سالن بزرگ ویلا سرو کرده بودن. شونه به شونه ی هم وارد سالن شدیم، شلوغی و سر و صدای زیادی به پا بود. روی اولین صندلی نشستیم، آزاد کنارم، سمت چپ نشست. سمت راستم خالی بود. هنوز قاشق رو برنداشته بودم که صندلی بغلی به عقب کشیده شد و فردی روی اون نشست. قاشق رو برداشتم و توی دهنم چپوندم، با شنیدن صدای آشنایی، غذا توی گلوم پرید.

—سلام خانمی.

مرتیکه فرید بود، با عجله دستش رو به سمت نوشابه برد و به دستم داد. یه نفس سر کشیدم تا حالم جا بیاد. وقتی فارغ از خفگی شدم، با اخم گفتم:

-لطفا یه جای دیگه بشینین.

آزاد توجهش به سمتمون جذب شد، با دیدن فرید، اخم وحشتناکی کرد، من به شخصه با دیدن این چهره اش قالب تهی کردم. دستش که روی میز بود، مشت شد. فرید با پرویی دستش رو، روی شقیقه اش گذاشت و به سمت بالا تکون داد.

—شبتون بخیر آقای صوفی.

صدای سابیده شدن دندون های آزاد رو روی هم حس می کردم. چشم غره ای به فرید رفتم. من حق داشتم سر به سر آزاد بزارم، ولی اون نداشت! فرید دستش رو جلو آورد و بشقابم رو برداشت، کمی برنج به بشقاب اضافه کرد و گفت:

—باید بیش تر بخوری.



آقا و خانم صوفی

چشم‌ام از پیروی این فرد وقیح گرد شد. آزاد مشتش رو روی میز کوبید و از جا بلند شد.

با ترس از جا پریدم، به سمت طرف رفت و بالا سرش ایستاد، فرید قاشق رو رها کرد و سرش رو بالا گرفت، آزاد دست مشت شده اش رو بالا آورد تا توی صورت فرید فرود بیاره، سریع واکنش نشون دادم و دستم رو روی دستش گذاشتم. نفس های کش دار و پر حرصی می کشید. برای جلوگیری از دعوا و آبروریزی، گفتم:

\_ولش کن ارزش نداره.

فرید با سکوت به ما نگاه می کرد، معلوم بود به شدت ترسیده ولی نشون نمی ده.

آزاد دستم رو برداشت و بشقابم رو از روی میز برداشت. ظرف رو محکم توی بشقاب فرید زد و که به چند تیکه تقسیم شد. تمام محتویات توی بشقابش خالی کرد، بعد از اون نوشابه ای که به دستم داده بود رو برداشت و روی تیکه های شکسته ی ظرف و همین طور غذا ریخت. با خشم گفت:

\_حالا بخور عوضی.

دستم رو گرفت و به دنبال خودش کشید، با خیال آسوده نفسم رو دادم بیرون، خداروشکر دعوایی صورت نگرفت. موقع خروج از سالن، دو تا ظرف یک بار مصرف برداشت.

از سالن بیرون اومدیم، باغ خلوت و ساکت بود. روی صندلی های میزی نشستیم.

ظرف یک بار مصرف رو جلوم گذاشت و گفت:

\_بخور.

از دست این دستور دادن هاش خسته شدم، کلافه گفتم:

\_این قدر دستور نده آقای صوفی.

کتش رو روی صندلی انداخت و نشست. به غذا اشاره ای کرد و گفت:

\_بخور.

با حرص بهش نگاه کردم، قاشق توی دستم رو فشردم. انگار من گوسفندم که می گه بخور بخور!

آقا و خانم صوفی  
\_فرقی هم باهاش نداری.

متعجب بهش نگاه کردم.

\_چطور فکر من رو خوندی؟

\_برای خوندن فکر تو نیازی نیست کاری کرد، فقط باید گوش داد.

ای وای بر من، پس حرف زدم نه فکر! باد سردی وزید، به خودم لرزیدم. نگاهش روی شونه های لختم ثابت شد. قاشقش رو توی ظرف زد و از جا بلند شد. همون طور که سرم پایین بود، بهش نگاه می کردم. کتش رو از روی صندلی برداشت و به دستم داد.

از اون بعید بود این حرکات جنتلمنی! کت رو روی شونه هام انداختم. غذا رو زودتر از من تموم کرد، قبل از این که بلند بشه، موبایلش که روی میز بود به صدا در اومد.

سرکی کشیدم تا اسم گیرنده ی تماس رو ببینم. دستش رو روی موبایل گذاشت و برش داشت، از روی صندلی بلند شد و چند قدم فاصله گرفت. لعنتی همیشه دستم رو می خونه.

کت رو کمی جلو دادم، چشمم به جیب داخلی کت افتاد، با دیدن کارت مشکی، کنجکاویم بیدار شد. نگاهی به آزاد انداختم، پشت به من، مشغول صحبت بود. کارت رو بیرون کشیدم، کارت معرفی دفتر وکالتی بود. شماره دفتر و آدرس رو کارت به رنگ طلایی نوشته شده بود. چه جذاب! موبایلم رو از توی کیف دستی بیرون کشیدم و سریع عکسی از کارت گرفتم، کارت رو سرجای اول برگردوندم و نوشابه ام رو سر کشیدم.

این همه زرنگی از من بعید بود. برگشت به سمتم، جلوی میز ایستاد و گفت:

\_باید برگردم، با من می یای یا می خوای خودت برگردی؟

سریع گفتم:

\_با تو می یام.

دوست داشتم با اون برگردم، چرا رو نمی دونم فقط دوست داشتم. از روی صندلی بلند شدم و کت رو به سمتش گرفتم. همون طور که مثل همیشه، یه دستش توی جیبش بود گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_نمی‌خواد، خودت بپوش.

با لج بازی گفتم:

\_منم لازم نیست، بپوشش.

از کنارش رد شدم و کت رو توی بغلش انداختم. صدای قدم هاش رو از پشت سرم می‌شنیدم. نزدیکم شد و گرمی کت روی شونه هام نشست. لبخند ریزی زدم، لجباز تر از من، اون بود. سوار ماشین شدیم، کمر بند رو بستم و به صندلی تکیه دادم. ماشین رو به حرکت انداخت. تا رسیدن به خونه، حرفی بینمون رد و بدل نشد. اون قدر خسته بودم که تا روی تخت ولو شدم، خوابم برد.

22

جوراب های باله رو از پام بیرون کشیدم، مربی به سمتم اومد و گفت:

\_با ذوق ترین شاگرد این کلاس تویی.

آقا و خانم صوفی  
لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم:

\_شاید چون علاقه ی زیادی بهش دارم.

کنارم نشست و گفت:

\_همین طوره، تلاشت رو می بینم، سخت کار می کنی...اگه همین طور ادامه بدی، موفق می شی.

چونه ام رو روی زانوم گذاشتم و گفتم:

\_ممنون.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

\_با استعداد هستی و بیش تر از همه کارت خوبه، انگیزه ات چیه؟

\_خب از بچگی به باله علاقه داشتم و کلاس هم رفتم ولی به خاطر یه سری مسائل نشد ادامه بدم،  
هدفم اینه که معلم باله بشم.

لبخندی زد و گفت:

\_حتما موفق می شی فقط باید تلاش کنی و تمرین.

به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

\_وقت کلاس تموم شد.

از جا بلند شد و گفت:

\_برای جلسه ی بعد خیلی خب تمرین کن، حواسم بهت هست.

لبخندی زدم و خداحافظی کردم. از آموزشگاه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم، خسته بودم و حال و  
حوصله ی گشت و گذار نداشتم. وارد عمارت شدم، ماشین رو پارک کردم. سالن و پله ها رو با سرعت  
طی کردم و وارد اتاق شدم. کیف رو روی تخت انداختم، دستم رو به سمتم مانتوم بردم تا از تنم در  
بیارم، با دیدن تابلو عکس بزرگی که سمت راست میز آرایش چسبیده بود، دهنم باز موند. عکس آزاد

آقا و خانم صوفی

بود که با کت و شلوار، و پیراهنی سفید، کروات باز به دیوار که مساوی می شد با عرض عکس، تکیه داده بود.

موهایش روی شقیقه هاش ریخته بودن. پای رو به رویی دوربین رو کمی داده بود بالا و به دیوار چسبونده بود. چه عکس دلبری بود. باید من هم عکسی می گرفتم و توی اتاق می چسبوندم، نه باید کم می آوردم. موبایل رو برداشتم و به ملیکا زنگ زدم.

\_سلام سلام.

\_ملیکا یه آتلیه عکاسی خیلی خوب می خوام معرفی کن.

مکثی کرد و گفت:

\_آتلیه هانسون بهترین. عکاشش هم یه زن نمی دونم خارجی یه همچین چیزیه. ژست های خفنی رو پیشنهاد می ده.

\_خیلی خب آدرسش رو بده.

آدرس رو با دست خط خرچنگی نوشتم. خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم.

وقتشه یکم روی اون آقای صوفی رو کم کنم. مانتو رو دوباره تنم کردم و کیف دستی برداشتم. به آدرس نگاه کردم، دقیقا همون جایی که آدرس نوشته شده. از ماشین پیاده شدم، آتلیه ی رنگی رنگی و دل بازی بود، چارچوب های در با رنگ سبز و آبی بودن و چندین گلدون پیچیک دور چارچوب های در پیچیده شده بود، بیش تر شبیه کافه بود تا عکاسی. با لبخند وارد شدم، دکوراسیون داخل قشنگ تر از بیرون بود، از مبل های چرم صورتی کمرنگ و میز های سفید چوبی، دیوار ها یکی درمیون آبی آسمونی و صورتی فلامینگویی بود. سرم رو برگردوندم و به دختر خوشگلی که با موهای بلوند پشت پیشخوان بود، نگاه کردم، سرش رو بالا آورد و با خوش رویی سلام کرد.

لبخندی زد، چهره ی زیبا و دلنشینی داشت.

\_سلام، خوبین؟ برای عکاسی اومدم.

موبایلش رو روی میز سفید رنگ رها کرد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_ژستی مورد نظرتونه؟

دستم رو به چونم زدم، چشمام رو تنگ کردم و کمی فکر کردم. لبخند مرموزی زدم و گفتم:  
\_راستش یه ژستی هست.

\*\*\*

دوربین رو به سمت گرفت و با خنده گفت:

\_ایده خیلی جالبیه.

با خنده، ژست رو گرفتم، سرش رو از جلوی کنار کشید و گفت:

\_لبخند رو از بین ببر، جدی به دوربین نگاه کن.

کاری که گفت رو انجام دادم. بعد از دو ثانیه، صدای چیک و بعد از اون نور فلش دوربین، زده شد.  
دوربین رو پایین آورد و با لبخند گفت:

\_بیا ببین.

بدو بدو به سمتش رفتم، دوربین رو به سمتم گرفت. با دیدن خودم خنده ام گرفت. تکیه زده بودم به دیوار و تفنگی که توی دستم بود رو بالا آورده بودم و به سر تفنگ، فوت کرده بودم. ژستم دقیقاً مثل ژست آزاد بود، فقط من یه تفنگ توی دستم بود.

ساز قاب رو سفارش کردم و گفتم:

\_فقط همین یه دونه عکس رو می میخوام، پس زمینه کلا مشکی باشه.

با خنده گفت:

\_درسته، فقط یه مقداری طول می کشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_عیبی نداره میرم شب بر می گردم.

آقا و خانم صوفی  
همون طور که با دوربین کار می کرد گفت:

\_بله تا امشب آمادست.

از آتلیه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم، دوست دارم هرچه زودتر قیافه ی آزاد رو حین دیدن عکس ببینم، از قصد تفنگ به دست گرفتم تا واکنش آزاد رو به نسبت به این گانگستر بازی ببینم. ماشین رو به حرکت انداختم. تقریباً یه هفته تا ماه عسل مونده، باید یه فکری به حال این سفر هم می کردم، قسمت بد قضیه این بود که دادمهر هم هست و جز به جز رفتارامون رو زیر نظر داره. موبایلم به صدا در اومد، ماشین رو کنار زدم و تماس رو برقرار کردم، نازی پشت خط بود.

\_الو سلام رویا با آزاد حرف زدی؟

با کف دست توی پیشونیم زدم و گفتم:

\_ای وای، یادم رفت به خدا، امروز حتما بهش می گم.

با کلافگی گفت:

\_خیلی خب حتما خبرش رو بهم برسون.

\_باشه بوس بای.

\_بای.

تماس رو قطع کردم و روی شماره ی آزاد زدم، بعد از شیش هفت بوق صدای سرد و جدیش پخش شد.

\_بله؟

\_سلام.

\_کارت رو بگو.

اخمام رو در هم کشیدم، مرتیکه ی سرد و مغرور! بزور جلوی خودم رو گرفتم که نپریم بهش.

آقا و خانم صوفی

\_یه کاری باهات دارم، اگه به خاطر خودم بود هیچ وقت ازت نمی خواستم ولی به خاطر خودم نیست.

\_خب؟

نفسم رو بیرون دادم و ماشین رو به راه انداختم، در همون حین گفتم:

\_مامان نازی دوستم، مشکل خیلی جدی با شوهرش داره و مثل این که شوهره دست به زن داره، دنبال یه وکیل خوب می گردن تا طلاق بگیرن.

\_کارتم رو بهش بده.

ابروهام بالا پرید، فرمون رو چرخوندم و وارد کوچه شدم.

\_من که کارتن رو ندارم.

\_داری، همون کارتی رو که دیشب برداشتی بده بهش.

چشمام گرد شد، یه لحظه حواسم پرت شد و متوجه ی ماشین جلویی که یهو زد روی ترمز نشدم و دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم، با تکون شدیدی که ماشین خورد، جیغی زدم. نفس نفس زنان به ماشین جلویی که بهش زده بودم نگاه کردم، وای خدایا بدبخت شدم. صدای آزاد پس از چند لحظه بلند شد.

\_چی شد؟ رویا خوبی؟

نفسم بزور بالا می اومد، در ماشین جلویی باز شد و مرد قوی هیکلی بیرون اومد. با دیدن چهره ی عصبانیش رنگ از رخم پرید. با لکنت گفتم:

\_ن..نه!

صداش بلند شد:

\_کجایی؟ آدرس رو بده دارم میام.



آقا و خانم صوفی

تند تند آدرس رو دادم. مرد قوی هیکل که قیافه و تیپش شبیه خلافاکار ها بود، به سمتم اومد و تقه ای به شیشه زد.

صدای آزاد بلند شد.

\_دارم می رسم.

با استرس گفتم:

\_آزاد تروخدا قطع نکن.

\_چی شده؟

با ترس و لرز گفتم:

\_این یارو منو می خوره.

صدایی ازش نشنیدم، حس کردم که داره می خنده. مرده خم شد، ابروی شکسته شده و ریش بلندش اولین چیزی بود که از صورت پهنش دیدم. با عصبانیت گفتم:

\_هی ضعیفه، بیا پایین.

توی خودم جمع شدم و گفتم:

\_زنیکه عمته.

با عصبانیت مشتی به شیشه زد که از جا پریدم.

\_بیا پایین ببینم، زدی می خوای در بری؟ یالا بیا پایین.

صدای آزاد بلند شد، با شنیدن صداش، ضربان قلبم اوج گرفت.

\_در نمی ره، خسارت هرچی باشه پرداخت می شه.

آقا و خانم صوفی  
غول تشن به سمت آزاد برگشت، سرم رو چرخوندم و به آزاد که با فاصله ی کمی پشت سر خلافکار  
ایستاده بود، نگاه کردم. با کت و شلوار سورمه ای و ساعت براق طوسی، در حالی که دستش رو به لبه  
ی کتش چسبونده بود، با ابهت به مرد خلافکار نگاه کرد.

– تو دیگه کی هستی؟

– شوهر این خانم.

اشاره ای به من کرد. آزاد دسته چکی در آورد و گفت:

– قیمت رو بگو.

مرد خلافکار پوزخندی زد و گفت:

– یه میلیون می شه.

آزاد خودکارش رو روی سر جاش برگردوند و گفت:

– چهار برابر کردن پول خسارت به نحوی اخاذی و همین طور جرم محسوب می شه. زنگ می زنم  
پلیس بیاد.

غول تشن با دستپاچگی گفت:

– نه داداش لازم نیست، هرچی عشقت می کشه رو بنویس.

آزاد سرش رو به زیر انداخت و روی چک، مبلغی رو نوشت و به دست مرد غول تشن داد. مرده با  
خوشحالی تشکری کرد و به سمت ماشین رفت. آزاد دست به جیب جلوی ماشین ایستاد و لگدی  
آروم به لاستیک زد. همون طور که نگاهش می کردم، زیر لب می گفتم:

– جذبه اش تو حلق کشته مرده هاش.

جلوی در ایستاد و گفت:

– پیاده شو، با این ماشینی که درب و داغون کردی نمی تونی جایی بری.

آقا و خانم صوفی

با شرمندگی، کیفم رو بلند کردم و در رو باز کردم، دستش رو روی لبه ی در گذاشت تا بسته نشه. از ماشین پیاده شدم، درو محکم بست.

—بریم.

زودتر از من به حرکت افتاد. پشت سرش به راه افتادم و سوار ماشین شدم. انگشتم رو بالا آوردم و شروع کردم به شمردن، تا الان چهار تا ماشین مدل بالا داره، به جز این ماشینی که من الان داغونش کردم. پاش رو روی گاز گذاشت و گفت:

— طلاق توافقی یا نه؟

با گیجی گفتم:

—چی؟

—مادر دوستت رو می گم.

—آها، فکر نکنم توافقی باشه.

—طرف فقط دست به زن داره؟

—نه انگاری معتاد هم هست.

سرش رو تکون داد و گفت:

—پس طلاق توافقی می شه.

ابروهام بالا پرید، این بشر چه فکر هایی داره؟ باهوش تر این ندیدم. الحق که مامور مخفی و وکالت بهش میاد. سوالی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم.

—تا حالا تفنگ به دست گرفتی؟

—چی؟ نه!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

حرفی نزد و دستش رو به سمت ضبط برد، آهنگی پلی شد. تا رسیدن به خونه، حرفی ما بینمون رد و بدل نشد، دوست داشتم یه حرفی بزnm که اون هم باها صحبت کنه، ولی هیچی به ذهنم نمی رسید. جلوی عمارت، از ماشین پیاده شدم، قبل از این که در رو ببندم، کمی خم شدم و گفتم:

\_ممنون.

بدون این که حتی یه نیم نگاه کوچکی بهم بندازه، گفت:

\_برو داخل.

با حرص، درو بستم و وارد خونه شدم، صدای جیغ لاستیک ها بلند شد. غرور این بشر تمومی نداشت. شالم رو از سرکندم و روی تخت انداختم، واسه این که یکم آروم بشم، آهنگی پلی کردم و مشغول رقصیدن شدم. حدود بیست دقیقه رقصیدم و در آخر، از نفس افتادم. روی تخت ولو شدم. باید تا یه هفته ی دیگه، با اون بشر به سفر برم. چندان هم ناراضی نبودم، و خوشم می یومد که یه سفر با هم بریم. دستم رو بالا آوردم، دو انگشت روبهم چسبوندم و به سمت عکس آقای صوفی، نشونه گرفتم، صدای بنگی ازخودم در آوردم، و در آخر، فوتی به سر انگشتم کردم.

\*\*\*

یه هفته مثل برق و باد گذشت، هرچی بیش تر می گذشت، ذوقم برای رفتن به کیش بیش تر می شد. اولین بار بود که می خواستم برم و نمی دونستم چی در پیش داریم.

صبح اول صبحی، صدای آلام بلند شد. چشم بند رو کنار زدم و دستم رو به سمت موبایل بردم، آزاد غلطی زد و مچ دستش رو روی چشماش گذاشت. دلم ضعف رفت برای اون چهره ی معصوم. موبایل رو چنگ زدم و سریع خاموشش کردم، آلام رو نیم ساعت زود تر گذاشتم تا آماده بشم و از وجود وسایل مورد نیاز مطمئن بشم. پاورچین پاورچین، به سمت حموم رفتم و دوش سریعی گرفتم. موهام رو باز گذاشتم و با حوله، آب زیاد رو گرفتم. کمی با سشوار خشک کردم، نمی خواستم کاملاً خشک بشن، جلوی موهام رو بالا زدم و مقداری از ژل مو رو روی تمام موهام زدم. رژ نارنجی کمرنگی زدم و مژه هام رو پر از ریمل کردم. نیازی به خط چشم نبود. کمی از رژ گونه ی برنز روی گونه هام زدم. عطر مخصوصم رو برداشتم و روی گردن و مچ دستم زدم.

آقا و خانم صوفی  
صدای بم آزاد بلند شد:

\_ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت موبایلم انداختم و گفتم:

\_هفت و نیم.

از روی مبل بلند شد و دستی توی موهایش کشید. کف دستم رو به لبه ی میز آرایشی تیکه دادم و از توی آینه بهش نگاه کردم. شلوار مشکی گشادی به پا داشت و در انتهای شلوارش، با کش نسبتا پهنی به مچ پاش چسبیده بود. رکابی سفیدی به تن داشت که عضله های برجسته اش رو به شدت نشون می داد. دلم ضعف رفت. بزور چشمم رو از روی هیکلش برداشتم.

\_مورد پسند واقع شدم؟

خیلی شیک و مجلسی، در حالی که براش رو روی گونه ام می کشیدم گفتم:

\_نه!

پوزخندی زد و به سمت حموم رفت. از جلوی میز کنار رفتم. بدجور گرسنم بود. تلفن اتاق رو برداشتم و شماره ی آشپزخونه رو گرفتم. صدای سرحال سمیه خانم پخش شد:

\_بله؟

\_سلام بر سمی جون.

با خنده گفت:

\_سلام دختر. حالت چطوره؟

\_سمی طوری حرف نزن انگار راهم دوره، همین طبقه ی بالائم دیگه، یه زحمتی دارم برات.

\_بفرما.

\_می شه برای من و آزاد یه صبحونه مفصل بیاری؟ آب پرتقال هم حتما باشه ها.

آقا و خانم صوفی  
با خنده گفت:

\_میارم میارم، تو کی صبحونه رو بدون آب پرتقال خوردی معلومه که میزارم.

با لبخند گفتم:

\_دستت طلا.

تلفن رو قطع کردم و دمپایی های پشمالوی خرس نارنجی رو به پا کردم. این قدر که من عاشق رنگ نارنجیم، که همه ی وسایل شخصیم، نارنجی. تقی به در زده شد و سمیه جون با سینی بزرگی وارد شد. رفتم جلو، از دستش گرفتم و تشکری کردم.

در بالکن رو با پام کنار زدم و وارد شدم، بوی درخت ها و چمن های خیس، رو نفس کشیدم. هیچ بویی خوش تر از بوی چمن های خیس، یا خاک خیس خورده نیست.

سینی روی میز شیشه ای گذاشتم و روی صندلی نشستم. چند لقمه مربای هویج خوردم و آب پرتقال رو سر کشیدم. صدای در اومد، روی پایه های صندلی بلند شدم و همون طور که با یه دست میز رو گرفته بودم که نیوفتم، به داخل اتاق نگاه کردم. با حوله ی سفیدی که دور کمرش بسته بود، جلوی آینه ایستاد و شونه ای به موهای خیشش کشید. تحمل دیدن اون همه جذابیت رو نداشتم، اومدم صندلی رو برگردوندم سر جاش که یهو توی زمین و هوا معلق شدم و سرم با صدای بدی به زمین خورد. صدای داد آزاد رو شنیدم.

تا چند ثانیه چشمام تار می دید، بالای سرم دیدمش که با نگرانی بهم نگاه می کرد.

صداش رو از دور شنیدم:

\_ رویا خوبی؟ رویا!

دو تا آزاد جلوی چشمم بود که نمی دونستم کدوم رو انتخاب کنم. تا حالا این قدر به این عضله ها و سیکس پک ها نزدیک نبودم. خندم گرفت. چشماش چهارتا شد. کمی دیدم بهتر شد.

\_خوبم خوبم.

آقا و خانم صوفی  
دستم رو گرفت و بلندم کرد. سرم به شدت درد می کرد. دستم رو روی سرم گذاشتم و قیافم رو در هم کردم. نگاهی با صندلی کرد و گفت:  
\_امان از دست تو.

خم شد صندلی رو صاف کرد. با کلافگی به اطراف نگاه کردم و گفتم:  
\_چیه خو؟

\_همین بچه بازی هارو در میاری که بلا سرت میاد.  
از بالکن خارج شد، با کلافگی گفتم:

\_خب حالا، انگار تو بچه بازی در نمیاری.  
دستی توی موهایش کشید و گفت:

\_بچه بازی رو تو در میاری، من بیست و نه ساله اون قدر بالغ شدم که قید بچه بازی رو بزنم.  
اداش رو در آوردم و روی صندلی نشستم. آب پرتقال آزاد رو هم برداشتم و یه نفس، سر کشیدم.  
حالم جا اومد. روی صندلی نشست، در حالی که موهایش رو با حوله ی کوچک سفیدی خشک می کرد. کمی از غذا رو خورد، دست به سینه با شکایت گفتم:

\_کاش این ماه عسل کنسل می شد.

\_اگه می شد حتما کنسل می کردم.

با حرص گفتم:

\_فکر می کنی تحملت راحت، ولی نیست.

\_فکر می کنی من خیلی مشتاق دیدن توام؟

\_منم همچین کشته مرده ی تو نیستم.

\_جا زبون درازی برو چمدون ببند صدتا دنبال خودت راه نندازی.

آقا و خانم صوفی

با حرص از روی صندلی بلند شدم و به سمت کمد رفتم، چند تا لباس در آوردم و چپوندم توی چمدون نارنجی و قهوه ای رنگم. یه مانتوی قرمز رنگ گشاد برداشتم، به همراه شلوار دامنی سفید. شال مشکی حریری برداشتم و وارد حموم شدم، سریع لباسام رو عوض کردم و از حمام بیرون اومدم. موقعی که وارد شدم، داشت با تلفن صحبت می کرد. حرف زدن های این هم تمومی نداشت. توی این یک هفته، خرید های زیادی برای سفر کردم و توی گوگل سرچ کردم تا از اب و هوا و... خبر دار بشم. ضدآفتاب، کرم دست، کیف لوازم آرایشی، عطر و ادکلن، مواد بهداشتی پوست، عینک آفتابی، کتاب رمان مورد علاقه و چندین و چند مدل لواشک جاساز کردم. ظرفیت چمدون تکمیل شده بود. صدای در بلند شد، سرم رو آوردم بالا و به دادمهر حاضر و آماده نگاه کردم.

\_به خواهر جون چه کردی، آزاد حاضره؟

\_آره حاضریم.

\_خوبه نیکی هم آمادست.

صداش رو آورد پایین و گفت:

\_بیش تر از ما ذوق داره.

می خواستم بگم من بیش تر ذوق دارم ولی با شنیدن صدای آزاد، دهنم رو بستم.

\_چطوری دادمهر؟

اگه بگم من مشتاق سفرم، حتما می گه تو که می گفتی نمیخواهی و طاقچه بالا می انداختی. ترجیح دادم دهن بسته بمونم. از اتاق خارج شدم و تقه ای به در اتاق نیکی زدم. صدای آرومش بلند شد:

\_بیا تو.

در رو باز کردم و با انرژی سلام کردم. در حال پوشیدن جوراب ها بود، سرش رو بلند کرد و با دیدن من، لبخندی زد.

\_سلام رویا. صبحت بخیر.

\_صبح شاهم بخیر. چمدون ها حاضر و آمادن؟



آقا و خانم صوفی  
از روی تخت بلند شد و گفت:

\_آره با کمک دادمهر دو تا چمدون رو بستم.

دستش رو جلوی صورتش تگون داد و گفت:

\_استرس دارم یکم.

نشستم روی تخت و گفتم:

\_ا چرا؟

کنارم روی تخت نشست و گفت:

\_نمی دونم، می ترسم یه مشکلی پیش بیاد از جانب خانواده ی دادمهر.

دستش رو فشردم و گفتم:

\_نه چرا باید مشکل درست کنن؟ اتفاقی نمی یوفته نگران نباش.

پلکاش رو محکم فشرد و گفت:

\_باشه.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

\_خیلی خب، اومدم یه سر بهت بزنم، برم بیرون یه سری به اطراف بزنم، میای؟

دستش رو تگون داد و گفت:

\_نه یکم کار دارم تو برو.

سرم روتگون دادم و از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین رفتم. کم کم همه داشتن بیدار می شدن. صدای دنیا و فرهاد رو می شنیدم. بعد از یک هفته توی هتل اومدن، دیروز توی یکی از اتاق های طبقه ی سوم، مستقر شدن. در رو باز کردم و وارد باغ شدم. هوای اول صبح عجب دل پذیر بود. به خاطر لباس های نازکی که پوشیدم بدجور سردم شد. لرزی به خودم کردم و دستام رو دور شونه هام

آقا و خانم صوفی  
انداختم. صدای زنگ موبایلم بلند شد. موبایل رو بالا آوردم، نازی و ملیکا در حال تماس تصویری  
بودن. گزینه ی اتصال رو لمس کردم.

\_های گایز.

\_سلام دوستان.

\_سلام بر فرندز خودم.

\_زهرمار، فکر کردیم شوهر می کنی آدم می شی ولی هنوز همون بی شعور ثابقی.

\_توی ازدواج که شعور کادو نمی دن!

\_خب حالا، چه خبر؟

روی تاب نشستم و گفتم:

\_سفر عذاب داره شروع می شه.

صدام رو پایین آوردم و گفتم:

\_از همین الان داره می ره روی مخم.

ملیکا غش غش خندید و گفت:

\_مطمئنی اون داره می ره روی مخ تو؟

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم:

\_معلومه که اون، من به این مظلومی.

نازی گفت:

\_باش یکی تو مظلومی یکی شمر.

چشم غره ای اومدم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_خب حالا، تیپم خوبه؟ آزاد کش هست؟  
\_پرفکت!

\_خیلی بهت میاد.

بوسی فرستادم و گفتم:

\_خیلی خب من برم، مثل این که یه سرو صداهایی میاد.

با بچه ها خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم. نیکی وارد باغ شد و گفت:

\_این جایی؟ دنبالت می گشتم.

از روی تاب بلند شدم و گفتم:

\_آره چطور؟

\_می گم با دادمهر و آزاد صحبت کردم موافقت کردن گفتم با توهم یه صحبتی بکنم.

ابروهام بالا پرید، کنجکاو بهش نگاه کردم.

\_خواهرم نیلی، اون هم خیلی دوست داشت بیاد مسافرت، از اون جایی هم که دادمهر چند بلیط یه جا خرید یه بلیط اضافه هم هدیه گرفت، گفتم بدیم به نیلی تا اون هم یه سفر بیاد.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_چه ایرادی داره؟ من که مشکلی ندارم.

با خوشحالی خندید و گفت:

\_مرسی قربونت برم.

لبخندی زدم. بدو بدو وارد عمارت شد. ماه عسل نیست که، شد سفر خانوادگی. شونه اهم رو بالا انداختم، در همه حال برای من که ماه عسل واقعی نیست. از باغ بیرون اومدم، آزاد و دادمهر جلوی در عمارت ایستاده بودن. با دیدن تیپ آزاد، دهنم باز موند. پیراهن آستین بلند قهوه ای به تن داشت

آقا و خانم صوفی

که آستین هاش رو تا روی ساق دست بالا زده بود، ساق دست ماهیچه ایش مشخص بود و دین و ایمان آدم رو زیر و رو می کرد. شلوار مشکی نوک مدادی داشت که کمی جذب بود ولی پاچه ی شلوار گشاد می شد و حالت پاکتی داشت. خط اتوی لباس هاش هندونه قاچ می کرد. پیراهنش رو زیر شلوار زده بود با کمر بند مشکی برق پهنی که سگک طلایی داشت. بزور آب دهنم رو قورت دادم. این آقا قصد داشت من رو بکشه با این تیپ زدن ها. توی خوش تیپی رو دست نداشت.

ننه جون با ظرف اسپند به سمتم اومد، به زور نگاهم رو از روی قد و بالای آزاد برداشتم و با لبخندی زورکی به ننه جون که تند تند آیه و قران می خوند نگاه کردم.

\_خدا به همراهت سفر خوشی رو داشته باشین.

\_ممنون عزیز جون.

نصیحت کنان گفت:

\_مادر حواست جمع باشه، یه موقع اتفاق بدی نیوفته یا چه می دونم دزدی نشه ازتون، کسی نگاه چپ به شوهرت نندازه.

آزاد که داشت به سمت ما می اومد، با شنیدن صدای ننه جون، خندید، دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

\_عزیز من باید حواسم به این خوشگل خانم باشه که از من ندزدنش.

قلبم به تاپ تاپ افتاد، لبام رو جمع کردم و صدایی شبیه " آره باشه " از خودم در آوردم.

همه دم در جمع شده بودن و همه هم ای ایجاد شده بود. خاله مینا سریع خودش رو بهم رسوند و گفت:

\_دختر حتما عکس بگیری، باهام هر چند وقت یک بار تماس تصویری بگیر.

\_باشه خاله.

\_آخ خاله فدات بشه سفرت به خیر و سلامت باشه.

\_آ خاله این چه حرفیه که می زنی؟ خدا نکنه.

آقا و خانم صوفی  
\_باشه خاله، عکس و تماس یادت نره.

حواسم به دادمهر جمع شد. زن عمو با قیافه ای شاکی به دادمهر نگاه می کرد و دادمهر بیچاره داشت بال بال می زد. نیکی یه گوشه دور از اون دو نفر ایستاده بود و به کفش هاش نگاه می کرد. دلم سوخت، خودم رو به نیکی رسوندم و گفتم:

\_چرا این جا ایستادی؟

اشاره ای به دادمهر و زن عمو کرد و گفت:

\_نمی خوام مزاحم بشم. راحت حرف هاشون رو بزنن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_از اخلاق های زن عمو ناراحت نشو، کلا مدلتش همینه.

\_شکایتی ندارم، همین که کنار دادمهرم، برام کافیه.

دادمهر سرش رو برگردوند و با کلافگی به نیکی نگاه کرد. نیکی لبخند کوچیکی زد، دادمهر دستش رو پشت گردنش انداخت و با نگاهی پر از کلافگی، لبخندی زد. برای یه لحظه، حسرت این عشق رو خوردم. ولی وقتی به هدف هام فکر کردم، دیگه اون حسرت قبل رو نداشتم. صدای آزاد از کنار گوشم، باعث شد از جا بپریم:

\_بریم.

دستش رو به سمتم گرفت، لب پایینم رو دادم بالا و دستش رو گرفتم. گرمای دستش سرمای دستم رو از بین برد. به سمت در خروجی حرکت کردیم، خاله مینا ظرف اسپند رو از دست ننه جون گرفت و به دنبالمون افتاد. از در پامون رو بیرون گذاشتیم.

سرم رو برگردوندم و خداحافظی دسته جمعی دادم. سوار بنز مشکی آزاد شدیم.

قرار بود فقط با یه ماشین بریم. روی صندلی راننده نشستیم، نیکی و دادمهر روی صندلی عقب نشستند و همین که جا گرفتن، دادمهر دستش رو دور گردن نیکی انداخت و سرش رو روی سینه اش چسبوند. لبخندی زدم و سرم رو برگردوندم.

آقا و خانم صوفی  
آزاد از توی آینه نگاهی به دادمهر انداخت و گفت:

\_آدرس خونه ی نیکی رو بگو.

دادمهر تند تند آدرس رو گفت و بعدش با لبخند، سرش رو نزدیک صورت نیکی کرد.

پوکر فیس صورتم رو برگردوندم و لواشکم رو در آوردم. نیم ساعت طول کشید تا برسیم به جلوی در خونه ی سفید زنگ زده ای. نیکی با خنده دادمهر رو کنار زد و موبایلش رو بیرون کشید، مثل این که شماره ی نیلی رو گرفت:

\_سلام نیلی بیا دم در منتظریم.

دو دقیقه بعد، در باز شد و دختر قد بلند با تیپ جفلی بیرون اومد. چشمام چهارتا شد.

به سمت ماشین اومد و دستش رو به سمت در دراز کرد، با دیدن آزاد، یه لحظه مات و مبهوت موند. اخمام رو در هم کشیدم، حس خوبی نسبت به این دختر نداشتم. سوار ماشین شد و گفت:

\_سلام آجی، سلام.

سلامی زیر لب دادم و صورتم رو برگردوندم به سمت پنجره. آزاد دستش رو روی فرمون گذاشت و جواب سلام رو زیر لب داد. نمی دونم چرا نسبت به این دختر حس بدی داشتم. اخمام رو در هم کردم و به صندلی تکیه دادم.

\_آقا آزاد، می شه لطفا یه جایی بایستید تا من یکم خوراکی بگیرم برای توی راه، آخه نمی تونم بدون خوراکی سفر کنم!

چشمام توی کاسه چرخوندم، واسه این که آزاد از حرکت نایسته، گفتم:

\_من لواشک توی کیفم دارم، خواستی بگو می دم.

با صدای نازک و پر عشوه اش گفت:

\_نه لواشک دوست ندارم.

زیر لب گفم:

آقا و خانم صوفی  
\_به درک که دوست نداری.

چند دقیقه بعد، ماشین از حرکت ایستاد، سرم رو برگردوندم و به اطراف نگاه کردم. کنار سوپرمارکتی بودیم. آزاد از ماشین پیاده شد تا بره خرید کنه. صدای باز شدن در اومد و بلافاصله، صدای تق و تق کفش هایی که با عجله حرکت می کردن، نیلی با سرعت خودش رو به آزاد رسوند و وارد سوپر مارکت شدند. با حرص سرم رو برگردوندم، این دختر چه فکری توی سرش داشت؟ چند دقیقه بعد، آزاد به همراه نیلی از مغازه خارج شدند، روی لبای نیلی لبخند بزرگی بود، و آزاد مثل همیشه نمی شد چیزی رو از توی صورتش خوند. سرم رو برگردوندم و به رو به رو نگاه کردم، در راننده باز و آزاد سوار شد. نیلی بلافاصله بعد از نشستن توی ماشین، با صدای شادی گفت:

\_مرسی آزاد همه ی اون چیزی که نیاز داشتم بود.

مرسی آزاد؟ از کی شد آزاد خالی؟ داشتم از درون از حرص می پوکیدم، دقیقا هم نمی دونستم این همه جolz و ولز کردن من به خاطر چی بود. یه ربع از حرکت گذشته بود که صدای ناله های نیلی بلند شد. بدون این که برگردم حتی نیم نگاهی بهش بندازم، دست به سینه به رو به رو خیره شدم. نیکی با صدایی نگران گفت:

\_چی شده؟

\_تو که می دونی خواهری، وقتی عقب می شینم حالم بد می شه.

\_وا، از کی تا حالا این طور شدی؟

\_وای چه سوالی می پرسی.

دادمهر با کلافگی گفت:

\_نیکی الان وقت پرسیدنه؟ نیلی می خوام بزنینم کنار یکم حالت خوب بشه؟

دختره ی لوس نر. با شنیدن حرفی که زد، چشمام گرد شد:

\_اگه جای رویا جون بشینم حالم خوب می شه.

لبم رو گزیدم، مثل یه آتشفشان در حال انفجار بودم. سرم کمی برگردوندم و گفتم:

آقا و خانم صوفی

—یکم دیگه می رسیم، فکر نکنم نیازی باشه.

آزاد ماشین رو کنار جاده نگه داشت و گفت:

—چرا لازمه، راهم طولانیه.

با حرص و غضب به آزاد نگاه کردم.

—نمی خوای پیاده بشی؟

گوشت کناره ی دهنم رو گزیدم، به درک، بهتر از این بود که غرورم بشکنه. از ماشین پیاده شدم و در رو باز کردم، نیلی با بی حالی که کاملاً مصنوعی بودنش مشخص بود، از ماشین پیاده شد و از کنارم با تنه ی ریزی که بهم زد، رد شد. دلم می خواست همون جا موهام رو می کندم، نه باید موهای اون دختره ی عوضی رو بکنم. روی صندلی نشست و خیلی سریع، حال بدش رفع شد. دستام رو مشت کردم، نمی دونم این چه حسی بود که داشتم، به اون دختر که کنار دست آزاد نشسته بود حسودی می کردم! سرم رو برگردوندم و به پنجره نگاه کردم، بدجور از دست آزاد دلخور و ناراحت شدم. کف شده بودم. هندزفریم رو از توی کیفم در آوردم و توی گوشام فرو کردم، آهنگی رو پلی کردم و سعی کردم تا حد امکان، این موضوع رو از ذهنم دور نگه دارم. ماشین توی پارکینگ فرودگاه از حرکت ایستاد، زود تر از بقیه، از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی رفتم، آهنگ رو تا درجه ی آخر زیاد کرده بودم و صداهای اطراف رو نمی شنیدم.

دو قدم مونده بود که به در برسم، یهو دستم از پشت کشیده شد. سرم رو برگردوندم و به آزاد عصبانی نگاه کردم، دهنش باز و بسته می شد، بدون این که من بفهمم چی داره بلغور می کنه. بی حوصله هندزفریم رو از توی گوشم در آوردم.

—تو چه مرگته؟

با عصبانیت گفتم:

—تو چه مرگته؟ ول کن دستم رو.

اخماش رو در هم کشید و گفت:

—جلوی ابروم رو نبر، رعایت کن.



آقا و خانم صوفی

—چیه می ترسی ابروت جلوی اون خانم بره؟

ابروهاش بالا پیرید و گفت:

—پس بگو خانم از کجا دلش پره.

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

—من دلم از جایی پر نیست.

دستم رو کشیدم عقب تا ول کنه ولی بدون این که دستش رو برداره، با بی حوصلگی گفت:

—یکم بزرگ شو، این بچه بازی رو بزار کنار.

بغضم گرفتم، بزور جلوی خودم رو گرفتم و با صدای گرفته گفتم:

—من بچه نیستم، الان هم دست از سرم بردار تا راهم رو برم.

دستش رو برداشت و بهم نگاه کرد، نه عصبانی بود و نه خوشحال، هیچی از صورتش مشخص نبود. سرم رو به زیر انداختم و راهم رو کشیدم و رفتم. بغض مثل سنگ گلوم رو گرفته بود، داشتم می مردم از حسودی و غصه. اون دختر رو دید و من رو به کل فراموش کرد. دسته ی چمدونم رو که از ماشین بیرون آورده بودم، کشیدم و دنبال خودم به راه انداختم. سرم رو چرخوندم و به نیلی خندون که قهقهه هاش فضای پارکینگ رو فرا گرفته بود، نگاه کردم. آزاد دستش رو روی لبه ی صندوق عقب گذاشت و خم شد تا چمدون رو برداره، نیلی از فرصت سواستفاده کرد و دستش رو کنار دست آزاد گذاشت.

نتونستم بیش تر از این نگاه کنم و سرم رو برگردوندم.

با اخم خواستم روی صندلی کنار پنجره بشینم، بازوم به عقب کشیده شد و صداش دم گوشم بلند شد:

\_بشین اول بچه جون.

اخم رو غلیظ تر کردم و دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم. از لج می خواستم روی همون صندلی بشینم. دستش رو برداشت، بدون این که بهش نگاه کنم، با تخیسی تمام روی صندلی نشستم. چمدون رو بالا گذاشت و آستین های پیراهنش رو دوباره بالا داد. نشست و سرش رو به صندلی تکیه داد. تمام مدت زیر چشمی بهش نگاه می کردم. نیلی و نیکی و دادمهر در ردیف وسط یعنی جنب ما نشسته بودن، مثل این که نیکی متوجه رفتار های زننده خواهرش شد که نداشت روی صندلی که نزدیک به آزاد بود، بشینه. هندزفری رو توی گوشم قرار دادم و آهنگی پلی کردم. چند دقیقه گذشت؛ هواپیما یک هو شروع به لرزیدن کرد، ضربان قلبم رفت روی هزار. دستم رو محکم دور دستک های صندلی پیچیدم. لرزش ها بیش تر و بیش تر می شد، گرمای دستی، روی دست سردم نشست.

چشمام رو باز کردم و به آزاد که با نگرانی به من نگاه می کرد، نگاه کردم.

\_نگران نباش، عادی.

لرزش ها کم و کمتر تا این که اثری از اون ها نمود. نفس عمیقی کشیدم. دستش آروم از روی دستم بلند شد. ته دلم می خواست که اون دست باز هم همون جایی که بود باقی بمونه. با دلی گرفته، به ابرهای نازک سفید نگاه کردم. فضای هواپیما سرد بود، لرزیدم به خودم، کتتش رو که از قبل روی پاهاش گذاشته بود، برداشت و خواست دور شونه هام بندازه، خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

\_نیازی نیست، بده به نیلی جون اون بیش تر بهت نیاز داره.

آقا و خانم صوفی  
دستش از حرکت ایستاد و گفت:

\_جدی رویا؟ همچین فکری می کنی؟

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

\_مگه غیر از این؟

سنگینی نگاهش رو حس می کردم، سرم رو برگردوندم و زل زدم توی چشمای سیاهش، با یه مکث کوتاه گفتم:

\_این طوری نگام نکن، مگه دروغ می گم؟

کتش رو انداخت روی پاهام و گفت:

\_هر لحظه بیش تر بهم ثابت می شه که قد یه بچه ی دو ساله هم عقل نداری.

بهم برخورد، با حرص گفتم:

\_تو که اندازه ی سنت عقل داری چی حسی که می خوای من باشم؟

بی توجه به قد قد کردن های من، آی پد سفید رو توی گوشش فرو کرد و از پلی لیست آهنگ ها، یکی رو انتخاب کرد. نفسم رو با حرص بیرون دادم. دلم می خواست بگه این طوری که تو فکر می کنی نیست، اون دختر یه ذره هم برای من ارزش نداره، ولی آزاد بود، محال بود این طوری حرف بزنی. موبایلم رو برداشتم تا با بچه ها چت کنم.

\_کجایی الان؟

\_توی هواپیما، به مقصد بندر عباس.

\_اخ جون بندر عباس. خوش می گذره؟

\_نه تا الان که زهرمارم شد، باید ببینم بعدش چی میشه.

\_با شناختی که از تو دارم، می دونم که از این به بعدم زهرمارت می شه.

آقا و خانم صوفی  
نفسم رو به بیرون فوت کردم و نوشتم:

\_خدا بهم صبر بده تا این آقای صوفی رو قتل عام نکنم.

چشمم گرم خواب شده بود، با حس نوازش دستی روی گونم، چشمم رو باز کردم، دستش رو سریع  
پس کشید و گفت:

\_بیدار شو، رسیدیم.

اون قدر گیج بودم که متوجه ی حرکتی که کرده بود نشدم. یک هو از روی صندلی بلند شدم، همین  
امر باعث سرگیجه ی شدیدم شد و پاهام سست شدن، آزاد که شیش دنگ حواسش بهم بود، سریع  
دستش رو انداخت دور بازوم و چسبوندم به خودش. صورتم روی سینهش قرار گرفت و عطر تلخش تا  
ته بینی ام رو سوزوند.

اون دستش که روی سرم بود رو تگون داد و گفت:

\_چرا دو دقیقه آرام نمی گیری؟

دستش شل شد، کمی فاصله گرفتم، چشمم روی سینهش موند، دوست داشتم هنوزم سرم اون جا می  
موند، شاید چون راحت بود و حس امنیت می داد. ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

\_یه دفعه سرم گیج رفت!

دو تامون همزمان از هم دیگه فاصله گرفتیم، دستش رو دور یقه اش انداخت و گفت:

\_چون یهو بلند شدی.

چمدون رو از بالا کشید بیرون و روی زمین گذاشت. مهمان دار هواپیما حرف می زد، همه و  
صدا های بلند شلوغی جمع توی گوشم می پیچید، صدای گریه ی بچه و خش خش چرخ های  
چمدون ها، میون این همه شلوغی، فکر من اسیر آغوش گرم اون مرد بود. سرم رو به شدت تگون  
دادم و به خودم تشر زدم:

\_رویا چت شده؟ چرا این طور شدی؟ یه پرواز بهت نساخته.

آقا و خانم صوفی

دنبال آزاد راه افتادم، میون شلوغی جمع گمش کردم. ایستادم توی صف تا از هواپیما خارج بشم، مهماندار با دیدن من که نوبت ام شده بود، لبخندی زد و گفت:

—خوش اومدین، امیدوارم سفر خوبی رو گذرونده باشین.

لبخندی زدم و تشکر کردم. بلاخره از میون جمعیت بیرون کشیده شدم و به پله های بلند سفید رسیدم. سرکی کشیدم و به چندین نفری که در حال سرازیر شدن از پله ها بودند، نگاه کردم، میون اون همه آدم، آزاد رو تشخیص دادم، کنارش دختری بود که حدس زدن هویتش کار دشواری نبود. لبخندم به آرومی محو شد. دیگه اون حس و حال قبل رو نداشتم، با بی اشتیاقی تمام از پله ها پایین رفتم. یه حس مزخرفی داشتم، این سفر اون قدر ها هم که حس می کردم، خوب نبود. ون مشکی بزرگی چند متر اون طرف تر ایستاده بود، آزاد سرش رو برگردوند، باد تقریباً شدیدی وزید و موهایش رو توی پیشونیش ریخت. قلبم زیرو رو شد. چرا این طور شدم؟ قلب بی جنبه ی من آروم بگیر.

نگاهش مستقیماً روی من بود. دستی روی شونم نشست.

—سرکار خانم نمی خوان حرکت کنن؟

به خودم اومدم و گفتم:

—چرا چرا بفرمایید.

از سر راهشون کنار رفتم، هم گام با دادمهر و نیکی، به آزاد و نیلی که به عقب برگشته بود و کنار آزاد ایستاده بود، رسیدیم. نیکی با دلخوری اخمی کرد. مشخص بود دلش از کجا پره، این دو خواهر زمین تا آسمون فرق داشتند. نفسم رو بیرون دادم و به چمدونم که توی دست آزاد بود خیره شدم. آزاد موبایلش رو کنار گوشش گذاشت و گفت:

—سلام آقای مهری، بله خودم هستم.

—یه ون مشکی این جا هست، با پلاک پونزده.

—پس درسته، ممنون از شما.

همین که تلفن رو قطع کرد، نیلی به آزاد بیش تر از قبل نزدیک شد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_اون ون مال ماست؟

آزاد سرش رو تگون داد و چشماش رو کمی ریز کرد، موبایلش رو توی جیب پشתי قرار داد. یه دلم می گفت برو و به این نیلی حالی کن همسر آزاد کیه، ولی اون یکی دلم می گفت به تو چه؟ مگه تو واقعا زنشی یا عاشقشی که بخوای این کار رو بکنی؟ ممکنه آزاد ضایعت کنه و بگه به تو مربوط نیست که من با کیا می گردم، شاید عاشقش بشم و بخوام بعد از طلاقمون باهاش ازدواج کنم. دلم گرفت، اگه این طور باشه چی؟

شاید واقعا از نیلی خوشش بیاد و بخواد از من طلاق بگیره تا با اون باشه.

با صدای آزاد به خودم اومدم:

\_حواست کجاست؟

با چشم غره گفتم:

\_هیچ جا، به شما ربطی نداره.

ابروهاش بالا پرید، با تعجب بهم نگاه کرد. بدون این که بهش نگاه کنم، چمدون رو گرفتم و به راه افتادم، نیمه ی راه چمدون از حرکت ایستاد، سرم رو برگردوندم و به مانع حرکت چمدون نگاه کردم.

\_بده من کجا می بری این رو دنبال خودت؟

\_خودم می برم، شما نمی خواد زحمت بکشی.

\_یعنی چی این حرف ها؟ سرت به سنگ خورده؟ بده من دیگه، کجا سرت رو انداختی پایین داری می ری.

بدون این که به حرف هاش توجه کنم، به راهم ادامه دادم. اومد جلو و با یه حرکت، چمدون رو از روی زمین برداشت و روی شونه اش گذاشت، عینک های آفتابی اش رو روی چشماش گذاشت و بدون این که برگرده و بهم نگاهی بندازه، افتاد جلو.

با حرص، قدم های کوچیک و سریعی برمی داشتم تا بهش برسم.

\_هی، چی کار می کنی؟

آقا و خانم صوفی  
\_اگه تو لجبازی، من لجباز ترم.

با حرص گفتم:

\_بده من اون چمدون رو.

پریدم روی هوا تا دستم رو به چمدون بند کنم، دستش رو کمی تگون داد تا دستم به چمدون نرسه.  
با حرص جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

\_من رو حرص نده، اون چمدون رو بده.

با جدیت گفتم:

\_کاری نکن خودتم مثل چمدون بندازم روی دوشم.

خفه خون گرفتم، همین کم مونده بود. به ون رسیدیم، نیلی زودتر از همه خودش رو انداخت داخل، سرش رو خم کرد و به آزاد نگاه کرد. نیکی خیلی سریع سوار شد و کنار نیلی قرار گرفت، نیلی با قیافه ای پکر شده، با خواهرش نگاه کرد. پوزخندی زدم.

آزاد چمدون رو توی صندوق عقب قرار داد. بعد از دادمهر، آزاد سوار شد و به من اشاره ای کرد تا بشینم، دست به سینه و با جدیت، روی صندلی با فاصله از اون نشستیم.

تا حد امکان به درو پنجره چسبیدم تا بهش برخورد نکنم. دستش رو روی صندلی نرم کرمی گذاشت و بهم نزدیک شد.

\_وقتی قهر می کنی خیلی زشت می شی.

خشمم فواره کرد و با صدایی آروم، ولی پر از عصبانیت گفتم:

\_ساکت شو.

\_ادب نداری؟

\_به اندازه ی کافی دارم که بدونم با کی چطور رفتار کنم.

اخماش رو در هم کشید و گفت:

آقا و خانم صوفی

— رویا مثل آدم بگو دردت چیه؟ این بچه بازی هایی که از خودت در میاری یعنی چی؟

با حرص گفتم:

— هرکی جای من بود همین کار رو می کرد وقتی می دونست که شوهرش قراره بزودی طلاقش بده و با یه دختر دیگه ازدواج کنه.

همه ی این حرف ها عرض یکی دو تانیه از دهنم بیرونپریدن، با تعجب بهش نگاه کردم، اون هم دست کمی از من نداشت، وای خدایا چرا نمی تونم جلوی دهنم رو بگیرم.

سرم رو برگردوندم و به پنجره نگاه کردم، دیگه روی نگاه کردن بهش رو نداشتم.

بعد از چند تانیه، خودش روبه سمتم کشید، لبش نزدیک گوشم بود.

— توی این چند وقت، این فکرارو داشتی؟

بغضم گرفت، سرم رو تکون دادم.

— همچین چیزی نیست.

لبام رو محکم روی هم فشار دادم تا بغضم نشکنه.

— تو این قدر حسود بودی من خبر نداشتم؟

با حرص مشتی به بازوش زدم و گفتم:

— زهرمار، من به فکر آرزوهای خودم بودم.

— باشه، قبل از این که این فکرای بی خود توی سرت بچرخه از من سوال بپرس.

سرم روتکون دادم. خودش رو کنار کشید. شیشه های ون دودی بودن و نور کمی به داخل می خورد، فضای داخل ون انگار ابری بود و افتابی به داخل نمی خورد.

سقف پنجره ای داشت ولی بسته بود. کمی شیشه رودادم پایین و سرم رو روی لبه ی پنجره گذاشتم، باد نسبتا خنکی می خورد و موهام رو پریشون کرد.



آقا و خانم صوفی  
\_سرما می خوری، بکش عقب.

کمی سرم رو چرخوندم و گفتم:

\_نمی خوام.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم، دستش رو انداخت دور بازوم و کشیدم عقب، با لجبازی گفتم:

\_بزار بادم رو بخورم.

دستش رو کشید جلو و شیشه رو بالا داد.

\_وقتی یه حرفی رو بهت می زنن گوش کن.

چشمم توی کاسه چرخوندم و گفتم:

\_تو حرف زیاد می زنی لازم نیست که به همشون گوش کنم.

سرش روتوی گوشی فرو کرد و گفت:

\_زبون به دهن بگیری بد نیست.

با صدای آرومی اداش رو در آوردم. زیر چشمی بهم نگاه کرد و با تاسف، سرش رو تکیه داد. نیکی رو به دادمهر گفت:

\_کی می رسیم؟

-هنوز مونده، از این جا به بعد رو باید سوار کشتی بشیم و بریم.

زیر لب گفتم:

\_آخه هیچ وسیله ی نقدی نه و کشتی؟

\_چه مشکلی باهاش داری.

دستم رو روی لبه ی پنجره گذاشتم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_هیچی.

\_دستت رو بردار.

با کلافگی گفتم:

\_ای بابا، تو چه مشکلی با منو پنجره داری.

اشاره ای به دستم که توی هوا و بیرون از پنجره بود کرد و گفت:

\_چون ماشین رد می شه و دستت رو از جاش در میاره.

چشمام گرد شد، دستم رو خیلی آرام برگردوندم سر جاش و گفتم:

\_خیلی خب، باشه.

پوزخندی زد، چند دقیقه بعد، ماشین از حرکت ایستاد. در باز شد و نیکی، اول از همه از ماشین پیاده شد، به دنبال اون ماهم پیاده شدیم، باد خنکی می خورد و لباسم رو جا به جا می کرد. سرم رو بالا آوردم و با دیدن شهر جدید پیش روم، لبخندی زدم.

\_خیلی خب دوستان، به بندر چارک خوش امدید.

نیلی غرغر کنان گفت:

\_چندان خنک نیست هوا.

نیکی با تشر گفت:

\_دیگه غر نزن.

سرم رو برگردوندم، سوالی که توی ذهنم بود از آزاد پرسیدم:

\_تا حالا این جا اومدی؟

چشماش برق زد، با مکت آرومی گفت:

\_آره.

آقا و خانم صوفی  
\_کی اومدی؟ با کی؟

می خواستم ببینم با خانواده رفته یا یه دختر... نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:  
\_به تو ربطی نداره.

بادم خالی شد، راه افتاد به سمت جلو، دنبالش راه افتادم، اون قدر سریع راه می رفت که به زور بهش  
رسیدم، مشتی حواله ی بازوش کردم.

بدون این که حتی یه نیم نگاهی بهم بندازه گفت:  
\_دست بردار.

چشمم رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

\_یعنی چی دست بردار، یه سوال پرسیدم.

از حرکت ایستاد، اون قدر یهو و بی هوا این کار رو انجام داد که دو قدم افتادم جلو.

\_رویا، روی اعصاب من راه نرو، وگرنه بد می بینی.

نیم نگاهی به دادمهر انداخت و گفت:

\_مخصوصا که دادمهر هم پشتمونه.

بدون این که منتظر بمونه، راه افتاد. حس کردم قلبم مچاله شد. مگه من سوال بدی پرسیدم؟ چرا  
این قدر بد رفتار کرد؟ نیلی به سمتم اومد و با نیشخند، تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد. پوست لبم رو  
به دندون گرفتم و جویدم. نیکی خودش رو بهم رسوند و گفت:

\_وای تروخدا بیخشید از دست این رفتار های نیلی، اون یکم زیادی با مردا راحت و با دخترا اخت  
نمی گیره.

توی دلم گفتم:

\_زیادی هم راحت، می ترسم ما بین همین راحتی ها یه اتفاقاتی بیوفته.

آقا و خانم صوفی

به اسکله رسیدیم، جاده ی سنگ فرشی داشت که به دریا ختم می شد و انتهای جاده به دو تیکه ی کنار هم تقسیم می شد. یه کشتی مجلل و بزرگ کنار اسکله ایستاده بود، عینک های آفتابی ام رو روی چشمام گذاشتم.

سرم رو برگردوندم و به پشت سرم نگاه کردم، چند گروه از زن و مرد و بچه های قد و نیم قد می یومدن. نیکی و دادمهر دست در دست هم در حال نزدیک شدن بودن، دادمهر شلوارک تا روی زانوی سفیدی به پا کرده بود با پیراهن سفید آستین کوتاه و دو جیب روی سینه ش. نیکی مانتوی جین کوتاهی که تا روی ران پاش بود، به همراه شلوار مشکی زخمی به پا کرده بود. سرم رو برگردوندم و به تیپ نیلی نگاه کردم. مانتوی جذب جلو باز سفید و شدیداً تنگی به تن داشت، به همراه شلوار جین و کفش های اسپرت سفید رنگ. انگار فقط من بودم که تیپ مسافرتی و راحتی رو داشتم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت اسکله رفتم. آزاد راهی که رفته بود رو برگشت و گفت:

\_فعلاً کشتی آماده نشده نمی تونیم سوار بشیم.

نیکی با کلافگی گفت:

\_من گشمنه، چی کار کنیم؟

دادمهر نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

\_بریم این اطراف یه فست فودی بزنیم بر بدن، نظرتون؟

نیلی با خوشحالی قبول کرد، آزاد هم مخالفتی نداشت، سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم.

دادمهر از توی گوگل مپ، آدرس یه فست فودی رو پیدا کرد.

\_خیلی خب، همین نزدیکی هاست. دو سه کیلو متر اون طرف تره.

به راه افتادیم، چند دقیقه طول کشید تا به فست فودی مورد نظر برسیم، یه ماشین کاروان سبز که روی اون تابلوی فست فود نوشته شده بود، کنار چند آلاچیق که سقف اون ها از نخل های سبز پوشیده شده بود.

آزاد رو به دادمهر کرد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_ شما یه آلاچیق رو بگیریید تا من سفارش بدم.

دادمهر دستی روی شونه ی آزاد زد و گفت:

\_ نه داداش تا همین الانش هم کلی زحمت کشیدی، من سفارش می گیرم.

آزاد سرش رو تکون داد و گفت:

\_ باعث زحمته.

\_ این چه حرفیه؟ تو هم دیگه عضوی از خانواده ی مایی.

آزاد به سمت اومد و کنارم ایستاد. دادمهر قبل از این که بره پرسید:

\_ رویا همون همیشگی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_ آره.

\_ نیکی و نیلی، شما چی می خواین؟

نیکی زودتر از نیلی به حرف اومد و گفت:

\_ من یه ساندویچ سرد می خورم، تو چی می خوری؟

نیلی کمی فکر کرد، وقتی نگاه آزاد رو روی خودش دید، موهایش رو با یه دست کنار زد و گفت:

\_ من هم یه ساندویچ سرد می خوام.

آزاد سرش رو برگردوند و به آلاچیق نگاه کرد. داشتم از حرص و حسودی می پوکیدم. تا حالا این قدر به یه نفر، حسودی نکرده بودم.

دادمهر به سمت کاروان رفت و سفارش داد. روی صندلی توی آلاچیق نشستم. ساعت مچی ام رو بالا آوردم، یک ظهر بود. هوا گرم شده بود.

نفسم رو بیرون دادم و با دست، خودم رو باد زدم. آزاد کنارم نشست، سعی کردم بهش نگاه نکنم.

آقا و خانم صوفی  
\_همون همیشگی؟

به ناخن هام نگاه کردم و گفتم:  
\_آره.

آرنج دست راستش رو روی زانوش زد، دستش رو روی فکش گذاشت و گفت:  
\_چیه اون همیشگی؟

\_مگه برات مهمه؟

\_محض کنجکاوی می پرسم.

\_محض کنجکاویت رو برای نیلی خانم به خرج بده نه من.

\_این هم فکریه.

و قیافه ای متفکر به خودش گرفت. با حرص بهش نگاه کردم. صدای دادمهر بلند شد:  
\_بفرمایید، این هم از سفارشات.

همیشگی من رو به دستم داد. با دیدنش آب دهنم به راه افتاد. کاغذ برگر رو در آوردم و گاز گنده ای  
زدم. آزاد با دیدن برگر توی دستم گفت:

\_پس همیشگی رو توی روز عروسیت هم ول نکردی.

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

\_معلومه که این رو به با تو بودن ترجیح می دادم.

به شدت حرف مفت می زدم، همچین چیزی نبود. ساندویچش رو به دست گرفت و با بی اشتیاقی  
به اون زل زد. خندم گرفت، ننه جون همیشه می گفت یه جوری غذا رو می خوری، که انگار بهترین  
غذای دنیاست. آدم رو به ولع می اندازی. مثل این که این موضوع روی آقای صوفی هم تاثیر خودش  
رو گذاشته بود. به دستای خالی دادمهر نگاه کردم و با جیغ ریزی گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_نوشابه ی من کو؟

دادمهر کف دستش رو به پیشونی کوبید و گفت:

\_آخ یادم رفت. الان می گیرم.

از جا بلند شدم و گفتم:

\_نه نمی خواد، می گیرم خودم.

همبرگر رو دور کاغذ پیچیدم و روی صندلی گذاشتم. به سمت ماشین رفتم و نوشابه ی مشکی  
سفارش دادم. وقتی برگشتم، با دیدن کاغذ خالی بدن همبرگر، جیغی کشیدم. آزاد بدون این که به  
روی خودش بیاره گفت:

\_چیه؟

با چشم هایی گرده شده گفتم:

\_همبرگر من رو تو خوردی؟

دادمهر در حالی که موبایلش رو زیرو رو می کرد، گفت:

\_بدبخت شدی. نمی دونی نه باید به غذای رویا دست بزنی.

از عصبانیت در حال منفجر شدن بودم، حس می کردم بالا ارزش ترین دارایی زندگیم رو گرفته بودن.  
نشستم کنار آزاد و با حرص گفتم:

\_چرا به برگر من دست زدی؟

چرا نه باید دست می زدم؟

با حرص گفتم:

\_اون مال من بود.

\_خب حالا دیگه مال من شد.

با غضب، به ساندویچ توی دستش نگاه کردم، با خونسردی تمام در حال خوردن بود. پریدم جلو و ساندویچ رو از توی دستش کشیدم. چشماش چهار تا شد. اون یه ذره ساندویچ رو یه لقمه ی کامل کردم، در حالی که تیکه های کاهو وخیارشور از دهنم بیرون زده بود، بزور جویدم و قورت دادم.

با تعجب بهم نگاه می کردم، سرم رو بالا گرفتم و بزور آخرین لقمه ی گنده رو قورت دادم و گفتم:

\_غذای من، با ارزش تر از جون منه، دفعه ی دیگه بخوای دست درازی کنی به غذای من، دیدار بعدیمون می شه اون دنیا.

پوزخندی زد و گفت:

\_سلیقه هامون به هم نمی خوره مطمئن باش غذای تو واسه ی من مهم نیست.

دستام رو مشت کردم، دقیقا مثل آتشفشان در حال انفجار بودم. دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنه که دادمهر گفت:

\_مثل این که کشتی می خواد به راه بیوفته. عجله کنید.

از جا بلند شدیم، کیفم رو روی دوشم انداختم و به راه افتادم. راهی که اومده بودیم رو، با عجله برگشتیم.

کشتی امپراطور کیش منتظر مسافران بود. آزاد کنار ایستاد و گفت:

\_بیاین، دادمهر بلیط هارو بده.

دادمهر از توی جیب پشتش بلیط هارو بیرون کشید و به دست آزاد داد.

آزاد بعد از چک کردن، بلیط هارو به مسئول کشتی تحویل داد.

یکی یکی و پشت سر هم وارد کشتی شدیم، پام رو روی لبه ی سفید کشتی قرار دادم، کمی تگون می خورد. یا شاید هم من این طور فکر می کردم.

پشت سر آزاد وارد شدم، مردی با لباس فرم، و برگه به دست به سمتمون اومد و سوالاتی راجب سلامتی و اطمینان از این که هیچ بیماری خاصی نداریم، پرسید. آزاد به سمتم برگشت و گفت:



آقا و خانم صوفی  
\_ برو جلو.

قدمی به سمت جلو برداشتم، یهو یاد چمدونم افتادم و گفتم:  
\_چمدونم...

نذاشت حرفم رو تکمیل کنم و گفتم:

\_توی کشتیه، نیم ساعتی طول می کشه تا به دستت برسه.  
سرم رو تکون دادم.

\_طبقه ی همکف، اون جا اتاق سیزده.

کارتی رو به دستم داد، به سمت جلو حرکت کردم، زیر لب کلمه ی سیزده رو تکرار کردم و شماره ی  
اتاق هارو از نظر می گذروندم.

به اتاق سیزده رسیدم، در کرمی رنگی رو به روم بود، کارت رو زدم و در با صدای تیکی باز شد. سر به  
زیر، وارد اتاق شدم، در رو بستم و سرم رو بالا آوردم، با دیدن تخت دو نفره ی وسط اتاق، دهنم باز  
موند.

سرم رو چرخوندم و به همه جای اتاق نگاه کردم. هیچ کاناپه یا مبلی نبود.

چشمام گرد شد، من الان باید چه غلطی کنم؟ در باز شد و آزاد همراه چمدون، وارد شد. دستم رو زدم  
به کمرم و گفتم:

\_ یه مشکل داریم!

چمدون رو کنار در گذاشت و گفتم:

\_چه مشکلی؟

اشاره ای به تخت کردم و گفتم:

\_این مشکل.

آقا و خانم صوفی  
رد انگشت اشاره ام رو گرفت تا به تخت رسید. با خونسردی تمام گفت:

\_خب؟

با حرص گفتم:

\_خب؟ به جمالت! یه تخت می بینی؟ قراره روی یه تخت بخوابیم.

با بیخیالی گفت:

\_این یه چیزیه که نمی تونم عوضش کنم، سعی کن باهاش بسازی.

از در بیرون رفت و پشت سرش در رو بست. اداش رو در آوردم:

\_سعی کن باهاش بسازی رویا چون قراره کنار من چندش بخوابی.

در باز شد، از جا پریدم و بهش نگاه کردم. با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

\_قراره سه چهار ساعت این جا باشیم، شاید حتی کارمون به تخت هم نکشید.

لپام گل انداخت، با چشم هایی گرد شده گفتم:

\_خیلی خب، برو بیرون برو.

پوزخندی زد و در رو بست.

بی تربیت با این طرز حرف زدن ش. روی تخت ولو شدم. خسته و کوفته بودم. حدود نیم ساعت بی حرکت به سقف زل زده بودم. از جا بلند شدم و موهام رو باز کردم تا شونه ای بکشم. آینه ی گرد و کوچیکی توی اتاق بود. سرکی به اطراف کشیدم. دکوراسیون اتاق ساده و کرم رنگ بود.

وقتی در رو باز می کردی، رو به روت تخت رو می دیدی، که کنار دو پنجره ی گرد کوچیک بود. کنار تخت آینه ی کوچیک گرد به دیوار چسبیده بود، حموم و دستشویی مجزا بود. تلویزیون کوچیکی گوشه اتاق به دیوار چسبیده بود. وارد دستشویی شدم، آینه ی مربعی به دیوار بود که کارم رو راحت می کرد. ترجیح می دادم یه دوش پنج دقیقه ای بگیرم و برای رفتن به روی عرشه، آماده بشم. حموم کوچیک و جمع و جوری داشت با صابون و شامپوی بسته بندی شده. خودم رو گربه شور کردم و از

آقا و خانم صوفی

حمام پریدم بیرون. موهام رو با سشوار کوچیک مسافرتی که به همراه داشتم خشک کردم و محکم بالای سرم بستم، چشمام کشیده تر شدن؛ موهام رو بافت محکمی کردم و روی شونم انداختم. بلند بودن و همین جلوه ی قشنگی رو بهشون می داد. چمدونم رو روی تخت انداختم و بازش کردم.

سخت ترین قسمت قضیه همین جا بود، نمی دونستم چی بپوشم!

بعد از پنج دقیقه فکر کردن، مانتوی ساده ی مشکی آستین بلندی رو پوشیدم، دکمه نداشت و همین موضوع باعث می شد که بیش تر شبیه پیراهن باشه تا یه مانتوی بلند. شلوار جین تنگی پوشیدم و کلاه جنس لی رو روی سرم جا ساز کردم. رژ لب کالباسی که متمایل به نارنجی بود روی لبم زدم. مژه هام رو با ریمل پر کردم و با عطر، دوش گرفتم.

موبایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم، تماس تصویری گروهی با دخترها گرفتم.

\_سلام، کجای بینم پشتت رو.

با خنده چرخیدم تا دور و اطرافم رو ببینم.

ملیکا با حیرت گفت:

\_چقدر این آزاد مایه داره، می دونی قیمت بلیط این کشتی چند می شه؟

با تعجب گفتم:

\_فکر نکنم زیاد باشه.

با رقمی که ملیکا گفت، دهنم باز موند. نازی انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

\_خرشناس عوضی.

پوزخندی زدم و به راه افتادم، در همون حال گفتم:

\_چقدر هم که خرشانسم! دو سه کیلو کم کردم تا رسیدم این جا از بس حرص خوردم.

\_چرا مگه چی شده؟

از سیر تا پیاز ماجرا رو توضیح دادم. نازی با حرص گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_حالم ازش بهم خورد، عجب دختره....

ملیکا با داد گفت:

\_بوق.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_به من چه، در هر حال من که زن واقعی اون نیستم که از این قضیه اذیت بشم.

\_خاک تو سرت، چطور می تونی همچین تیکه ای رو از دست بدی؟

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

\_ما از همون اول قول و قرارهایی داشتیم، عوض هم نمیشه.

ملیکا سرش رو برگردوند و حرفی زد که نشنیدم. صاف شد و گفت:

\_دخترا مامانم صدام می که مثل این که مهمون داریم، من برم بوس بوس.

\_بابای.

\_بای.

نازی شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

\_خب توهم برو دیگه مزاحم نشم.

\_مراحمی عزیزم برو به خدا میسپارمت.

بوسی فرستاد و تماس رو قطع کرد. به عرشه رسیده بودم. چشم چرخوندم، نیلی رو دیدم که کنار آزاد ایستاده بود و هر دو به اطراف نگاه می کردن. همون دم در ایستادم و دستام رو به نرده ی عرشه زدم. آب موج و خروش داشت، با دیدن دریا، سرم گیج رفت. خودم رو کشیدم عقب. دادمهر و نیکی روی صندلی های سفیدی نشسته بودن. مثل این که برای آفتاب گرفتن استراحت بود. با لبخند به سمتشون رفتم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_به به، این زوج ما چه می کنن؟

نیکی لبخندی زد و گفت:

\_خوش می گذره.

دادمهر از جا بلند شد و گفت:

\_رویا پیر روی صندلی که کرایه اش کردم. نه باید کسی بگیرش.

سرم رو تکون دادم و روی صندلی تقریباً خوابیدم. پشت صندلی کمی خم بود و وقتی تکیه می دادی،  
رو به روت رو که دریا می شد می دیدی و تیکه ای از آسمون آبی. پاهام رو دراز کردم. نیکی کمی از  
آب میوه رو خورد و گفت:

\_راستی یادم رفت برای تو بگیرم.

قبل از این که مخالفت کنم، از جا پرید و رفت. شونه هام رو بالا انداختم. کیه که از چیز مفتی بدش  
بیاد؟ من به شخصه عاشق چیزای مفتی ام.

از طرز فکر خودم خندم گرفت.

\_چیز خنده داری هست بگو ماهم بخندیم.

سرم رو برگردوندم و به آزاد که جای نیکی رو گرفته بود نگاه کردم. کی اومده بود که نفهمیدم؟

\_شما برو به دنبال سرگرمی هاتون. لازم نیست دائم توی کار من سرک بکشی.

\_نیازی نیست من برم دنبال سرگرمی، خودشون میان سراغم.

با پوزخند گفتم:

\_همچین تحفه ای هم نیستی که همه بیان سراغت.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

آقا و خانم صوفی

ـ اختیار این رو داری که باور نکنی. هرچند که من تبحر خاصی توی عاشق کردن یه نفر در عرض دو ثانیه دارم.

سمتش چرخیدم، بهش زل زدم و گفتم:

ـ حاضری شرط ببندیم؟

مثل من به سمتم چرخید، مشتش رو توی کف دستش گذاشت و گفت:

ـ قبوله.

\*\*\*

سرم رو بالا آوردم و از بالای میز، بهشون نگاه کردم. رو به روی یه دختر بلوند روی میز نشسته بودن، از صدای خندیدن و پیچیدن موهای دختره به دور انگشتش، مشخص بود که بدجور رفته توی کف. آزاد در حالی که صحبت می کرد، نیم نگاهی به من انداخت و چشمکی زد. چشمام گرد شد، نکن این کار رو لامصب. دختره از خوشحالی قهقهه ای زد، لابد فکر کرده به اون چشمک زده اعجوبه. دو دقیقه بعد، آزاد کنارم منی که خم شده بودم و از میز آویزون بودم، ایستاد. به کفش هاش نگاه کردم و گفتم:

ـ خب؟

ـ ناگفته هم پیدااست.

از جا بلند شدم، سینه سپر کردم جلوش و گفتم:

ـ خب زدن مخ اون دختر کار راحتی بود.

دستش رو بالا آورد و گفت:

ـ ببین می تونم خیلی راحت تا شب صد نفر رو برات ردیف کنم، بهونه نیار.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

آقا و خانم صوفی

—بھونہ نمی یارم.

—پس قبول کن باختی.

سرم رو گرفتم بالا، برای این شرایط یہ بھونہ ی خوب آمادہ کردہ بودم. بہ چشم ہاش زل زدم و با غرور گفتم:

—ہرکس رو بتونی عاشق کنی، من یکی رو نمی تونی.

ابروہاش بالا پرید، جلو ی تعجب ش رو گرفته بود ولی مشخص بود کہ کاملاً متعجب شدہ. قدمی بہ سمت برداشت، از جام جم نخوردم. انگشتش رو روی گونم کشید و با صدای آرومی گفت:

—شرط می بندی؟

با صدای آرومی کہ تحت تاثیر نوازشش بود، گفتم:

—شرط می بندم...

—کہ چی؟

—کہ نمی تونی من رو عاشق خودت کنی.

پوزخندی زد و گفت:

—جایزہ ی فرد برندہ؟

بدون فکر گفتم:

—ابراز از این کہ باختہ و غروری براش نموندہ.

سرش رو بالا گرفت و بہم نگاہ کرد.

—خوبہ.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

—خوبہ.

آقا و خانم صوفی  
از کنارم رد شد، بوی عطر تلخش رو نفس کشیدم. زیر لب زمزمه کردم:

\_خدایا کاری کن من عاشق آقای صوفی نشم، بد جذابه.

نفسم رو بیرون دادم، من می خوام در آینده یه دختر موفق و بالربین بشم، هیچ وقت قلبم رو تسلیم عشق نمی کنم، می دونم که نمیشه، و مهم تر از او اون این که باعث عدم پیشرفتم می شه. و عشق به این آقا، کلا اشتباهه.

سرم رو تکون دادم، از رستوران بیرون اومدم، عرشه کمی خلوت شده بود. نگاهم به بچه ی بامزه ای که توی بغل مادرش در حال خندیدن بود، افتاد. با ذوق به سمت ش رفتم و گفتم:

\_می شه این کوچولو رو بغل کنم؟

مادرش با لبخند به سمتم برگشت و گفت:

\_چرا نشه.

دختر کوچولوی تپیل و میل رو به دستم داد. چشم های درست رنگیش روی چهرم ثابت شد، لب ش از لبخند باز شد و دست کوچولوش رو روی بینی م گذاشت. کف دستش رو بوسیدم، چشمام رو بالا آوردم، با دیدن نگاه خیره ی آزاد، به سمتش رفتم.

\_وای آزاد ببین این بچه رو چه بامزه است.

بچه رو به سمتش گرفتم، ابروهاش رو در هم کرد و گفت:

\_خیلی خب، دورش کن.

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم:

\_انقدر سنگ دل نباش، چطور می تونی به این بامزه اخم کنی.

سرش رو به طرف دریا برگردوند و گفت:

\_میونه ی خوبی با بچه ها ندارم.

ابروهام بالا پرید، فکر شیطانی به ذهنم رسید. دو قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:



آقا و خانم صوفی

—ببین چه بامزه است، داره به تو می خنده.

بدون این که برگرده ونگاهی بندازه، با اخم به نگاه کردنش ادامه داد.

بچه رو به سمتش گرفتم و گفتم:

—ببین آزاد، داره واسه ی تو پاهاش رو تند تند تگون می ده.

دروغ هم نمی گفتم، با ذوق می خندید و زلزله ای توی پاهای تپش ایجاد می کرد. آزاد دستاش رو از روی میله های فلزی عرشه برداشت، به سمت برگشت و گفت:

—دست بردار.

قدمی کج برای رفتن برداشت، جلوش ایستادم و همون طور که بچه رو تگون می دادم، گفتم:

—آخه چرا با این فرشته های کوچولو مشکل داری؟ مگه...

صدای ریزی بلند شد، بچه تگون ریزی خورد و اتفاقی که نه باید می افتاد، افتاد. محتویات معده ی بچه روی پیراهن قهوه ای آقای صوفی ریخته شد. آزاد با عصبانیت گفت:

—دقیقا به خاطر همین موضوع از بچه ها متنفرم.

با سرعت از کنارم رد شد. ابرو هام بالا پرید، زیر لب گفتم:

—این آدم یه چیزیش می شه با این تفکراتش.

بچه که توی زمین و هوا معلق بود، به گریه در اومد. انداختمش توی بغل مامانش و با یه تشکر سرسری، بدو بدو به سمت اتاقمون رفتم. تقه ای به در زدم و بدون این که منتظر جواب بمونم وارد اتاق شدم. روی لبه ی تخت نشسته بود و در حال پوشیدن پیراهن یقه گرد آستین بلند مشکی بود.

به سمت در برگشتم و گفتم:

—چرا هیچ وقت خبر نمی دی که داری لباس می پوشی؟

—در زدی، جواب ندادم، یعنی نه باید بیای داخل.

آقا و خانم صوفی  
دست به سینه شدم و گفتم:

\_خیلی خب بابا، واسه من معلم نشو.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. سر تا پا گوش شدم.

\_بله دادمهر؟ باشه، تا دو دقیقه دیگه اون جاییم.

از روی تخت بلند شد و گفت:

\_توی رستوران منتظرمون، اگه کاری نداری بریم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_نه کاری نیست.

به سمت در رفت، چرخید سمتم و نگاهی به سر تا پام انداخت. با اخم مختصر به خودش گفت:

\_با همین لباسا می خوای بیای؟

دستام رو باز کردم و گفتم:

\_مگه چشمه؟

در رو باز کرد و همون طور که نگاهش روی لباسام بود، گفت:

\_هیچی.

از در بیرون رفت، شونه هام رو بالا انداختم و پشت سرش، از اتاق بیرون رفتم. بعد از رد کردن از راهرو، به رستوران می رسیدم، همون جایی که مخ دخترها رو تلیت کرده بود. داشتم از حسودی می مردم که این قدر خوب باهاشون حرف می زد ولی لام تا کام حرفی نمی زدم که از این اتفاق جلوگیری کنم و غرورم رو زیر سوال ببرم. دکوراسیون رستوران با رنگ قرمز و مشکی ست شده بود. میزهای مستطیلی ساده ای داشت، در کل خوب بود و شیک. نیکی دستش رو بالا آورد تا متوجه ی حضورشون بشیم. خداروشکر نیلی اون اطراف نبود. همین که روی صندلی نشستیم، دادمهر شوخی و خنده رو شروع کرد. منو رو برداشتم، اکثر غذا ها ساده و یا دریایی بودن. از غذاهای دریایی متنفر

آقا و خانم صوفی

بودم، در نتیجه سالاد پاستا سفارش دادم. دادمهر و نیکی ماهی شکم پر سفارش دادن و آزاد هم مثل من، به پاستا راضی شد. دادمهر منو رو به دست گارسون داد و گفت:

\_خبر رسیده که تا فردا صبح نمی رسیم، مثل این که یه تیکه از کشتی خراب شده و روی آب معلق موندیم.

ازاد با کلافگی گفت:

\_گند بزنه این شانس رو.

بیچاره بدجور اعصابش خراب شد، البته من هم دسته کمی از اون نداشتم.

این همه بدبختی بکشیم که مسافرت این طوری زهرمارمون بشه.

نیکی با دلداری گفت:

\_عیبی نداره، توی کشتی هم بهمون خوش می گذره و متوجه نمی شیم کی زمان گذشت، مگه نه دادمهر؟

\_آره داداش خوش می گذره.

ازاد دست به سینه شد و واسه این که قضیه رو رنگ کنه گفت:

\_واسه خاطر این ناراحتی که کارام عقب می یوفته.

\_یه روز دیر تر به کارت می رسی، کنار زنت خوش بگذرون بیخیال کار باش.

دلت خوشه ها، چه خوش گذروندنی. گارسون سینی حاوی غذاها رو آورد.

اول از همه غذای نیکی و دادمهر رو روی میز قرار داد و بعد از اون پاستاهای مارو گذاشت. نیکی با تعجب به ظرف ها اشاره کرد و گفت:

\_به این زودی ظرف ها دو تا شد؟ مگه چند وقته ازدواج کردین؟

\_خب یک ماهه، ولی ترجیح دادیم از همون اول این کارو نکنیم.

آقا و خانم صوفی

آزاد همون طور دست به سینه، گفت:

\_آره از این لوس بازی ها خوشمون نمی یاد.

سرش رو برگردوند به سمتم و با لبخند گفت:

\_مگه نه عزیزم؟

خندم گرفته بود، به زور جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

\_بله عزیزم.

نیکی با دلسوزی گفت:

\_این کارو نکنین، این دوره ها زود می گذره بعد حسرتش می مونه که چرا این کارو نکردین.

دادمهر با بیچارگی گفت:

\_این حسرت چه بلایی که به سر من نیاورد.

نیکی با تشر گفت:

\_ا اگه راضی نیستی می تونی ظرفت رو جدا کنی.

دادمهر به شوخی گفت:

\_غلط کردم خانمم، من با کمال میل از ظرف شما می خورم.

سرش رو برگردوند و گفت:

\_از نظر من این کارو کنین.

دستش رو بلند کرد و قبل از این که بذاره ما اعتراضی کنیم، رو به گارسون گفت:

\_لطفا ظرف این دو نفر رو یکی کنید.

گارسون سری تکون داد و با یه ظرف بزرگ و سفید برگشت.

آقا و خانم صوفی  
\_ای بابا، نیازی به این کارا نیست.

زیر چشمی به آزاد نگاه کردم تا پشتم رو بگیره، در کمال تعجب با خونسردی و بیخیالی شونه ای بالا انداخت.

\_عزیزم اصرار داشتی این کارو کنیم، حالا دیگه من مخالفتی ندارم.

به زور سعی کردم جلوی تعجبم رو بگیرم، یادم افتاد که برای حفظ ظاهر این کارومی کنه، ولی آیا برای شرط بندی بود یا به خاطر این که دادمهر روی ما زوم کرده بود؟ لبخندی تصنعی زدم و گفتم:  
\_مرسی عزیزم.

چنگال رو توی پاستای پر از سس فرانسوی زدم. تیکه از پاستا رو وارد دهنم کردم. تند بود و لذیذ. عاشق سالاد پاستای تند بودم. با لذت، شروع کردم به خوردن، اون قدر غرق خوردن شده بودم که متوجه ی این نشدم که آزاد لب به غذا نزد. سرم رو بلند کردم، با لبخند و لذت بهم نگاه می کرد. نیکی هم ریز ریز می خندید. خودش رو به سمتم کشید، انگشت شصت ش رو روی لبم کشید و سس رو پاک کرد. به انگشت ش نگاه کرد و یه ذره سسی که روی دستش بود رو، وارد دهنش کرد. بهت زده بهش نگاه کردم. انگشتش رو در آورد و گفت:

\_خوشمزه بود.

قلبم لرزید، به خودم تشر زدم، باور نکن این ها یه نمایش پر از دروغ.

به زور لبخندی زدم و به رو به رو نگاه کردم. سمتم خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

\_حواست باشه عاشقم نشی.

همه ی اون حس پرید، با حرص گفتم:

\_مطمئن باش نمی شم.

پوزخندی زد و گفت:

\_زوده برای زدن این حرف.

آقا و خانم صوفی  
چشم‌ام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

\_اعتماد به نفست رو هواست.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_اعتماد به نفس نیست، اطمینان.

دستم رو به سمت چنگال بردم، یه تیکه از سالاد رو برداشتم و به سمت دهنش بردم، با لبخند گفتم:  
\_بخور عشقم.

بدون این که نگاهش رو از توی چشم‌ام برداره، دهنش رو باز کرد. لعنتی اون طور نگام نکن.

\_نیکی؟ پاشو بریم این کفتر هارو تنها بزاریم.

نیکی از جا بلند شد و گفت:

\_آره بریم، باید دنبال نیلی بگردم.

فرار کردن رفتن و من رو با این شمر زل جوشن تنها گذاشتن. سرم رو به عقب کشیدم و گفتم:

\_این نمایشی که به راه انداختی، حفظ ظاهر بود یا شرط بندیت؟

چنگال رو از دستم گرفت و توی پاستا فرو کرد.

\_هر دو.

ابروهام بالا پرید، از روی صندلی بلند شدم.

\_کجا؟

\_می رم استراحت کنم.

\_مگه من بهت اجازه دادم؟

ابروهام توی هم کشیدم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_مگه کسی ازت اجازه خواست؟

\_بیا غذات رو بخور گرسنه نمونی.

دستام رو به لبه ی صندلی چسبوندم و گفتم:

\_آخه اشتباهی برام نداشتی.

چنگال رو توی بشقاب انداخت و تکیه اش رو داد به صندلی.

\_هرجور میلته.

دلم براش سوخت، طلا جون گفته بود که عادت نداره غذاش رو توی تنهایی بخوره. نفسم رو بیرون دادم و در حالی که به خودم فحش می دادم، روی صندلی نشستم، لبخند ریزش از چشمم دور نمود. با غیض گفتم:

\_طلا جون سفارش کرده بود تنهایی غذا نخوری، باید یکی باشه هواپیما رو وارد دهنه کنه.

خنده ای کرد و گفت:

\_دست طلا جون درد نکنه.

رستوران خلوت شده بود و خبری از گارسون نبود، نمی دونستم به کی بگم بیاد ظرف مارو جدا کنه. شونه هام رو بالا انداختم، به درک، بخورم بهتر از این که معطل بمونم. قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

دستم رو جلو بردم تا آخرین تکه ی پاستا رو بخورم، چنگال اون هم جلو اومد و به قاشق من برخورد کرد، دستم رو عقب کشیدم، اون هم دستش رو عقب کشید. اشاره ای کرد و گفت:

\_بخور.

\_تو بخور.

\_من سیرم، این یه تیکه رو تو بخور.

قاشقم رو کنار گذاشتم و گفتم:

آقا و خانم صوفی

\_نه ممن...\_

یهو قاشق توی دهنم فرود اومد. به زور قورتش دادم تا خفه نشم. با حرص گفتم:

\_این چه کاریه می کنی؟\_

\_با من لج نکن.\_

\_ای بابا، تو دیگه کی هستی، نمی فهمی سیرم یعنی چی؟\_

به صندلی تکیه داد و با لحن مسخره ای گفت:

\_نمی فهمی بخور یعنی چی؟\_

چشمام رو توی کاسه چرخوندم. از جا بلند شدم و به راه افتادم. پشت سرم به راه افتاد و گفت:

\_صبر کن با هم بریم.\_

\_نمی خوام.\_

با یه قدم بلند، خودش رو بهم رسوند و دستم رو گرفت. سعی کردم دستم رو از توی دستش بکشم بیرون.

\_دارم نگاهمون می کنن.\_

سرم رو بلند کردم و یه دور به آدم های روی عرشه نگاه کردم، نگاه هیچ کس روی ما نبود.

\_جون عمت، ول کن دستم رو کنديش.\_

دستش رو شل کرد، دستم رو بیرون کشیدم و به سمت راهرو به راه افتادم. هوا تاریک شده بود و ستاره ها توی آسمون چشمک می زدن.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم. بدجور خسته بودم. دوش سرسری گرفتم و بدون این که موهام رو خشک کنم، روی تخت نشستم.



آقا و خانم صوفی

تلبت رو از توی چمدون در آوردم و فیلمی پلی کردم. اون قدر غرق فیلم شده بودم که، متوجه ی ورود آزاد به اتاق نشدم.

—داری چی کار می کنی؟

سرم رو آوردم بالا و گفتم:

—فیلم می بینم.

به سمت چمدون خودش رفت و گفت:

—موهات رو خشک کن، سرما می خوری حوصله ندارم از یه بچه ی مریض پرستاری کنم.

محل ندادم، از جا بلند شدم تا بطری آب معدنی رو بردارم. به سمتم اومد، زیر چشمی حرکاتش نگاه می کردم، حوله رو دور گردنم انداخت و گفت:

—موهات رو خشک کن بچه جون، مریض می شی.

بطری رو یه ضر بالا دادم، همون طور که قلوپ قلوپ آب می خوردم، ابرو هام رو بالا انداختم. معلوم بود عصبانی شده، حوله رو برداشت، انداخت روی مو هام و دستاش رو روی حوله گذاشت، شروع کرد به خشک کردن مو هام. بطری رو انداختم کنار و گفتم:

—ا چی کار می کنی؟ ول کن خودم انجام می دم.

دستش رو برداشت و گفت:

—این جا یه قانون داریم، یا گوش می دی، یا خودم وارد عمل می شم.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

—خیلی خب، برو خودم انجام می دم.

یکم نگام کرد، کلافه از نگاه های سنگینش گفتم:

—چی؟

آقا و خانم صوفی

–هیچی.

بدون اینکه منتظر بمونه، از اتاق بیرون رفت. شونه هام رو بالا انداختم و روی تخت نشستم. مشغول دیدن ادامه ی فیلم شدم. یکی دو ساعتی گذشته بود. صدای پیامک موبایل بلند شد. دستم رو دراز کردم و موبایلم رو برداشتم. پیام از طرف آزاد بود. نوشته بود:

–بیا شام بخور، دوست داری چی سفارش بدم؟

خر نشو رویا، این توجهات همه از دم دروغه. تایپ کردم:

–اشتها ندارم.

کمی منتظر شدم، وقتی جوابی دریافت نکردم، موبایل رو یه گوشه انداختم. فیلم هم تمام شده بود. از حالت دراز کش در اومدم و نشستم روی تخت. کش و قوسی به بدنم دادم. در باز شد و آزاد با ظرف سفیدی وارد شد. با تعجب گفتم:

–این جا چی کار می کنی؟ مگه نه باید در حال غذا خوردن باشی؟

کنارم، روی تخت با فاصله نشست، ظرف یک بار مصرف رو باز کرد، ماهی سرخ شده بود. قیافم رو در هم کردم.

–غذا بخور، نمی شه گرسنه بمونی.

سرم رو برگردوندم و گفتم:

–نمی خورم.

همون غذایی رو آورده بود که من ازش بی زار بودم. قاشق حاوی ماهی و برنج رو به سمت دهنم آورد و گفت:

–رو حرفم حرف نزن، بخور.

صورتتم رو کشیدم کنار و گفتم:

–دوست ندارم.

آقا و خانم صوفی  
\_دهنت رو باز کن، شاید از دست من بخوری خوشت بیاد.

\_اتفاقا بد مزه تر میشه.

از فرصت سواستفاده کرد و قاشق رو چپوند توی دهنم، بزوریکم جویدمش، الحق که خوشمزه بود. تا حالا این قدر ماهی به این خوشمزگی نخورده بودم، انگار فهمید که خوشم اومده، گفت:

\_دیدی درست گفتم.

با تخیسی گفتم:

\_نه خیر، هنوزم متنفرم.

قاشق رو به سمت دهنم آورد، نتونستم مقاوت کنم، دهنم رو باز کردم.

با لذت خوردم، می تونم قسم بخورم بهترین ماهی بود که در کل عمرم خوردم. قاشق رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

\_خودم می تونم.

با ولع، ادامه ی غذا رو خوردم. انگار خوردن این غذا از دست آزاد، یه طعم دیگه ای داشت.

آقا و خانم صوفی

بعد از این که شام رو خوردیم، برای خوابیدن آماده شدیم، از فکر این که بخوام کنار اون بخوابم، قلبم روی دور تند می افتاد. پیراهنی که عکس یه بالرین روی اون بود رو به تن کردم. راحت بود و گشاد. روی تخت دراز کشیدم. رفته بود حمام تا یه دوش بگیره. به سمت مخالفت و در گوشه ترین قسمت تخت خوابیدم. چراغ هارو خاموش کرده بودم و فضا تاریک بود. چشمم داشت گرم می شد که در باز شد. خودم رو به خواب زدم.

از لای پلکام بهش نگاه کردم، حوله ی سفیدی دور کمرش بسته بود و با یه حوله ی کوچیک در حال خشک کردن موهایش بود. چشمم رو کامل بستم. چند دقیقه بعد، تخت بالا پایین شد. نفسم به شماره افتاد.

\_شب بخیر بچه جون.

حرفی نزدم، از کجا فهمید بیدارم. ملحفه نداشتم و سردم شده بود. پاهام رو توی بغلم کشیدم. چند ثانیه بعد، گرمی ملحفه رو روی بدنم حس کردم.

به سمتش چرخیدم، ساقه ی دستم رو زیر سرم گذاشتم و گفتم:

\_خودت نیازت می شه، من نمی خوام.

مثل من، ساقه ی دستش رو زیر سرش گذاشت و گفت:

\_سردته، نمی خوام مریض بشی.

\_نمی شم، نگران این که قراره بچه داری کنی نباش.

-نیستم، چون این ملحفه بین هردوی ما تقسیم می شه.

کمی از ملحفه رو روی خودش کشید، خداروشکر بزرگ بود و نیازی نبود به هم نزدیک بشیم، به چشم های سیاهش که توی اون تاریکی برق می زد، خیره شدم. زیر لب گفتم:

\_شب به خیر.

در جوابم، با صدای آرومی گفت:

\_شب به خیر.

چشم‌ام رو بستم، اون قدر آرامش به وجودم سرازیر شده بود که به سبکی یک پر به خواب رفتم.

\*\*\*

صبح روز بعد با تکون های کشتی از خواب بیدار شدم. اولین چیزی که دیدم، جای خالی آزاد و ملحفه ای که حالا برای من شده، بود. احساس حالت تهوع داشتم. ملحفه رو کنار زدم و کفش‌ام رو به پا کردم. به سمت دستشویی رفتم، حس می کردم دارم دریا زده می شم. آبی به دست و صورتم زدم بلکه یکم حالم جا بیاد. از دستشویی بیرون اومدم. حوصله ی آرایش کردن نداشتم. مانتوی اسپرت جذبی به تن کردم. آستین های بلندی داشت و قد کوتاهش تا روی ران پام بود. ساپورت ساده ی مشکی به پا کردم. موهام رو باز دورم انداختم و فرق وسط زدم. شال چروک مشکی رو روی موهام شل انداختم. با عطر دوش گرفتم، بوی عطر که به بینیم خورد، حالم بد تر شد. باید از اتاق برم بیرون و یه چیزی توی این معده بریزم تا یکم حالم بهتر بشه. از اتاق بیرون اومدم، موبایلم روی تخت جا مونده بود. به سمت رستوران به حرکت در اومدم. جلوی پیشخوان ایستادم و منو رو برداشتم. از قسمت صبحانه ی منو، صبحانه ی انگلیسی رو سفارش دادم. روی نزدیک ترین میز خودم رو انداختم، رستوران خلوت بود، از توی رستوران، به راحتی دید به عرشه داشتم. با دیدن آزاد که نیلی کنار دست اون بود و هر دو به دریا زل زده بودن، خوشم به جوش اومد. کم کم داشتم به این فکر می یوفتادم که نیلی رو از توی همون عرشه به آب بندازم. دست به سینه شدم و زیر لب گفتم:

\_به تو چه ها؟ مگه تو کی آزاد می شی؟

یه صدایی از درونم فریاد زد:

\_تو زنتی، همه کاره ی اونی بدبخت، نه باید اجازه بدی کرس های مثل نیلی دور اون بگردن.

شونه هام رو بالا انداختم و ادامه دادم:

\_ما زن و شوهر واقعی نیستیم، وقتی توی کار هم دخالت می کنیم جواب به تو ربطی نداره می شه.

\_می بینم که با خودت حرف می زنی.

سرم رو آوردم بالا و با لبخند گفتم:

\_آره حوصلم سر می رفت.

آقا و خانم صوفی  
لبخندی زد و روی صندلی نشست. منو رو به دست گرفت و گفت:

ـصبحونه سفارش دادی؟

ـآره دادم.

منو رو روی میز گذاشت و گفت:

ـهرچی سفارش دادی برای من هم بده لطفا.

گارسون رو صدا کردم و از صبحانه ی انگلیسی برای نیکی هم سفارش دادم. صدای زنگ موبایل ش  
به صدا در اومد. موبایل رو بالا آورد و گفت:

ـآزاد داره زنگ می زنه.

تماس رو جواب داد و گفت:

ـسلام آزاد چی شده؟

ـآره پیشمه.

ـتوی رستورانیم.

ـخیلی خب، باشه برای شما هم سفارش می دیم.

تماس رو قطع کرد و با خنده گفت:

ـالحق که مردها شکموان.

لبخندی زدم و گفتم:

ـآزاد چی گفت؟

ـسراغت رو گرفت می خواست بدونه کجایی وقتی گوشیت رو جواب ندادی نگران شد.

پوزخندی زدم، چقدر هم که نگران می شه. وقتی صبحونه رو آوردن، آزاد ، دادمهر و نیلی هم از راه  
رسیدن. سرم رو نیاوردم بالا تا به قیافه ی اون عفریته خانم نگاه کنم، با فیسو افاده گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_سلام رویا جون.

سلام سردی دادم و کمی از صبحونه رو خوردم. آزاد کنارم روی صندلی نشست و دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

\_صبحت بخیر خانم اخمو.

\_صبح شماهم بخیر.

نیلی با غیض سرش رو برگردوند. نمی دونم باید از دست این اعجوبه چی کار کنم.

سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم، فکر کردن به این اتفاقات فقط من رو بیش از پیش ناراحت می کرد. تا صبحونه ی بقیه رو بیارن، من مال خودم رو زدم توی رگ.

حالت توهم ام هر لحظه بیش تر از قبل می شد. حس کردم تمام محتویات معده ام به سمت دهنم هجوم آورد. صندلی رو با شدت کنار زدم و با دو، به سمت دستشویی رستوران به راه افتادم. توی توالت فرنگی عرق می زدم. تقه ای به در خوردم، حال جواب دادن نداشتم، از استفراغ متنفرم. در باز شد، دوباره عرق زدم و بالا آوردم. دستای یه نفر دور موهام پیچید و سرم رو به سمت دستشویی، پایین تر آورد. حدسش سخت نبود، دست ها دست های آزاد بود.

\_خیلی خب، بالا بیار.

عقی زدم. لعنت به دریا زندگی. صداش رو از کنار گوشم می شنیدم.

\_چی خوردی؟ چرا حالت بد شد.

بغضم گرفت، وقتی یکم حالم بد می شد، مثل بچه ها ضعیف و نازک نارنجی می شدم.

با صدای بغض آلود گفتم:

\_نمی دونم. یهو...یهو حالم بد شد.

موهام که توی گردن و صورتم پخش و پلا شده بود، دوباره به دست گرفت و گفت:

\_چیزی نیست، یه حالت تهوع سادست.

آقا و خانم صوفی

ناخودآگاه اشکم جاری شد، من هیچ وقت این حمایت و توجه رو نداشتم. با بغض شدید تر گفتم:  
\_حالم خوب نیست.

با گرمی که توی صداش بود، اون لحن نگرانش، دلم رو بدجور به داشتن یه حامی گرم می کرد، کسی  
که نگرانم باشه، و پشتم باشه.

\_خوب می شی، دختر قوی هستی!

دستم لرزونم رو بالا آوردم و اشکم رو پاک کردم.

\_خوبی الان؟ حالت تهوع نداری؟

سرم رو به نشونه ی "نه" تکون دادم. شیر آب رو باز کرد و گفت:

\_بیا این جا.

دستم رو کشید به سمت سینک رو شویی.

\_خم شو.

کمی خم شدم، دستش رو پر از آب کرد و به صورتم زد. حالم جا اومده بود. یکم از اون لوس بازیم  
فاصله گرفتم. سرم رو آوردم بالا و با صدای آرومی گفتم:

\_ممنون.

با اخم به صورتم زل زد، به چشمام نه، فقط صورتم.

\_تو امانتی دست من، باید ازت مراقبت کنم.

همه ی اون حس ها پرید، فکر این که فقط برای این که من امانتم دست اون، تمام اون شخصیتی  
که ازش ساخته بودم رو خراب کرد. پوزخندی زدم. من رو بگو فکر می کردم حامی من آقای صوفی  
خودخواه و مغروره. نمی خواستم کم بیارم، چونم رو بالا گرفتم و گفتم:

\_لازم نیست از من مراقبت کنی، من خودم می تونم هوای خودم رو داشته باشم.



آقا و خانم صوفی  
دستش رو دور چونم انداخت، قلبم به تاپ تاپ افتاد.

یه بچه نیاز به مراقب داره، نداره؟

با حرص دستش رو پس زدم و گفتم:

تو نمی‌خواد از من مراقبت کنی، از این به بعد حتی اگه در حال مردن هم باشم، از تو کمک نمی‌خوام.

نیش خندی زد، معنی همون ارواح عمه ات، همین دو دقیقه پیش کی بود به زار زدن افتاده بود؟ از کنارش رد شدم و از سرویس دستشویی بیرون اومدم. نیکی و دادمهر با نگرانی به راهروی کوچیکی که دو در دستشویی در اون وجود داشت، نگاه می‌کردن.

دادمهر با دیدن من، از جا پرید و گفت:

خوبی رویا؟ چت شد؟

چیزی نیست خوبم، یه حالت تهوع ساده بود.

نیلی با لحن بدی گفت:

چیه نکنه حامله ای؟

نیکی با تشر اسمش رو صدا کرد. شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

چیه؟ یه سوال پرسیدم.

بسه نیلی.

آزاد که نمی‌دونم چطور خودش رو بهمون رسونده بود، گفت:

اگه یه بچه هم بهمون اضافه بشه، خوشبختی ما کامل می‌شه.

جان مردگانت، تو راست می‌گی، چوبان دروغگو کم‌تر از این دروغ می‌گفت.

نیلی با غیض صورتش رو برگردوند، بی‌توجه به اون گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_بلاخره کی می رسیم؟

دادمهر که انگار تازه یادش اومده باشه گفت:

\_تا دو ساعت دیگه می رسیم. خودتون رو آماده کنید.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_باشه، کسی قرص دریا زدگی نداره؟

آزاد با جدیت گفت:

\_قرص لازم نیست.

سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم، کنارم ایستاده بود، با اعتراض گفتم:

\_ا چرا نه؟ ممکنه دوباره بالا بیارم.

\_ایش.

زیر چشمی به نیلی نگاه کردم که با حالتی چندش وار، این کلمه رو بیان کرده بود.

\_قرص نمی خواد بخوری، یکم تحمل کن تا پات برسه به خشکی.

اصرار نکردم، نمی خواستم حالا که دادمهر به باور رسیده، با لجبازی ما دو تا، تصور و باورش خراب بشه.

\*\*\*

دستم رو جلوی پیشونی ام گرفتم تا از برخورد آفتاب به صورتم جلوگیری کنم. زیر لب غر زدم:

\_کاش ضد آفتاب می زدم، این چه وضعشه، هوا که ابری بود، اه.

سوار ماشینی که کرایه کرده بودیم، شدیم. این دفعه نیلی موفق شد کنار دست آزاد بشینه.

کنار آزاد و چسبیده به در نشستیم. سعی کردم به روی خودم نیارم که از دست نیلی، عصبانی بودم.

آقا و خانم صوفی

—کجا می ریم؟

—هتل داریوش.

موبایلم رو در آوردم و عکس هایی که توی کشتی از خودم گرفته بودم، برای خاله مینا فرستادم، در پاسخ به عکس ها گفت:

—آزاد پسر من رو هم می انداختی توی عکس ها.

تایپ کردم:

—توی عکس های بعدی حتما.

همین کم مونده بود که از این میرغضب بخوام توی عکسام بیاد و لبخندی که هیچ وقت ندیدم رو بزن. آهنگ ملایمی توی ماشین پخش می شد. حوصلم به شدت سر رفت تا به مقصد رسیدیم. جاده ی هتل مثل میدون گرد بود و وسط این میدون بزرگ، چمن و درخت کاری شده بود. حوض باریک از وسط چمن ها عبور می کرد تا به هتل نزدیک بشه. حوض وقتی به انتهای خودش می رسید، به شکل لوزی در می اومد و دو سر ستون تخت جمشیدی داشت.

از ماشین پیاده شدیم، هتل از ستون های سفید و باستانی ساخته شده بود. روی ستون های بلند ورودی هتل، سرباز های دوران هخامنش تراش کاری شده بود. شکل این هتل، من رو یاد دوران هخامنش می انداخت. همه چیز باستانی و به شکل قدیم بود. ماشین حرکت کرد و دور شد. چمدون به دست، به نمای هتل زل زده بودم. نیکی کنارم ایستاد و با خنده گفت:

—دهنت رو ببند.

دهنم که باز شده بود رو بستم، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

—کاش زودتر می یومدم این جا.

—اوهوم، راه بیوفتیم.

به سمت ورودی به حرکت در اومدیم، پله های کوتاه سنگ مرمر رو رد کردیم، ستون دومی ورودی راهروی هتل، از مجسمه ی برجسته ی هخامنش، ساخته شده بود. سه ستون پشت سر هم به همین شکل بودند. در ورودی هتل از شیشه بود. آزاد در رو باز کرد و گفت:

– تو باز چمدون به دست شدی؟ بده من اینو.

از دست چمدون خسته بودم، از خدا خواسته توی بغل آزاد انداختمش و فارغ از هر چیزی، وارد هتل شدم. برخلاف ظاهر بیرون، دکوراسیون داخل کاملاً امروزی و شیک بود. دادمهر به سمت پذیرش رفت و بعد از انجام مراحل، مردی به سمت ما اومد و چمدون هارو روی یک وسیله ی طلایی که برای حمل چمدون ها بود، گذاشت.

سوار اسانسور شدیم تا به طبقه ی دوم برسیم. اتاق بیست و سه، اتاقی بود که برای من و آزاد رزرو شده بود. دادمهر با خستگی گفت:

– بریم استراحت کنیم، بعد از ظهر برای گردش آماده باشید.

خداحافظی کردیم و وارد اتاق شدیم، لامصب اتاق که نبود یه خونه ی کامل بود. بزرگ بود با سرامیک های طرح سنگ قهوه ای تیره. دیوار قرمز روشنی داشت که تخت سفید دونفره ای به اون تکیه داده شده بود. جالب این جا بود که، فقط دیوار های رو به روی در و دیواری که سمت چپ در ورودی قرار داشت قرمز رنگ بود و بقیه ی دیوار ها سفید بودن. تراس بزرگ با پرده های طلایی داشت که یک دیوار جدا کننده ما بین تراس بود که باعث می شد دو در بزرگ برای ورود به تراس قرار بدن. وسط سالن، یک کاناپه ی کرمی رنگ با کوسن های مستطیلی قهوه ای بود که در راستای تخت قرار داشت. رو به روی کاناپه تلویزیون بزرگی به دیوار چسبیده بود و در کنار تلویزیون و چسبیده به دیوار تراس، میز غذاخوری زرشکی رنگی قرار داشت.

– تا کی می خوای دم در الاف باشی؟

– تا وقتی که تو دست از فضولی توی کار من برداری.

– کی می خوای یاد بگیری مثل یه انسان بالغ رفتار کنی؟

خودم رو روی تخت انداختم و گفتم:

—من همینم که هستم. هیچ وقت عوض نمی شم.

دستش روبه سمت دکمه های پیراهنش برد و شروع کرد یکی یکی باز کردن. چشمام گرد شد، می خواست چه غلطی کنه؟ از روی تخت بلند شدم و با عجله وارد حموم شدم.

صدای خندیدنش رو شنیدم، بیشعور فقط می خواست بترسونم. سرم رو به در چسبوندم، برای اولین بار صدای قهقهه اش رو شنیده بودم، کاش می تونستم چهره اش رو موقع خندیدن ببینم، مطمئنم خندیدن بدجور بهش می یاد. از در جدا شدم، حمام ست کرمی و طلایی بود، وان و دوش و تمام وسایل مورد نیاز برای یک حمام مجهز رو داشت.

لباسام رو از تنم بیرون کشیدم و توی وان غرق شدم. عاشق ریلکس کردن توی وان بودم. کاش تبلتم بود تا آهنگ آروم یا یه قسمت از سریال فرندز رو پلی می کردم.

اون قدر آرامش داشت، که چشمام گرم خواب شد. با صدای تق تق در از خواب بیدار شدم. با گیجی به اطرافم نگاه کردم. صدای مضطرب آزاد رو از پشت در شنیدم.

—رویا اگه حالت خوبه جواب من رو بده.

کمرم رو به لبه ی وان چسبوندم و با صدای بلندی گفتم:

—خوبم. چی شده؟

تقه ی محکمی به در خورد و بلافاصله از اون، صدای عصبیش بلند شد:

—چرا صدات می کردم جواب نمی دادی؟ فکر کردم بلایی سرت اومده.

نگران من بود؟ من که برای اون اهمیتی نداشتم. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

—خوابم برده بود.

—پاشو بیا روی تخت بخواب.

از توی وان بیرون اومدم و دوش سریعی گرفتم، حوله ی سفید رنگ رو به دور خودم پیچیدم و جلوی آینه مستطیلی حمام ایستادم. سشوار مشکی رنگ رو برداشتم و موهام رو باهاش خشک کردم، حوله

آقا و خانم صوفی

ی کوچک رو دور موهام پیچیدم. لوسیون پوستم همراه نبود و بدون اون، کارم راه نمی افتاد. در رو نیمه باز کردم و آزاد رو صدا کردم.

\_بله؟

\_می شه لطفا لوسیون طوسی رنگ من رو از توی کیفم برداری و به من بدی؟

صداش در نیومد، فکر کردم محل سگ نداد و داره به کارش می رسه، در رو باز کردم، دستش جلوی صورتم در اومد. با خجالت از وضعی که داشتم، در رو دوباره نیمه باز کردم و گفتم:

\_مرسی.

کرم رو از دستش گرفتم و در رو بستم. گونه هام رنگ سرخی به خودشون گرفته بودن.

همین رو کم داشتم که با این وضع من رو ببینه. لوسیون رو به صورتم زدم، ای کاش آزاد توی اتاق نباشه تا بتونم با خیال راحت، لباسام رو تنم کنم. در رو کمی باز کردم و سرکی کشیدم. خبری ازش نبود. از حمام بیرون اومدم و به سمت چمدون رفتم، در نبود من چمدون به دستمون رسیده بود. زیب رو باز کردم و پیراهن راحتی پوشیدم، سفید بود با گل های ریز صورتی. شلوار گشاد ستش رو به پا کردم. حوله رو از توی موهام در آوردم و روی تخت شیرجه رفتم. به سه نرسیده، خوابم برد.

با صدای زنگ موبایل، از خواب بیدار شدم، با چشمای نیمه باز، تماس رو وصل کردم.

\_ها؟

\_تا ده دقیقه ی دیگه توی لابی باش.

و قطع کرد. چشمام رو بزور باز کردم و به نام گیرنده ی تماس نگاه کردم، آزاد بود.

چشمام رو بستم و چند تا فحش خوشگل نثار روح زیبای آزاد کردم. دلم می خواد بخوابم.

خدایا این سفر مزخرف ترین سفر عمرم خواهد بود. بزور از تخت گرم و نرم جدا شدم.

می دونستم اگه تا ده دقیقه ی دیگه توی لابی نباشم، چند تا داد خوشگل نصییم می شد.

آقا و خانم صوفی

با عجله آبی به دست و صورتم زدم و از حمام بیرون اومدم، تاپ سفیدی به تن کردم و مانتوی کوتاه سفید که قدش تا وسط رونم بود به تن کردم، ساده بودن این مانتو رو آستین های مدل دار پف کرده اش می گرفت. دامن ساده ی سبز ماشی رنگ که کمرش برش خورده بود رو به پا کردم. بلندیش تا روی ساق پام بود، کافی بود یه باد آروم بیاد تا ابروم بره. شال ساده ی ست دامن رو به پا کردم. صندل های انگشتی سفید رنگ رو به پا کردم. ساعت ظریف سفیدی به دستم بستم، کیف سفید رو کج روی شونه ام انداختم.

به ساعت نگاه کردم، خداروشکر هنوز سه دقیقه به ده دقیقه مونده بود. موبایلم رو توی کیفم انداختم و از اتاق خارج شدم. سوار اسانسور شدم و دکمه ی لابی رو فشردم.

\_لابی.

در باز شد و از اسانسور بیرون اومدم. همه روی مبل توی لابی نشسته بودن. با دیدن من، از جا بلند شدن. نیکی ست آبی آسمونی زده بود و نیلی لباس های چروک بنفش و صورتی پوشیده بود. دادمهر با دیدن من گفت:

\_به به خانم خوابالو.

\_گیرنده دادمهرخسته بودم.

\_شما تا می تونی بخواب، غلط می کنه کسی بهت گیر بده.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_قویی نیا همین الان گیر دادی.

\_من غلط بکنم گیر بدم، افتخار رفتن رو می دین؟

پشت چشمی نازک کردم، دو به دو، به راه افتادن، آخرین نفر من بودم، آزاد کنارم ایستاد و گفت:

\_این چه لباسی پوشیدی؟

\_مگه چشه؟

مچ دستم رو گرفت و از راه رفتن، متوقفم کرد.

آقا و خانم صوفی  
\_یالا برو عوض کن.

با اخم، دستم رو کشیدم بیرون و گفتم:

\_تو حق نداری به لباس پوشیدن من گیر بدی.

\_رویا عصبانیم نکن، برو یه لباس درست بپوش.

با شجاعت به چشماش نگاه کردم و شمرده شمرده گفتم:

\_نمی کنم.

خواستم به راه بیوفتم که دوباره مچ دستم رو گرفت و گفت:

\_چرا حالیت نمی شه؟

\_تو چرا حالیت نمی شه که نه باید توی کارای من دخالت کنی؟

\_اسم من توی شناسنامه ی تو، نمی خوام انگ بی غیرتی رو بهم بزنن.

سرم داغ کرد، با خشم گفتم:

\_انگ بی غیرتی؟ من هیچ کاری نکردم که بخوان به توی بیشعور بگن بی غیرت، دست لعنتیم رو ول کن.

دستم رو ول کرد، کارد می زدی خونش در نمی یومد.

جلوتر از بقیه افتادم، از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم. نیکی خودش رو بهم رسوند و گفت:

\_چی شده چرا یهو عوض شدی؟

\_سعی کردم آرام باشم، عصبانیت رو قایم کردم و باخونسردی الکی گفتم:

\_چیزیم نیست فقط چون زیاد استراحت نکردم یکم خستم.

\_ای بابا، پس الان زیاد نگرديم بهتره، يه جايي ساکن می شیم.



آقا و خانم صوفی

\_نه لطفا به برنامه هاتون برسید فکر منم نباشید تا هر جا برید میام دنبالتون.

دادمهر خودش رو به ما رسوند و گفت:

\_کجا بریم؟

نیلی با صدای نازک و تو دماغیش گفت:

\_بریم ساحل، می خوام عکس بگیرم پست کنم.

\_موافقین همه؟

ساحل رو دوست داشتم، ولی عمرا می داشتم پام به آب برسه. همه موافقت کردن و تصمیم بر این شد که به ساحل بریم. وقتی به ساحل رسیدیم، اولین چیزی که به چشم خورد، کشتی یونانی بود. مطلبی راجب این کشتی خونده بودم، که سال هزارو سیصد چهل و پنج نزدیک روستای باغو که در جزیره می شد، به گل نشست. تلاش زیادی کردن تا کشتی رو نجات بدن و خیلی براشون با ارزش بود ولی وقتی نتونستند موفق به نجات کشتی بشن، تمام بار و سرنشین هارو تخلیه می کنن، مثل این که برای این که بیمه بگیرن، کشتی رو بعد از تخلیه آتیش زدن. لب ورچیدم، حیف بود کشتی به این عظمت تخریب بشه. البته هنوز کاملاً سرپا بود ولی پوسیدگی چوب ها کاملاً مشخص بود.

اواسط کشتی به کل تخریب شده بود و کمی از قسمت پایین کشتی هنوز سرپا بود که همین موضوع باعث می شد که دو طرف کشتی به هم متصل باقی بمونه. روی ساحل نشستیم، نیلی شروع کرد به عکس گرفتن. دادمهر پاچه های شلوارش رو داد بالا و گفت:

\_خانم، افتخار می دین؟

نیکی با ناز و عشوه، دست دادمهر رو گرفت و بلند شد. لبخندی زدم. کاش من هم می تونستم وارد آب بشم.

\_می خوای بری توی آب؟

نمی خواستم نقطه ضعفم رو بدونم، وگرنه اتویی می شد توی دستش. برای همین سرم رو تکون دادم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_نه.

چیزی نگفت، کف دستش رو از پشت کمرش روی زمین زد و تکیه داد. با فاصله ی سه چهار متر اون طرف تر نشسته بود. دستم رو ما بین شن ها شناور کردم. گرم بود و نرم. پاهام رو دراز کردم تا کمی آفتاب بخورم.

البته آفتاب داشت می رفت و غروب می شد. پسر جوونی از جلوی ما رد شد، و با لحن زننده ای گفت:

\_جون، بخورمت جیگر.

آزاد به شدت سرش رو برگردوند، با دیدن پسری که داشت هیز بازی در میاورد، چشماش خونی شد. از جا بلند شد، با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود غرید:

\_چه گهی خوردی؟

انگار منتظر بود تا به جوری عقده هاش رو خالی کنه.

پسره با پرویی گفت:

\_تورو سَننه؟

یقه ی طرف رو گرفت، مشتش رو بالا آورد و گفت:

\_الان تورو سَننه رو حالیت می کنم مرتیکه.

مشت قدرتمند آزاد توی صورت پسره ی عنگگ فرود اومد. دلم خنک شد، بدون این که واکنشی نشون بدم، از توی کیفم آبیموه رو در آوردم و نی رو زدم. نیلی از توی ساحل در اومد و شروع کرد به جیغ داد. پقی زدم زیر خنده، شده بود شبیه جک، بوزینه ی توی فیلم دزدان دریایی کارائیب وقتی که در حال بالا پایین پریدن بود. توجه نیکی و دادمهر به سمت دعوا جمع شد، دادمهر با عجله خودش رو به آزاد و قربانی خشم آزاد رسوند. نیکی یه گوشه ایستاده بود و دستش توی صورتش بود. یکی آزاد می خورد، دو تا طرف. از بینی آزاد خون جاری شد، خدایی یکم ترسیدم. نکنه چیزیش بشه؟ دماغ خوشگلش خراب نشه؟ طلاقش می دم اگه این طور بشه. کم کم مردم جمع شدن و سعی کردن

آقا و خانم صوفی

قول بی شاخ و دوم رو از سمور بی باک جدا کنند. سمور وقتی از آزاد جدا شد، شجاعتش دو برابر شد و در حالی که انگشتش رو در هوا تکون می داد، تهدید کرد.

آزاد سعی کرد دو مردی که بهش چسبیده بودن رو کنار بزنه تا حال طرف رو جا بیاره، در همون حین داد زد:

ـمرتیکه تو دلت کتک بیش تر می خواد...ولم کنین.

صداش رو بالاتر برد و گفت:

ـدِ ولم کنین.

دلم براش سوخت، تصمیم گرفتم از سیب زمینی بودن کناره بگیرم و یه خودی نشون بدم.

از جا بلند شدم و به سمت آزاد رفتم، نگاه عصبانیش به سمتم افتاد، هرکی بود می ترسید ولی من جا نردم. با بی حسی تمام بهش نگاه کردم و گفتم:

ـبس کن این کارت رو.

با خشم، ولی صدایی آروم گفت:

ـواسه تو یکی گذاشتم کنار.

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

ـهمین الان بلیط رفت رو می گیرم، تحملم تموم شد.

با ناباوری بهم نگاه کرد، لابد انتظار نداشت بعد از این که به خاطر من زخمی شده باشه من تهدیدش کنم. سرم رو برگردوندم و به راه افتادم، از این که کتک خورده بود دلم خنک شده بود ولی ته دلمم بابت این غیرتی بازی هاش به قلقلک افتاده بود.

خورشید غروب کرد و هوا تیره شده بود، داشتم به سمت هتل می رفتم، اون هم تنها.

یهو دستم از پشت کشیده شد و باهاش سینه به سینه شدم. چشماش هنوز هم عصبانی بود.

صدای کشیده شدن دندون هاش رو روی هم می شنیدم. با حرص گفت:

آقا و خانم صوفی

\_وقتی بهت می گم یه لباس درست بپوش، مثل یه بچه ی آدم حرف گوش می کنی.

دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم که با حرص چشماش رو بست. دهنم رو بستم، ادامه داد:

\_به عواقب لجبازی های بچه گانه است فکر کن، من مسخره ی تو نیستم، غرور من، غیرت من بازیچه ی دست تو با اون افکار بچه گونه و مسخره ات نیست.

دستم رو محکم ول کرد و گفت:

\_این رو توی کله ی پوکت فرو کن، لجبازی با من عواقبی داره.

با تمسخر گفت:

\_خانم کوچولو.

از عصبانیت در حال انفجار بودم، دو قدم ازم فاصله گرفته بود، با دو خودم رو بهش رسوندم و جلوش ایستادم، با داد گفتم:

\_به تو ربطی نداره که من چی می پوشم به تو ربطی نداره که من چی کار می کنم، شاید بخوام با یه نفر دوست بشم، به تو هیچ ربطی نداره.

از حرکت ایستاد، پره های بینیش پر و خالی می شدن.

\_ا! بری با هر خری بخوای بپری به ذهنت خطور هم نکنه شوهر داری؟

دستم رو به شکل چنگ، بالا آوردم و گفتم:

\_تو شوهر من نیستی، نیستی این رو بفهم.

\_نکنه داری از همین موضوع می میری؟ ها؟ بگو می تونم دو سوته این ازدواج رو واقعی کنم.

خونم به جوش اومد، نفهمیدم چی شد، دستم رو بالا اومد و توی صورتش فرود اومد.

صورتش به سمت چپ کشیده شد. قفسه ی سینم از شدت عصبانیت با سرعت بالا پایین می شد. انگشت اشاره ی لرزونم رو بالا آوردم و گفتم:

آقا و خانم صوفی

\_من...اگه دنبال یه آدم احمقی مثل تو برای ازدواج بودم، هیچ وقت تور انتخاب نمی کردم.

بغضم گرفت، با صدای لرزون ادامه دادم:

\_من یه دختر آویزون مثل دختر های اطرافت نیستم، غرورم، جایگاهم و پاکیم، از تو برای من با ارزش تره.

با دهن باز بهم نگاه می کرد. به راه افتادم، قدم های سستم رو روی شن های نرم فرو می کردم. اشکای گرم روی گونه هام جاری شد. این حس تحقیر، این فلاکت رو نمی خواستم. وارد هتل شدم، اشکام رو از روی گونه هام پاک کردم، با عجله سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه مورد نظر رو فشردم. بغض دو دستی به گلوم چسبیده بود، بیخیال هم نمی شد. حرفش برام سنگین تموم شده بود، اگه از یه نفر دیگه این حرف رو می شنیدم، شاید این قدر اعصابم بهم نمی ریخت و قلبم نمی شکست.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. فقط چراغ خواب ها روشن بود. خم شدم، صندل های مزخرف رو از پام بیرون کشیدم و گوشه ی اتاق انداختم. با همون لباسا روی تخت ولو شدم.

گوشیم در حال زنگ خوردن بود، جواب ندادم، تا اون باشه که آدم بشه. به مانیتور گوشی زل زده بودم، سی و پنج بار زنگ خورد. بالاخره قطع شد، اومدم نفس راحتی بکشم که نیکی زنگ زد. سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم و جواب بدم.

\_بله؟

\_رویای دیوونه، کجا ول کردی رفتی؟

\_چی؟

\_می گم کجایی؟ یک ساعته داریم دنبالت می گردیم. آزاد دیوونه شده داره همه جا رو بهم می ریزه.

متعجب گفتم:

\_من که توی هتلم.

\_توی هتلی؟ خداروشکر... پذیرش گفت اون طرف ها نیومدی.

آقا و خانم صوفی  
\_حتما ندیدن، یک ساعت پیش اومدم.

صدای آزاد رو از دور شنیدم:

\_کجاست؟ پیداش کردین؟

دادمهر جواب داد:

\_توی هتل.

نیکی گفت:

\_خداروشکر جواب دادی، آزاد داشت...

یهو صداش قطع شد و صدای کفری آزاد بلند شد.

\_چرا اون تلفن کوفتیت رو جواب نمیدی؟ ندیدی صدبار زنگ زدم؟ دلت می خواد دائم کفرم رو در  
بیاری؟

واسه این که اعصابش بیش تر از قبل خورد بشه گفتم:

\_اولا صد بار زنگ نزدی و سی و پنج بار بود، دوم این که وقتی عوضی بازی در میاری به عواقبشم فکر  
کن.

قبل از این که صدای دادش بلند بشه، تلفن رو قطع کردم و لبخندی زدم، دلم خنک شد. تا تو باشی  
من رو اذیت نکنی، مرسی خدا جون که حالش رو جا آوردی. دستام رو زیر سرم زدم و پاهام رو روی  
هم انداختم. با لذت زیر لب گفتم:

\_این دفعه بدون این که من کاری کنم، حسابش رسیده شد.

در اتاق به شدت باز شد و به دیوار خورد. اژدهای خشمگین وارد شد، از تصورات خودم خندم گرفت.  
نگاهی عصبانی بهم انداخت و وارد حمام شد. تبلتم رو برداشتم و سعی کردم بدون فکر به اون، فیلمم  
رو ببینم. یه ربع بعد، از حمام بیرون اومدم، موهایش روی پیشونیش ریخته شده بود و قطره قطره آب  
چکه می کرد. به سمت دیوار رفت و جعبه ی کمک های اولیه رو برداشت. با کنجکاوی بهش نگاه می  
کردم، دروغ نگم یه ذره نگران شدم، حتما یه قسمتی از بدنش آسیب دیده بود. پانسمان و بانداز رو

از توی جعبه بیرون کشید و سعی می کرد با یه دست، دست دیگه اش رو پاسنمان کنه، دقت کردم، کبودی دور دستش و روی انگشت هاش دیدم، دلم سوخت. مثل همیشه که تسلیم قلب احمقم می شدم، باز هم تسلیم شدم و از روی تخت بلند شدم. با یه دست نمی تونست پانسمنان کنه. جلوش ایستادم و پانسمنان رو از دستش بیرون کشیدم. با سکوت بهم نگاه کرد. بدون این که بهش نگاه کنم، دستش رو توی دستم گرفتم و با مهارت پانسمنان کردم، دادمهر وقتی نوجون بود از این دعوها زیاد می کرد و همیشه دستش کوفته می شد، من هم از اون مهارت پیدا کردم و هزار بار دستش رو بانداز کردم. وقتی کارم تموم شد، دستش رو عقب کشید و زیر لب چیزی شبیه "ممنون" زمزمه کرد.

روی کاناپه دراز کشید، سرم رو با تاسف تکون دادم، هم دلم می سوخت هم این که نمی خواستم روی خوشی نشون بدم، هنوز حرف هاش رو یادم نرفته.

\*\*\*

صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدم که آزاد هنوز خواب بود. هنوز از دستش دلگیر و حتی عصبانی بودم. بی سرو صدا آماده شدم تا به بیرون برم. نیکی آدرس پارک ساحلی مرجان، جایی که الان حضور داشتن رو برام فرستاد. پاورچین پاورچین به سمت چمدون که پایین تخت بود رفتم و چندتا لباس بیرون کشیدم، به آرومی وارد حمام شدم و لباسام رو عوض کردم. جلوی آینه ایستادم، مانتوی کرمی کوتاهی که دکمه های بزرگی داشت و یه کمربند پهن مشکی می خورد رو به تن کرده بودم، به همراه شلوار مشکی جذب. موهام رو فرق وسط زدم و شال مشکی رو روی سرم انداختم. رژ هم رنگ لب هام رو زدم. حوصله ی آرایش های دیگه ای رو نداشتم. در آخر عطر هم به لباسام پاشیدم و از اتاق بیرون اومدم، نگاهی بهش انداختم، مچ دست باندپیچی شده اش روی پیشونی ش

آقا و خانم صوفی  
بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود، از نفس های آرومی که می کشید مشخص بود. دستم رو به سمت در بردم و بازش کردم.

\_کجا؟

از جا پریدم، کی بیدار شد نفهمیدم؟ این که الان خواب بود. سرم رو برگردوندم و با غیض گفتم:  
\_بیرون.

همون طور که مچ دستش روی چشماش بود، بدون این که بهم نگاه کنه پرسید:  
\_بیرون کجاست؟

دست به سینه شدم و گفتم:

\_بیرون پارک ساحلی مرجانه، منتظرمن وقتم رو نگیر، خواستی بیا.

از در رفتم بیرون و نفس عمیقی کشیدم. سوار آسانسور شدم و دکمه ی لابی رو فشردم.  
وارد پاک ساحلی شدم، از دور نیکی و دادمهر رو دیدم، خداروشکر نیلی نبود. با انرژی به سمتشون رفتم و صبح بخیر بلند بالایی دادم.

\_صبح توهم بخیر.

\_سلام آزاد کو؟

\_ای بابا دادمهر، تو من رو بیش تر دوست داری یا آزاد؟

\_معلومه که تو، آزاد کو؟

چشم غره ای بهش رفتم که به خنده افتاد. روی صندلی که زیر آلاچیق بزرگی که سقف حرمی شکل پوشیده از برگ های بزرگ نخل داشت؛ نشستم. دادمهر کنارم روی صندلی نشست و گفت:

\_دیشب چرا غیبت زد؟

دروغی که از آماده کرده بودم رو به زبون آوردم.



آقا و خانم صوفی

-فکر می کردم به آزاد گفتم که رفتم هتل ولی مثل این که یادم رفت، برای همین نمی دونست کجا غیب شدم.

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

\_دیشب رفتیم درمونگاه تا بینی و دستش رو یه چک کنیم که یه موقع نشکسته باشه. وقتی دید تو نیستی و کسی ازت خبر نداره، دکتر و بیمارستان رو ول کرد افتاد دنبال این که پیدات کنه، خیلی نگرانمون کردی مخصوصا آزاد با اون حالش.

عذاب وجدان گرفتم، مثل همیشه که دلم می سوخت و عذاب وجدان می گرفتم، چشمام یکم ریز می شد. دادمهر با دیدن چشم های ریز شده ام خندید و گفت:

\_نمی خواد نگران باشی، بینیش سالمه ولی دستش رو نمی دونم.

\_دستش رو بستم، ممکنه شکسته باشه؟

-نمی دونم ولی با اون ضربه های محکمی که اول توی صورت اون مرتیکه و بعد روی صخره زد بعید می دونم سالم باشه.

ابروهام بالا پرید، آزاد چه دیوونه ای بود خبر نداشتم، خیر سرش وکیله باید خونسرد باشه ولی از همه ی بی اعصاب ها بی اعصاب تره. نیکی سالاد میوه ای که حاضر کرده بود رو توی ظرف های کوچیک تقسیم کرد و به دستمون داد، تشکری کردم و مشغول خوردن شدم. به منظره ی رو به روم نگاه کردم، روی ساحل دختر ها پا برهنه می دویدند و بچه ها شن بازی می کردن، صدای موج های دریا ما بین خنده های بلند قاطی شده بود. با دیدن چندتا دوچرخه ی زرد رنگ، با هیجان از جا پریدم و گفتم:

\_آخ جون دوچرخه.

دادمهر که می دونست شیفته ی دوچرخمف با خنده گفت:

\_خواهش می کنم بشین. یادم نرفته دفعه ی قبل چه اتفاقی افتاد.

یک سال پیش برای اولین بار سوار دوچرخه شدم و هنوز راه نیوفتاده خوردم به درخت و از روی دوچرخه به جلو پرتاب شدم و روی آسفالت فرود اومدم. دادمهر فکر می کرد ضربه مغزی شدم و دار فانی رو وداع گفتم ولی خوشبختانه صحیح و سالم.

آقا و خانم صوفی  
\_دادمهر، می خوام برم.

\_نخیر، حوصله ی عزاداری ندارم.

\_ا چی می گی؟ قول می دم این دفعه خوب برم که نخورم زمین.

\_خوبت رو دفعه ی قبل دیدم، چطور زنده ای خدا می دونه.

با غیض نشستم روی صندلی، دلم می خواست برم و دوچرخه سواری کنم.

\_پاشو بریم، خودم یادت می دم.

سرم رو به سمت منبع صدا چرخوندم. خوشحال شدم بدجور، از جا پریدم، راه افتاد به سمت چپ. به دنبالش افتادم. به سمت یه کانکس رفت و بعد از دادن کارت شناسایی و مقداری پول، دو تا دوچرخه ی زرد رنگ کرایه کرد. مال من سبد بزرگ مشکی جلوی فرمون داشت ولی مال آزاد بدون سبد بود. با خوشحالی، کیفم رو توی سبد انداختم و خواستم سوار بشم.

\_وایسا.

از حرکت ایستادم و گفتم:

\_چی شده؟

\_لباست رو جمع کن، میره لای تایر ها کله پا می شی.

مانتوم رو کمی بالا دادم و روی دوچرخه نشستم. کنارم ایستاد و گفت:

\_این ترمزه، باید هردوی این هارو بگیری تا کاملاً از حرکت بایستی. پاهات رو با سرعت تگون بدی سرعتت زیاد می شه ولی باید حواست باشه بیش از حد سرعت نگیری وگرنه ترمز و کنترل دوچرخه سخت می شه.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

\_ترمز، دوچرخه و سرعت. گرفتم.

\_آروم راه بیوفت، هر وقت مطمئن شدی که می تونی از پشش بر بیای، سرعتت رو زیاد کن.

آقا و خانم صوفی  
سرم رو تکنون دادم و گفتم:

–خیلی خب، اگه افتادم میمیرم؟

– نمی میری، می گیرمت.

سرم رو آوردم بالا، چشماش رو بالا آورد وبهم نگاه کرد، دلم قرص شد. با اطمینان، اولین پا رو زدم. دوچرخه به راه افتاد، به نوبت پا می زدم و همین طور سرعتم اضافه می شد. ده بیست متری دور شده بودم، با خوشحالی از این که تونسستم از پشش بر بیام سرعتم رو اضافه کردم. از گوشه ی چشم دیدمش، کنارم دوچرخه سواری می کرد. با خنده بلند گفتم:

–تونسستم.

خندید. نگاهم رو از جاده بر نمی داشتم، با خوشحالی گفتم:

–وای نیوفتادم.

بلند گفت:

–رویا سرعتت رو کم کن.

مانع بزرگی جلوم بود، از صدای بلند اون هول کردم و فرمون از دستم کج شد، نزدیک بود بخورم به دوچرخه اش. زد روی ترمز و ساکن شد، قبل از این که ازش دور بشم، دستش رو دراز کرد و دوچرخه ام رو گرفت. پاهام رو روی زمین زدم و نفسم رو بیرون دادم. جدی جدی نزدیک بود اول اون رو سرنگون کنم و بعد خودم رو.

–از پشش بر اومدی ولی نه باید هول کنی، باید حواست به جاده و اطرافت باشه.

سرم رو تکنون دادم و گفتم:

–خیلی خب، از این به بعد حواسم هست.

–حرکت کن.

آقا و خانم صوفی

با تجربه تر از قبل، به راه افتادم. مسیر دورچرخ سواری رو با هم طی می کردیم، مسیر خوش منظره ای بود و دریا به چشم می خورد، باد صورتم رو نوازش می کرد، و من با ذوق، دوچرخه سواری می کردم، از آقای صوفی ممنون بدم که این لذت رو بهم داده بود. همیشه دوست داشتم بدونم دوچرخه سواری چه حسی به آدم می ده. چندکیلومتر رو رفتیم، خسته شدم و هن هن کنان، از حرکت ایستادم. کنارم ایستاد و گفت:

– سیر شدی بلاخره؟

– آره می تونیم برگردیم.

– تا برگردیم دیر می شه، خسته هم هستی، تاکسی می گیریم.

سرم رو تکون دادم. دوچرخه رو به شعبه ی بعدی که نزدیک بود تحویل دادم و همون جا تاکسی گرفتیم. سوار شدم، کنارم نشست و آدرس پارک ساحلی رو داد. پاهام نبض می زدن.

وقتی به پارک رسیدیم، اول از همه نیلی رو دیدم که با لبای غنچه شده مشغول عکس گرفتن بود. نیکی با خوشحالی تند تند حرف می زد و دادمهر هم بدتر از اون، با ذوق حرف هاش رو تایید می کرد، چقدر کنار هم خوشحال و کامل بودن، یه لحظه رد حسرت روی قلبم افتاد.

کاش من هم عشق به این بزرگی توی زندگیم نصیبم بشه. به سمتشون رفتم و با صدای بلندی گفتم:

– چی شده این قدر خوشحالید؟

– وای رویا باورت می شه بلاخره مجوز دادمهر برای شغلش اومد.

دادمهر با لبخند گفت:

– میتونیم مطب خودمون رو بزنینم.

با خوشحالی از جا پریدم و گفتم:

– جدی؟ وای دادی مبارک باشه، بلاخره از توله دکتر به خوده دکتر ارتقا پیدا کردی.

بلند خندید و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_از دست تو.

نیلی با ناراحتی گفت:

\_حالا به خاطر کار تو برگرمی گردیم؟

دادمهر لبخندش رفت و با جدیت در جواب لحن بد و شاکی نیلی گفت:

\_نیاز باشه بر می گردم، تفریح نه باید لطمه ای به کارم بزنه.

کنف شد بدجور، لباس رو کج و کوله کرد و راه افتاد سمت دریا. نیکی با کلافگی گفت:

\_ترو خدا رفتارهای بچگانه ی نیلی رو به دل نگیر دادمهر.

\_نه عزیزم مشکلی نیست.

و برای این که بحث رو عوض کنه گفت:

\_شام رو کجا باشیم؟

موبایلش رو از توی جیبش در آورد و گفت:

\_رستوران هتل باشه یا یه جای دیگه؟

نیکی با بیخیالی گفت:

\_هرجور راحتی عزیزم.

\_رویا و آزاد نظر شما چیه؟

نگاهی به آزاد کردم وشونه هام رو بالا انداختم، آزاد رو به دادمهر گفت:

\_هتل باشه بهتره.

با پای پیاده، به سمت هتل به حرکت در اومدیم، هواش خوب بود برای پیاده روی. آزاد وسط راه از حرکت ایستاد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_وایسید بستنی بگیرم.

آخ جون بستنی، دهنه رو طلا بگیرن آزاد. به سمت بستنی فروشی رفت و به تعداد، بستنی قیفی گرفت. برگشت به سمت و گفت:

\_چه طعمی می خوای؟

با این توجهاتش می خواست من رو خام کنه تا شرط رو ببنده یا بابت کار دیروزش ببخشمش؟  
اون قدر مغرور بود که فکر نکنم بخواد دلم رو به دست بیاره و برای بردن شرط و نشکستن غرورش این کار رو می کنه.

\_زعفرونی.

سرش رو تکون داد، برای بقیه شکلاتی و برای من زعفرونی گرفت. از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم، انگار بهترین بستنی دنیا رو داشتم می خوردم، با لذت آخرین گاز رو زدم، نمی دونم توی این بستنی چی ریختن که این قدر خوشمزه شده بود، انگار اولین بارم بود بستنی می خوردم و به همون اندازه لذت بخش بود.

وقتی به هتل رسیدیم، قرار بر این شد که اول به اتاق ها بریم و کمی استراحت کنیم تا برای شام خسته و بی انرژی نباشیم، وارد اتاق شدیم، دستش رو روی شکمش گذاشته بود و با یه دست کارش رو انجام می داد، دکمه هاش رو آروم آروم باز کرد و از تنش در آورد.

باز چشمم به هیکل دلبرش افتاد. سرم رو برگردوندم و شالم رو از سرم بیرون کشیدم.

دست بردم توی موهام و کش رو باز کردم، سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا موهام کامل از هم باز بشه، وقتی به سمتش برگشتم، نگاه خیره اش رو روی موهام دیدم.

سرش رو برگردوند و به میز خیره شد. آره جون خودت نفهمیدم به من زل زده بودی.

وارد حمام شدم و توی وان لم دادم، بدنم به خاطر طی کردن اون همه مسافت هم با دوچرخه و هم با پای پیاده کوفته شده بود. فکرم پیش اون مرد بیرون حمام گیر کرده بود، چشمام رو باز کردم و زیر لب گفتم:

آقا و خانم صوفی

لـعنـت بـهـت رـویـا بـه چـی فـکـر مـی کـنی؟ مـی خـوای اـون رـو بـه هـد فـش بـرسـونی؟

سـرم رـو تـکـون دـادـم تـا اـین افـکار از ذـهنـم بـیـرون انداخـته بـشـن. چـند دقـیقه بـی حـرکت بـه دیـوار زل زده بودـم، بـا صدای تـقی که بـه در خـورد، بـه خـودم اومـدم.

رـویـا؟

بـله؟

نـیم سـاعت دیگـه بـاید پـایـین باشـیم، زود باش بـیا بـیـرون مـنم بـاید بـرم حـمام.

چـشـماـم رـو تـوی کـاسـه چـرخـونـدم و گفـتم:

خـیلی خـب.

هـر دـفعـه که مـی خـواستـم تـوی وـان رـیلکـس کـنم، جـفت پا مـی پـرید و سـط و آراـمـشـم رـو بـهـم مـی زد.

\*\*\*

خـیلی خـب دـوسـتـان، مـی دـونـید که دیگـه کارم گـرفت و بـعد سـال هـا تـلاش، بـلاخـره قـرارـه مـطـب خـودم رـو باز کـنم، نـمی تـونـم تـوی اـین کـار تـعلـل کـنم بـرای هـمـین، مـا بـرای فـردا صـبح بـلیـط بـرگـشت گـرفتـیم.

اـبرو هـام بـالا پـرید، بـه اـین زودـی قـرار بـود بـرگـردیم. بـهـتر از اـین نـمی شـد، دیگـه از کـلاس هـام عـقب نـمی افـتـادم. خـداروشـکر فـقـط دـو رـوز از کـلاس عـقب افـتـادم.

البـتـه آـزاد هـیچ اجـباری نـیست که شـما هـم بـا مـا بـیـاین، مـن و اسـه ی شـما بـلیـط نـگـرفـتم پـس تـا هـر و قـت خـواستـید مـی تـونـید بـمـونـید.

آزاد بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

نـه مـاهـم بـرمـی گـردیم، خانـم مـنم اذیت شـد تـوی اـین مـدت.

سـرم رـو در تـایـید حـرف شـ تـکـون دـادـم و گفـتم:

آـره مـا هـم بـر مـی گـردیم بـا شـما. بـس بـود هـمـین انـدازـه ای که بـودیم.

آقا و خانم صوفی  
نیلی با حرص گفت:

— حالا نمی شد کارت رو عقب بندازی؟

نیکی با عصبانیت گفت:

— نیلی! بس کن لطفا.

نیلی با غیض به صندلی تکیه داد و گفت:

— ایش. حالا انگار چی گفتم.

— هرچی که گفتم، بس کن این رفتارهای لوست رو.

دلم خنک شد بدجور، بلاخره این وسط یه نفر باید دلک خانم رو سر جاش می نشوند و خوشبخانه  
مجبورم نشدم که اون فرد من باشم، اگه نیکی زودتر از من نمی جنبید، الان دعوای حسابی با نیلی به  
راه انداخته بودم. از حدش گذشته بود.

— حرص نخور عزیزم، آخرین شبمون امشبه پس باید بدجور بهمون خوش بگذره.

کمی از سالاد رو به چنگال زدم و گفتم:

— موافقم.

— لوکیشن امشب رو آزاد تعیین می کنه، دست بجنبون رفیق.

آزاد به فکر فرو رفت، بعد از مکث کوتاهی گفت:

— جایی رو سراغ ندارم، هرجا که دوست دارید انتخاب کنید.

ارنجم رو به بازوش زدم و گفتم:

— اِ یه جایی رو بگو دیگه.

با چنان جدیت و جذبه ای بهم نگاه کرد که کپ کردم و خیلی آروم، خودم رو جمع و جور کردم. نیکی  
دستاش رو زیر صورتش زد و گفت:



آقا و خانم صوفی

از توی اینترنت خوندم، باغ پرندگان جای خوبیه.

دادمهر دستش رو دور شونه های نیکی انداخت و گفت:

فکر خوبیه، موافقین؟

سرمون رو تگون دادیم. نیلی موبایلش رو کنار گذاشت و گفت:

من می رم زمین تنیس، خواهر تو که می دونی چقدر تنیسم خوبه. می خوام یکم تمرین کنم.

نیکی سرش رو تگون داد، نیلی مستقیم به من نگاه کرد، یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

رویا جون تو بلدی تنیس بازی کنی؟ فکر نکنم، به قدو هیكلت نمید که بتونی.

بدجور بهم بر خورد، سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

چرا نتونم؟ مطمئن باش خیلی خوب می تونم.

با خوشحالی گفت:

عه؟ چه خوب پس با من به زمین بازی بیا. نظرت چیه رویا جون؟

اسمم رو اون قدر کشید که اخم روی ابرو هام نشست، باغرور گفتم:

منتظرتم.

دستمالش رو روی میز انداخت و از جا بلند شد. بلافاصله بلند شدم و به دنبالش راه افتادم.

آزاد خودش رو بهم رسوند و مچ دستم رو گرفت.

رویا واقعا بلدی؟ ممکنه یه بلایی سرت بیاد.

من رو دست کم گرفته بود، خوشم نمی یومد کسی من رو دست کم بگیره، مخصوصا آزاد.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

از پیشش بر میام. اون قدر ها هم بی عرضه نیستم.

منتظر نمودم تا باهام هم قدم بشه، با سرعت به دنبال نیلی افتاده بودم. به زمین تنیسی رسیده بودیم. توی ساحل بود و صدای موج و خروش دریا به گوش می رسید. زمین بازی پر از شن های ساحل بود، چراغ بزرگ دو تیکه ای بالای صندلی تماشاچیا کار گذاشته شده بود، از میون چند چراغ، فقط همون یه چراغ روشن بود و فضایی نیمه روشن به وجود اومده بود. از کانکسی که اون جا بود، دو دست دسته ی تنیس گرفت و یکی رو به سمتم پرتاب کرد. خم شدم و از روی زمین برداشتمش. توپ رو بالا انداخت و با یه ضربه، گل خوردم. پوزخند صدا داری زد. خم شدم و توپ رو برداشتم، بالا انداختم و ضربه ی محکمی بهش زدم، با سرعت جواب ضربه رو داد، توپ مستقیم به سمت من اومد، دستم رو بالا آوردم و محکم به زیرش زدم، این کار تا حدود پنج شیش بار تکرار شد، هیچ کدوم خسته نمی شد و نمی داشت توپ توی زمین اون بیوفته.

با سرعت به سمتم اومد، فقط یه ذره با زمین فاصله داشت، روی زمین شیرجه زدم و به زیر توپ زدم. توپ با شدت به زمین نیلی خورد و شن های اطراف رو به هوا فرستاد. نفس نفس زنان، خنده ی پیروزی رو سر دادم. دادمهر که روی ردیف اول صندلی ها به همراه نیکی و آزاد نشسته بود، داد زد: \_دو به دو.

نیلی با اخم های غلیظ، توپ رو به هوا داد و ضربه ای زد. ماهر تر شده بودم، ضربه ای به توپ زدم و بلافاصله، گل خوردم. قفسه ی سینم هر لحظه بیش تر سرعت می گرفت. هیجان و استرس رو باهم داشتم. اولین بار بود که بازی می کردم و نه باید به این غزمیت خانم، شکست می خوردم. یه لحظه نگاهم به آزاد خورد، با برقی که توی چشمای مشکیش بود، بهم خیره شده بود. درد شدیدی توی شونه ام حس کردم. دستم رو روی شونه م گذاشتم و کمی خم شدم.

نیکی فریاد زد:

\_نیلی این چه وحشی بازی می کنی؟ خجالت بکش.

\_وسط بازی باید حواسش باشه.

با حرص، نفس نفس زنان صاف ایستادم، توپ رو برداشتم و با قدرت، ضربه ای زدم. دستم شل شد و تنیس از توی دستم افتاد. توپ اون قدر با سرعت به سمت نیلی رفت، که یه لحظه ماتش برد و وقتی به خودش جنبید، که دیر شد و توپ جلوی پاش فرود اومد. دادمهر با سوت و دست تشویقم کرد. نگاه آزاد برای لحظه ای مغرورانه شد. ولی وقتی چشم های من رو روی خودش دید، تغییر حالت داد.

آقا و خانم صوفی

با ابروهایش به نیلی اشاره کرد، سرم رو برگردوندم، آماده ی ضربه بود. با تنیس توی دستش، ضربه ی محکمی به توپ زد. ضربه ی بلندی بود و دستم بهش نمی رسید، انتظار داشتم پشت سرم بیوفته ولی صدای تقی بلند شد و توپ، با سرعت از بالای سرم رد شد. با تعجب به عقب برگشتم، ازاد رو دیدم که دسته ی تنیس مشکی به دست گرفته بود و بی تفاوت بهم نگاه می کرد، دلم ضعف رفت براش. یه جنتلمن به تمام معنا بود.

اعتراض نیلی بلند شد.

\_عه آزاد قبول نیست، فقط ما دو نفریم.

آزاد دسته ی تنیس رو بالا آورد و گفت:

\_حالا ما سه نفریم.

لبخند ریزی زدم. متوجه ی لبخندم شد و نیشخندی تحویل داد. دادمهر از روی صندلی ها پرید پایین و گفت:

\_قبول نیست، منم باید باشم. نیلی خوشحال باش که برد با ماست.

نیلی پوزخند عصبی زد. نیکی سوتی زد و گفت:

\_شروع.

با خستگی روی تخت افتادم. بازی تنیس انرژی زیادی از من گرفته بود. برد با ما بود، آزاد بازیکن قهاری بود و با هم تیم خوبی رو تشکیل داده بودیم، لحظه ی آخر قیافه ی نیلی دیدنی بود. دوست داشتم اون قیافه ی پر از حرص و تعجب رو قاب بگیرم بزمن بالا در دستشویی.

آزاد کنار کاناپه ایستاده بود و بانداژ دستش رو باز می کرد. کمی کثیف شده بود به خاطر بازی که انجام دادیم، سخت بود براش. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. دستش رو گرفتم، یه لحظه با شنیدن صدای قلبم، از تعجب دستش رو رها کردم. انگار می خواست با این سرعت، خودکشی کنه. آزاد سرش رو کمی خم کرد و زل زده به چشمام گفت:

\_چی شد؟

آقا و خانم صوفی  
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

—هیچی.

دستش رو این بار آرام گرفتم، دفعه ی قبل انگار برق داشت و همین که بهش دست زدم، بهم شوک داد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با آرامش، بانداژ دستش رو باز کنم. با دیدن بنفشی روی دستش، که بدتر از قبل شده بود با چشمایی ورقلمبیده شده گفتم:

—دستت.

نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

—مهم نیست.

—یعنی چی مهم نیست؟ این بدتر از قبل شده. انگار...

مکثی کردم و گفتم:

—انگار شکسته.

دستش رو عقب کشید و بانداژ جدید رو با دست سالمش گرفت. بانداژ رو از دستش گرفتم و گفتم:

—بده من.

دستش رو گرفتم و با سرعت، بانداژ رو بستم. روی مبل دراز کشید و سائد دستش رو روی پیشونیش گذاشت، انگار عادت داشت به این مدل خوابیدن. لباسام رو عوض کردم و لباس خواب به تنم کردم، زیر ملحفه غلتیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

قرار بود با دو پرواز، خودمون رو به تهران برسونیم، دادمهر نمی خواست ریسک دیر رسیدن رو به جون بخره و ترجیح داد با دو پرواز برگردیم. چمدون رو تحویل بار دادیم و سوار هواپیما شدیم. این دفعه من بودم که اول نشستم. حوصله ی کل کل کردن و لجبازی رو نداشتم. ازاد وقتی نشست، هندزفری رو توی گوشش گذاشت. صبح زود به زور و داد های آقای صوفی از خواب بیدار شدم و تا رسیدن به هواپیما، توی ماشین چرت می زدم، یه لحظه به کل خوابم برد و وقتی بیدار شدم که دیدم ای داد بیداد، سرم روی شونه ی آقای صوفی بود.

روی صندلی لم دادم، نیلی از وقتی بیدار شده بود برج زهرمار بود، داشت حال رو بهم می زد با کارهایش. روی قفسه ی سینه ام یه دایره ی گرد کبود ایجاد شده بود. در همه حال، دلم خنک شد از این که بردیم. هواپیما تکون های ریزی خورد، نفس توی سینه ام حبس شد. این دفعه خودم بودم که دستم روجلو بردم و روی دست های گرم آزاد گذاشتم. سرش رو برگردوند و با چشم های پر از آرامشش بهم نگاه کرد، توی سیاهی چشمش غرق شدم. گول این چشم ها رو نخور، همه ی این ها یه بازی. وقتی لرزش های متوقف شد، دستم رو برداشتم. هنوز داشت بهم نگاه می کرد. سرم رو برگردوندم و به صندلی جلویی خیره شدم. سنگینی نگاهش رو تا چند لحظه حس کردم و بعد از اون، سرش رو برگردوند و به پنجره نگاه کرد.

ماشین هنوز توی پارکینگ بود و کار ما رو برای برگشتن به عمارت راحت می کرد. نیلی با خستگی توی ماشین نشست و با حرص گفت:

—مزخرف ترین سفر عمرم.

روی صندلی جلو نشستم و گفتم:

—عزیزم کسی مجبورت نکرد به این سفر بیای.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_ایش.

\_پیش پیش.

آزاد پشت فرمون نشست و گفت:

\_بسه.

دست به سینه شدم و با غیض گفتم:

\_بس نیست گلرنگه.

با جدیت نگام کرد، دروغ نگم نزدیک بود شلوارم رنگی بشه. سگ چشماش بدجور پاچه هام رو گرفت. دادمهر و نیکی روی صندلی عقب نشستند و نیکی با خستگی گفت:

\_دلم تخرمون رو می خواد که بخوابم و خستگی هام رو در بیارم.

دستم رو به سرم گرفتم و گفتم:

\_دقیقا من هم همین طور، پر از کوفتگی ام.

آزاد ماشین رو به راه انداخت و گفت:

\_کی می خوای به کلاسات برسی؟

از کی تا حالا به کلاس های من توجه کرده؟ بی تفاوت گفتم:

\_از فردا.

\_خوبه.

موبایلم رو در آوردم و با خاله مینا تماس گرفتم، از اومدنمون خبر دادم که کلی خوشحال شد.

بعد از تماس من، آزاد ضبط رو روشن کرد و آهنگ آرومی پخش شد. جلوی خونه ی پدر نیکی، آزاد زد روی ترمز، نیلی با حرصی که از قبل داشت، از ماشین پیاده شد و خداحافظی زیر لب کرد. نیکی با کلافگی گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_من از دست این دختر پیر می شم.

داشت خوابم می برد که ماشین جلوی در بزرگ عمارت از حرکت ایستاد. با دیدن عمارت، دلم گرفت. به مدت ازش دور بودم، حس آزادی داشتم، ولی این عمارت با همه ی بزرگیش حس زندانی بودن رو بهم می ده. بحث بزرگی نیست، بحث دل خوشه که من اون رو توی این عمارت همه چیز تموم ندارم. ریموت رو زد و در باز شد. همه جلوی در ورودی جمع شده بودن. با یه گوسفند تپل.

ماشین همون دم از حرکت ایستاد. آزاد در رو باز کرد و به سمت من اومد. در رو برای من باز کرد، با پوزخند گفتم:

\_چقدر جنتلمن.

\_ساکت شی ممنون می شم.

چشم غره ای بهش رفتم و زیر لب فحشی دادم. ننه جون با خوشحالی گفت:

\_رسیدن به خیر، الهی قربونتون برم خوش گذشت؟ چطور بود؟ هوا خوب بود؟ گشتین خوب؟

بابا بزرگ رو به ننه جون گفت:

\_زن، امون بده. تازه از راه رسیدن.

جلو رفتم و اول از همه دست پدربزرگ رو بوسیدم، بعد ننه جون و با بقیه دست دادم.

بابا بزرگ اشاره ای به عمو بایرام کرد. عمو بایرام با چاقوی تیزی که به دست داشت، گوسفند رو به زمین زد. اشک توی چشمام جمع شد، گوسفند که انگار برای زنده موندن التماس می کرد، دست و پا زد و تکونی خورد. عمو بایرام چاقو رو روی گردنش گذاشت و فشاری داد.

چشمام رو بستم و قدمی به عقب رفتم، توی بغل یه نفر فرو رفتم. کنار گوشم زمزمه کرد:

\_اون ها به دنیا میان تا برای قربانی شدن از دنیا برن.

با صدایی لرزون گفتم:

\_گناه دارن.

آقا و خانم صوفی

دستم رو کشید، به دنبالش راه افتادم که به سمت در ورودی می رفت. سرم رو که برگردوندم تا به جسم بی جون گوسفند بیچاره نگاه کنم، با تحکم گفتم:

\_نگاه نکن.

سمیه خانم از توی آشپزخونه در اومد و با ظرف اسپندی که به دست داشت، جلوی ما ایستاد و تند تند گفت:

\_یه تابلوی بزرگ براتون اومده بود گذاشتم اتاق.

یاد تابلوی عکسی افتادم که قرار بود برم و تحویلش بگیرم ولی نتونستم، و در عوض زنگ زدم به آتلیه و ادرس دادم تا بیارن دم در. ابرو هام بالا پرید و گفتم:

\_ممنون.

همراه آزاد، از پله ها بالا رفتیم. به سمت اتاق پرواز کردم و با شدت، در رو باز کردم.

تابلو به دیوار تکیه داده شده بود. آزاد بی توجه به اطراف، کتش رو در آورد و روی کاناپه انداخت.

\_کسی سراغم رو گرفت، بگو حمومم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_باشه.

وارد حموم شد و در رو بست. از فرصت استفاده کردم و روی صندلی ایستادم، عکس رو سمت چپ میز آرایش، با سی سانتی متر فاصله به دیوار چسبوندم. از روی صندلی پایین اومدم و به شاهکارم نگاه کردم. ژست من طوری بود که انگار به آزاد تیر زدم و با افتخار، تفنگم رو فوت کردم. ژست آزاد هم کمی کج و بی حال بود و انگار واقعا تیر خورده. فقط یه چیزی کم داشت! پاورچین پاورچین وارد اتاق دیانا، شدم. دیانا که کمتر از سه سال داشت، توی اتاق صورتی رنگش کلی اسباب بازی و لوازم نقاشی داشت. بالای میز ایستادم و قوطی

آبرنگ رو برداشتم. با هیجان وارد اتاق شدم و نگاهی به در حمام کردم، صدای شرشر آب می یومد. مطمئن شدم که هنوز توی حمام. قلم رو برداشتم و قلب آقای صوفی رو نشونه گرفتم.



آقا و خانم صوفی

قلم رو به آبرنگ قرمز زدم و روی پیراهن سفید آزاد، پخشش کردم. کمی باهاش ور رفتم و وقتی مطمئن شدم همین قدر کافیه، به عقب رفتم و دست به کمر، به شاهکار هنری ام نگاه کردم. داشتم تصور می کردم میزان خشمش با دیدن این عکس تا چه حد بالا می ره. صدای باز شدن در بلند شد. سرم رو برگردوندم، حوله ی کوچک سفیدی به دست داشت و باهاش موهاش رو خشک می کرد. سرش رو آورد بالا و با دیدن شاهکار من، از حرکت ایستاد.

کلی فکر توی سرم چرخید، نکنه الان از بالکن پرتم کنه پایین؟ بدتر از اون، نکنه تفنگ رو بالا بیاره و با یه تیر خلاصم کنه؟ وای اون وقت صدای شلیک همه جا پخش می شه و وقتی همه می رسن، جسد غرق در خون من رو می بینن. نه اون زرنگ تر از این حرف هاست، حتما از اون هایی می زنه به تفنگ که صداش خفه می شه. سرش رو برگردوند و با عصبانیت گفت:

\_دقیقا چه غلطی کردی؟

کپ کردم، چه غلطی کردم واقعا. به فاصله ی من تا در نگاه کردم، خیلی زیاد بود تا بخوام فرار کنم، گرفتم و با همون حوله خفه ام می کنه. من و من کنان گفتم:

\_شوخی بود.

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

\_که شوخی بود.

\_صد در صد.

دو الی سه قدم به سمتم برداشت. آب دهنم رو قورت دادم. بهم زل زده بود، رویا بیپرس، الان بهترین موقع برای شنیدن راز بزرگ اون. با صدایی پس رفته گفتم:

\_آقای صوفی، چرا مثل مامورای مخفی نگام می کنی؟

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

\_من مامور مخفی نیستم خانم.

حالا به من دروغ می گی آره؟ شیر شدم و قد قد کنان گفتم:

آقا و خانم صوفی

—ا؟ فکر می کنی با انکار کردن من دروغت رو نمی فهمم؟ اتفاقا نقشه ی خوبیه. این جوری می تونم خیلی راحت ازت خلاص بشم. تورو تحویل دولت می دم بعد هرکاری که دلشون می خواد باهات می کنن.

دو قدم برداشت، بهم رسیده بود، دستش رو بالا سرم به دیوار زد و با چشم هایی ریز شده گفت:

—اتفاقا درست گفتی، من مامور مخفیم.

سرش رو به جلو آورد و گفت:

—می دونی چه بلایی که راز من رو می فهمن میاد؟

آب دهنم رو قورت دادم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

—چی؟

سرش رو نزدیک تر کرد، انگشت اشاره اش رو روی گونم کشید، قلبم زیر و رو شد.

با صدای آرومی گفت:

—می میرن.

چشمام گرد شد. دروغ نگم قلبم ریخت. حس کردم رنگم هم پریده. سرش رو به عقب برد و صورتم رو آنالیز کرد، لبخند آروم آروم روی لبش نشست. یهو قهقهه زد. تازه فهمیدم سر کار بودم. حالا هم خنده ام گرفته بود هم حرص. با مشت توی سینه ش زدم و گفتم:

—بی نمک.

خودش رو کنار کشید و گفت:

—تا تو باشی فکرای بی خود نکنی.

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

—واقعا نیستی؟

آقا و خانم صوفی  
حوله اش رو روی تخت انداخت و گفت:

—بر چه اساس همچین حرفی زدی؟

روی لبه ی تخت نشستم و دستام رو توی هم گره زدم، بهش نگاه کردم که بالای سرم ایستاده بود.  
جریان رو مختصر و مفید توضیح دادم. ابروهاش بالا پریده بود. در آخر گفت:

—همه ی این فکر ها رو خودتون کردید؟

سرم رو تکون دادم. به زور جلوی خنده اش رو گرفتم. با حرص گفتم:

—چیه؟ نخند تو هم بودی همین فکر رو می کردی.

جدی شد و گفت:

—چرا باید همچین فکری کنم؟ می تونستم همون اول رک و پوست کنده سوال کنم.

تقه ای به در خورد، آزاد با صدای بلندی گفت:

—بیا تو.

در باز شد و دیانا، با همون مظلومیت خاص خودش، عروسک به دست، به آرومی خودش رو از کنار  
در کشید کنار. با دیدنش دلم ضعف رفت و گفتم:

—جانم خاله؟

بغض کرد و گفت:

—ارشیا...

نگران به سمتش رفتم و بغلش کردم. روی تخت نشستم و گذاشتمش روی پام.

—ارشیا چی؟ چی کار کرد؟

ارشیا پسر عمو بایرام، یا به عبارتی پسر عموم می شد. بچه ی بی نهایت فضول و شیطونی بود و انگار  
این بار اتیشش دیانا رو گرفته بود. دستش رو روی صورتش کشید. در باز شد و خاله مینا با صورتی

آقا و خانم صوفی  
خندون وارد شد. از جا بلند شدم و دیانا رو روی تخت گذاشتم. به سمت خاله مینا رفتم، سرکی توی  
اتاق کشید و گفت:

چرا نمایین پایین؟ همه منتظر شمان.

دستم رو به سرم گرفتم و گفتم:

ای بابا، تا یه ربع دیگه میایم.

خیلی خب، گوسفند رو کباب کردن سفره ی بزرگی توی باغ گذاشتن و دارن تدارکات شام رو می  
دن.

صداش رو آورد پایین و گفت:

بابام مثل این که از خر شیطون پایین اومده و قراره امشب خانواده ی نیکی بیان اینجا برای شام.  
خانواده ی آزاد رو هم دعوت کردن. خلاصه که بدجور شلوغ می شه.

با کلافگی گفتم:

حتما باید امشب می بود؟ خیلی خسته ام.

خاله مینا اشاره ای به پشت سرم کرد و با شیطنت گفت:

الحق که پدر شدن بهش میاد. دست بجنبون.

خنده ی ریزی کرد و به سمت در رفت. سرم رو برگردوندم تا به سمتی که خاله اشاره کرده بود، نگاه  
کنم. آزاد رو دیدم با شلوار مشکی و پیراهن سفید آستین بلندش، روی تخت نشسته بود و دیانا هم  
روی یکی از پاهاش نشسته بود و در حال حرف زدن بود. دلم جوری ضعف رفت، که نزدیک بود  
همون وسط دست و پام به لرزه بیوفته. به سمتشون رفتم و کنارش نشستم.

بعد گرفت عروسک من رو پاره کرد.

غصه نخور عمو جون، خودم دعواش می کنم.

لبخندی زدم. دیانا با تعجب گفت:

آقا و خانم صوفی

—راست می‌گی؟

با خنده گفتم:

—دعوا می‌کنه چه جورم. دیگه کاری به کارت نخواهد داشت.

دیانا سرش رو بالا آورد و به آزاد نگاه کرد.

—مرسی عمو جون.

—خواهش می‌کنم.

دیانا از روی پاش پایین پرید و به سمت در رفت، قبل از این که از اتاق خارج بشه، برگشت و برای آزاد، بوس هوایی فرستاد. خندم گرفت، دنیای بچه‌ها خیلی قشنگه، انگار نه انگار همین دو دقیقه پیش ناراحت بود، خیلی زود یادش رفت.

—دختر شیرینی.

دست به سینه شدم و گفتم:

—چطور با یه بچه کنار اومدی؟

—این فرق داشت، در ضمن قرار نیست روم بالا بیاره.

ابروهام بالا پرید، انگشت اشاره ام رو تکون دادم و گفتم:

—راست می‌گی.

—پاشو آماده شو، مهمون‌ها منتظرن.

از روی تخت بلند شدم، به سمت کمد رفتم و همین‌طور که لباس‌ها رو یکی یکی ورق می‌زدم، زیر لب گفتم:

—هیچی ندارم بپوشم.

دستی از بالای سرم رد شد و سارافون آبی کاربنی برداشت. جلوی صورتم گرفت و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_این رو بیوش.

سارافون رو به دست گرفتم، از لباس ها و تیپ هایی که می زد، به این موضوع اطمینان داشتم که  
سلیقه اش بی نقصه. برگشتم به سمتش و گفتم:

\_خب؟

\_چی خب؟

\_نمی خوام از اتاق بری بیرون؟

\_چرا برم؟

کلافه گفتم:

\_خیر سرم باید لباس عوض کنم.

\_چرا باید برم بیرون؟ خیر سرم شوهرتم.

با چشم هایی گرد شده گفتم:

\_چی می گی برای خودت؟ هر دفعه باید یاد آوردی کنم که ازدواج ما واقعی نیست؟

روی تخت دراز کشیده بود، سرش به سمت من بود و تقریباً، بالای سرش بود. دستش رو روی لبش  
گذاشت و گفت:

\_خسته نشدی؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

\_از چی؟

\_از تکرار این حرف؟

آقا و خانم صوفی

با حرص، لباس های مورد نیاز رو روی دستم انداختم و وارد حمام شدم، در رو محکم بستم و روی توالت فرنگی نشستم. گردنم رو تاب دادم تا خستگیم بیرون بزنه. همه ی این کار هارو می کرد تا بتونه من رو عاشق کنه. ولی کور خونده.

از جا بلند شدم و لباسام رو عوض کردم. زیر سارافونی نازک آستین بلندی به رنگ مشکی پوشیدم، سارافون که بند های پهن و بلندی داشت، و کمر اون از وسط شکم شروع می شد، فاق بلندی داشت و پاچه های شلوار، گشاد و اتو خورده بود. خط اتو هندونه قاچ می کرد.

موهام رو فرق وسط زدم، دورم ریختم و با بابلیس، به ته موهام موج کمی دادم. آرایش هلویی کردم و با عطر، دوش گرفتم. کمی به چشمام نگاه کردم، نیازمند یه خط چشم بود. یه کلفتش رو کشیدم که چشمام سگ دار شد. لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

\_فقط چشمای شما نیست که سگ داره آقای صوفی.

از حمام بیرون اومدم؛ با دیدن آزاد دهنم باز موند. این حجم از جذابیت درون یه انسان محال بود. ژیله ی آبی پوشیده بود به همراه کت و شلوار سفید. برای اولین بار پاپیون زده بود، اون هم مشکی. کفش های براق مشکی به پا کرده بود که با سر آستین ها و پاپیون ست بود.

به سمتم برگشت و گفت:

\_ست شدیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_بهت میاد.

به سرتا پای من هم نگاه کرد و گفت:

\_به توهم میاد.

اون قدر اون جمله رو به زور گفتم که خندم گرفت، غرور اسم دوم این بشر بود. با هم از اتاق خارج شدیم، بوی کباب توی عمارت چرخیده بود. یاد اون حیون بیچاره ای که به خاطر شکم بقیه کشته شده بود می افتادم، اشتها کور می شد. کم کم داشتم به این موضوع می رسیدم که من حامی حیواناتم. به دم پله ها رسیدیم، آزاد سینه سپر کرده، بازوش رو به سمتم گرفت.

آقا و خانم صوفی  
با بدبینی بهش نگاه کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_به خاطر شرط نیست، فقط برای حفظ ظاهر.

لبام رو کج و کوله کردم و دستم رو به دور بازوش انداختم. از پله ها پایین رفتیم، در ورودی عمارت باز بود. همه با جنب و جوش از این طرف باغ به اون طرف می رفتن. وارد باغ شدیم. نگاه ها روی ما برگشت. نیکی با خوشحالی به ما نگاه می کرد، بهش لبخندی زدم.

مشخص بود از صلح بین دو خانواده خوشحال بود، بیش از تر از همه، من براش خوشحال بودم. خانواده مهم تر از هر چیزی و نداشتن ش، بزرگترین سیاه چاله توی زندگی ماست.

چندین میز رو کنار هم به هم چسبیده چیدن، فوق العاده بلند بالا بود. سفره ی یه بار مسفر سفیدی روی میز انداخته بودن و کنار هر ظرف، یه لیوان و دو نوع نوشابه گذاشته شده بود.

روی نزدیک ترین صندلی نشستیم، تقریباً همه بودن. حتی فرهاد و خانواده اش، و البته فرید.

آزاد همین طور که با همه سلام می کرد، چشمم به فرید خورد و لبخندش به کل پاک شد.

دست من رو که روی میز بود گرفت و روی پاش گذاشت. زیر لب گفتم:

\_چی کار می کنی؟

\_دارم از قلمرو ام مراقبت می کنم!

\_قلمروت؟ چه ربطی به من داشت؟

\_اسم هرکی که توی شناسنامه ی من باشه، یعنی مال من، یعنی توی قلمرو من ساکنه.

کپ کردم، مستقیم گفتم که دارم از تو در مقابل فرید مراقبت می کنم و تو مال منی. زیر لب گفتم:

\_منم حریم خودم رو دارم، حتی اگه به اندازه ی عرض شونه هام باشه، ولی حریم من، و من مال کسی نیستم.

سرش رو برگردوند و با نگاهی سنگین، بهم خیره شد. سرم رو گرفتم بالا، من ملکه ی خودم بودم، یه دختر قوی که از جسم ش، احساسات ش، و همین طور آرزوهایش در مقابل دشمن هاش دفاع می



آقا و خانم صوفی

کنه. آزاد دشمن من نبود، ولی توی این بازی، نه باید احساسات من درگیر این قضیه می شد. این بازی، بازی مرگ و زندگی نبود، ولی انسانی که روحش از بین رفته و همین طور آرزویی نداره، کم از آدم مرده نداره. احساس می کردم اگه توی این بازی بازنده باشم و احساساتم رو ببازم، مشخص نیست بعد از اون، چه بلایی به سرم میاد. راستی بعد از این که من رو ترک کنه، چیزی از احساسات من باقی می مونه؟

فکر نکنم، نه باید ببازم، من قوی تر از این حرف هام. دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم.

کمی از غذا کشیدم، چشمم به گوشت افتاد، به هیچ عنوان نه باید بهش دهن بزنم، چون مطمئنم وقتی اون گوشت زیر دندونام له می شد، صحنه ی دست و پا زدن گوسفند بیچاره جلوی چشمم تداعی می شد.

آزاد با دیدن مقدار کمی از برنج که برداشتم، با تعجب گفت:

\_گوشت بر نمی داری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_نه اصلا.

\_چرا؟

\_چون وقتی می خوام بخورمش، یاد اون حیون زبون بسته می یوفتم، و هرکی بخواد از اون گوشت بخوره، آدم بی رحمیه.

ابروهاش بالا پرید، چنگالی که حاوی تکه ای گوشت بود رو کنار انداخت و گفت:

\_ترجیح می دم آدم بی رحمی نباشم.

ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست. سریع جمعش کردم و به غذا خوردنم رسیدم. بعد از غذا خوردن، روی صندلی هایی که توی باغ چیده شده بود، نشستیم. فربد جرعت نداشت به سمتم بیاد ولی نگاهش بدتر از اومدنش بود، داشت یه لقمه ی چپم می کرد. مثل این که آزاد هم متوجه ی این نگاه شد که گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_پاشو.

متعجب گفتم:

\_چرا؟

\_یالا پاشو بیا دنبالم.

نذاشت از جا بلند بشم، راه افتاد به سمت انبوه درخت ها. از روی صندلی بلند شدم و به دنبالش راه افتادم. وقتی به جای خلوتی رسید، از حرکت ایستاد. پشت به من، دست به جیب ایستاده بود. کنارش ایستادم و گفتم:

\_این همه راه منو کشیدی این جا برای چی؟

دستش رو از توی جیبش در آورد و سعی کرد کتش رو یه دستی بیرون بکشه. هنوز هم دستش درد می کرد و قادر به تکون دادنش نبود. کمک ش کردم تا راحت کت رو در بیاره.

به سمتم گرفت و گفت:

\_بیوشش، خوشم نیاد نگاه های اون مرتیکه روی تن و بدنت باشه.

شوک زده گفتم:

\_آزاد؟

\_این طوری صدام نکن، یالا.

کیلو کیلو قند تو دلم آب شد. به خودم تشر زدم که باور نکن، همه ی این ها یه غرور و غیرت مردونه است. ربطی به تو نداره. این طوری می خواد قدرتش رو به رخ فرید بکشه. یه جورایی بهم برخورد، از این که نه به خاطر من بلکه به خاطر اون دلایل داره خودش رو جلز و ولز می ده.

\_می پوشی یا خودم تنت کنم.

\_نمی خواد با اون دستت کار کنی، بده من ببینم.

کت رو گرفتم و به تنم کردم، اون قدر بزرگ بود که کل بدنم رو گرفته بود، حتی سینه و شکم.

آقا و خانم صوفی  
\_دستت رو بده به من.

با حرص گفتم:

\_دستم برای چی؟

\_رویا این قدر لجبازی نکن، حرص من رو هم در نیار. یالا!

با حرص، دستم رو محکم به دستش دادم. سفت فشرد که آخم در اومد، فشار دستش رو کم کرد و زیر لب معذرت خواهی کرد، کم مونده بود شاخام در بیاد. امشب چه چیز هایی از این آقای صوفی دیدم و شنیدم. دستم رو به دنبال خودش کشید و من رو از عالم فکر و خیال بیرون آورد. روی صندلی، کنار هم نشسته بودی، دستام رو روی پاهام گذاشتم. آستین ها برام بزرگ بود و اضافه اش از انگشتم رد کرده بود. خاله مینا کنارمون ایستاد و گفت:

\_یه آهنگ آروم گذاشتم، پاشین برقصین.

خواستم مخالفت کنم ولی آزاد دستم رو گرفت و بلندم کرد. کشیدم سمت پیست رقص و گفت:

\_این همه باله می رقصی، ببینم تانگو بلدی؟

\_معلومه که بلدم.

\_خیلی خب.

آهنگ شروع کرد به نواختن. همون آهنگ تکراری بود، همونی که دفعه ی قبل هم هوش از سرم پروند.

\_تا اومدی تو زندگیم همه چی عوض شد انگار

واسم عشق معنی نداشت تا عاشق شدم این بار

تا تورو دیدمت انگار به تو شدم گرفتار

تا اومدی تو زندگیم وقتی چشاتو دیدم

آقا و خانم صوفی  
تورو از روزی که دیدم دیگه یه آدم دیگم

تا اون لحظه دست در دست هم، آروم می رقصیدیم، ولی وقتی به این جای آهنگ رسیدیم، دستم رو  
بالا برد و من رو به چرخیدن وادار کرد.

\_دارم هواتو نمی گیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم بیا دل و جونم براتو

شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگیمی

توی بغلش فرود اومدم، دستم رو به بازوش گرفتم، سرم کنار بازوش بود. نفس عمیقی کشیدم، عطر  
تلخش زیر بینیم پخش شد.

بزار اینو بگم بهت، یا هیچ کس دیگه یا تو

با ریتم آهنگ تکون می خوردیم، اون هم خوب بلد بود برقصه.

\_به تو حس دارم و حسم به تو ته نداره

زیر لب با آهنگ خوند:

\_به تو حس دارم و حسم به تو ته نداره

عشق تو دارو نداره من بی قراره

تو که جام نیستی بفهمی من چه حالی دارم

فکر تو نمی شه یه لحظه از سرم درارم

اون سکوت کرد و من ناخودآگاه خوندم:

\_غیر تو از همه دنیا دیگه سیر قلبم

واسه تو داره می ره دیگه هر ثانیه قلبم

دست من نیست دیگه می زنه به سرم هی هواتو

آقا و خانم صوفی

چونه ی آزاد، روی سرم نشست، و من مثل قبل، سر و دستم به بازوش چسبیده بود، آرامشی بهم می داد، که هیچ وقت نداشتم. زمزمه کرد:

\_دارم هواتو نمی گیره هیچکی جاتو

چی بگم از علاقم بیا دل و جونم براتو

شاید این رو ندونی که تو دلیل زندگیمی

گول این حرف هارو نخور رویا، نخور. اگه ببازی، آخرش تویی و یه دل شکسته. از خودت دفاع کن. نزار صدمه ببینی. صداش توی گوشم می پیچید.

\_بزار این رو بگم بهت یا هیچکس دیگه یا تو.

نتونستم تحمل کنم، آهنگ هم تموم شد، سریع ازش جدا شدم و با سرعت، پیست رو ترک کردم. بغض بی دلیلی گلوم رو چسبید، قدم های بلندی برداشتم و وارد عمارت خلوت شدم.

به در تکیه دادم و با مشتم، آروم به در ضربه زدم.

\_آروم باش، این تپش قلب و بغض چیه؟ تو این قدر ضعیف نبود. چرا دست و دلت لرزید؟ یه اهنگ این طور زیر و روت کرد.

دستم رو به گلوم چسبوندم و گفتم:

\_به من محبت نکن، من محبت ندیدم زود خام می شم.

از این همه بدبختی خودم، اشکم سرازیر شد. اشکام رو پاک کردم و وارد اتاق شدم. تاریک بود و سوت و کور. چراغ رو روشن نکردم و لباسام رو در آوردم. یه لباس راحت پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. به سقف تاریک زل زدم. دلم گرفته بود از این زندگی نکبتی که گرفتارش شده بودم. تنها چیزی که مسکن این درد بود، فکر به این که یه روزی، یه وقتی بلاخره اون چیزی می شم که می خوام، همون چیزی که براش تلاش کردم.

در اتاق باز شد، خودم رو به خواب زدم. از بوی عطری که توی اتاق پیچید فهمیدم کیه.

در بسته شد و چراغ روشن شد، از نور کمی که به پشت پلکام خورد، معلوم بود که فقط چراغ خواب رو روشن کرده. صدای قدم های آهسته بلند شد. تخت کمی بالا پایین رفت، ضربان قلبم بالا رفت، روی تخت من چی می خواست؟ صدای آرومش توی گوشم پیچید، اون قدر آروم بود که یه لحظه حس کردم اشتباه می شنوم.

\_از وقتی اومدی توی زندگیم، همه چیز به کل عوض شد، تو چی داری که باعث شدی، یه تغییر بزرگی رو حس کنم؟ تو نه باید اون جوری باشی که هستی، من رو پایبند نکن برای بودن، برای نرفتن.

آروم از روی تخت بلند شد، دور شدنش رو حس کردم، و بعد از اون صدای بسته شدن در.

26

هنوز فکرم درگیر صحبت هایی بود که دیشب شنیدم، می دونستم حقیقت نداشت. باز هم به همون شرط مسخره ربط داشت. فرمون رو چرخوندم و جلوی آموزشگاه، از حرکت ایستادم.

از ماشین پیاده شدم و کوله ام رو برداشتم. نفسم رو بیرون دادم و به تابلوی آموزشگاه نگاه کردم. زیر لب گفتم:

\_پیش به سوی موفقیت.

وارد آموزشگاه شدم، لباس باله رو به تن کردم و جوراب ها رو پوشیدم. رنگشون همونی بود که عاشقشون بودم، نارنجی!

خسته و کوفته وارد عمارت شدم. سرو صداهایی از سالن می یومد. بی توجه وارد اتاقم شدم و

در رو بستم. پاهام تیر می کشیدن، روی مبل نشستم و جوراب هام رو در آوردم. قرمز بودن و درد می کردن. پاهام رو روی مبل دراز کردم، با دیدن برگه ی صورتی روی آینه، با کنجکاوی از جا بلند شدم. به سمت آینه رفتم، حتما آزاد چیزی نوشته بود. برگه رو کندم، با دست خط تمیزی نوشته شده بود:

\_امشب وقتت رو خالی کن، قرار شام با دادمهر داریم.

نفسم رو بیرون دادم، داشتم از خستگی می مردم. یادم باشه بهش بگم بدون مشورت با من برنامه نچینه. برگه رو روی میز انداختم و تصمیم گرفتم یه دوش سریع بگیرم.

وقتی از حمام بیرون اومدم، با حوله ی توی تنم، روی میز نشستم. سشوار رو برداشتم و مشغول خشک کردن موهام شدم. وقتی کاملاً خشک شدن، شونه رو برداشتم، موبایلم زنگ خورد. طلا جون بود، تماس رو جواب دادم و گوشی رو به شونه ام چسبوندم، در همون حین موهام شونه کشیدم.

\_سلام بر طلا جانم، حال شما؟

صدای شادش پشت گوشی پخش شد:

\_سلام به روی ماهت دختر عزیزم، خوبی دخترم؟

\_خداروشکر هم من هم آزاد خوبیم.

\_خداروشکر، زنگ زدم بگم که فردا شب اگه کاری ندارین، برای شام بیاین این جا.

کمی فکر کردم، برنامه ی من که خالی بود، آزاد رو نمی دونستم.

\_نه کاری نداریم، چشم میایم.

\_قربونت برم عزیزم، قطع کنم مزاحمت نشم.

\_عه این چه حرفیه؟ مراحمین شما.

\_قربونت خداحافظ.

\_خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی میز گذاختم. موهام رو کامل شونه کردم و گوجه ای، پشت سرم بستم. ریملی زدم و رژ صورتی کمرنگی که همرنگ لبام بود، رو زدم. عطر به مچ دست و گردنم زدم و از روی صندلی بلند شدم. به ساعت نگاه کردم، هفت بود و یه ساعت تا شام باقی مونده بود. پیراهن سفید آستین سه ربعه ای پوشیدم و بیلرسوت جین به تنم کردم.

آقا و خانم صوفی

کفش های کتونی سفید به پا کردم. همه چی تکمیل بود. از اتاق بیرون رفتم و تقه ای به در اتاق نیکی زدم. با صدای بلندی گفتم:

\_بیا تو.

در رو باز کردم، مشغول حاضر شدن بود. با دیدن من دست از آرایش برداشت و گفت:

\_به به، سلام به روی ماهت.

\_به چشمون سیاهت، هنوز آماده نشدی؟

با ناراحتی گفتم:

\_نه، راستش دادمهر زنگ زد گفت که امشب نمی تونه بیاد تا بریم رستوران، رزور هم نکرده بود یادش رفت، مثل این که کنسله.

بادم خالی شد، لبم رو کج و کوله کردم و گفتم:

\_عیبی نداره، یه فکری به حالش می کنیم تو ناراحت نباش.

\_نظرت چیه توی همین باغ یه شام خودمونی بخوریم؟

ابروهام بالا پرید، فکر خوبی بود. سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_فکر خوبیه، شام رو سفارش می دم سمیه خانم بپزه برای ما جدا.

\_توی باغ یه زیر انداز می اندازیم همون جا می شیم.

لبخندی زدم، خیلی وقت بود همچین کاری نکردم، آخرین بار با مامان و بابا بود که پیک نیک رفتیم و آخرین بار بود.

\_عالیه، بزن بریم.

با عجله، از پله ها پایین رفتم. وارد آشپزخونه شدم، سمیه خانم مشغول شام درست کردن بود.

نمی دونستم چی سفارش بدم، فکری به ذهنم زد. با صدای بلندی گفتم:



آقا و خانم صوفی

\_سمیه خانم؟

از جا پرید و دستش رو روی قلبش گذاشت. نفس زنان گفت:

\_سر دلم رو بردی دختر. این چه کاریه؟

خودم رو لوس کردم و گفتم:

-ببخشید، اومدم یه غذا سفارش بدم و برم.

ملاقه اش رو کنار گذاشت و گفت:

\_شما جون بخواه، بفرما؟

\_سمیه خانم می خوایم برای امشب ماهی کباب کنیم، بند و بساطش رو آماده کن تا حدود نیم

ساعت دیگه میام سراغش.

دستش رو روی چشمم گذاشت و گفت:

\_به روی چشم.

خوشحال و خندان، از آشپزخانه بیرون اومدم، دنیا رو دیدم که با کیسه های خرید توی دستش، و با

عصبانیت از کنارم رد شد. فرهاد به دنبال اون، کلافه وار داد می زد:

\_دنیا مگه من چی کارت کردم آخه؟

\_ساکت شو اسم من رو به زبونت نیار.

\_عزیز دلم، فقط چون یه مانتوی دو میلیونی رو نخریدم ازم ناراحتی؟ مگه پنج تا نخریدم برات؟

\_من عزیز تو نیستم، ازدواج کردن همین هارو داره، وقتی نمی تونی از پس این مخارج بر بیای چرا

زن می گیری؟

\_چون این دل بی صاحب شده پیش تو گیر کرده بود.

دنیا که تا اون لحظه دستاش رو به نرده های گرفته بود، رها کرد و تند تند از پله ها بالا رفت، فرهاد هم به دنبالش. سرم رو با تاسف تکون دادم، این دنیا هیچ وقت قرار نیست بزرگ بشه.

از در بیرون رفتم، عمارت رو یه دور زدم و به در انباری رسیدم، خداروشکر باز بود و نیازی به برداشتن کلید نبود. در رو باز کردم و کلید برق رو فشار دادم، روشن نشد. حتما سوخته بود. گوشیم رو برداشتم و چراغ قوه اش رو روشن کردم. به اطراف نور زدم، همه جا رو تار عنکبوت و خاک گرفته بود. چشمم به زیرانداز سفید با چهارخونه های قرمز افتاد.

تار عنکبوت اطراف رو کنار زدم و زیرانداز رو برداشتم. کمی خاک گرفته بود ولی با یه تکوندن حل بود. سرم رو برگردوندم تا از انباری بیرون بزنم، با دیدن فرد مقابلم، جیغی از وحشت زدم. چشمم رو با شدت بسته بودم و زیر لب تند تند بسم الله می گفتم. شونه هام تکونی خورد و بلافاصله صدای آزاد رو شنیدم:

-رویا، منم. منم نترس!

چشمم رو به آرومی باز کردم، با دیدن چهره ی آزاد، با خیال راحت، نفس عمیقی کشیدم.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

\_بیا بیرون، این جا چی کار می کردی؟

زیر انداز رو بالا آوردمو گفتم:

\_به خاطر این. چرا یهو مثل جن پیدات شد؟

دستش رو توی جیبش کرد و گفت:

\_همین اطراف بودم، دیدم یه نفر چمباته زده توی انبار، می خواستم ببینم دزد نباشه.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

\_دزد هم شدیم؟

\_نه همچین منظوری نداشتم، زیرانداز برای چی؟

آقا و خانم صوفی

— جای رستوران توی باغ شام می خوریم، زحمت کباب کردن ماهی هم مال شماست.

یه تای ابروش رو بالا برد و گفت:

— از ماهی که خوشت نمی اومد.

— حالا دیگه خوشم میاد، نکنه نه باید بیاد؟

— اختیار داری، همچین حرفی زدم؟

از کنارش رد شدم و گفتم:

— وسایل مورد نیاز برای کباب کردن توی انباره هر چیزی رو می خوای بردار از همون جا.

سرش رو تکون داد و گفت:

— یه تماس بگیرم برمی گردم.

سرم رو تکون دادم، زیر انداز رو روی زمین انداختم. سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم، پشتش به من بود و مثل همیشه، یه دستش توی جیبش بود. موبایل رو با یه انگشت گرفته بود و انگشت شستش رو زیر موبایل زده بود. نمی دونم چرا، ولی دلم بهش گرم شد و ناخودآگاه نیمچه لبخندی زدم.

— این همه عشق رو چطور توی نگاهت جا دادی؟

به نیکی که این حرف رو زده بود نگاه کردم. از چه عشقی حرف می زد؟

— به نظرم عشق وجود نداره، فقط یه علاقه و وابستگی که یه نفر، به نفر دیگه داره.

روی زیر انداز نشست و گفت:

— از نظر من وجود داره، عشق هم یه معنی از وابستگی و علاقه رو داره، اصلا می دونی عشق یعنی چی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_معنی عشق توی خوده کلمه اش نهفته، عین حرف اول عشق، به معنای علاقه، شین دوم کلمه، به معنای شدید و در آخر، قاف به معنای قلبی. در کل می شه علاقه ی شدید قلبی. عشق همون واستبگی ولی از نوع حاد تر، مثلاً وقتی نباشه، شدید دلتنگش می شی، قلبت بی قراری می کنه برای دیدنش، یه روز نبینیش روزت سخت می گذره، می دونی، زندگی با اون قشنگ تر می شه.

محو حرف هاش شدم، تا حالا این قدر خوب عشق رو درک نکرده بودم، فکر می کردم یه چیز مسخره است، مسخره ترین چیز که برای آدم ها پیش می یاد. هنوز هم همین اعتقاد رو داشتم، عشق و ازدواج مانع پیشرفت آدم می شه. حداقل که برای من همین طوره.

\_تو که این همه درس خوندی توی خارج، چرا الان نتیجه اش رو نمی گیری؟ مثل دادمهر دکتر شو.

سرش رو به زیر انداخت و گفت:

\_دوست دارم که این طور بشه، بلاخره چندسال همین آرزو رو داشتم، ولی به خاطر دادمهر بوسیدم گذاشتم کنار. خودت از خانواده ات که خبر داری. همه ی زن های این خانواده فقط دیپلمه هستن. و همین که من یه مدرک دار هم هستم زیاده.

دستش رو گرفتم و گفتم:

\_اگه واقعا آرزوت اینه که دکتر بشی، هیچ وقت ارزش نگذرا!

دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه که آزاد رسید. با هم سلام علیک کردن و کنار من نشست.

دستش رو روی شونه ام انداخت، گرمای دستش به شونه های سردم صراحت کرد.

\_دادمهر کی می رسه؟

\_باهاش که تماس گرفتم، گفت تا نیم ساعت دیگه میاد.

خوشحال شدم از بودن دادمهر. آزاد از جا بلند شد و به سمت لب استخر رفت. جایی که نشسته بودیم، نزدیک استخر بود و ما روی چمن هایی با فاصله ی ده متری، از استخر نشسته بودیم.

آقا و خانم صوفی

سعی می کردم تا حد امکان به آب و گودی استخر نگاه نکنم. آزاد بساط کباب کردن رو به راه انداخت. از توی سبد کرمی رنگ کنار دستم، ظرف و میوه هایی که از قبل آماده کرده بودم رو جلوی رومون گذاشتم. سیبی برداشتم و همون طور که پوست می کندم گفتم:

— نیکی من تورو زیاد نمی شناسم، یکم از خودت بگو.

— فرزند اول یه خانواده ی متوسط رو به پایینم، فقط یه خواهر دارم که دیدیش. مادر و پدر پیری دارم که پدرم معلم بود و مادرم خانه دار. کل زندگیم رو تلاش کردم تا بورسیه بگیرم و از طریق اون هم به خارج برم، هم درس بخونم و دکتر بشم. همین.

تکه ای از سیب رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

— بزرگترین آرزوی من این بود که یه بالرین موفق بشم. دارم براش تلاش می کنم، بقیه اش رو هرچی خدا بخواد می شه.

— ایشالله.

سمیه خانم با عجله از کنارمون رد شد و سینی حاوی ماهی بزرگی که از وسط دو نصف شده بود رو به دست آقای صوفی داد، آزاد تشکر کرد و سیمیه خانم، راهی که اومده بود رو دوباره با عجله برگشت. سرم رو تکون دادم و گفتم:

— یکم مشنگ می زنه.

نیکی خندید و گفت:

— این خوبه، اومد توی اتاق من، روی تخت داشتم سوهان می زدم، داد می زد نیکی خانم کجایی؟ حالا من روی تخت نشسته بودم.

پقی زدم زیر خنده، دلم رو گرفته بودم و می خندیدم، یه لحظه سرم رو برگردوندم دیدم آزاد همون طور که بادبزنی رو تاب می داد، بهم زل زده بود. خندم رو خوردم، سرش رو پایین انداخت و به بادزدنش ادامه داد.

— چه نگاه عاشقانه ای.

آقا و خانم صوفی  
لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

—آره عشق توی نگاهمون بی داد می کنه.

لبخندی زد و گفت:

—عزیزم. الهی عشقتون همیشه پابرجا باشه.

—بِه، جمعتون جمعه، خوب شد زود رسیدم.

نیکی با شوق از جا بلند شد و به سمت دادمهر رفت. کتش رو از تنش در آورد و روی یکی از شاخه های درخت انداخت. از جا بلند شدم و با دادمهر سلام و روبوسی کردم.

وقتی از من جدا شد، دستاش رو باز کرد و به سمت آزاد رفت، با صدای بلندی گفت:

—درود بر شوهر خواهر عزیز، می بینم ریاست رو به دست گرفتین و زور و بازو رو به خانم ها نشون می دین؟

آزاد با خنده گفت:

—اختیار داری، می تونی خودت ریش و قیچی رو به دست بگیری و شام رو آماده کنی.

دادمهر نفسش رو بیرون داد و روی شونه ی آزاد بیچاره کوبید و گفت:

—راستش ریش و قیچی رو خودت نگه دار جنتلمن بودن شایسته ی توا.

خندم گرفت، ببین چطور می خواست تنبلی کنه. دستم رو بردم بالا و گفتم:

—هی دادمهر، این قدر از شوهرم کار نکش.

از حرفی که زدم خودم تعجب کردم، شوهرم! این دومین بار بود که ناخواسته این کلمه ی نفرین شده از دهنم بیرون می پرید. آزاد یهو سرش رو محکم بالا آورد، مطمئنم گردنش رگ به رگ شد. سرم رو به زیر انداختم و به ریشه های زیر انداز مشغول بازی شدم.

—آخی قربونتون برم چقدر خجالتین شما دوتا.

آقا و خانم صوفی

لبم رو گزیدم، نیکی هم هر موقع که نه باید حرف بزنه می زنه. دادمهر از باربیکو فاصله گرفت و گفت:

—من یه آبی بر بدن می زنم حالا که نزدیک استخریم، آزاد تو هم بپر توی آب یکم خستگی در بره.

آزاد همین طور که باد بزن رو تاب می داد گفت:

—برو دو دقیقه دیگه من میام.

نیکی به شونه ام زد و گفت:

—چطوره ما هم بریم؟

سریع گفتم:

—نه من نمیام شما برین.

آزاد چشماش رو بالا آورد و روی من مکث کرد. نیکی با اصرار گفت:

—آخه چرا؟ بیا بریم دیگه خوش می گذره.

دادمهر یه نگاهی به من انداخت و گفت:

—اصرار نکن دیگه نیکی. بخواد میاد.

آزاد با پوزخند، بدون این که زحمت بکشه و سرش رو بالا بگیره تا بهم نگاه کنه گفت:

—چیه؟ می ترسی؟

جدی شدم و با قاطعیت گفتم:

—نه!

جون عمه ام، چقدر هم که نمی ترسم.

—پس اگه نمی ترسی چرا پا نمی شی و با ما یه آبی به تن بزنی؟

دادمهر دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه، قبل از این که دادمهر حرفی بزنه سریع گفتم:

—آره، چون اصرار می کنی باشه.

از روی زمین بلند شدم، چشم های دادمهر ورقلمبیده شد. خوب می دونست از آب وحشت دارم، ولی نمی خواستم این موضوع رو ازاد بفهمه. ضعیف بودن من رو نه باید کسی بدونه. غرور بی جا برم داشته بود. با یه حرکت، کش موهام رو باز کردم و روی زمین انداختم.

دادمهر با دهن باز بهم نگاه می کرد، روی لبه ی استخر ایستادم، به آب نگاه کردم، ضربان قلبم رفت روی هزار. مگه می شد به این راحتی فوبیا رو کنار گذاشت؟ فکر نکنم.

نیم نگاهی به دادمهر انداختم، توی نگاهش داد می زد "بس کن دختره ی دیوونه" ولی من سرتق تر از این حرف ها بودم. سرم رو برگردوندم و به آزاد نگاه کردم، دست به سینه یه تای ابروش رو بالا داده بود و بهم نگاه می کرد. دادمهر دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه، الان وقتش بود، قبل از این که صداش در بیاد، پریدم توی استخر، لرزه به تنم افتاد. دستام رو دور زانو هام جمع کردم. چشمام رو به شدت بستم، دروغ نگم دستام به لرزه افتادن، یاد بچگیم افتادم.

"فلش بک"

با خنده به سمت آب رفتم، پاچه های شلوارم رو بالا دادم، جیغ زدم:

—بابایی، آب رو ببین.

—دختر عزیزم، بیا بغل بابا ببینم.

دستام رو دراز کردم و به آغوشش پناه بردم. چقدر احساس امنیت خوبی داشت.

—می دونی تو عزیز تر از همه ای؟

با خنده گفت:

—پس مامانت چی؟

انگشتم رو به دهنم گرفتم و گفتم:



آقا و خانم صوفی

اون رو هم دوست دارم، ولی تورو بیش تر.

موهای نارنجی کمی بلندم رو کنار زد و گفت:

خانم؛ ببین دختر شیش ساله ی ما چی می گه؟

مامانم مثل فرشته ها، با قدم های آروم به سمتمون اومد، روی سرم بوسه ای زد و با صدای همیشه آروم و پیر از آرامشش گفت:

چی می گه؟

سرم رو به سینه ی بابا چسبوندم و با صدای آرومی گفتم:

ا نگو.

بابا خندید و گفت:

خیلی خب.

همون لحظه، مردی بابا رو صدا کرد. من رو روی زمین گذاشت. از غفلت مامان بابا استفاده کردم و به سمت دریا دویدم. پاهام تا روی زانو توی آب فرو رفتن، با قدم بعدی که برداشتم، زیر پام خالی شد و با کمر، افتادم. می دیدم آب رو که همه جا رو فرا گرفته بود. تنگ شدن نفسم، فشار شدیدی که به ریه ام می یومد و چشم هایی که هر لحظه آسمون رو بیش تر از قبل تار می دید. دستام رو بالا آوردم و به سمت بالا چنگ زدم. بابام رو زیر آب دیدم، با لبخند و صدای آرومش گفت:

الان وقتش نیست.

الان برای رفتن زوده دخترم.

مامان بود که به بابا چسبیده بود و با لبخند و سری کج شده، این حرف رو می زد.

تصاویر محو شدن، فشار روی قفسه ی سینم رو با تموم وجود حس کردم، صدایی از دور شنیدم:

این بدترین مجازاته، این تنبیه برای من زیادیه.

غرشش رو شنیدم:

آقا و خانم صوفی  
\_خوب شو لعنتی.

با شدت سرفه کردم، عق می زدم و آب های توی شش هام رو پس می دادم. احساس سبکی کردم.  
تصاویر رو تار می دیدم، آسمون تیره ی پر از ستاره تا حالا این قدر تار نبود، چهره ی نگران ش رو  
درست بالای صورتم دیدم. صدا هارو از دور می شنیدم.

\_وای خدایا خدایا.

\_الهی شکرت.

\_یا امام زمان.

گریم گرفت، قفسه ی سینم سنگین بود، حالا چهره ی آزاد با موهای خیسش که قطره قطره آب از  
موهایش می چکید رو دیدم. بغضم شکست و به زیر گریه زدم، خنجر توی قلبم فرو رفته بود، این  
اولین بار بود که مامان و بابام رو بعد از رفتنشون، این قدر واضح، دیدم. صدای هق هق گریه هام  
توی گوش های کیپ شده ام می پیچید. سرم رو بغل کرد و به سینه اش چسبوند. از ته دل زار می  
زدم، حس می کردم برای دومین بار از دستشون دادم. سینه اش تند تند بالا پایین می شد. بیچاره  
چقدر ترسیده بود، دستش رو به دور کمرم انداخت و گفت:

\_خدایا شکرت، یه لحظه فکر کردم از دستت دادم.

با هق هق گفتم:

\_مامان...بابام...گفتن نه.

دستش رو روی موهام کشید و گفت:

\_خدارو شکر. الان نمی خوام تورو به اونا بدم.

دادمهر دستش رو به زانوش زد و گفت:

\_دختره ی لجباز، آخه کسی که از آب می ترسه می پره توی آب؟

دست نوازش آزاد از حرکت ایستاد و کنار گوشم با صدای آهسته ای گفت:

آقا و خانم صوفی  
چرا بهم نگفتی از آب می ترسی؟

سرم رو به زیر انداختم، نای حرف زدن رو نداشتم، نمی خواستم بگم واسه کم کردن روی تو بود. رهام کرد، از جا بلند شد و پشت به من، لب استخر ایستاد، قطره های اب روی صورتم چکه می کردن، دو تا دستاش رو همزمان وارد موهایش کرد. عصبانی شد، مشخص بود. حتما فهمیده بود چرا نگفتم. لابد دادمهر گفت که از آب وحشت دارم، ولی این که شنا هم بلد نبودم رو الان فهمید. دلم شدید آغوش گرمش رو می خواست، دلم می خواست برگرده و با تمام وجود بغلم کنه، قلبم برای آغوش گرمش له له می زد. دادمهر دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

حالت خوبه الان؟

سرم رو تکون دادم، هوا سرد و به خودم لرزیدم. آزاد سرش رو برگردوند و لرزیدن من رو دید، با قدم های بلند به سمتم اومد و کتش رو که روی زمین افتاده بود، برداشت و دور شونه هام انداخت. دستم رو گرفت و گفت:

بلند شو.

از جا بلند شدم، کمی گیج می زدم. انگار فهمید تعادل درستی ندارم که خم شد و با یه حرکت، دستش رو زیر زانوم زد و توی بغلش گرفتم. با تعجب و صدای پس رفته گفتم:

چی کار می کنی؟

بدون این نگاهش رو از رو به رو برداره گفت:

انتظار نداری که بزارم با این حال خرابت راه بری؟

حرفی نزد، مثل موش توی بغلش جمع شده بودم، پاهام توی هوا شناور بودن. دستام رو به لبه ی کت گرفتم و بستمش. بدجور سرد بود، حتما سرما رو می خوردم. با پا در رو باز کرد، خواست با سرعت از راهرو عبور کنیم تا به پله ها برسیم که زن عمو شهلا از توی آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن ما، زد روی صورتش و گفت:

چته دختر؟ چی شده چرا کل هیكلت خيسه؟

آقا و خانم صوفی

از صدای بلندش، خاله مینا و تینا سرشون رو از توی سالن پذیرایی بیرون کشیدن و با دیدن من، دهنشون باز موند. نفسم رو با حرص بیرون دادم، زنیکه همه رو خبر کرد! خاله مینا با نگرانی جلو اومد و گفت:

\_خاک عالم بر سرم، چی شده؟ نکنه افتادی توی استخر؟ وای تو که از آب می ترسی.

چشمام رو محکم بستم، کم کم داشتم روی این جمله حساس می شدم. گربه هم کمتر من از آب می ترسید. آزاد واسه این که بقیه نگران نشن گفت:

\_چیزی نیست لبه ی استخر بود پاش لیز خورد افتاد توی آب.

بابا بزرگ دستی که تسبیح توش بود رو جلو آورد و با سرزنش و صدای بلندی گفت:

\_خواست کجا بود؟ بزرگ شدی ازدواج کردی هنوز هم سر به هوایی. کی می خوای یکم خواست رو به دور و اطراف بدی؟ اگه چیزیت می شد چی؟ اون وقت من باید جواب اون خدا بیامرز ها رو اون دنیا چی بدم؟

از صدای داد بابا بزرگ ترسیدم و سرم رو توی بغل آزاد قایم کردم. آزاد با کلافگی گفت:

\_خداروشکر که زنده است، تقصیریش نبود اتفاقی که افتاده. زمین لیز بود.

بابا بزرگ با سکوت به آزاد جدی و کمی عصبانی نگاه کرد. از نگاه های سنگین بقیه عبور کرد و از پله ها، بالا رفتیم. در اتاق رو با پا باز کرد و من رو روی تخت گذاشت.

با سکوت بهش نگاه کردم، موقعی که می خواست دستش رو از زیر سرم برداره، نگاهی بهم انداخت که تا ته وجودم رو سوزوند. به سمت کمد لباس رفت، با سکوت به تک تک حرکاتش نگاه می کردم. یه هودی بادمجونی بیرون کشید و روی تخت انداخت.

\_بیوش.

دستم رو به سمت هودی بردم، حال و احوال این که از جا بلند بشم و برم توی حموم رو نداشتم، از جا بلند شدم و بیلر سوت رو در آوردم. خیس آب بود. دو طرف لباسم رو ضربدری گرفتم و با یه حرکت، درش آوردم. فقط یه لباس تنم بود، چرخید تا به سمتم برگرده، جیغ ضعیفی زدم. انگار

آقا و خانم صوفی

خودش فهمید که سریع برگشت و به زمین نگاه کرد. هودی رو تنم کردم و شلوار گشاد صورتی که روی تخت انداخته بود رو برداشتم و به پا کردم.

—برگرد.

دست به سینه به سمتم برگشت، گوشه ی لبش رو به دندان کشیده بود. یه نگاه به چشمام کرد، پر از دلخوری بود. چشماش رو پایین آورد و به دستام که توی هم قفل کرده بودم خیره شد.

—چرا بهم نگفتی؟ این قدر بی ارزشم که نه باید بدونم از چی می ترسی؟ از نظرت این قدر دشمنتم که حاضر بودی بمیری ولی جلوی من سر خم نکنی؟

ابروهام بالا پرید، دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم، تا سوتفاهم ها رو برطرف کنم. دستش رو آورد بالا و گفت:

—چرا این قدر لجبازی؟ اگه می مردی من باید چی کار می کردم؟ جواب بقیه رو چی می دادم؟ که به خاطر یه حرف من خودش رو کشت؟

صداش داشت کم کم بالا می رفت.

—این رو می خواستی؟

—نه آزاد...

پرید وسط حرفم و گفت:

—هیش. فقط گوش کن.

دهنم رو بستم و بهش نگاه کردم.

—مسئولیت تو، امنیت تو و سلامت تو، همه و همه اش به گردن من لعنتی که به خاطر یه خارج رفتن مسخره، این ازدواج احمقانه رو انجام دادم.

با حیرت بهش نگاه کردم، حس کردم قلبم شکست. عقیده اش نسبت به ازدواج با من این بود؟ واقعا همین بود؟

آقا و خانم صوفی  
انگشتش رو به سمت گرفت و گفت:

\_تا تویی که از بچه ها بچه تری رو تحمل کنم.

بغضم گرفت. دستش رو به گردنش گرفت و گفت:

\_شاید نه باید این قدر عجله می کردم.

همن طور که دستش روی گردنش بود، سرش رو به چپ و راست تگون داد و نفسش رو فوت کرد. از کنارم رد شد، حس کردم قلبم از جا کنده شد و همراهش، رفت. صدای در اتاق، از جا پروندم. روی تخت ولو شدم، هنوز توی شوک حرف هایی که شنیدم بودم. با دست گلوم رو ماساژ دادم تا بلکه این بغض لعنتی دست از سرم برداره.

27

چشمام به جای خالیش خورد. صبح شده بود و من همه ی شب رو با سر درد شدید و کم خوابی، گذروندم. هر نیم ساعت یه بار از خواب می پریدم و به کاناپه ای که خالی از وجود اون بود خیره می شدم. بی انصاف از دیشب تا الان به عمارت برنگشته بود. از جا بلند شدم و تلفن رو برداشتم، شماره ی آشپزخونه رو گرفتم، و از سمیه خانم قرص مسکن خواستم.

روی تخت ولو شدم و به سقف زل زدم. زخمش درد می کرد، ولی بهتر از دیشب بود، قلبم رو می گم که با حرف های آزاد زخمی شده بود. من هم مثل اون، از این ازدواج راضیم؟

نمی دونم! جواب این سوال رو نمی دونم. تقه ای به در خورد و در باز شد، نیکی با لبخند و سینی به دست، وارد شد. روی تخت نشستم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_تو چرا زحمت کشیدی؟

درو بست و گفت:

\_سمیه خانم رو ما بین راه دیدم و وقتی فهمیدم این قرص مال توا، خودم گرفتم آوردم.

لیوان و قرص رو برداشتم و گفتم:

\_خیلی ممنون.

کنارم نشست و گفت:

\_خوبی؟

قرص رو بالا انداختم و سرم رو تگون دادم، لیوان رو سر کشیدم و گفتم:

\_بدک نیستم، یکم سرم درد می کنه فقط.

\_طبیعی، نود درصد سرما می خوری.

لب و لوچه ام آویزون شد و نالان گفتم:

\_نه!

زد زیر خنده و گفت:

\_امان از تو، مثل بچه ها. جمع کن خودت رو.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_از سرما خوردگی متنفرم.

سرش رو به زیر انداخت و گفت:

\_دیشب آزاد نبود.

خشکم زد، از کجا می دونست؟ حالا چه جوابی بدم. من و من کنان گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_ام...آره، مثل این که طلا جون حالش بد شد، و آزاد رفت پیشش.

\_خب چرا تو نرفتی؟

\_می دونی که، من حالم بد بود زود خوابم برد، نمی خواستم خلوت مادرو پسر رو بهم بزنم.

مثل این که قانع شد چون گفت:

\_آها آره درسته.

از جا بلند شد و گفت:

\_خیلی خب من دیگه مزاحم نشم. باید برم به کارام هم برسم.

لبخندی زد و گفت:

\_مراحمی.

همین که پاش رو از اتاق بیرون گذاشت، نفس راحتی کشیدم. دروغ گفتن واقعا سخت بود.

صدای موبایلم بلند شد، ملیکا بود، همین که جواب دادم صدای دادش بلند شد:

\_ خانم این همه بهت زنگ می زنی چرا جواب نمی دی؟ ازدواج کردی حاجی حاجی مکه شدی؟ یه

خبری نمی گیری بفهمی مرده ایم زنده ایم؟

\_فعلا که من قرار بود بمیرم.

با تعجب گفت:

\_چی؟

ماجرا رو براش تعریف کردم، مکثی کرد و بعد با حرص گفت:

\_تو کی می خوای آدم بشی؟ اون آزاد بدبخت راست می گه، کی می خوای دست از بچه بازی بر

داری؟



آقا و خانم صوفی  
خسته شدم از این همه سرزنش، هر انسانی خطا می کنه، ولی قرار نیست دائم توی سرش بکوبونن.  
با کلافگی گفتم:

\_بس کن ملیکا دیگه حوصله ی سرزنش رو ندارم.

انگار درکم کرد که گفتم:

\_زیپ دهنم رو بستم، حالا هنوز نیومده؟

-نه. نه زنگی نه پیامی. خیلی بی معرفته.

نفسش رو فوت کرد و گفت:

\_ای بابا، امان از این آزاد. از سنگ هم سنگ تره.

چشمام رو مالیدم و گفتم:

\_واقعا، خودت برای نازی تعریف کن حوصله دوباره تکرار کردن رو ندارم.

\_باشه، برو استراحت کن دوستم.

-بای دوست.

تماس رو قطع کردم و موبایل رو روی تخت انداختم. حوصله و اعصابم از بین رفته بود. واسه این که  
حواسم پرت بشه، با تبلت آهنگی پلی کردم و مشغول رقصیدن شدم. با ریتم آهنگی می رقصیدم،  
گاهی تند گاهی آرام، گاهی چرخش و گاهی پرش. اون قدر رقصیدم و رقصیدم، که از نفس افتادم، با  
چرخش غلیظی، از حرکت ایستادم. نفس نفس زنان روی تخت نشستم و بند پاییونی جوراب هام رو  
باز کردم. یه گوشه انداختمشون و روی تخت دراز کشیدم.

غلت خوردم و وسط تخت از حرکت ایستادم، یه بی قراری و کلافگی عجیبی به سرم زده بود.

ساعت هشت شب شده بود، چه قدر عقربه ها کند شدن. چرا همه چی امروز بر خلاف حالت نرمال  
بود؟ حوصله ی شام خوردن رو نداشتم. تبلت رو برداشتم و مشغول بازی کردن شدم.

آقا و خانم صوفی

نیم ساعتی گذشته بود که تقه ای به در خورد، از جا پریدم و با خیال این که آزاد پشت دره، با خوشحالی گفتم:

\_بیا تو.

در باز شد و سمیه خانم با روسری خاکستری رنگش وارد شد. سینی چوبی و مستطیلی رو روی تخت گذاشت. بدجور بادم خالی شده بود. کنار ایستاد و با صدای آرومی گفت:

\_آقا آزاد گفتن براتون سوپ درست کنم که یه موقع سرما نخورین. سیستم بدنیتون قوی بشه.

سرم رو بالا آوردم و ناباور گفتم:

\_واقعا.

\_آره کلی سفارش کرد، آخر سری کلافه شدم و گفتم چشم آقا آزاد مثل چشمم ازش مراقبت میکنم که سرما نخوره.

نیمچه لبخندی زدم، به فکرم بود. فکر کردم به کل فراموشم کرده. سوپ رو با اشتها خوردم. متوجه ی رفتن سمیه خانم نشدم. وقتی تموم شد، سینی رو روی میز گذاشتم و زیر لب گفتم:

\_حالا از سوپ متنفر بودم، ولی این دفعه عزیز تر از جونم شده بود.

روی تخت دراز کشیدم و کمی ویدیو های رقص و تمرین باله رو تماشا کردم. زیر لب گفتم:

\_من هم یه روز موفق می شم، شک ندارم.

\*\*\*

فردای اون روز هم خبری از آزاد نشده بود، دیگه صبرم به سر اومد و تلفن رو برداشتم. شماره ی طلا جون رو گرفتم. می خواستم نامحسوس یه خبری از آزاد بگیرم، طلاجون اون قدر برای آزاد مهم بود که مطمئنم از جاش خبر داره. بعد از پنج بوق، صدای مهربونش توی گوشی پیچید.

\_سلام دختر گلم، حالت چطوره؟ خوبی؟

از این لحن نگران معلوم بود که آزاد بهش جریان رو گرفته، دلم گرم شد، این یه نشونه بود.

آقا و خانم صوفی

–ممنون طلا جون، من با موبایل آزاد تماس می گیرم ولی جواب نمی ده نگران شدم می خوام بدونم الان کجاست شما خبر ندارین؟

–از موقعی که رفته شمال تا الان ازش خبری ندارم، بهت زنگ نزد؟

رفت شمال؟ بی انصاف بدون این که من رو در جریان بزاره گذاشت رفت.

–چرا زنگ زد، ولی الان نیم ساعته چندبار تماس گرفتم در دسترس نبود.

با خنده گفت:

–آره اون جایی که هست معمولاً خط نمی ده.

گیج شده پرسیدم:

–مگه کجاست؟

–رفته دنبال مادر من دیگه دخترم، مگه بهت نگفته بود؟

خودم رو زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم:

–آه، چرا گرفته بود امان از این حافظه، خب خیالم راحت شد.

–عزیز دلم، کاری نداری؟

–نه طلاجون برو به کارات برس مزاحم نمی شم.

–مراحمی تو دخترم، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و به میز آرایش تکیه دادم، غرورم اجازه نمی داد بهش زنگ بزنم.

رفت و پشت سرشم نگاه نکرد. من چرا باید زنگ بزنم؟ شونه هام رو بالا انداختم. باید برای کلاس آماده می شدم. وسایلم رو آماده کردم و از عمارت بیرون رفتم، همین که سوار ماشین شدم، صدای زنگ تماس بلند شد. نازی بود، ماشین رو به راه انداختم و تماس رو روی بلند گو زدم:

–جانم نازی؟

آقا و خانم صوفی  
\_سلام بر دوست جون جونی.

\_سلام بر تو، چی شده یادی از ما کردی؟

\_بی شعور من همیشه به یادتم تویی که یه زنگ نمی زنی.

\_ای بابا، به خدا سرم شلوغه این قدر مشغله دارم.

\_بله بله، راستی بهت نگفتم چقدر این آزاد ماهه، این بشر فوق العادست.

متعجب به موبایل نگاه کردم، مکثی کردم و گفتم:

\_چطور؟

\_طلاق مامانم رو توی یه جلسه گرفت، مامانم دهنش باز مونده بود از زرنگی و ابهت این بشر، هی می گفت ماشالله بزنم به تخته چقدر آقاست چقدر ابهت و جذبه داره. تازه، ناپدریم قرار نبود مهریه ی مامانم رو بده، ولی آزاد جوری متقاعدش کرد که طرف با ترس می گفت حتما تمام و کمال می دم.

لبخندی نشست روی لبم، این مرد همه چی تموم بود.

\_خوبه خدا روشکر کار مامانت راه افتاد.

\_آره مامانم کلی تشکر کرد گفت از توهم تشکر کنم بابت این که راضیش کردی وکالت مامان من رو بگیره، همچین وکیلی کم پیدا می شه.

\_خب این قدر زبون نریز، وظیفه اش بود.

خندید و گفت:

\_خیلی خب، گفتم همین رو بهت بگم، کاری نداری؟

\_خیر، بدرود.

\_بای.

آقا و خانم صوفی

جلوی آموزشگاه از حرکت ایستادم، با اشتیاق و علاقه از ماشین پیاده شدم و همون طور که کوله ام رو بر می داشتم، وارد آموزشگاه شدم.

با لبخند کلاس رو ترک کردم، مربی خیلی تعریف من رو می کرد و حتی گفت چند تا حرکت رو برای بقیه برم تا دقیق یاد بگیرن. از خوشحالی، سر از پا نمی شناختم. حس می کردم هر لحظه بیش تر به موفقیت نزدیک می شم. شب وقتی به خونه رسیدم، دنیا پرید جلوم و گفت:

—پخ.

—وای چقدر ترسیدم.

با غیض گفت:

—بی شعور، آزاد گفت بهت بگم برای امشب آماده باشی چون شام خونه ی مادر شوهرت دعوتی.

ابروهام بالا پرید، با خوشحالی بدو بدو از پله ها بالا رفتم، یه بار سکندری خوردم و نزدیک بود مخم روی پله ها پخش بشه ولی خدا روشکر سالم به اتاق رسیدم. با ذوق و البته عجله ی زیاد، یکی یکی لباس ها رو ورق می زدم، نمی دونستم چرا این قدر خوشحال بودم و چرا این قدر عجله داشتم. کت و شلوار شیری رنگی بیرون کشیدم. چون قدم یکم بلند بود، کت های کوتاه و شلوار های بلند بهم می یومد، پایین شلوار، روی قسمت ساق پا، یه چاک نیم متری می خورد که دو طرف چاک روی جلوی پام و کمی انگشتام می افتاد. زنجیر سفید خیلی ظریف که دونه های متصل زنجیری مشخص نبود، به دست کردم. حلقه ی ازدواج رو که روی میز آرایش بود برداشتم و به دست کردم. رژ لب کالباسی تیره ای به لب زدم. رژ گونه ی طلایی زدم و با ریمل، مژه هام رو پر کردم. عطر جدیدی برداشتم و به سر تا سر بدنم زدم. از اون عطر های رهگذر بود که تا چند دقیقه بوش توی فضا موندگار می شد. کیف دستی که زنجیر طلایی داشت رو روی شونم انداختم، خود کیف سفید بود و مارک چنل رو داشت. رژ و عطر و موبایل و... رو توی کیف جا دادم. کفش های پاشنه بلند مشکی ورنی ساده ای پوشیدم.

روی تخت منتظر نشستم، به ساعت نگاه کردم، نه و نیم شب بود. به موبایلم نگاه کردم، نه میس کالی از طرف آزاد دریافت کرده بودم نه پیامی. حدود یه ربع منتظر نشستم دیدم هیچ خبری ازش نیست. کم کم داشت صبرم به سر می یومد. صدای پیام موبایلم بلند شد. شیرجه رفتم و قفل رو باز کردم. از طرف آقای صوفی نوشته شده بود:

آقا و خانم صوفی

\_منتظر من نمون، خودت با تاکسی بیا.

با حرص موبایل رو به گوشه ای انداختم. با حرص کفشم رو به پایه ی تخت کوبیدم. جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

\_لعنت بهت، تو من رو حرص ندی آقای صوفی نیستی.

کیفم رو با خشم برداشتم و به سمت در اتاق حرکت کردم. همین که در اتاق رو باز کردم، با فرید چشم تو چشم شدم، قلبم ریخت. با چشم های گشاد شده بهش نگاه می کردم. من و من کنان گفت:  
\_من اومده بودم...که...

دست به سینه شدم و گفتم:

\_تو دم اتاق من چی کار می کنی؟

یهو فکرم روشن شد، نکنه حرفام رو شنید؟! منتظر بهش نگاه می کردم. اشاره ای به پله ها کرد و گفت:

\_پایین شام منتظرتن.

در اتاقم رو بستم تا با چشم هاش به اقامتگاه من و آزاد نگاه نکنه. با اخم گفتم:

\_بکش کنار.

خودش رو کنار کشید و با غیض گفت:

\_جناب شوهر کجان؟

به سمت پله ها رفتم و گفتم:

-به تو ربطی نداره.

\_کجا می ری؟ می تونم برسونمت.

از حرکت ایستادم، پوزخندی زدم و گفتم:

آقا و خانم صوفی

—جدی؟

کنارم ایستاد و گفت:

—از خدامه!

دست به سینه شدم و گفتم:

—بهت اعتماد ندارم، شرمنده.

دو تا پله رو پایین رفتم، با سرعت خودش رو بهم رسوند و گفت:

—قول شرف می دم که هیچ کاری نمی کنم، در ضمن اون قدر بی وجدان نیستم که با یه زن شوهر دار کاری داشته باشم.

با چشم های ریز شده بهش نگاه کردم، خیلی دلم می خواست بهش بگم " مگه شرف هم داری که قولش رو می دی؟" ولی متاسفانه کارم بهش گیر بود. طاقچه بالا زدم و گفتم:

—چرا باید بهت اعتماد کنم؟

با کلافگی گفت:

—آدمی که عاشق یه نفره هیچ وقت نمی خواد بهش آسیبی برسه، مخصوصا اگه از جانب اون باشه.

کمی فکر کردم دیدم راست می گه. از پله ها پایین رفتم و گفتم:

—خیلی خب، قبوله.

باخوشحالی ازم جلو زد و در رو برام باز کرد، کمی خم شد و دستش رو به سمت در گرفت.

خاک بر سر آزاد کنن که یه ذره قدر من به این خانمی رو نمی دونه. اون وقت این فرید بی چاره داره خودش رو برای من هلاک می کنه. به سمت ماشین مزدا مشکی رنگش رفت و در رو برام باز کرد. با اخم توی ماشین نشستم، یه حس قوی بهم می گفت این کارم اشتباهه ولی از اون طرف یه حس دیگه می گفت برای سوزوندن آقای صوفی بهترین کاره. سوار ماشین شد و با سرخوشی، موزیکی پلی

آقا و خانم صوفی

کرد. آهنگ خارجی بیس دار و روی مخی پخش شد، اون قدر صداش بلند بود که وقتی پخش شد، شونه هام از ترس بالا پرید. با لبخند صدای آهنگ رو کم کرد و گفت:

\_ببخشید خانمی.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

\_لطفا آهنگ نزار، روی مخمه.

با صدای کشیده ای گفت:

\_چرا؟ پس عاشقانه می زارم.

دستم رو به سرم گرفتم و چشمام رو توی کاسه چرخوندم. آهنگ آرومی پخش شد. بی کلام و پر از غم بود. تا رسیدن به مقصد، در سکوت کامل گذشت و آهنگ بی کلام، دائم پخش و تکرار می شد. سرم رو خم کردم و به ویلا نگاه کردم. موبایلم رو در آوردم و برای آزاد نوشتم:

\_در رو باز کن.

از عمد این کار رو کردم، می خواستم متوجه بشه که من با کی اومدم، می خواستم غیرتش رو دست کاری کنم به تلافی این دو روزی که من رو بی خبر گذاشته بود. در باز شد، طبق حدسم

توی بالکن ایستاده بود و یکی از دست هاش رو به میله های بالکن گرفته بود. زوم کرده بود روی ما. حس می کردم میله ی زیر دستش در حال له شدن بود. سرم رو به سمت فربد برگردوندم و با لبخندی تصنعی گفتم:

\_ممنون که من رو رسوندی.

با خوشحالی گفت:

\_قابل شمارو نداشت سنیوریتا.

لبخند مسخره ای زدم و در ماشین رو باز کردم، کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.



آقا و خانم صوفی

همین که پام رو از در داخل گذاشتم، دستش رو از روی میله های بالکن برداشت و توی اتاق رفت. در رو بستم و باغ رو رد کردم. به در که رسیدم، طلا جون با لبخندی به استقبالم اومد.

\_سلام بر دردونه ی من.

محکم بغلش کردم و گفتم:

\_سلام بر عشق خودم.

با خنده گفت:

\_خیلی خب دختر لهم کردی.

ازش جدا شدم و گفتم:

\_خوبین شما؟

به سمت سالن پذیرایی هدایتهم کرد و گفت:

\_خوبم عزیزم، مامانم اومده بی صبرانه منتظر عرووش رو ببینه.

ابروهام بالا پرید، حالا باید نقش بازی کنیم. دو قدم به ورودی سالن مونده بود که طلا جون از حرکت ایستاد و گفت:

\_بیا پسر دست زنت رو بگیر با هم برین دست بوس مادر بزرگ.

خشکم زد، یهو قلبم به تپش افتاد. سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم که از پله ها باعصبانیت پایین می یومد. نگاهش با خشم روی من زوم بود. قلبم پایین افتاد. سعی می کردم به خودم دلداری بدم. طلا جون حتما باید این اعجوبه رو هم صدا می کردی که با هم بریم؟

چته نترس تو، انگار چی شده. کار بدی نکردی، مهمون خونه ات بود و می خواست برسونت.

بهتر از تاکسی توی این موقع شب بود. داشتم به زور خودم رو متقاعد می کردم کار بدی نکردم ولی نگاه های تیز و برنده ی آزاد نشون از این می داد که فاجعه کردم نه کار بد.

آقا و خانم صوفی

کنارم ایستاد، دستم رو محکم کشید به سمت خودش، لعنتی اون قدر زورش زیاد بود که نزدیک بود بیوفتم توی بغلش. با هم وارد سالن شدیم، دستم داشت زیر فشار قوی دستش شکسته می شد. بی انصاف عصبانیتش رو داشت این جور خالی می کرد.

زن با کلاس و امروزی روی مبل سلطنتی نشسته بود. با دیدنش یه لحظه فکر کردم من پیرم و اون جوون تر من. طلا جون با لبخند دستش رو روی شونه ی زن میانسال گذاشت و گفت:

\_مادرم با عروس نازم آشنا شو.

مادر طلا جون که به نظر زن مستبیط و کمی بداخلاق بود، دستش رو دراز کرد. با تعجب بهش نگاه کردم. آها می گه بیا دستم رو ببوس. جلو رفتم و دستش رو بوسیدم، با همون قیافه ی جدیش گفت:

\_خوشگل هم هستی.

توی دلم گفتم: معلومه که هستم. خودم از تفکرات خودم خنده ام گرفت.

\_چند سالته؟

\_اواخر بیست و یک.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

\_شغلت چیه؟

نیم نگاهی به آزاد انداختم و گفتم:

\_شغلی ندارم.

از جا پرید و گفت:

\_چطور ممکنه؟ دخترهای این خانواده همه تحصیل کرده و شاغلن.

صورتش رو به سمت طلا جون که با شرمندگی بهم نگاه می کرد چرخوند و گفت:

\_طلا؟ تو چطور قبول کردی که...

\_خیلی ببخشید خانم بزرگ، توی این دوره زمونه فقط اسم تحصیل کرده در رفته، در حالی که همون تحصیل کرده ها، شخصیت و شعورشون کمتر از دیپلمه هاست. ارزش یه آدم به مال و اموال و شغل و موقعیت اجتماعی اون نیست، بلکه به اخلاق و رفتار و شعور اون طرف بستگی داره. هر تحصیل کرده ای لایق احترام نیست. خیلی معذرت می خوام، ولی من این جا رو ترک می کنم چون ارزش خودم رو می دونم و این رو هم می دونم نه باید جایی باشم که اندازه ی ارزش من رو با مدرک تحصیلم می سنجن.

خانم بزرگ با تعجب و دهن باز بهم نگاه می کرد. به آزاد نگاه کردم، دستم رو با شدت از دستش کشیدم بیرون، حیرت از دو چشمونش بیرون می زد. با سرعت سالن رو ترک کردم، حقیقتش خیلی بهم برخورد. انگار من گوسفند بودم و می خواستن با وزنم به من ارزش بدن.

جوشش اشک رو توی چشمام حس کردم، یه لحظه با خودم فکر کردم، آزاد برای من زیادی بود، لقمه ی بزرگ تر از دهنم برداشته بودم. دستم از پشت کشیده شد. سینه به سینه ی آزاد شدم. عصبی نبود، ولی آروم هم نبود.

\_کجا می ری؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم، هر چی می شد دست بدبخت من رو می گرفت. جوابی ندادم و به راهم ادامه دادم. ایستاد رو به روم و گفت:

\_بس کن، از مادر بزرگم ناراحت نشو، اون تفکر قدیمی داره.

دست به کمر شدم و گفتم:

\_بس نمی کنم، عصبانیت من از مادر بزرگت نیست.

با عصبانیت داد زد:

\_چته تو؟ مشکلک چیه؟ مگه از همون اول همین رو نمی خواستی؟ فکر می کردی به همین راحتی؟

پشتم رو بهش کردم که برم، سرش رو به زیر انداخت و این دفعه، آرنجم رو به دست گرفت.

آقا و خانم صوفی  
چشم‌ام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

—ولم کن، حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم حرف‌های تو همه‌اشون درست بود، از همون اول این ازدواج غلط بود.

پشتم رو کردم بهش که برم، پشیمون شدم، برگشتم به سمتش و گفتم:

— و آره فکر می‌کردم به همین راحتی ولی چون...

به خودم اشاره کردم و گفتم:

—بچم فکر احمقانه کردم.

دستم رو مشت کردم و به سمت در خروجی به حرکت در اومدم. اعصابم بدجور بهم ریخته بود، می‌دونستم نه باید برم، نه باید این‌طور رفتار کنم ولی دلم بدجور از دستش گرفته بود.

صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم، صدام کرد.

—رویا؟

به توجه راه خودم رو رفتم.

—جواب من رو بده.

با حرص گفتم:

—اهمیتی برام نداری که جوابت رو بدم.

یهو صدای شلپی به گوشم رسید. سرم رو برگردوندم، با دیدن آزاد که لب استخر افتاده بود، از ترس حس کردم یه بار مردم و زنده شدم. کیفم رو با شدت روی زمین انداختم و به سمتش دویدم، داد زدم:

—آزاد؟ آزاد صدام رو می‌شنوی؟

بهش رسیدم، بالای سرش ایستادم، چشم‌اش بسته بود. دستم رو نبضش گذاشتم، کند بود. با ترس گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_ترو خدا نمیر.

از فکری که توی سرم بود بغضم گرفت. لبام رو روی هم فشردم و دستام رو توی هم قفل کردم، روی سینش گذاشتم و چند بار، فشردم. فایده ای نداشت، تکون نمی خورد. زدم زیر گریه، نامفهوم وار گفتم:

\_ترو خدا آزاد، من بی تو چه کنم.

بینیش رو گرفتم و. تمام اکسیژن درون ریه ام رو وارد دهنش کردم. سرم رو آوردم بالا تا دوباره همین کار رو تکرار کنم ولی با دیدن چشمهای بازش و لبخند ملیح گوشه ی لبش، از تعجب چشمم گرد شد.  
\_دیدنی برات اهمیت دارم.

با عصبانیت، خودم رو عقب کشیدم، حرصم زد بالا، دستم رو بلند کردم و محکم روی سینه اش کوبیدم. خنده ای کرد و گفت:

\_می دونستی زورت اندازه ی یه جوجه است.

خواستم ازش جدا بشم، دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:

\_دارن نگاهمون می کنن. عادی باش.

سرم رو برگردوندم و به بالکن نگاه کردم. پدرجون و طلا جون و خانم بزرگ توی بالکن ایستاده بودن و به ما نگاه می کردن. یه دستم روی زمین بود و اون یکی دستم روی سینه ی آزاد بود که هنوز روی زمین دراز کشیده بود و پیراهن سفیدش خیس از آب بود. سرم رو پایین گرفتم، بهش نگاه کردم و گفتم:

\_بزرگترین بدبختی من توی زندگیمی.

\_خبر نداری تو فرشته ی عذاب من هستی.

به بالکن نگاه کردم، رفته بودن، با حرص از روی زمین بلند شدم و گفتم:

\_مسخره.

آقا و خانم صوفی

پشتم رو بهش کردم و به سمت در خروجی رفتم. از روی زمین بلند شد و گفت:

— رویا؟ دست از لجبازی بر دار. این همه تلاش رو می خوای یه شبه به باد بدی؟

به سمت در رفتم و بی توجه، در رو باز کردم. خوبی ویلای پدرجون این بود که جاده دم دست بود و می تونستم خیلی راحت تاکسی بگیرم. خودم رو به جاده ی اصلی رسوندم و دستم رو جلوی تاکسی زرد رنگ بلند کردم. جلوی پام ایستاد؛ همون لحظه آزاد از در بیرون اومد و با دیدن من که داشتم تاکسی می گرفتم، به سمتم دوید. با عجله توی تاکسی نشستم و گفتم:

— برو آقا.

آزاد که زرنگ تر از من بود، سریع توی ماشین نشست و گفت:

— میر داماد.

با حرص گفتم:

— آقا وایسا پیاده می شم.

دستم رو به سمت دستگیره بردم تا در رو باز کنم، با حرص دستش رو جلو برد و قفل مرکزی رو از کنار صندلی راننده زد. راننده با گیجی گفت:

— آخر برم یا نه.

آزاد صاف نشست و گفت:

— برو آقا.

با حرص بهش نگاه کردم. این همه از دستش حرص می خوردم، ولی ته دلم می دونستم که همه اشون برام شیرین بودن. سرم رو برگردوندم و به پنجره نگاه کردم. بارون نم نم می بارید و چراغ های نارنجی شهر رو از پشت پنجره تار می کرد. وقتی به خونه رسیدیم، در باز شد و از ماشین پیاده شدم. پول رو حساب کرد و خودش رو بهم رسوند. در عمارت باز شد، بابا بزرگ توی تراس ایستاده بود ومثل این که وقتی ما رو دید، در رو باز کرد.

دست آزاد به دور دستم پیچیده شد، نکشیدم کنار، سنگینی نگاه بابا بزرگ رو حس می کردم.

با هم، وارد عمارت شدیم. چراغ‌ها نیمی روشن و نیمی خاموش بود. بابا بزرگ از توی تراس خارج شد. دستامون از دست هم خارج نشد، بلکه سفت‌تر از قبل شد. دلم قرص بود، به بودنش به این که امشب، صدمه‌ای ندید، خدا رو از ته دل شکر می‌کردم بابت این که، آزاد صحیح و سالم کنارم ایستاده بود.

توی تاریکی بهش زل زده بودم، به امشب فکر می‌کردم، دستم رو روی لبم گذاشتم. زیر لب گفتم:  
\_تو داری جادوم می‌کنی، با رفتارت، با حرکات.

آقا و خانم صوفی

دستم رو برداشتم، ولی نگاهم رو از روی چهره اش برنداشتم. با این رفتاراش من رو بیش تر معتاد خودش می کرد. نه باید بزارم این طور بشه. از روی پهلوی به روی کمر در اومدم. به سقف زل زدم. باور نکن رویا، همه ی این کارهاش، رفتار هاش برای برنده شدن. حقا که بازیکن خوبیه. با همین افکار، به خواب رفتم.

از زور تشنگی از خواب پریدم، کور کورانه اتاق رو رد کردم و وارد راهروی نیمه روشن شدم. با یه دستم چشمم رو می مالیدم، وارد آشپزخونه شدم. با دیدن در باز یخچال و فردی سیاه پوش که تا کمر توی یخچال خم شده بود، چشمام گرد شد و قلبم ریخت. دستم رو جلوی دهنم گرفتم، نمی دونستم چی کار کنم، قلبم توی گوشم می زد. نمی دونستم برگردم و با کولی بازی بقیه رو بیدار کنم، یا خودم دست به کار بشم. اگه بخوام سر و صدا کنم فرار می کنه، باید خودم دست به کار بشم. چشمم به ماهیتابه ی روی میز افتاد. میز با دو قدم فاصله، ازم دور بود و با پنج قدم فاصله، از یخچال عقب بود. پاورچین پاورچین به سمت میز رفتم، نگاهم از روی دزد ناکس برداشته نمی شد. می ترسیدم هر لحظه تکون بخوره و جیغم در بیاد. همه جا تاریک بود و فقط نور یخچال روی زمین افتاده بود. دستم رو محکم جلوی دهنم گرفته بودم. ماهیتابه رو گرفتم و به آرومی، به سمت طرف به حرکت در اومدم. حالا داشتم از ترس سخته می کردم، ولی عقب نمی کشیدم. پشت سرش ایستادم، دستم رو بردم بالا، قبل از این که روی سر طرف فرود بیاد، به شدت به سمت برگشت و مچ دستم رو توی هوا گرفت. با دیدن چهره اش نفسم بند اومد. با تعجب گفتم:

\_آزاد؟

دستم رو ول کرد و گفت:

\_چی کار می کنی؟

نفس آسوده ای کشیدم، دستم رو به یخچال زدم و گفتم:

\_این وقت شب این جا چی کار می کنی؟

ابروهاش بالا پرید، و گفت:

\_تو این جا چی کار می کنی؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم:



آقا و خانم صوفی

– وایسا ببینم، توی یخچال چی کار داشتی؟

در یخچال رو بست و گفت:

–سوالم رو با سوال جواب نده.

دست به سینه شدم و گفتم:

–این وقت شب گرسنه شدی؟

چراغ آشپزخونه رو روشن کرد و گفت:

–آره، شام درست و حسابی نخوردم.

در یخچال رو باز کردم، به کیک توت فرنگی که بهش حمله کرده بود و به کل از هم پاشیده شده بود نگاه کردم و زیر لب برای کیک بیچاره افسوس خوردم.

–می تونستی بیدارم کنی تا یه چیزی برات درست کنم، نه این که به کیک حمله ور بشی.

–نمی خواستم بیدارت کنم، در ضمن چیز دیگه ای هم برای خوردن نبود.

با لبخند، سوسیس و تخم مرغ برداشتم. رو به روش روی صندلی نشستم و با کارد، مشغول خورد کردن سوسیس ها شدم، در همون حین گفتم:

– نازی بهم گفت که کارت برای طلاق مامانش چقدر خوب بود.

سرش رو تکون داد. به میز زل زده بود و گفت:

–مردک نمی خواست مهریه رو بده.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

–چطور مهریه رو گرفتی.

پوزخندی زد و گفت:

–بماند.

آقا و خانم صوفی  
چشمام رو ریز کردم و گفتم:

—زورگو.

—مردی که برای ازدواج انتخاب کرده بود، مرد درستی نبود. مواظب باش اگه خواستی ازدواج مجدد کنی این اشتباه رو نکنی.

حواسم پرت شد، سرم رو آوردم بالا و بهش زل زدم، یهو سوزش شدیدی توی انگشتم حس کردم. آخی از دهنم بیرون پرید. به دستم نگاه کردم، با چاقو بریده بودمش. از جا پرید و گفت:

—خواست کجاست؟ زدی خودت رو ناکار کردی.

بغضم گرفت، جای این که لازم رو بکشه داشت سرزنشم می کرد. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

—ول کن، چیزی نیست.

به سمت شیر آب رفتم و آب سرد رو باز کردم، دستم رو زیرش گرفتم. از توی جعبه ی کمک های اولیه چسب زخمی برداشتم و به دستم زدم. سرم رو برگردوندم، با دیدن آزاد که پیشبند بسته بود و داشت به آرومی سوسیس ها رو خورد می کرد، ابرو هام بالا پرید. ریز ریز می خندیدم، سرش رو بالا آورد و گفت:

—به چی می خندی؟

—به تو.

اخم تصنعی کرد و گفت:

—چیه؟

به پیشبند صورتی گل گلی که به تن داشت اشاره کردم و گفتم:

—محض اطلاع، این وسیله فقط برای ظرف شستنه.

نگاهی به پیشبند انداخت و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_سرت تو کار خودت باشه بچه.

شونه هام بالا انداختم. یه چاقو برداشتم و کمک دستش تند تند سوسیس ها رو خرد کردم. وقتی تمام شد، ظرف رو برداشتم و کنار گاز روی این قرار دادم. ماهیتابه ای که قرار بود روی سر آزاد فرود بیاد رو برداشتم و روی گاز گذاشتم. کمی گذاشتم تا ماهیتابه گرم بشه تا روغن رو بهش اضافه کنم. به این تکیه دادم و گفتم:

\_چرا بی خبر از من رفتی؟

سرش رو بالا نیاورد، همون طور که با موبایل کار می کرد گفت:

\_مگه خودت نگفتی توی کار هم دخالت نکنیم؟

\_فقط می خواستم بدونم کجایی که وقتی از من که مثلا همسرت سوال پرسیدن، بی جواب نمونم.

\_درست می گی، باید بهت می گفتم ولی از یه چیزی ناراحت بودم و فکرم کار نمی کرد.

ابروهام بالا پرید، می خواستم بدونم اون چی بود که فکرش رو درگیر کرده بود. ولی ترجیح دادم سکوت کنم، چون اگه می پرسیدم می گفت همین چند دقیقه پیش گفتم توی کار هم دخالت نکنیم. سوسیس ها رو توی تابه ریختم و کمی فرصت دادم تا به رنگ قهوه ای در بیان. کاسه ای برداشتم و تخم ها رو توی اون شکستم، مواد لازم رو به تخم مرغ اضافه کردم و بهم زدم.

وقتی سوسیس ها قهوه ای شدن، تخم مرغ رو بهش اضافه کردم. سنگینی نگاهی رو حس کردم، سرم رو برگردوندم، درکمال تعجب، بهم زل زده بود. دست به سینه به صندلی تکیه داده بود. به روی خودم نیاوردم و به کارم ادامه دادم. کمی منتظر شدم و وقتی همه چی حاضر شد، گاز رو خاموش کردم. تابه رو با پیش دستی برداشتم، نگاه های سنگینش هولم کرده بود و تابه ی سبک به یک باره برام سنگین شد. با دست لرزون، به میز رفتم، دو قدم مونده به میز، از جا بلند شد و تابه رو از دستم گرفت. اه لعنت به من که این قدر ضایع دست و دلم می لرزه.

سعی کردم به روی خودم نیارم و روی میز بشینم. تابه رو وسط میز گذاشت و گفت:

\_ببینیم چه کردی.

آقا و خانم صوفی  
ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

\_دست پختم بدک نیست.

\_عه؟

تکه نونی برداشت و مقداری از غذا رو با نون برداشت. وارد دهنش کرد و با اولین گاز، سرش رو تکون داد و با ابروهایی بالا رفته گفت:

\_واقعا بدک نیستی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_پس چی فکر کردی.

از تعریفش توی ابرها سیر می کردم.

\_فکر می کردم خیلی بهتر از این حرف ها باشی.

بادم یهو خالی شد. با حرص بهش نگاه کردم، دستم رو به سمت تابه بردم و گفتم:

\_که این طور، پس غذا بی غذا.

تابه رو به سمت خودش کشید و گفت:

\_اشتباه از من بود، خیلی هم خوبه.

دست به سینه شدم و بهش زل زدم. زندگی قراره بعد از تو چه طور باشه؟ مطمئنا آسون تر نمی شه. بلکه سخت تر و پرفشار تر هم خواهد بود. ولی باید باهاش کنار بیام. قرار نیست تا آخر عمر باهام بمونه. پس باید از همین الان با نبودنش کنار بیام. دستم که روی میز بود مشت شد. خوش به حال زنش، رفتارها و توجه هایی که به من داشت با این که فقط یه دروغ محض بود، ولی چقدر شیرین بود. و وقتی این رفتارها واقعی باشه، اون هم برای زن آینده اش، پس خیلی خوش به حالشه. یه لحظه حسودیم شد. حتی فکر به این موضوع هم آزار دهنده است.

آقا و خانم صوفی

غرق فکر بودم و با دستی که جلوی صورتم گرفته شد، از فکر بیرون اومدم. یه لقمه از غذا رو جلوی صورتم گرفته بود. دستش رو تکون داد و گفت:

— برای خانم غرق در فکر.

با لبخند لقمه رو گرفتم و گفتم:

— ممنون از آقای صوفی.

لقمه رو یه چپه کردم، تند تند جویدم و قورتش دادم. سوالی که توی ذهنم بود رو پرسیدم:

— آقای صوفی؟ چرا مادر بزرگت این قدر خشک و رسمی بود؟

— مادر بزرگم زمان خودش مستقل و شاغل بود، این تفکر رو داره که دخترها باید مثل مردها روی پایه ی خودشون بایستن و دستشون توی جیب خودشون باشه.

ابروهام بالا پرید، از تفکرش خوشم اومد.

— از حرف هاش و رفتاری که باهات داشت این برداشت رو نکن که از تو خوشش نیومده، فقط این تفکر رو داره.

— عجب فیمنیسمی این مادر بزرگ شما. البته من هم همین تفکر رو دارم، ولی در اون حد نیست که این قدر سفت و سخت باشم، این فقط راجب خودمه، و کاری به بقیه ندارم. مثلاً یه دختری مثل دنیا از وضعیتی که داره راضیه ولی من؟ نه! و خب اون راضیه، من که نه باید برم زورش کنم که برو بجنگ و مستقل شو.

— چرا این قدر برای آرزوهات می جنگی؟ خسته نشدی؟

— آدم با آرزوهاش که زندست. خستگی؟ نه بابا من تا لحظه ی آخر می جنگم.

— تهش مرگه، چرا می خوای تا لحظه ی آخر بجنگی؟

— من از مرگ نمی ترسم، در اصل بزرگترین ترس زندگی من اینکه بدون رسیدن به خواسته هام از دنیا برم، برای همین می جنگم.

آقا و خانم صوفی  
سرش رو تگون داد و گفت:

\_از همین اخلاقی که داری خوشم میاد، لحظه ی اول که دیدمت باخودم گفتم تو با همه ی دخترهایی که دیدم فرق داری، لوس نیستی، تنها دغدغه ات رنگ لاک و تیپ امروزت نیست. از قوی بودند خوشم میاد، همیشه قوی بمون.

لبخندی زد. نمی دونستم چی بگم، غرق خوشحالی و اشتیاق شده بودم. از جا بلند شد و گفت:  
\_خیلی خب، بریم بخوابیم که داره صبح می شه.

ساعت پنج صبح بود. از روی میز بلند شدم و به دنبالش راه افتادم. چراغ آشپزخانه رو خاموش کرد. از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم. روی کاناپه نشست و لب تاپ ش رو جلوی روش گذاشت. روی تخت نشستیم و گفتم:

\_نمی خوایی بخوابی؟

\_نه یه سری کار اداری دارم باید بهشون برسم.

سرم رو تگون دادم، من هم خوابم نمی برد. کتاب رمانی برداشتم و مشغول خوندن شدم، نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

وقتی از خواب بیدار شدم، ملحفه ای روی خودم دیدم، تا اون جایی که یادمه چیزی روی خودم نداختم. کتابم روی عسلی قرار گرفته بود. از روی تخت بلند شدم. برگه ای روی آینه دیدم.

دست خط آزاد رو دیگه به خوبی می شناختم. نوشته بود:

\_امروز برو خرید تا روحیه ات عوض بشه. با دوستات هماهنگ کردم منتظرن بهشون زنگ بزنی.

از تعجب شاخکام در اومدن. آزاد و این کارها؟ این محبت ها؟ چندین بار توی ذهنم تکرار کردم:

\_گول نخور، گول نخور، گول نخور.

آقا و خانم صوفی  
روی میز کارتی گذاشته شده بود و رمز کارت کنارش روی یه برگه ی کوچیک قرار گرفته بود. موبایل رو برداشتم و با نازی تماس گرفتم، بلافاصله جواب داد و گفت:

\_سلام خرس قطبی.

\_زهرمار، بگو ببینم، با آزاد چه برنامه هایی ریختین؟

\_سکرته عزیزم.

\_نازی، کاری نکن گاز بگیرم پیام در خونتون اون جا جوابت رو بدم.

\_چیز خوردم، با من تماس گرفت گفت پاشین برین خرید یکم بگردین روحیه به در کنید. تازه شدیداً تاکید می کرد حواسمون بهت باشه خدایی نکرده بلایی آسمونی روی سر همسر عزیزش فرود نیاد.

\_کوفت، این قدر حرف زدی چطور نفست بند نیومد؟

\_از خصوصیات بنده است.

\_خیلی خب، می رم حاضر بشم، یه ربع دیگه بهت زنگ می زنم.

\_باشه دوست جونی، بای بای.

خندیدم و تماس رو قطع کردم. پالتوی بلند شکلاتی به همراه بافت یقه اسکی شل نسکافه ای به تن کردم. شلوار نسکافه ای به پا کردم. کمر بند مشکی که به دور بافت بود روبه کمرم بستم.

نیم بوت های مشکی به پا کردم و کیف بند زنجیری طلایی روی شونه ام انداختم. ارایش ساده ای کردم، برق لب به همراه خط چشم پهن گربه ای. با ادکلن دوش گرفتم و از اتاق خارج شدم. همون طور که از پله ها پایین می رفتم، شماره ی نازی رو گرفتم.

\_سلام تا ده دقیقه ی دیگه دم در باش منتظرتم یه ثانیه در کردی در خونتون پایین میاد.

صدای قهقهه اش بلند شد.

\_بچه برو چقدر زود آماده شدی، باشه تا ده دقیقه ی دیگه دم درم.

آقا و خانم صوفی

تماس رو قطع کردم و سوار ماشین شدم. به سمت خونه ی نازی حرکت کردم. در همون حال با ملیکا هم تماس گرفتم، چون از قبل خبر داشته بود، حاضر و آماده منتظر من بود.

جلوی خونه ی نازی زدم روی ترمز، دو بوق زدم. نه دم در بود نه توی حیاط. موبایل رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم، همین که جواب داد جیغ زدم:

\_مگه نگفتی تا ده دقیقه ی دیگه دم دری؟

\_من گفتم ولی تو چرا باور کردی؟

جیغی از حرص کشیدم.

\_آروم باش اومدم.

در باز شد و بیرون اومد. تیپ پسر کشی زده بود. پالتوی قرمز خز داری که حالت شلنی داشت به تن کرده بود به همراه شلوار سفید جذب. شال سفیدی به سر انداخته بود و موهای قهوه ایش از دو طرف شال بیرون زده بود. نشست توی ماشین و گفت:

\_نخوریمون.

\_خوردنی نیستی عزیزم.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

\_بیشعور.

قاه قاه خندیدم. نازی دختری بود با پوست گندمی و صورتی استخوانی و زاویه دار، چشم های درشت و کمی کشیده ی قهوه ای و موهای لخت قهوه ای، لب های غنچه ای و بینی کشیده ای داشت. در کل خیلی تو دل برو و جذاب بود. پام رو روی گاز گذاشتم و به سمت خونه ی ملیکا به حرکت در اومدم. بر عکس نازی، ملیکا خیلی سریع حاضر شده بود و دم در منتظرم بود. اشاره ای بهش کردم و گفتم:

\_یاد بگیر نازی.



آقا و خانم صوفی

ملیکا کت کوتاه ولی کلفتی به تن کرده بود با طرح چهارخونه ای قرمز و مشکی. شلوار چرم مشکی به پا کرده بود و شال چروک مشکی روی سرش انداخته بود، موهایش رو محکم بالای سرش بسته بود و خط چشم کلفت کشیده ای زده بود. ملیکا هیچ وقت رژ نمی زد، یا اگه هم می زد یا خیلی کم رنگ بود یا فقط برق لب می زد. توی ماشین نشست و گفت:

\_سلام بر گل گلاب ها.

\_سلام بر خل خل ها.

\_تو چرا آدم نمی شی؟ فکر می کردم ازدواج کردی آدم شدی یا حداقل آزاد آدمت کرد.

انگشت اشاره ام رو بالا بردم و گفتم:

\_محض اطلاع فرشته ها هیچ وقت آدم نمی شن.

\_اوهوع.

\_بله.

ملیکا دختری بود با موهای رنگ شده استخونی، صورتی گرد و پوستی تقریبا سفید، چشم هایی کشیده و بینی کوچولو و جمع و جور. لب هایی گوشتی و کمی پهن. خوشگل بود و زیاد آرایش نمی کرد. اعتقاد بر زیبایی طبیعی داشت. در حالی که نازی این اعتقاد رو داشت که با آرایش بیش تر خوشگل تره و هیچ وقت بی آرایش از خونه بیرون نمی زنه. آرایش برای من در هر شرایطی فرق داشت، برای مکان های عمومی و کار های روزانه یه آرایش ساده و یا بعضی مواقع که حال و حوصله نداشتم بی آرایش بودم، ولی برای روز های خاص، جشن و مجالس آرایش تقریبا زیادی می کردم. بستگی به مکان و... داشت.. نظر دنیا کاملا فرق داشت، اون فکر می کرد تنها کسانی که زشتن آرایش می کنن؛ ننه جون کلا این امر رو امر بد و مضحک می دونست. اما من آرایش می کردم تا زیبا تر به نظر برسم، و اصلا این موضوع رو بد نمی دونستم. جلوی پاساژ از حرکت ایستادم. نازی با شوق و ذوق از ماشین بیرون پرید، یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

\_چرا این همه ذوق داره؟

ملیکا در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_نمی دونی نازی عاشق خریده؟

سرم رو تکون دادم و کیفم رو برداشتم، از ماشین پیاده شدم و در رو قفل کردم. با هم وارد پاساژ شدیم، نازی مثل جارو برقی، افتاد به جون بوتیک ها، ما رو هم مجبور می کرد به دنبالش بریم. حوصله امون داشت سر می رفت، ملیکا با ارنج توی دستم زد و گفت:

\_نظرت چیه بیچونیمش؟

\_نظرم مثبته.

نازی از ما جلو افتاده بود و به بوتیک ها نگاه می کرد، همین که وارد بوتیکی شد، ملیکا دستم رو کشید و به سمت خروجی به حرکت در اومدیم، با خنده گفتم:

\_دیوونه الان میاد میبینه نیستیم سکنه می کنه.

\_نه خیر نمی کنه. اون قدر غرق خرید می شه متوجه نبودنمون هم نمی شه.

وارد کافه ی پاساژ شدیم، هات چاکلت سفارش دادم، توی این هوای سرد بدجور می چسبید. ملیکا کیفش رو روی میز گذاشت و گفت:

\_خب چه خبر؟

گارسون از راه رسید و دو عدد هات چاکلتی که سفارش دادیم رو روی میز گذاشت.

\_سلامتی، تو چه خبر؟

\_یه خبرایی هست ولی قرار نیست الان ازشون خبر دار بشی؟

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

\_باز دارین چه غلطی می کنین؟

با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

\_دیگه دیگه.

آقا و خانم صوفی

نازی وارد کافه شد، چشمام گرد شد با دیدنش، دلیل تعجبم کیسه های زیاد خریدی نبود که به دست داشت، بلکه مرد جذابی بود که کنارش بود و در حمل خرید ها بهش کمک می کرد بود.

مرده همون دم در کیسه ها رو به دست نازی داد و خداحافظی کرد. نازی هم با لبخندی گنده به سمتمون اومد، همین که نشست، روی سرش خراب شدیم.

\_اون کی بود؟

\_کلیک اون پسره ی جذاب کی بود؟

\_چطور تورش کردی؟

\_اسمش چیه؟

\_شمارشو گرفتی؟

با کلافگی گفت:

\_ساکت، چقدر حرف می زنید، یکی یکی بپرسید.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_اون کی بود و چه کار می کرد؟

هات چاکلت ملیکا رو به سمت خودش کشید و با ناز گفت:

\_توی بوتیک داشتم لباس انتخاب می کردم، سرم پایین بود بعد اشتباهی خوردم بهش، حالا چشمم بهش نبود تند تند معذرت خواهی می کردم. سرم رو که آوردم بالا با دیدن هیبت و قشنگیش دلم رفت.

ملیکا زد زیر خنده، نازی چشم غره ای بهش رفت. ملیکا ما بین خنده هاش گفت:

\_وای، نازی هر لحظه عاشق یه نفر می شه.

\_دیوونه تو عاشق قیافش شدی مگه؟

آقا و خانم صوفی  
چشماش رو توی کاسه چرخوند و گفت:

نه خیر، لبخندش دلم رو برد. تازه عشق در یک نگاه بود، نیازی به شناخت طرف و اخلاقی نداشت.

ملیکا در حالی که به زور خنده اش رو قورت می داد به نازی نگاه کرد. نازی با عصبانیت زد توی سرش. چشمام رو توی کاسه چرخوندم، الان بود که وسط جمعیت یه دعوای فیزیکی قشنگ بندازن. قبل از این که سر و صداشون بلند بشه، با صدای بلندی گفتم:

ساعت پنج شد، دیگه باید برم خونه.

می خواستم بلند بشم ولی با جیغی که ملیکا و نازی کشیدن، سر جام خشکم زد. با چشم های گرد شده بهشون نگاه کردم.

چتون شده شماها؟

بشین سر جات.

بتمرگ.

هیچ جا نرو.

هنوز کلی کار داریم.

موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن. همون طور که با تعجب به دخترها نگاه می کردم، تماس آزاد رو جواب دادم.

بله؟

کجایی؟

با دخترها پاساژم.

آدرس رو برام اس ام اس کن دارم می یام دنبالت.

می خواستم مخالفت کنم ولی تماس رو قطع کرد.

آقا و خانم صوفی

– چی شد؟

– چی گفت؟

با کلافگی گفتم:

– گفت دارم میام دنبالت می خواستم بگم نه نشد.

– عیبی نداره برو.

– آره برو برو نگران ما هم نباش.

با چشم هایی گرد شده گفتم:

– مگه شما همین الان نگفتین بمون؟

– نه برو.

– خیلی خب، برم دیگه. راستی؟

کلید ماشینم رو از توی کیفم در آوردم و به دست ملیکا دادم:

– با ماشین من برگردین.

از جا بلند شدم و با بچه ها روبوسی و خداحافظی کردم. موقعی که از پاساژ خارج می شدم، آدرس رو اس ام اس کردم. با صدای بوقی که بلند شد، از جا پریدم. ماشین سفید مدل بالای آزاد جلوی پاساژ بود. انتظار نداشتم این قدر سریع، از راه برسه. انگار همین اطراف بود.

سوار ماشین شدم و گفتم:

– همین اطراف بودی؟

– نه چطور؟

– آخ خیلی زود رسیدی.

– ترافیک نبود.

آقا و خانم صوفی  
\_آها.

شونه هام رو بالا انداختم، شاید راست می گفت. موبایلم رو در آوردم و مشغول گشتن توی اینستاگرام شدم. حوصله ام به شدت سر رفته بود و آزاد هم حرفی نمی زد. دستم رو به سمت ضبط بردم و آخرین آهنگ پخش شده رو پلی کردم.

\_باز خوندم واسه تو

همون جووری هنوز

موندم واسه تو

می میرم بگی به من احساسات رو

می میرم، می میرم، می میرم

حواسم نیست، شدی همه کس من

حواسم نیست، تویی دلواپس من

حواسم نیست، حواسم نیست

شدی، همه کس من

حواسم نیست، تویی دلواپس من

سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم، حواسم نبود که داره می شه عزیزترین فرد زندگیم.

حواسم نبود که وابستگی، داشت آروم آروم رخنه می کرد توی وجودم.

\_همه دیدن که می خندن

وقتی این جایی همه دیدن

که میمیرم وقتی تنهایی

واقعی بود ته چشمات هرچی می دیدی

آقا و خانم صوفی  
هرچی خوندم، هرچی گفتم، هرچی می شنیدی

حواسم نیست، شدی همه کس من

زیر لب خوندم:

\_حواسم نیست.

آهنگ تموم شد، این دفعه آزاد بود که این آهنگ رو پلی می کرد. زیر لب زمزمه کرد:

\_باز خوندم واسه تو همون جوری هنوز

موندم واسه تو

من بودم که با صدایی بلند تر خوندم:

\_حواسم نیست، شدی همه کس من

حواسم نیست، تویی دلواپس من

انگار همه ی وجود من رو توی این آهنگ گذاشته بودن. با احساس، واسه ی همدیگه می خوندیم.

\_همه دیدن، که می خندم، وقتی این جایی

\_همه دیدن، که می میرم وقتی تنهایی

\_واقعی بود، ته چشمام هرچی می دیدی

\_هرچی خوندم، هرچی گفتم، هرچی می شنیدی

این دفعه با هم خوندیم:

\_حواسم نیست، شدی همه کس من، حواسم نیست تویی دلواپس من، حواسم نیست.

اون قدر غرق آهنگ شده بودم، که نفهمیدم کی رسیدیم. ماشین از حرکت ایستاد و در با ریموت باز شد. تمام چراغ های عمارت روشن بود، چندین ماشین توی پارکینگ پارک شده بود، انگار مهمون

آقا و خانم صوفی

های زیادی داشتیم. از ماشین پیاده شدم، آزاد هم پیاده شد و سویچ به دست، به سمت اومد. کنارم ایستاد، سویچش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

\_توی عمارت مهمون های زیادی هست.

دستش رو به سمت دراز کرد. فهمیدم منظورش چیه؛ دستم رو توی دستش قفل کردم. با هم وارد عمارت شدیم، به سمت سالن پذیرایی رفتیم، با این که کلی جمعیت بود، ولی سرو صدای زیادی نبود. همین که پامون به سالن باز شد، یهو صدای جیغ و دست بلند شد. با تعجب به افرادی که روبه روم ایستاده بودن و داشتن خودشون رو با جیغ خفه می کردن، نگاه کردم.

\_تولدت مبارک، تولدت مبارک، تولدت مبارک رویا.

نمی دونستم چی بگم، حقیقتا دهنم باز مونده بود. کم کم اشک شوق توی چشمم جمع شد. سرم رو به سمت آزاد که با لبخند بهم نگاه می کرد چرخوندم و گفتم:

\_کار تو بود؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

\_روزت مبارک.

اشکام جاری شد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خنده ای کردم. دستش رو دور شونه ام انداخت و بوسه ای به روی سرم زد. تروخدا نکن این کار هارو، من بدجور عاشقت می شم.

نیکی جلو اومد و من رو کنار میز هدایا و کیک تولد کشوند. کنار میز ایستادم و با لبخند و شرمندگی گفتم:

\_خیلی ممنونم ازتون، نمی دونید چقدر این کارتون برام ارزش داشت. چقدر من رو شرمندگی خودتون کردید.

صدای دست و هورا بلند شد.

\_شمع ها رو فوت کن، فوت کن.



آقا و خانم صوفی

خم شدم تا شمع هارو فوت کردم، چشمام رو بستم و توی دلم آرزو کردم، خدایا من رو شرمنده و سرافکنده نکن در برابر آقای صوفی. نمی خوام من بازنده ی این بازی بشم.

چشمام رو باز کردم و شمع رو فوت کردم. بیست و دو سالگی رو نشون می داد. همه به سمتم سرازیر شدن برای تبریک. همه رو با عشق و محبت بغل می کردم. مهمونی خانوادگی بود ولی خانواده ی نیکی، خانواده ی فرهاد و خانواده ی آزاد به همراه مادبزرگ خبیث حضور داشتند. نوبت به مادربزرگ که رسید، سریع دستش رو بوسیدم. دستی به سرم کشید و گفت:

\_درست می گفتی دخترم، حرف من اشتباه بود، ببخش.

با حیرت گفتم:

\_این چه حرفیه خانم بزرگ، لطفا من رو ببخشید بابت بی احترامی که کردم.

جعبه ی قرمز مستطیلی بزرگی به سمتم گرفت و گفت:

\_ایشالله عمر طولانی و با سعادت داشته باشی.

با لبخند هدیه اش رو گرفتم و تشکر کردم. بعد از اون نوبت طلا جون و پدرجون رسید، با اون ها هم روبوسی کردم و بابت هدیه ای که دادن کلی تشکر کردم. میز پر از هدیه و کادو شده بود. بعضیا رو روی میز های عسلی گذاشتم. آزاد بازوم رو گرفت و به عقب چرخوندم. با تعجب گفتم:

\_چی کار می کنی؟

\_تکون نخور.

سردی زنجیر رو توی گردنم حس کردم. موهای تنم سیخ شد. دستش رو از پشت گردنم برداشت و گفت:

\_هدیه ی تولدت.

زیر لب گفتم:

\_زور گو. حتی واسه هدیه دادن هم زور می گه.

آقا و خانم صوفی

به پلاک گردنبد نگاه کردم. از جنس طلا بود. دختری بود که دستاش رو بالا گرفته و در حال انجام یکی از حرکات رقص باله بود. لبخندی روی لبم نشست. سلیقه اش رو بی نهایت دوست داشتم. با ارزش ترین هدیه ای که امشب گرفتم همین گردنبد بود.

آهنگی پخش شد. همه جوون ها ریختن وسط و مشغول رقصیدن شدن. با لبخند به خانم فلاح گفتم:

\_لطفا من رو ببخشید باید برم لباسم رو عوض کنم.

با لبخند گفت:

\_اختیار داری عزیزم، بفرما برو.

از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم، با دیدن لباس بلند براقی که روی چوب لباسی به در کمد آویزون شده بود، از تعجب از حرکت ایستادم. با خوشحالی جلو رفتم. این کار آزاد بود، لباس گردنی پولکی طلایی که بلند بود و دنباله داشت، یقه هفت غلیظی داشت، تعجب کردم، از غیرت خرکی که آزاد داشت بعید بود همچین لباس زننده ای رو برای من بذاره. شونه هام رو بالا انداختم، لابد از نظرش مشکلی نداشت. لباس تا روی کمر تنگ بود و وقتی به روی باسن می رسید، کمی گشاد می شد. با دیدن اتیکت لباس که رقم هشت میلیون رو نشون می داد، بهم برخورد. از عمد گذاشته بود که به رخ بکشه پولی رو که داشته بود. لباسم رو در آوردم و اون لباس جذاب رو به تنم کردم. دقیق سایزم بود. هر لحظه بیش تر از قبل متعجب می شدم، چطور سایز من رو می دونست، این قدر دقیق؟

از کفش های خودم، یه جفت کفش مشکی پاشنه بلند برداشتم و به پا کردم. موهام رو باز کردم و به دورم ریختم. موهام به اندازه ی کافی موج داشتن و نیاز بود وقت سر درست کردنشون کنم. با ادکلن دوش گرفتم و از اتاق خارج شدم. اس ام اسی به دستم رسید، از طرف آزاد بود:

\_کجا گیر کردی؟

خوبه می دونست دارم لباس می پوشم. شونه هام رو بالا انداختم و از پله ها پایین رفتم. پایین پله ها، فرید با کت چرم مشکی و شلوار سفید به دیوار تکیه داده بود. می خواستم از کنارش رد بشم ولی با شنیدن حرفش از حرکت ایستادم:

\_بهت میاد.

آقا و خانم صوفی

میخواستم بپرسم چی؟ که با دیدن نگاه عصبانی آزاد، ترجیح دادم حرفی نزنم و به سمتش برم.

همین که بهش رسیدم، موبایل رو بالا آوردم و گفتم:

\_مگه نمی دونی که دارم لباس می پوشم؟

دستم رو محکم گرفت و گفت:

\_این چه لباسیه که پوشیدی؟

با حیرت گفتم:

\_مگه تو...

صدایی از پشت سرم بلند شد:

\_ممنون رویا که درخواستم رو رد نکردی و لباسی که برات خریدم رو به تن کردی.

با حیرت و دهنی باز شده به فرید کثافت نگاه کردم. فکر نمی کردم تا این حد عوضی باشه.

آزاد با خشم گفت:

\_چی؟

به سمت آزاد برگشتم و با صدایی لرزون گفتم:

\_آزاد به خدا دروغ می گه. من...من فکر می کردم تو...

فرید با لبخند گفت:

\_چرا رنگش می کنی عزیزم، بزار حقیقت رو بدونه.

با خشم و غضب سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم. لبخندش پررنگ تر شد.

آزاد با دندون های روی هم فشرده شده گفت:

\_مرتیکه ی کثافت...

هنوز حرفش تموم نشده بود که مشتش توی صورت فرید فرود اومد. فرید دستش رو به دهن خونینش گرفت وبا لبخند، چند قدم به عقب رفت. با حیرت بهشون نگاه می کردم، نمی دونستم چی بگم یا چه کاری انجام بدم، ذهنم به کل قفل کرده بود. آزاد عصبانی تر از قبل، به سمت فرید حمله ور شد. مشت بود که توی صورت فرید فرود می اومد. نمی تونست از خودش دفاع کنه فقط در برابر ضربه های محکم آزاد، جلوی صورتش رو می گرفت. خداروشکر توی راهروی سالن و آشپزخونه بودیم و کسی دیدی به ما نداشت. مغزم به کار افتاد، داد می زد برو جلو، برو نذار قضیه بیش تر از این بیخ پیدا کنه. خودم رو به آزاد رسوندم، رو به روش ایستادم و داد زدم:

\_آزاد بس کن، ارزشش رو نداره.

بی توجه به من، به زندنش ادامه داد. پشت سرش ایستادم، بازوش رو با دو دست گرفتم. روی پنجه ی پا بلند شدم و زیر گوشش گفتم:

\_آروم باش، آزاد اون این قدر خار و بی ارزشه که برای خراب کردن رابطه ی ما همین کار فقط از دستش بر میاد، نذار موفق بشه و خشمش رو فواره کنه.

دستش توی هوا موند، مشتیی که قرار بود توی صورت فرید کثافت فرود بیاد، توی هوا خشک شد. سرش رو برگردوند و با خشم بهم نگاه کرد. یه بار پلکام رو روی هم فشردم به معنی آروم باش. لگد محکمی به شکم فریدی که دراز به دراز روی زمین افتاده بود زد، دستم رو گرفت و به سمت بیرون کشید. سرم رو برگردوندم و با فریدی که خون بالا آورده بود نگاه کردم، دروغ نگم دلم خنک شده بود. به دنبال خودش می کشوندم و من هم حرفی نمی زدم.

فرید رو اندازه ی یه پشه هم حساب نمی کردم، فقط نمی خواستم کوچک ترین بلایی به سر آزاد بیاد. کنار ماشینش ایستاد. با دست لرزونش، سویچ رو بیرون کشید، چند بار سعی کرد کلید رو وارد در ماشین کنه ولی موفق نشد. دستم رو جلو بردم و سویچ رو از دستش گرفتم، فقط دست سمت راستش مشکل پیدا کرده بود و اون یکی دستش که باهاش دست من رو گرفته بود سالم و بدون لرزش بود. می خواست بشینه پشت فرمون که من زودتر نشستم و گفتم:

\_لازم نیست، من هنوز آرزو دارم.

آقا و خانم صوفی

در ماشین رو بستم. با حرص نفسش رو بیرون داد و دستی توی موهاش کشید. رفت و روی صندلی شاگرد نشست. ماشین رو از توی پارکینگ خارج کردم و همین طور که به سمت در خروجی به حرکت در می اومدم، گفتم:

—کجا باید برم؟

—نیاوران؟

متعجب گفتم:

—اون جا برای چی؟

دستی به چشماش کشید و گفت:

—فقط برو.

دلم برای این درموندگیش کباب شد. به سمت مقصد به حرکت در اومدم. هنوز ده دقیقه از سوار شدنمون نگذشته بود که متوجه ی لرزش بی پایان دستش شدم. متعجب گفتم:

—چطور هنوز می لرزه؟

نگاهی به دستش که روی پاش بود انداخت و کمی حرکتش داد، صدای ناله اش در اومد.

—آخ.

نگران گفتم:

—چی شد؟ درد داره؟

—نه چیزی نیست. حواست به رو به رو باشه.

یه چشمم به جاده بود و اون یکی چشمم به دست آزاد بود. درست همون دستی بود که چهار هفته پیش توی ماه عسل ضرب دیده بود. هنوز کبودیش خوب نشده بود که باز زد و ناکارش کرد. مسیر رو عوض کردم و به سمت مقصد مورد نظر به حرکت در اومدم. حدود بیست دقیقه بعد، جلوی درمونگاه از حرکت ایستادم. بهش نگاه کردم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_باهام بیا.

به اطراف نگاه کرد و گفت:

\_این جا اون جایی نیست که من گفتم.

\_دروان زروگویی شما تموم شده آقای صوفی، نوبت من.

چشمکی زدم و در ماشین رو باز کردم. در ماشین رو باز کرد و در حالی که دستش رو روی شکمش گذاشته بود، از ماشین پیاده شد. پام رو روی زمین گذاشتم و می خواستم پیاده بشم

آزاد جلوی در ایستاد و گفت:

\_کجا با این سرو وضع؟

تازه یاد لباسی که تنم بود افتادم. سر جام خشکم زد، دهنم رو باز کردم تا بگم من نمیام تو برو، که کتش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

\_بیوش، دکمه هاشم ببند، دستت به لبه های کت باشه تا بدنت مشخص نشه.

کت رو از دستش گرفتم، تمام قسمت سینه ام تا کمی روی شکمم مشخص بود، امان از این لباس با اون یقه ی باز هفتیش. زیر لب گفت:

\_لعنت به این لباس.

اون قدر آرام گفت که خودمم متعجب شدم از این که شنیدم. به روی خودم نیاوردم و مشغول پوشیدن کت شدم. وقتی از پوشیده بودن بدنم اطمینان حاصل پیدا کردم، از ماشین پیاده شدم و

کنارش ایستادم و با هم به سمت ورودی درمونگاه به حرکت در اومدیم.

روی صندلی نشسته بود و به من که تک تک کارهای بیمارستانی رو انجام می دادم، نگاه می کرد. کارت رو از پذیرش گرفتم و لبخندی زدم. کنارش نشستم و گفتم:

\_دکتر تا پنج دقیقه ی دیگه معاینه ات می کنه.

\_نیازی به معاینه نیست، پاشو بریم.

آقا و خانم صوفی

نیم خیز شد که بلند بشه، کف دستم رو روی پاش گذاشتم و گفتم:

\_بهت گفتم دیگه من این جا دستور می دم، پس بشین سر جات.

لبخند مسخره ای هم به نگاه عصبانیش زدم. شماره ی ما از بلندگو اعلام شد. از روی صندلی بلند شدم، بهش نگاهی انداختم، با کلافگی سرش رو پایین انداخت و از روی صندلی بلند شد.

لبخندی پیروزمندانه زدم. وارد اتاق دکتر شدیم، دکتر مردی مسن با لبخندی مهربون بود.

\_سلام دکتر شبتون بخیر.

آزاد بی حرف روی صندلی نشست. رو به دکتر گفتم:

\_یه نگاهی به دستش می اندازین؟ به نظر شکسته.

دکتر به دست آزاد نگاهی کرد و گفت:

\_حتما که شکسته، ولی باید عکس بگیره تا مطمئن بشیم.

تند تند توی برگه چیزی نوشت، دستم رو دراز کردم تا برگه رو بردارم که آزاد زودتر از من عمل کرد و برگه رو برداشت. رو به من گفت:

\_برو توی ماشین بقیه اش رو خودم حل می کنم.

دست به سینه شدم و گفتم:

\_اگه حل نکردی چی؟

چپ چپ بهم نگاه کرد، ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_خیلی خب من رفتم.

سوار ماشین شدم و در رو بستم. هنوز نشسته حوصلم ام سر رفته بود. آهنگی پلی کردم، با شنیدن ریتم اولش، سریع فهمیدم همون آهنگیه که موقع رفتن به عمارت گوش کردیم. با لذت، سرم رو روی لبه ی فرمون گذاشتم و بهش گوش کردم. یک ساعتی منتظر بودم، داشت خوابم می برد که تقه ای به شیشه خورد. از جا پریدم و به آزاد نگاه کردم که از بغل ایستاده بود کنار ماشین و سرش رو کمی

آقا و خانم صوفی  
خم کرده بود و بهم نگاه می کرد. قفل مرکزی رو باز کردم، توی ماشین نشست، چشمم به دست گچ  
گرفته ش افتاد. سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

\_عاقبت سرویس کردن دهن مردم.

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد. ماشین رو به راه انداختم، نزدیک سعادت آباد که شدیم آدرس  
دقیق رو پرسیدم. حدود ده دقیقه بعد، جلوی یه آپارتمان طوسی چندین طبقه از حرکت ایستادیم،  
سرم رو خم کردم تا بتونم آخرین طبقه رو ببینم ولی موفق نشدم.

\_این جا کجاست؟

\_خونه ی من!

متعجب گفتم:

\_هان؟ خونه ی تو؟

در ماشین رو با یه دست باز کرد و گفت:

\_خونه ی مجردیم بود.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی دقیق به ساختمون انداختم، هر طبقه پنجره هایی مستطیلی به هم  
متصل و بزرگی داشت. وارد ساختمون شدیم، مردی چاق پشت نگهبانی نشسته بود و با دیدن آزاد، از  
جا پرید و گفت:

\_به به سلام بر آقای صوفی عزیز.

آزاد سرش رو تکون داد، سویچ ماشین رو از دستم گرفت، روی پیشخوان شیشه ای نگهبان  
گذاشت و گفت:

\_اقای مرادی لطف کن ماشین رو ببر توی پارکینگ.

اقای مرادی چشم بلند بالایی گفت، چشمش به من افتاد و گفت:

\_جسارت نباشه آقای صوفی ولی خانم کی باشن؟



آقا و خانم صوفی  
آزاد جدی و خشک گفت:

\_خانومم هستن.

قند کیلو کیلو توی دلم آب شد. نمی دونم یه صدا زدن ساده چرا این قدر من رو برد توی آسمون و برگردوند. آقای مرادی با خوشحالی گفت:

\_به به مبارک باشه ایشالله به پای هم پیر بشین.

توی دلم ایشالله ی غلیظی گفتم، یه لحظه از تفکری که داشتم متعجب شدم. خدایا من چم شده؟

آزاد به سمت آسانسور به راه افتاد. به دنبالش به راه افتادم، سوار آسانسور شدیم، از روی دکمه ها فهمیدم بیست طبقه است. و آزاد دکمه ی نوزدهم رو فشرد. آهنگ بی کلام ملایمی شروع به نواختن کرد. چند ثانیه طول کشید تا به طبقه ی مورد نظر برسیم، هر دو سکوت کرده بودیم و به در شیشه ای که انعکاس ما رو درون خودش داشت، نگاه می کردیم.

دیدن هر دومون کنار هم، اسم آقا و خانم صوفی رو توی ذهنم تداعی کرد. من خانم صوفی بودم، همسر آقای صوفی، مردی که روزای اول چشم دیدنش رو نداشتم و فقط به خاطر رسیدن به اهداف هر دو شخص، با هم ازدواج صوری کردیم. شرط بستیم هر کس اون یکی رو عاشق کرد، باید اعتراف کنه و غرورش جریحه دار بشه. حالا من یه احساساتی راجب به آقای صوفی داشتم، نه باید داشته باشم ولی قلب بی صاحب من با این بازی های مسخرش قراره شکستم بده. با صدای ظریف خانمی که می گفت:

\_طبقه ی نوزدهم.

از فکر بیرون کشیده شدم، زود تر از آزاد از آسانسور بیرون اومدم، رو به روی آسانسور، در سفید رنگی بود، و تنها در توی این واحد. یه پنت هاوس کامل بود. در رو با کلید باز کرد و هولش داد، با دیدن داخل آپارتمان، دهنم باز موند. چقدر شیک و مجلل بود. اولین چیزی که بعد از ورود به چشم می خورد، پنجره های بلند و طویل بودن. وارد خونه شدم، همه ی وسایل خونه سبز زیتونی طلایی بودن. خونه در کل مستطیلی بود، دیوار ها کرمی بودن و کمتر عکسی به چشم می خورد. ستونی وسط خونه بود که به دو نیمه تقسیمش می کرد، در نیمه ی سمت چپ وسط بین بگ بزرگی گذاشته شده بود، رنگش سبز بود و رو به روی تی وی گذاشته شده بود. دیوار تقریبا ده متر با بین بگ فاصله

داشت. روی دیوار پشتی چندین قابه عکس کنار هم و با مظنم چیده شده بودند. میز طلایی مستطیلی به دیوار سمت راست بین بگ چسبیده بود و چراغ خواب به همراه ظرف گردی گذاشته شده بود. سرم رو چرخوندم به سمت راست، آشپزخونه شیک ترین قسمت خونه بود، تمام دکوراسیون داخل آشپزخونه سفید و طلایی بود. خوشم اومد خیلی شیک بود، نه انگار این جا برای یه مرد مجرد بود. راهرویی کنار آشپزخونه بود که مشخص بود به اتاق ها می رسید. سرکی کشیدم، حدسم درست بود سه اتاق توی راهرو بود. یکی تک و دو تا کنار هم. آزاد روی مبل هایی که به مربعی کنار هم جمع شده بودن، نشست. رنگ مبل ها سبز زیتونی بود و بیش تر به مبل های راحتی می خوردند.

\_برو توی اولین اتاق سمت چپ، اون جا لباس هست بردار این لباس کوفتی رو عوض کن.

ناخودآگاه لبخند کوچیکی روی لبام نشست. چقدر این غیرت هاش، این حامی بودنش به دلم می نشست. توی دلم قند می سابیدن. وارد اتاقی که گفته بود شدم. یه اتاق جمع و جور بود با کمد، تخت یک نفره و عسلی کوچیکی که کنار تخت قرار داشت. همه ی وسایل اتاق قهوه ای بودن.

در کمد رو باز کردم، اکثرا لباس های شلخته ی آزاد بودن. پیراهن آستین بلند آبی کمرنگی رو برداشتم. دستم به زیپ نمی رسید تا بتونم بازش کنم، برای پوشیدن لباس کلی دردسر کشیدم ولی باز کردنش سخت تر بود. دستم رو بالا می بردم و سعی می کردم زیپ رو باز کنم.

آخر سر نتونستم و با کلافگی، در اتاق رو باز کردم، سرم رو از در بیرون بردم و آزاد رو صدا کردم.

\_می تونی بیای زیپ لباسم رو باز کنی؟

کمی منتظر شدم، وقتی ازش صدایی نشنیدم، بیخیال شدم و در رو بستم. دست به کمر وسط اتاق ایستاده بودم و نمی دونستم دقیقا باید چه غلطی بکنم، امان از این لباس پر دردسر.

گرمی رو روی کتفم حس کردم، از جا پریدم.

\_نترس.

نفس راحتی کشیدم، چقدر بی سرو صدا حرکت می کرد.

\_چرا این قدر ساکت اومدی داخل؟

آقا و خانم صوفی

انتظار داشتم چند تا بوق بزنم بعد پیام؟

خنده ام گرفت، با صدایی که خنده توش موج می زد گفتم:

اگه این قابلیت رو داشتی که عالی می شد.

دست گرمش رو روی کمرم حس کردم. زیپ رو با یه حرکت کشید پایین. صدای پاره شدن لباس به گوشم رسید. با تعجب گفتم:

پاره اش کردی؟

آره، نیازی بهش نیست.

ولی من می خواستمش خیلی قشنگ بود.

هیس رویا، من رو عصبی نکن. جای این لباس فقط یه جاست.

کجاست؟

می رم بیرون تا درش بیاری.

از اتاق خارج شد، من هم هاج و واج به در نگاه کردم. لباس رو از تنم در آوردم و پیراهن آزاد رو پوشیدم. توی تنم زار می زد. قدش تا یه وجب بالای زانوم بود و آستین هاش تا اواسط انگشت هام می رسید. لباس رو روی تخت انداختم و از اتاق خارج شدم، کنار در به دیوار تکیه داد بود. با دیدن من گفت:

لباس کو؟

روی تخت.

نفسش رو بیرون داد و وارد اتاق شد و لباس به دست برگشت. از راهرو خارج شد، افتادم دنبالش. کنار پنجره ایستاد و در پنجره رو باز کرد، خم شد و لباس رو که گوله کرده بود، انداخت پایین، با تعجب و صدایی بلند گفتم:

چی کار می کنی؟

آقا و خانم صوفی  
نیشخندی زد و گفت:

ـ جاش رو فهمیدی؟ دقیقا همون جاست.

با چشم هایی گرد شده بهم نگاه می کردم. با خیال راحت روی مبل نشست و گفت:

ـ می تونی استراحت کنی.

ـ نیازی به اجازه ی شما نداشتم.

روی بین بگ خودم رو ولو کردم، بدجور نرم و گرم بود. با سلیقم کاملا جور بود. عاشق جاهای نرم و راحت بودم. دراز کش شدم و کنترل تی وی رو برداشتم. در حالی که کانال ها رو بالا پایین می کردم، رو به آزاد گفتم:

ـ چرا اومدیم این جا و کی برمی گردیم.

ـ اومدیم برای استراحت و فردا بر می گردیم.

سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم:

ـ چرا و چرا؟

ـ چون جشن تا نیمه های شب ادامه دارم و دیگه خوش ندارم اون جا باشم، این موضوع برای تو هم صدق می کنه.

ـ دستت درد نمی کنه؟

سرش رو به مبل تکیه داد و گفت:

ـ نه زیاد.

به روی خودش نمی آورد چقدر درد داره. دو سال پیش انگشتم شکسته بود و از درد داشتم جان به جان آفرین تسلیم می شدم، حالا این دستش شکسته و خم به ابرو نمی یاره. کنار میز تی وی، یه جعبه پر از ویدیو بود. روی زانو به سمت جعبه رفتم و یکی یکی ویدیو ها رو رد کردم. پوستر فیلمی

آقا و خانم صوفی  
جذبم کرد، ترسناک بود و خوف از توی پوستر پیدا بود. با لبخند ویدیو رو گذاشتم و به سر جای خودم برگشتم. زل زده به تی وی گفتم:

– چیز میز توی خونه داری؟

– توی کابینت ها بگرد یه چیزی پیدا می کنی.

وارد آشپزخونه شدم، سر تا سر آشپزخونه کابینت های سفیدطلایی ساده ای بود که تراش کاری های موج داری روی سطح کابینت های چوبی ایجاد شده بود. دسته های ظریف بیضی به صورت برعکس داشت که کنار دسته ها، گل ریز صورتی با برگ های سبز نقاشی شده بود.

خیلی قشنگ بودن، توی یه نگاه عاشقشون شدم. اپن وسط آشپزخونه هم ست کابینت ها بود.

همه جا رو تک به تک گشتم، هیچی پیدا نکردم جز گرده ی خاک. صدامو انداختم پس کلم و گفتم:

– این جا که هیچی نیست.

صدای آرومش از کنار گوشم که بلند شد باعث شد از جا بپریم.

– لازم نیست داد بزنی.

برگشتم به سمتش و گفتم:

– نیروی ماورایی چیزی داری؟ چطور مثل روح سرگردان بی سرو صدا همه جا می گردی؟

در حالی که توی موبایلش تند تند یه کاری می کرد گفت:

– نیازی به سر و صدا نیست، مثل آدمای عادی حرکت می کنم، تو زلزله ای سرو صدا به راه می اندازی.

– چیزی این جا نیست، منم بدجور گرسنمه.

تکه کاغذی از روی یخچال کند، شماره ی که روی کاغذ بود رو برداشت و وی موبایل سیو کرد، در همون حال گفت:

– چی می خوای سفارش بدم؟

آقا و خانم صوفی

—پیتزا پیرونی.

—خسته نشدی از بس پیتزا خوردی؟

روی این نشستم و گفتم:

—آدم از چیزی مورد علاقه هاش هیچ وقت خسته نمی شه.

چه عشقی داشتم به پیتزا، قطعاً اگه یه روزی گفتن بین پیتزا و آزاد فقط یه نفر رو می تونی انتخاب کنی صد در صد پیتزا رو انتخاب می کردم.

—پس ما رو به خاطر یه پیتزا می فروشی!

متعجب گفتم:

—تو از کجا....

سرم رو بالا انداختم و کشیده گفتم:

—آها.

باز هم بلند فکر کرده بودم. یعنی فکر که نه، زیر لب حرف می زدم. به ننه جون که همیشه زیر لب حرف می زد می خندیدم و می گفتم ننه جون چرا زیر لب حرف می زنی؟ مگه نمی تونی توی فکرت حرف بزنی؟ ننه جون هم می گفت آدم وقتی زیادی ذهنش درگیر باشه، یا بلند بلند با خودش حرف می زنه، یا یه گوشه ساکت ترین می شه. هرچیزی نرمالش خوبه.

حالا من یا زیادی فکرم درگیر بود یا زیادی بدون فکر بودم. با صدای تق و توقی که بلند شد، از فکر بیرون اومدم. مشغول درست کردن قهوه بود. از روی این پایین پریدم و گفتم:

—با این دست ناکارت چی کار می کنی؟ بده من.

کنارش زدم و وسایل رو به دست گرفتم. با دقت مشغول قهوه درست کردن بودم. کنار ایستاده بود و به دیوار کاغذ دیواری شده ی طلایی با خط هایی صاف و کمی طرح دار تکیه داد.

آقا و خانم صوفی

قهوه رو دو سوته درست کردم، همون لحظه هم زنگ در به صدا در اومد. آزاد به من اشاره ای کرد و گفت:

\_نیا جلوی در.

سرم رو تکون دادم، وضعم ناجور بد بود. تازه حواسم بهش جمع شد. پاهام لخت بود و کمی از لباس روی پام افتاده بود. دو جعبه ی پیتزا رو گذاشت روی این و گفت:

\_تا گرمه بیا بخور.

سرم رو تکون دادم، قهوه جوش رو روی این رها کردم و جعبه ی پیتزا رو برداشتم. روی بین بگ نشستم و فیلم رو از اول پلی کردم. اسم فیلم آنابل بود. از همون اوایل چشم هام به تی وی میخ شده بود. هر پنج دقیقه یه بار یه گاز به پیتزا می زدم. حتی یادم رفته بود باید سس بریزم.

با حس نشستن یه نفر کنارم، از جا پریدم. آزاد که متوجه ی ترس من شده بود، نیمچه لبخند گرانبهایی زد. سرم رو برگردوندم و به ادامه ی فیلم پرداختم. از فیلم ترسناک به شدت می ترسیدم ولی اون قدر قد بودم که می خواستم تا تهش رو بدون پلک زدن ببینم. پیتزا تمام شده بود، بی توجه به فیلم نگاه می کردم ، دستی جلوی صورتم قرار گرفت. ظرف پاپ کورن بود.

از دستش گرفتم و زیر لب تشکری کردم. یه جایی از فیلم چون انتظارش رو نداشتم، یهو از جا پریدم و جیغی زدم. صدای قهقهه ی آزاد بلند شد. با حرص مشتی به بازوش زدم که اصلا به روی مبارک خودش نیاورد. تیتراژ فیلم بالا اومد، با دیدن جمله ای که با رنگ زرد نوشته شده بود "این داستان بر اساس واقعیت است" چشمام گرد شد.

\_واقعا؟

پاپ کورن رو توی دهنش انداخت و گفت:

\_آره عروسکه رو توی موزه نگه می دارن.

چشمام بیش تر از قبل گرد شد. از جا بلند شد و گفت:

\_می رم بخوابم، می تونی توی اتاق رو به رویی بخوابی. من توی اتاق مهمونم.

سرم رو تگون دادم، از جا بلند شد و وسایل رو جمع و جور کردم. همه ی ظرف ها رو توی ماشین ظرف شویی گذاشتم. وقتی کارم تموم شد، چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم، یه دور با چشم های گشاد شده به کل آشپزخونه یه نگاهی انداختم. وقتی مطمئن شدم چیزی نیست، از در آشپزخونه فاصله گرفتم. رو به روی اتاق مهمان ایستادم. در اتاق باز بود و می شد آزاد رو که بدون پیراهن توی تخت خوابیده بود رو دید. دستم رو به چارچوب زدم و بهش نگاه کردم.

حتی نگاه کردن بهش هم یه حس جدیدی برای من داشت. انگار لذت می بردم از این که ببینمش، بشنومش و همین طور لمسش کنم.

وارد اتاق شدم، تاریک بود. دستم رو به سمت چراغ بردم و روشنش کردم. حالا قابل تحمل تر شده بود. دکور اتاق کامل سفید و مشکی بود. تخت سفید با روکش مشکی. عسلی ها مشکی، پرده ها سفید و همین طور میز آرایش هم سفید بود. روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. غلتی زدم و روی پهلوئی سمت راستم خوابیدم. نمی تونستم با چراغ روشن بخوابم. از جا بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم، حالا بدتر شده بود. چشمم به گوشه کنار دیوار بود که مبدا عروسک قاتل ترسناکی حمله ور بشه. روی تخت نشستم، نمی تونستم چشمم رو از اطراف بگیرم. دائم حس می کردم یه نفرکنارمه یا پشت سرم. آروم روی تخت دراز کشیدم.

لعنت به فیلم ترسناک، نه باید می دیدم. الان چی کار کنم؟ تا صبح دووم نمی یاوردم. نمی تونستم پیش آزاد هم برم، وقتایی که می ترسیدم همیشه یا توی اتاق دادمهر می خوابیدم یا گاهی وقت ها دنیا. با چشم هایی گشاد شده به گوشه و کنار اتاق نگاه می کردم. نکنه یه چیزی زیر تخت باشه؟ پشت پرده چی؟ بدتر از اون روی کمد! یاده فیلم احضار افتادم. دلم رو به دریا زدم، دیگه نمی تونستم این ترس رو تحمل کنم. از روی تخت بلند شدم و ملحفه رو کشیدم. پاورچین پاورچین وارد اتاق تاریک آزاد شدم. صدای نفس های آرومش رو می شنیدم.

یکی از بالشت های روی تخت رو برداشتم و روی زمین انداختم. خداروشکر قالیچه ای روی زمین بود وگرنه روی سرامیک های سرد تا صبح جون می دادم. اون قدر خسته بودم که خیلی سریع، به خواب رفتم.



آقا و خانم صوفی

صبح با سر و صداهایی که از بیرون می یومد، از خواب بیدار شدم. روی زمین نشستم و چشمم رو مالوندم. به اطراف نگاه کردم. همه جا نا آشنا بود. اتفاقات دیشب رو به یاد آوردم. یهو از جا پریدم و به تخت نگاه کردم. خالی بود. از جا بلند شدم. دکمه های لباس یکی به در میون باز شده بودن و تمام دار و ندارم ریخته بود بیرون. دستم رو جلوی بدنم گرفتم و با چشم هایی گرد شده زیر لب گفتم: \_وای، آزاد رو بگو.

تند تند دکمه ها رو بستم، موهام رو درست کردم و از اتاق خارج شدم. کنار دیوار راهرو ایستادم و یواشکی به سالن سرک کشیدم. خبری ازش نبود ولی از سرو صداهایی که می یومد، مشخص بود که توی آشپزخونه است. نفسم رو بیرون دادم و موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم. آروم آروم به سمت آشپزخونه رفتم، پشت به من مشغول کار بود. با صدای آرومی گفتم: \_سلام.

سرش رو چرخوند به سمتم و گفت:

\_سلام.

\_کی می ریم عمارت؟

\_هر وقت که خواستی.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_الان می خوام.

تابه به دست برگشت. پشت میز نشست و تابه رو روی میز گذاشت و گفت:

\_اول بیا صبحونه ات رو بخور بعد.

سرم رو تکون دادم، صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم. نیمرو خوش رنگ و لعابی درست کرده بود. با اشتیاق لقمه ای گرفتم و خوردم. الحق که خوشمزه بود. انگار هر غذایی که از دست آزاد باشه تبدیل می شه به خوشمزه ترین طعم دنیا. صبحونه در سکوت کامل خورده شد. از جا بلند شد و گفت:

—می رم لباس عوض کنم، از توی کمد می تونی یه چیزی برداری بیوشی تا بتونیم برگردیم.

سرم رو تکون دادم و آخرین لقمه رو خوردم. انتظار داشتم بابت ترسو بودنم مسخره ام کنه یا حداقل به روم بیاره ولی هیچی نگفت، همین رفتار هاش داشت روز به روز من رو بیش تر از قبل جذب می کرد. از روی صندلی بلند شدم و وارد اتاق شدم. کمدی که گوشه ی اتاق بود رو زیر و رو کردم. در کمال تعجب ساپورت مشکی پیدا کردم. قدیمی بود و کمی خاک خورده ولی قابل استفاده. بهتر از هیچی بود. ساپورت رو به پا کردم. کلاه آفتابی آزاد رو برداشتم و موهام رو توی کلاه چپوندم. جنس لی بود و ساده. تقریباً همرنگ پیراهنی بود که به تن داشتم.

از اتاق بیرون رفتم، آزاد حاضر و آماده روی مبل نشسته بود. خوش تیپ تر از روز های دیگه. پالتوی خردلی بلندی پوشیده بود به همراه پیراهن و شلوار مشکی و کفش های کالچی براق ورنی. با دیدن من از جا بلند شد، پالتوی مشکی از روی مبل برداشت و به سمتم گرفت:

—بگیر بیوش سرما نخوری.

پالتو رو از دستش گرفتم، خوش دوخت و کوتاه بود. یقه انگلیسی و دکمه های ساده مشکی داشت. تنم کردم، گرم بود. کلید رو برداشت و به سمت در خونه رفت. سوار آسانسور شدیم.

دکمه ی همکف رو فشرد. باز هم توی شیشه های شفاف آسانسور خودمون رو دیدم، ما رو دیدم.

—همکف.

از آسانسور پیاده شدیم. ماشین دم در بود. مثل این که آزاد از قبل به نگهبان گفته بود ماشین رو بیاره تا علاف نشیم. سوار ماشین شدیم، خوب شد پالتو رو پوشیدم وگرنه توی این سرمای پاییزی حتما مریض می شدم. به سمت عمارت به حرکت افتاد. دستم رو زیر چونم زدم و به خیابون های غرق در برگ های خشک نارنجی خیره شدم. پاییز بهترین فصل سال بود.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

—تو نمیای؟

—نه من کار دارم، تو برو داخل. زود باش سرما می خوری.

از این محبت و توجه ش غرق در لذت شدم. با شادمانی وارد خونه شدم، قبل از این که در رو ببندم، نگاهم به زن سیاه پوش گوشه خیابون افتاد. دست به جیب با سری پایین بهم نگاه می کرد، تقریباً زل زده بود. تنم به لرزه افتاد، سریع در رو بستم. زیر لب گفتم:

این چه وضعش بود. انگار از تیمارستان فرار کرده بود.

بیخیال شونه هام رو بالا انداختم، شاید نگاهش به عمارت بود، حتما همین طوره چون خیلی توی چشمه. بدو بدو باغ رو رد کردم و وارد عمارت شدم. یه روز نبودم دلم بدجور براش تنگ شده بود. مثل همیشه آشپزخونه پر شده بود از زن های عمارت. وارد شدم و با صدای بلندی صبح بخیر گفتم. نگاه همه اشون به سمتم چرخید و جوابم رو دادن. زن عمو شهلا نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

وا، این چه سرو وضعیه؟ مگه کجا بودی؟

یاده حرف آزاد افتادم که می گفت دوست نداره کسی از خونه ی مجردیش خبر دار بشه. دلیلش رو خودمم نفهمیدم، شاید می خواست وقتی از همه جا ناراحت و عصبانی بود، به اون جا پناه بیره.

خونه ی طلا جون بودیم.

ابروهاش بالا پرید. بی توجه بهش از آشپزخونه خارج شدم، باید برای کلاس حاضر می شدم.

با عجله لباسام رو عوض کردم و وسایلم رو آماده کردم، همه ی این ها نیم ساعتی طول کشید.

پالتوی قرمز یقه قایقی با دکمه های درشت مشکی پوشیدم. روی سرم کلاه سفید پشمی گذاشتم و شلوار مشکی به پا کردم، کیف سفید گرد با زنجیر سفید رو برداشتم. رژ قرمز و ریمل زدم. زیاد وقت برای آرایش نداشتم پس همه ی کارم رو با یه ادکلن تموم کردم. سوار ماشین شدم و به سمت مقصد روندم.

وقتی از کلاس خارج شدم، به سمت ماشین رفتم، رو به روی در آموزشگاه پارک شده بود.

در ماشین رو با سوییچ باز کردم و همین که خواستم بشینم، زن صبحی رو اون طرف خط عابر پیاده دیدم، روی صندلی فرود اومدم، با تعجب دوباره به اون طرف خیابون نگاه کردم، ولی خبری از اون زن نبود. چشمام رو محکم روی هم فشردم، همین کم مونده بود که توهمی بشم. نفسم رو به بیرون هول دادم، ماشین رو به راه انداختم. امشب شام خونه ی طلا جون دعوت بودیم. دلم براش تنگ

شده بود. نمی دونستم بعد از طلاق رابطه ام باهاش چطور می شه. طلاق! برای اولین بار حس غریبی رو بهم داد. فرمون رو چرخوندم و وارد خیابون فرعی شدم. در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. ماشینی که صبح باهاش به سر کار رفته بود توی پارکینگ بود، باخوشحالی مسیر پارکینگ تا در ورودی رو با سرعت طی کردم. بی قرار بودم، بی قرار دیدنش، نه انگار همین چهار ساعت پیش دیدمش. در رو هول دادم و وارد سالن شدم. با عجله پله ها رو طی کردم و در اتاق رو باز کردم. صدای شر شر آب می یومد. مثل همیشه که از سر کار برگشته بود، مستقیم به حمام رفت. حواسم نیست چقدر تک به تک رفتار هاش رو از حفظم. روی تخت نشستم، ناخون های پام رو با سوهان تمیز کردم، باله باعث می شد یا بشکنن یا خراشیده بشن. وقتی کار سوهان تموم شد، لاک قرمز رو برداشتم و شیشه ی لاک رو بین انگشت اول و دوم پام نگه داشتم.

با آرامش مشغول لاک زدن شدم، یکی از دو چیزی که بهم آرامش می داد، اول کتاب بود و دوم لاک. آغوش آزاد مثل بمب آرامش بود. به پاهام فوت کردم، آقای صوفی رو اصلا وارد لیست نکن. همین جوری داری می بازی یهو از دهنتم می پره می گی آقای صوفی شما مایه آرامش منید. وای خدا همینم کم مونده بود. بلا به دور! صدای در بلند شد. سرم رو بالا آوردم.

حوله رو دور کمرش بسته بود و به سمت آینه می رفت. باز هم مثل همیشه! حوله ی دور کمر، سشوار جلوی آینه، درست کردن موها و شونه زدن، عطر و ادکلن و در آخر یه نگاه اجمالی. از بر بودم این رفتار هاش رو.

\_تو زودتر برو خونه ی طلا، من یکم دیر تر میام.

ابروهام بالا پرید، دست از فوت کردن برداشتم و گفتم:

\_چرا؟

\_یه کاری دارم که باید حلش کنم، تو نمی خواد دخالت کنی.

ناراحت شدم، از توی آینه می دیدم، سعی کردم به روی خودم نیارم که از دستش پکر شدم، صورتم رو برگردوندم و روی زانوم گذاشتم. امان از دست تو آزاد، وقتی هم ناراحتم می کنی بازم از دستت دلخور نمی شم. راسته می گن علاقه چشم و گوش آدم رو کر و کور می کنه.

آقا و خانم صوفی

آیا اون عشق نبود؟ لبام رو جمع کردم. هه عشق کیلو چنده؟ ته ته احساسی که دارم وابستگی که اون رو هم به روباه نارنجی که یه مدت دور و اطراف عمارت گشت می زد داشتم، هر روز بهش غذا می دادم و نوازشش می کردم. شده بود حیون خونگیم ولی یه روز به کل ناپدید شد. تا یه مدت ناراحت بودم چون بهش وابسته شدم، وابستگی برای همه هست و وجود داره.

ولی عشق اصلا و ابدا. اون فقط توی کتاب ها و فیلم هاست. کار ناخون هام تموم شد. با لذت نگاهی اجمالی بهشون انداختم. باید دست ها رو هم لاک می زدم، سرم رو برگردوندم و به جای خالی آزاد نگاه کردم، حس پکری عجیبی بهم دست داد، انگار که دوست داشته بودم بازم باشه تا باهاش کل کل کنم، اذیتش کنم و لذت ببرم. نفسم رو بیرون دادم. لاک دستام رو سریعا تموم کردم و وارد حمام شدم تا دوش پنج دقیقه ای بگیرم. موهام رو دور حوله پیچوندم و جلوی آینه ی حمام، مشغول لوسیون و کرم زدن شدم. وقتی کارم تموم شد، از حمام خارج شدم. باد خنکی از بیرون می یومد، کمر بند حوله ی نارنجی رنگم رو محکم کردم و وارد بالکن شدم. نسیم خنکی که وزیده می شد به سر و صورت مرطوبم خورد. فرهاد به همراه بابا بزرگ توی باغ مشغول حرف زدن بودن و چهره ی فرهاد رو به روی بالکن بود و کافی بود کمی سرش رو بالا بیاره تا من رو ببینه. آزاد از بین درخت ها خارج شد، با دیدنش ابرو هام بالا پرید، فکر می کردم تا الان رفته بود دنبال کارش. سرش رو بالا آورد و مستقیم به بالکن نگاه کرد، با دیدن من سریعا به حرکت افتاد. گمونم داشت به سمت عمارت می یومد.

خنکی روی قسمت قفسه ی سینه ام حس کردم، دستم رو روی سینم گذاشتم و در کمال تعجب پوستم رو لمس کردم، سرم رو پایین آوردم و با دیدن حوله که کنار رفته بود و سرشونه ی لختم رو به کل نشون می داد، دهنم باز موند. دستم از به عقب کشیده شد و با آزاد رخ به رخ شدم. چشمای مشکیش قرمز شده بودن.

\_زود باش بیا داخل.

نذاشت حرکت کنم خودش کشیدم به داخل. به ناچار به دنبالش راه افتادم. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

\_کی بهت گفت با این سر و وضع بری توی دید همه وایستی؟

حوله ام رو جلو کشیدم و طلبکار گفتم:

\_کسی نیاز نیست بهم بگه خودم دوست داشتم رفتم.

آقا و خانم صوفی  
سرش رو نزدیک صورتم کرد و گفت:

—ببین رویا، کفر من رو در نیار که بد می شه.

نفس هاش توی صورتم می خورد، فاصله ی صورت هامون اندازه ی یه کف دست بود. اخمام رو در هم کشیدم و گفتم:

—مگه یه بالکن رفتن چه ایرادی داره؟ چرا گیر بی خود می دی؟

لبه ی حوله ام رو گرفت و گفت:

—بالکن رفتن ایرادی نداره، با این سرو و ضع رفتن ایراد داره، اون هم درست جلوی چشم فرهاد.

چشم غره ای رفتم و پایین حوله ام رو از دستش بیرون کشیدم، به زمین نگاه کردم و گفتم:

—خیلی خب، باشه.

نگاهی به صورتم انداخت، این دفعه با لحنی آروم گفت:

—دوست ندارم کسی همسر من رو ببینه.

بهش نگاه کردم، دلم به لرزه افتاد، انگار به قلبم شوک داده بودن. دستش رو دور چوئم انداخت و گفت:

—فقط من حق دارم که تو رو ببینم، چشم نامحرمی نه باید بهت بخوره. وگرنه...

چوئم رو از توی دستش بیرون کشیدم، یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

—وگرنه؟

با تن صدای آروم تری گفت:

—می کشمش.

انگار یه دور رفتم توی فضا و برگشتم. توی دلم عروسی به پا بود. خوشحال بودم به خاطر این که آزاد بهم توجه داشت، روم حساس بود و غیرت داشت. سعی کردم جلوی لبخندم رو بگیرم، سریع چرخیدم

آقا و خانم صوفی

و به سمت میز آرایش رفتم، خودم رو رها کردم و لبخند خیلی زود جاش رو روی لبام خوش کرد. روی صندلی نشستم و براش رو برداشتم، چشمم بهش بود که کمد رو باز کرد و کروات بیرون کشید. نمی دونم چرا این قدر رسمی پوش بود.

\_داری می ری خونه ی مامانت، چرا یه لباس غیر رسمی نمی پوشی؟

نگاهش رو از کروات گرفت و بهم نگاه کرد.

\_فکر بدی نیست.

لبخندی زدم، بی تکلیف مونده بود و به کمد خیره شده بود. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم، دستم رو جلو بردم و از بین خروار خروار لباس، بافت یقه گرد سورمه ای مشکی بیرون کشیدم. این رو خوب فهمیده بودم که مشکی بدجور بهش می یومد. یه جورایی انگار با هم عجین شده بودن، سفید هم همین طور، مخصوصا اگه آستین بلند و ساده باشه، از همون هایی که زیر کت هاش می پوشید. دستم توی هوا خشک شد، نفسم رو بیرون دادم. تو چت شده رویا؟ یکم به خودت مسلط باش. این رفتار های مثل نوجون ها چیه از خودت در میاری؟

لباس رو روی سینه اش زدم و با سردی گفتم:

\_بگیر.

خیلی زود ازش فاصله گرفتم، محل هم به نگاه های سنگینش ندادم. مشغول آرایش کردن شدم. از توی آینه دیدم که نگاهش رو برداشت و از روی تخت، که موبایلش رو روی اون انداخته بود برداشت و با نیم نگاهی که بهم انداخت، از اتاق خارج شد.

می خواستم خیلی خوب به خودم برسم. خوب تر از همیشه. پس موهام رو محکم بالای سرم بستم. ابرو هام رو با موچین کمی باریک تر و تمیز کردم. با سایه ی سورمه ای که به پشت پلکام به صورت کشیده زدم، جلوه ی زیبایی بهشون بخشیدم. رژ زرشکی برداشتم و به لبام زدم. از رژ گونه ی زرشکی کمرنگی استفاده کردم و تا در توانم بود، به مژه هام ریمل زدم.

نگاهی به صورتم انداختم، خیلی تغییر کردم، به طوری که یه لحظه خودم رو نشناختم.

ولی راضی بودم از این تغییر، می خواستم به چشم بیام، به چشم آزاد! از روی صندلی بلند شدم و در کمد رو باز کردم؛ کت سورمه ای که تا دو وجب زیر باسنم بود رو برداشتم، به آرایش امشبم می یومدم. بافت مشکی یقه اسکی برداشتم و به تنم کردم، کت رو هم روی بافت پوشیدم. فقط مونده بود یه شلوار جین مشکی. خداروشکر توی کمد موجود بود. با عطر دوش گرفتم و کیف دستی مشکی چرمی برداشتم، موبایل و عطر رو توی کیف انداختم. نگاه آخر رو به خودم انداختم. متفاوت و خوب. لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم. دل تو دلم نبود تا هرچه زودتر ببینمش و نظرش رو راجب این استایل جدید بدونم. از سمیه خانم خواستم تا آژانس رو خبر کنه. وقتی ماشین رسید، از اهالی آشپزخونه خداحافظی گرفتم و از عمارت خارج شدم. سوار تاکسی شدم و آدرس ویلای طلا جون رو دادم. به صندلی تکیه دادم، نگاهم به راننده افتاد. زن جوونی بود با موهای پرکلاغی بهم ریخته. خال کوچیکی بالای لبش و پوست رنگ پریده و بی حس و حالی داشت. یه لحظه با دیدنش یخ بستم. به قیافش که دقت کردم، حس کردم قبلا هم دیدمش، خیلی چهره اش آشنا بود. سوالی که توی ذهنم بود رو ازش پرسیدم:

\_ببخشید خانم من شما رو جایی ندیدم؟

سرش رو به زیر انداخت، کلاهی که به سر داشت، چهره اش رو از توی آینه ی جلوی ماشین پوشوند. صدای خشکش بلند شد:

\_نه!

ابروهام بالا پرید، شاید راست می گفت چون هرچی نباشه بعضی چهره ها شبیه به همن. شاید هم یکی از راننده های زمانی که ماشین نداشتم بود، از همین آژانس زیاد ماشین می گرفتم.

حتما راننده ی قدیمی ای بود. شونه هام رو بالا انداختم، هندزفری رو توی گوشم انداختم و اون آهنگی که چندین و چند بار توی ماشین آزاد گوش کردم رو پلی کردم.

\_حواسم نیست شدی همه کس من

حواسم نیست تویی دلواپس من

حواسم نیست، حواسم نیست.



آقا و خانم صوفی

توی چشم به زدنی، به ویلا رسیدم، چقدر سریع روند تا به این سرعت رسیدیم. پول رو به سمتش گرفتم، مکث طولانی کرد، یه لحظه فکر کردم نمی خواد پول رو که دستش رو دراز کرد و گرفت، ناخون های کریج و بلند چرکینی داشت. لبم رو جمع کردم و از ماشین پیاده شدم. پراید فکستنی و داغونی داشت، به سرعت گاز گرفت و رفت. با تعجب زیر لب گفتم:

—یارو دیوونه است.

شونه ام رو بالا انداختم، اصلا به من چه که کی چطوره. دستی به سرو وضع کشیدم و دکمه ی آیفون رو زدم. صدای قشنگ طلا جونم بلند شد:

—اومدی دختر قشنگم؟ بیا بالا.

—مرسی طلا جون.

در با صدای تیکی باز شد، هولش دادم و وارد شدم. ماشین آزاد رو دیدم، نامرد زود تر از من رسیده بود. در ورودی باز بود و طلا جون به استقبال من اومده بود. بدو بدو خودم رو بهش رسوندم و اول از همه یه ماچ آبدار به لپش زدم که صدای خنده اش بلند شد. دستش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایت کرد.

—برو دختر برو داخل سرما نخوری.

با خوشحالی وارد شدم، همه توی پذیرایی بودن. خانم بزرگ هم روی صندلی تک نفره اش نشسته بود و بهم نگاه می کرد، با لبخند به سمتش رفتم و دستش رو بوسیدم، دستش رو روی موهام کشید و گفت:

—خوبی دخترجان؟

—خوبم خانم بزرگ، حال شما چطوره؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

—از آخرین باری که دیدمت خیلی تغییر کردی.

لبخندی زدم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_خب از نظر شما خوبه؟

\_تغییر همیشه توی زندگی آدم ها خوبه.

نیمچه لبخندی زدم، به سمت طلا جون چرخیدم و گفتم:

\_آزاد کجاست؟

به بالا اشاره کرد و گفت:

\_به گمونم توی اتاقشه.

لبخندی زدم و با اجازه ای گفتم. از پله ها بالا رفتم و جلوی در اتاقش ایستادم، دستم رو بالا آوردم تا در بزنم ولی با شنیدن صداش، از حرکت ایستادم.

\_خیلی خب، درستش کن.

\_مطمئنم، نمی خوام از دستش بدم.

\_نه باید هر جور که شده این اتفاق رو درست کنم.

\_خیلی خب، خداحافظ.

تعلم رو جایز ندونستم و تقه ای به در زدم، مکث کوتاهی کرد و به سمت در اومد و بازش کرد. با دیدن من، چند ثانیه مات و مبهوت به چهره ام خیره شد. با لبخند سرم رو تگون دادم و گفتم:

\_می ذاری پیام داخل؟

به زور از جا تگون خورد و کنار رفت. وارد اتاق شدم، بوی عطرش توی کل اتاق پیچیده بود. انگار دیوار ها بوی عطرش رو گرفته بودن. لبه ی تخت نشستم و گفتم:

\_زودتر از من اومدی.

نگاهش رو از روی صورتم برداشت و گفت:

\_کارم زودتر تموم شد.

آقا و خانم صوفی  
ابروهام رو بالا انداختم. در اتاق رو باز کرد و گفت:

– بیا دنبالم، می خوام یه چیزی رو نشونت بدم.

از جا بلند شدم و گفتم:

– چ چیزی؟

– بگم مزه اش می پره.

از بازوش آویزون شدم و گفتم:

– بگو دیگه، من طاقت ندارم.

لبخند روی لباش نشست، ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– نه! طاقت داشته باش.

از ویلا بیرون زدیم، وارد باغ ویلا شدیم. به سمت چپ به حرکت در اومد. جلوی در خاکستری رنگ گاراژ از حرکت ایستاد، ریموت رو از توی جیبش در آورد و دکمه اش رو فشرد. در آروم آروم شروع به باز شدن کرد. سرم رو برگردوندم و به اطراف نگاه کردم.

باغ قشنگی بود ولی نه به اندازه ی باغ عمارت. شاید اندازه ی یک ربع مساحت باغ عمارت رو داشت. دستش روی کمرم نشست و به جلو هولم داد، پام رو توی گاراژ گذاشتم، با دیدن دویست و شیش سفید رنگ بابام، دهنم باز موند. باورم نمی شد، این همون دویست و شیش بود که سه ماه پیش دزدیده بودنش. اشک توی چشمام حلقه بست. قدمی به سمتش برداشتم.

فکر می کردم از دستش دادم. دستم رو روی تنه اش کشیدم. با صدای گرفته از بغضم گفتم:

– چطور پیداش کردی؟

دو تا دستش رو توی جیبش فرو کرد و گفت:

– به راحتی.

آقا و خانم صوفی

در ماشین رو باز کردم و با ذوق پشتش نشستم. دستام رو دور فرمون چرخوندم. حس می کردم. این تنها یادگار بابا و مامان بود. چه جاهایی که با این ماشین رفتیم و گشتیم. سرم رو روی فرمون گذاشتم، بغض داشت خفه ام می کرد، چقدر از آزاد ممنون بودم بابت این کارش.

نگاهی پر از اشک ولی قدردان بهش کردم. لبخند تلخی زد و سرش رو پایین انداخت. سویچ ماشین نبود، رو به آزاد کردم و گفتم:

—پس سویچ کو؟

سرش رو بالا آورد، ابروهاش بالا پرید و گفت:

—کار نمی کنه، نیاز به یه ذره تعمیر داره.

لب و لوچه ام آویزون شد، صدای خنده اش بلند شد. با لبخند بهش نگاه کردم. به سقف ماشین ضربه ای زد و گفت:

—درست کردنش کار راحتی، پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

—از نظر تو چی سخته؟

آستین هاش رو بالا زد و گفت:

—تقریبا...

با اشتیاق بهش نگاه کردم، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

—هیچی.

پشت چشمی نازک کردم، کنارش روی صندلی نشستم و گفتم:

—چقدر زمان می بره؟ کجاش مشکل داره؟ بی انصاف ها چی کار ماشین بیچاره ام کردن؟

وسیله ای مخصوص مکانیکی برداشت و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_ دو دقیقه زبون به دهن بگیر.

\_ نمی تونم، وقتی هیجان زده می شم کنترل زبونم دست خودم نیست.

لبخند کجی زد و به زیر ماشین رفت. دستم رو زیر چوئم زدم و مشغول تماشاش شدم.

\_ رویا، می تونی یه آچار فرانسه از قفسه ی اون بالا بیاری؟

به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم، قفسه های چوبی به ردیف دیوار آخر گاراژ رو پوشیده بودن. از جا بلند شدم و روی صندلی ایستادم، کمی لق می زد ولی اهمیتی ندادم، قفسه آخر خیلی بلند بود و با وجود این که روی صندلی بودم باز هم دستم بهش نمی رسید. کمی پا بلندی کردم، همین که دستم بهش رسید، یهو صندلی تکون شدیدی خورد و از زیر پام رها شد.

با کمر به روی زمین خوردم و آچار فرانسه به کتفم خورد. از درد جیغم به هوا رفت.

آزاد با ترس از جا پرید و گفت:

\_ چی شد؟

صدای دویدنش رو شنیدم، بالای سرم ظاهر شد. درد کتفم خیلی شدید بود و تیر وحشتناکی می کشید. اشک از چشمم جاری شد. آزاد با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

\_ خوردی زمین؟ کجات ضربه دید؟ لعنت به من، گریه نکن به من نگاه کن.

از پشت پرده ی تار اشکام بهش نگاه کردم. دلهره و نگرانی از سر و روش می بارید. دستش رو پشت گردنم انداخت و تکونی بهم داد، صدای ناله ام بلند شد. دستش رو پس کشید و گفت:

\_ حالا چی کار کنم؟ کجات ضرب دیده؟

\_ کتفم، آچار خورد بهش.

با عصبانیت به آچار که روی زمین افتاده بود ضربه زد. روی سرم خم شد و گفت:

\_ من بلندت می کنم، ممکنه دردت بگیره ولی باید تحمل کنی. باشه؟

آقا و خانم صوفی

سرم رو تکون دادم. یه دستش رو زیر پام زد و دست دیگه اش رو زیر گردنم، با یه حرکت بلندم کرد. دردم گرفت ولی نه زیاد. سرم به قفسه ی سینه اش چسبید. قلبش کنار گوشم بود و با شدت می زد. جلوی ویلا از حرکت ایستاد و داد زد:

ـبابا، بابا!

متعجب گفتم:

ـچی کار می کنی؟

بی توجه به من به صدا زدنش ادامه داد. پدر جون با سرعت خودش رو به در رسوند و با دیدن ما، با تعجب گفت:

ـچی شده؟

ـرویا ضربه خورده، باید ببرمش بیمارستان.

با صدای آرومی گفتم:

ـمن چیزیم نیست شلوغش نکن.

ـهیس، باید بری بیمارستان.

با کلافگی گفتم:

ـفقط یه کوفتگی تا فردا خوب می شه.

پدر جون خودش رو بهم رسوند و با نگرانی گفت:

ـخوبی دخترم؟

با خجالت گفتم:

ـخوبم پدرجون به خدا چیزیم نیست این آزاد شلوغش کرده.

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

آقا و خانم صوفی

نه باید بریم بیمارستان، این طور نمی شه.

طلا جون بدو بدو خودش رو بهمون رسوند، با دیدن من توی صورتش زد و گفت:

ای وای چی شده؟ خوبی رویا خوبی عزیزم؟

با کلافگی گفتم:

به خدا خوبم، چیزی نیست. من بیمارستان نمی رم.

طلا نگاهی به آزاد کرد و گفت:

چی شده؟

از روی صندلی افتاد آچار فرانسه خورد روی کتفش.

خیلی خب بیا اینجا بیا.

به سمت داخل ویلا رفتیم، خانم بزرگ کنار در ایستاده بود و با دیدن من گفت:

نوه مطمئنی شکسته؟

نمی دونم.

خیلی خب، بزارش روی مبل تا شونه اش رو معاینه کنم، می فهمم شکسته یا نه.

آزاد گفته بود مادر بزرگش دکتر بوده. با ملایمت روی مبل خوابوندم. درد کتفم خیلی کمتر شده بود ولی هر چند ثانیه یه بار تیری می کشید. خانم بزرگ لباسم رو کنار زد، با دیدن کتفم لبای چروکینش رو جمع کرد و گفت:

نه فقط یه کوفتگی ساده است. تا یکی دو هفته دیگه خوب می شه.

می دونستم شکسته نشده. چون درد شدیدش فقط برای اون چند دقیقه ی بعد از ضربه بود.

آزاد کنارم نشست و گفت:

خوبی؟

آقا و خانم صوفی  
پلکام رو روی هم فشردم.

\_حتما باید بالا سرت باشم تا یه کار دست خودت ندی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

\_صندلی مشکل داشت.

\_خیلی خب، بزار زیر سرت.

کوسن مبلی که به سمتم گرفته بود رو گذاشت زیر سرم. بهش نگاه کردم و گفتم:

\_این قدر لوسم نکن.

به چشم هام نگاه کرد و گفت:

\_فقط نگرانتم.

با دلخوری گفتم:

\_یه نگرانی که جز بازیته.

با جدیت گفت:

\_این طور نیست.

سرم رو به سمت مخالف برگردوندم. همه از سالن رفته بودن و ما رو تنها گذاشتن. دلخور بودم از دستش، داشت با این رفتار هاش ذره ذره ی وجودم رو می سوزند، می خواست کل من رو نابود کنه تا خودش بشه همه ی وجودم. با ناراحتی به بارونی که شروع به باریدن کرده بود نگاه کردم. باد به زیر پرده می زد و تکونش می داد. صدای شر شر بارون سکوت بینمون رو پر کرده بود. از جا بلند شد و پشت به من، به پنجره نگاه کرد. احساساتم فواره کرده بود، دلم می خواست به زیر گریه بزنم. من طاقت محبت دیدن از جانب اون رو نداشتم.

قلبم رو دگرگون می کرد، از وقتی دیده بودمش، یه حسی مثل جوونه زدن رو توی قلبم حس کردم. می فهمیدم اون با بقیه متفاوته. اون که می شه تنها فرد مذکر زندگیم. پلکام رو روی هم فشردم.



آقا و خانم صوفی

لعنت به اون شرط لعنتی. کاش هیچ وقت نبسته بودم، حداقل می فهمیدم احساسی که من هم به اون دارم، آیا اون هم به من داره؟

30

نفس نفس زنان می دویدم، توی کوچه های تاریک و سرد. می دیدمش، دنبالم بود. مثل یه شبج. به کوچه ی بن بستی رسیدم، با ترس سرم رو برگردوندم. قدم به قدم بهم نزدیک می شد.

با چاقوی تیز و برنده ای که داشت، نور روی بدنه ی چاقو انعکاس می شد. قفسه ی سینه ام با شدت بالا پایین می شد. سرش به زیر بود و آروم آروم به سمت می یومد. ترس رو حس می کردم، واضح و کامل. بهم رسیده بود، دستش رو بالا آورد و چاقو رو با ضرب به قفسه ی سینه ام فرو کرد.

با وحشت از خواب پریدم، نفس نفس زنان به تاریکی اتاق نگاه کردم. خیالم از بابت این که فقط یه خواب ترسناک بود، راحت شد. عرق سرد رو روی پیشونیم حس می کردم. سرم رو برگردوندم و به آزاد که غرق در خواب بود نگاه کردم. حس می کردم فضای اتاق داشت خفه ام می کرد. از جا بلند شدم و ربدوشامبر رو تنم کردم. کمر بندش رو سفت کردم و وارد بالکن شدم. چراغ های باغ یکی به در میون روشن بودن. روی صندلی فلزی نشستم. خنکیش بهم آرامش داد. خدایا این چه خواب بدی بود که من دیدم؟ نفس عمیقی کشیدم، بارون شروع کرد به نم نم زدن. پارچ آب رو به دست گرفتم و کمی آب توی لیوان ریختم. لیوان رو برداشتم و از جا بلند شدم. به لبه ی بالکن تکیه دادم، خیابون از این جا مشخص بود. جسم ثابتی رو دیدم که به دیوار ویلای رو به رویی تکیه داده بود. سر به زیر و پا چسبیده به دیوار. چشمام رو ریز کردم و بهش زل زدم. از جا تگون خورد و به راه افتاد. تا حالا رهگذری رو ساعت چهار شب ندیده بودم. شونه هام رو بالا انداختم و وارد اتاق شدم. آزاد تکونی خورد. چشماش رو باز کرد و با دیدن من گفت:

\_بیداری؟

\_نه خودم رو زدم به بیداری.

دستی به چشماش کشید و گفت:

\_خوبه ادامه بده.

کمر بند ربدوشامبر رو باز کردم و از تنم بیرون کشیدمش. روی تخت ولو شدم و به سقف زل زدم. سعی کردم فکرم رو باز کنم تا خوابم ببره، ولی چه باز کردنی؟ همه ی فکرم حول محور آقای صوفی می چرخید.

\*\*\*

نور به پشت پلکام خورد. دستی به چشمام کشیدم و غلتی زدم. با دیدن جای خالی آزاد، از جا پریدم. ساعت یازده ظهر بود. معلوم بود که نیستش، مثل همیشه به سر کار رفته. از جا بلند شدم و وارد

آقا و خانم صوفی  
دستشویی شدم. آبی به دست و صورتم زدم و بیرون اومدم. کتفم بهتر شده بود و درد زیادی نداشت.  
نمی تونستم به کلاس برم، مطمئن بودم با این وضع شونه ام عمرا بتونم حرکتی بزنم. ترجیح دادم  
توی خونه بمونم و تمرین های حرکت پا رو انجام بدم. از پله ها پایین رفتم. وارد آشپزخونه شدم،  
خاله مینا و تینا مشغول درست کردن غذا بودن. سلام و صبح بخیری دادم که با لبخند جوابم رو  
دادن. روی صندلی نشستم و گفتم:

—پس سمیه خانم کو؟

خاله تینا نفسش رو بیرون داد و گفت:

—والا مرخصی گرفته. نگفته هم برای چی!

ابروهام بالا پرید، فکری به سرم زد.

—کی ناهار رو آماده می کنین؟

—تا یک ساعت دیگه حاضر شده برای چی؟

از جا بلند شدم و گفتم:

—هیچی، توی آشپزخونه یه کار کوچیک دارم.

منتظر نمودم حرفی بزنن و سریع از آشپزخونه خارج شدم. در باز شد و آزاد با عجله از پله ها بالا  
رفت، به دنبال راه افتادم و گفتم:

—این موقع روز مگه نه باید سر کار باشی؟

—چرا ولی چند تا از پرونده هام رو یادم رفته.

در اتاق رو باز کرد و وارد شد، به دنبالش وارد شدم و در رو بستم. به سمت میز رفت و چند تا از پوشه  
های کاغذی کرمی رنگ رو زد زیر بغلش. دستش هنوز توی گچ بود و کار هاش رو با یه دست انجام  
می داد. لباسش کثیف شده بود، با پیراهن سفیدش اشاره کردم و گفتم:

—لباست کثیفه.

آقا و خانم صوفی  
نگاهی به لباسش انداخت و با کلافگی گفت:

\_لعنت.

با یه دستش سعی می کرد لباسش رو در بیاره. رفتم جلو و لبه های لباسش رو به دست گرفتم. چشماش بالا اومدن و روی صورتم نشست. با یه حرکت، لباس رو از تنش بیرون کشیدم. مونده بود دست گچ گرفته اش که چون بافت نازکی تنش بود، خیلی راحت لباس از توی دستش در اومد.

\_ممنون.

سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم:

\_قابلی نداشت.

پیراهن سفیدی از توی کمد بیرون کشید و به سمتم گرفت. پشتش ایستادم و لباس رو بالا گرفتم، دستش رو از توی آستین ها رد کرد. جلوش ایستادم و لباس رو مرتب کردم. دکمه های لباس رو یکی یکی بستم. انگشت های سردم روی بدن شیش تیکه ی گرمش می خورد. سعی کردم دستم نلرزه و به کارم ادامه بدم، دو دکمه ی آخری رو خیلی سریع بستم و کنار کشیدم.

سرش رو تکون داد و گفت:

\_خداحافظ.

زیر لب خداحافظی کردم. از اتاق خارج شد و در رو بست. چند روزی بود خبری از نیکی نداشتم. تصمیم گرفتم برم و یه سر بهش بزنم. تقه ای به در اتاقش زدم.

\_بیا تو.

در رو باز کردم و وارد شدم، مشغول کتاب خوندن بود. با دیدن من کنارش گذاشت و گفت:

\_سلام ناپیدا.

\_سلام خیلی پیدا، کمتر من رو مورد معاوضه قرار بده.

آقا و خانم صوفی  
خندید و گفت:

\_باشه فهمیدم من هم باید بهت سر می زدم.

\_بله که بله.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

\_چه خبر؟

از جا پرید و گفت:

\_وای خوب شد گفتم، دیگه دارم کم میارم.

از جا بلند شد و به سمت کمد سفید رنگ رفت، در کمد رو باز کرد و گفت:

\_شب قراره با دادمهر بریم شام بیرون، نمی دونم چی بپوشم.

از جا بلند شدم و گفتم:

\_شاید من بتونم کمکت کنم.

از جلوی کمد کنار کشید و گفت:

\_سلیقه ات رو قبول دارم.

یه دور لباس ها رو رد کردم، آخر سر برگشتم و مانتوی سفید بلندی رو برداشتم. با بند های پارچه ای باریک مشکی به شکل سنتی تا روی کمر تزیین شده بود. مدل مانتو شنی بود و آستین های باز و بلندی داشت. تا روی ارنج آستین ها رو تزیین کردند و بقیه ی آستین رو ساده رها کردن. در کل شیک بود و قشنگ. مانتو رو به سمتش گرفتم و گفتم:

\_این چطوره؟

نگاهی بهش انداخت و گفت:

\_بهم میاد؟

آقا و خانم صوفی

– صد در صد، بیوش ببین چقدر بهت میاد.

مانتو رو از دستم گرفت، از اتاق بیرون رفتم تا هم نیکی لباسش رو عوض کنه هم من موبایلم رو بردارم. اس ام اسی از طرف آزاد دریافت کردم، با عجله باکس پیام ها رو باز کردم تا ببینم چی نوشته بود. چقدر شوق و هیجان داشتم برای باز کردن یه پیام ساده.

– فردا می ریم شمال، به دادمهر خبر بده اون ها هم با ما میان.

با خوشحالی از جا پریدم، عاشق شمال و آب و هواش بودم. تقه ای به در زدم و وقتی اجازه ی ورود رو دریافت کردم، وارد شدم. نیکی لباس به تن جلوی آینه ایستاده بود. پریدم به سمتش و با جیغ گفتم:

– فردا می ریم شمال!

با تعجب گفت:

– چی؟

صدام رو آوردم پایین و گفتم:

– آزاد گفت می ریم شمال همراه شما.

با خوشحالی از جا پرید و گفت:

– جدی؟ وای خدای من چقدر به این سفر نیاز داشتم.

سر جام و بیره رفتم و گفتم:

– خیلی وقته شمال نرفتم بدجور هوشش رو کردم.

صدای آلارم موبایلم بلند شد، برای این ساعت کوکش کرده بودم تا به کارم برسم. سریع لپ نیکی رو بوسیدم و گفتم:

– خیلی خب من برم به کارام برسم، راستی مانتو هم خیلی بهت میاد.

خندید و گفت:

با چشم هایی گشاد شده بهم نگاه می کرد، ریز ریز خندیدم و از اتاق خارج شدم. با عجله از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم. خداروشکر خلوت بود. آهنگی پلی کردم و مشغول انجام کار شدم. می خواستم کیکی برای آزاد بپزم. مناسبتش رو نمی دونستم، ولی چه اهمیتی داشت وقتی که می خواستم این کیک رو با عشق بپزم؟ از جا ایستادم. با چشم های گرد شده به زمین نگاه کردم. این چی بود من گفتم؟ نفسم رو بیرون دادم. ظرف و پودر کیک و... رو روی میز گذاشتم و همین طور که تکون های ریزی می خوردم، مشغول درست کردن کیک شدم. ظرف رو به دست گرفتم و همین طور که توی نیم چرخ زدم، به سمت فر رفتم.

روی زمین خم شدم و در فرگاز رو باز کردم. آهنگ باله داشت به اوج خودش می رسید.

سریع ظرف رو توی فرگاز هول دادم و از جا بلند شدم، روی پنجه های پا به حرکت در اومدم. دو قدم به سمت جلو رفتم و حرکت (aresqueab) رو انجام دادم، این حرکت حرکتی بود که به سبب اون یک پا روی زمین و پای دیگه نود درجه بالا میاد و دست راست بالا و دست چپ به سمت عقب کشیده می شه. وقتی حرکت تموم شد حرکت بعدی که یک پا روی پنجه ها روی زمین و پای دیگه تا هفتاد درجه بالا میاد. یک دست به سمت پای عقب و یک دست به بالا و جلوی صورت قرار می گیره. دستام رو پایین آوردم، به دورم حلقه کردم و روی پنجه های پا شروع به چرخیدن و چرخیدن کردم. اون قدر چرخیدم تا از نفس افتادم و وقتی متوقف شدم، صدای دست زدن رو شنیدم. سرم رو برگردوندم و با دیدن آزاد، با تعجب گفتم:

\_آزاد؟

با لبخند جلو اومد، سیبی از روی میز انجام داد و گفت:

\_کارت خوبه.

نیمچه لبخندی زدم، از تعریفش کیف بر شدم. قفسه ی سینم از فشار با سرعت بالا پایین می شد و عرق روی پیشونیم بود. کنارش ایستادم و گفتم:

\_این جا چی کار می کنی؟

آقا و خانم صوفی

نگاهش روی شونه ام خیره بود. امروز صبح که جلوی آینه دیدم بدجور کبود و بنفش شده بود.

حالا به خاطر تاپ مشکی که پوشیده بودم کامل کتفم مشخص بود. دستمالی برداشت و اول روی پیشونیم کشید. نگاهش بدجور سنگین و نفس گیر بود. دستمال رو پایین آورد و روی کتفم گذاشت، آروم عرق سردم رو پاک کرد و زیر لب گفت:

\_درد می کنه؟

سرم رو تکون دادم. درد نمی کرد، نه حالا! انگار همه ی دردی که داشت تا همین چند دقیقه پیش، با نوازش دست آزاد از بین رفت. دستش رو برداشت و گفت:

\_خوبه.

اخماش رو در هم کشید و نفس عمیقی کشید. با صدای آرومی گفت:

\_بوی سوختگی نمیاد؟

چشمام گرد شد و جیغی کشیدم. بدو بدو به سمت فرگاز دویدم و با دستکش، ظرف کیک نیمه سوخته رو بیرون کشیدم. انداختمش روی میز و با عجله، بادش می زدم. صدای قهقهه ی آزاد بلند شد، با اخمی مصنوعی گفتم:

\_به خدا بخندی خودت می دونی.

یهو کاملاً جدی شد و گفت:

\_خیلی خب.

حالا من بودم که خنده ام گرفته بود. روی میز نشستم و دستم رو زیر چوئم زدم. نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

\_قرار بود کیک بشه.

نشست پشت میز و گفت:

\_ولی هر چیزی جز کیک شده.



آقا و خانم صوفی  
لبو لوچه ام رو جمع کردم و گفتم:

\_حیف.

چاقویی برداشت و گفت:

\_حالا خیلی هم بد نشده.

چاقو رو توی قسمتی از کیک که برشته شده بود ولی سیاه و خاکستر نشده بود فرو کرد. تیکه کیک  
بیرون کشید و توی دهنش گذاشت. جوری رفتار می کرد که انگار بهترین کیک دنیا رو می خوره.  
دستم رو زیر چوئم زدم و با لبخند بهش نگاه می کردم. اگه آزاد رو اثر هنری می کردن، می شد  
شاهکار.

\_خیلی خوشمزه است.

با لبخند نگاهم رو ازش گرفتم و تیکه کیک برداشتم، توی دهنم گذاشتم. اون قدر بدمزه بود که یه  
لحظه حالم بهم خورد. با تعجب بهش نگاه می کردم. این طوری رفتار می کرد که من ناراحت نشم؟  
فکر های دخترانه و قشنگی به ذهنم خطور کرد. داشت بد مزه ترین کیک رو می خورد ولی به روی  
من نمی یآورد که بدترین کیک رو درست کردم. ظرف رو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:

\_خیلی خب بسه دیگه.

از جا بلند شدم و ظرف رو توی سینک گذاشتم. لبخند از روی لبام پاک نمی شد. درونم هلهله ای به پا  
بود دیدنی. از جا بلند شد و با نیم نگاهی که بهم انداخت، از آشپزخونه خارج شد.

ظرف ها رو شستم و دستکش ها رو از دستم بیرون در آوردم. صدای اس ام اس موبایلم بلند شد:

\_بیا بالا، به کمکت نیاز دارم.

موبایل رو توی جیب شلوارم گذاشتم و از خدا خواسته، پله ها رو یکی در میون رد کردم تا به اتاق  
برسم. نیمچه لبخندی زدم و در رو باز کردم. کلافه روی تخت نشسته بود و به زمین نگاه می کرد. وارد  
اتاق شدم و گفتم:

\_من برای کمک اومدم.

آقا و خانم صوفی  
سرش رو آورد بالا، لبخندی زد و گفت:

\_خدا رو شکر که هستی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_خب مشکلات چیه؟

به روی خودم نیاوردم که از این حرفش چقدر دلم زیر و رو شد. خدایا من داشتم دیوونه می شدم؟ چم شده چرا این حال رو دارم.

\_دستم نمی ذاره لباسم رو در بیارم.

لبه ی لباسش رو گرفتم و کشیدم بالا. یقه ی لباس به موهایش خورد و به کل بهم ریخته شدن.

با خنده بهش نگاه کردم، شبیه پسر بچه های تخس شده بود. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سعی می کردم بهش نخندم. یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

\_عه؟ باشه.

دستاش رو به سمت موهام برد و با یه حرکت کش مو رو باز کرد، با تعجب بهش نگاه کردم. دستش رو توی موهام تکون داد و همه رو بهم ریخت، با خنده گفتم:

\_بس کن تازه مرتبشون کرده بودم.

دست از بهم ریختن بر نمی داشت و با خنده موهام رو پخش و پلا می کرد. منم با شیطنت گفتم:

\_خیلی خب آقای صوفی خودتون خواستین.

به سمتش حمله کردم و موهایش رو با دو دستم بهم ریختم. صدای خنده هامون توی کل اتاق پیچیده بود. با خستگی روی تخت ولو شدم، به سقف زل زدم و گفتم:

\_آقای صوفی؟

\_بله بچه جون؟

آقا و خانم صوفی

از این که بهم می گفت بچه جون هم غرق لذت می شدم، هم حرصم می گرفت. حس می کردم اون من رو خیلی بچه تر از خودش می بیند و یا به معنایی آدم حسابم نمی کنه.

نگاهش نگاهم رو قاب گرفت. صدای زنگ موبایلش بلند شد. سرش رو پایین انداخت و موبایلش رو از توی جیبش بیرون کشید. همون طور که با فرد پشت خط صحبت می کرد، از اتاق بیرون رفت. از جا بلند شدم تا وسایل سفر رو آماده کنم، تقریباً هوا داشت تاریک می شد.

در اتاق باز شد و صدای آزاد به دنبالش بلند شد:

– جمع نکن، کسنله.

با تعجب گفتم:

– چی؟ نه.

– آره یه مشکلی توی شرکت بابا پیش اومده برای همین نمی شه فعلاً بریم.

بدجور بادم خالی شد، روی تخت ولو شدم و به چمدون زیر پام لگد زدم. کنارم نشست و گفت:

– بهت قول می دم که بریم. فقط الان نمی شه.

سرم رو تکون دادم و پکر گفتم:

– باشه.

از جا بلند شد و بی سر و صدا اتاق رو ترک کرد. نفسم رو بیرون دادم، چند وقتی بود که بدجور هوس شمال به کله ام زده بود و حالا خورده شد توی ذوقم. از جا بلند شدم تا توی بالکن برم بلکه یکم آب و هوام عوض بشه. همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد. ملیکا بود، جواب دادم:

– الو؟

– سلام خوشگل خانم.

– سلام خوبی؟

– اوو، لحنش رو ببین، پس درست می گفت.

آقا و خانم صوفی  
متعجب گفتم:

—چی؟

—عاشق سینه چاکت زنگ زد بهم گفت برین با هم بیرون یکم بگردین روحیه خانمش عوض بشه.

—جدی آزاد این ها رو گفت؟

—دقیقا، دائم تاکید داشت مواظبت باشیم یه موقع خدایی نکرده ماشین زیرت نزنه و موقع رد شدن از جاده دست خانم رو بگیریم.

خنده ام گرفت، موبایل رو به شونه ام چسبوندم و گفتم:

—خیلی خب، آماده باشید تا نیم ساعت دیگه میام دنبالتون.

—راستی لباس گرم بردار می خوایم بریم پیست اسکی.

—اوکی قطع کن تا نیم ساعت دیگه میام سراغتون.

تماس رو قطع کردم، پر از انرژی و خوشحالی شدم. لبم رو به زیر دندون کشیدم و به سمت کمد رفتم. از یه ذره توجه آزاد چقدر غرق لذت شده بودم، خدایا به من صبر بده تا دیوونه ی این بشر نشم. بافت آستین کوتاهی پوشیدم و پالتوی شکلاتی بلندی روی بافت به تن کردم. همراه کیف کرمی و شلوار قهوه ای و کفش ست کیف. شال شکلاتی رو روی سرم انداختم و آرایش ملیحی کردم. کاپشن کوتاه طوسی به همراه دستکش و کلاه قرمز برداشتم. خیلی زود آماده شدم و وسایلم رو توی یه ساک کوچولو جمع کردم. از اتاق بیرون اومدم، سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی ملیکا به حرکت در اومدم.

—چطوری؟

—همین طوری.

—زود باش حرکت کن که نازی منتظره.

پام رو روی گاز گذاشتم و به سمت مقصد به حرکت در اومدم. توی راه از اتفاقاتی که افتاد برای ملیکا گفتم. و ملیکا گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_عاشقت شده؟

\_چی؟ توهم زدی.

\_من می گمت عاشقت شده. کی دیدی حرف من راست نباشه؟

\_مامور مخفی بودن آزاد.

\_خیلی خب آره ولی همون یه بار بود.

خنده ام گرفت، با لحن مسخره ای گفتم:

\_آره حتما، هیچکس هم نه و آزاد.

\_این رو بهت بگم، وقتی یه مرد روی یه نفر غیرت داشته باشه، هیچ معنی جز عشق نمی ده.

\_خب این طور نیست، همه ی مردای ایرانی غیرت خرکی دارن، این هم جز اوناست.

با حرص گفت:

\_خب مردا فقط روی زنا و خواهراشون غیرت دارن. تو که خواهرش نیستی خداروشکر همسرشی.

\_همسر الکی.

\_هرچی، اون عاشقته، اون همه توجه الکی نیست.

\_به خاطر شرطه.

\_شرط هم تا یه جایی توجه داره ولی مشخصه کدوم رفتارش مصنوعیه و کدوم واقعی.

کمی فکر کردم، راست می گفت، رفتارهای آزاد همه حقیقی و واقعی بودن. اثری دروغ بینشون نبود.  
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_بازم می گم، عاشقتم نیست.

\_یه کاری کن، تولد من هفته ی دیگه است، دعوتش کن و با هم بیاین، اون جا کلی پسر مجرد  
ریخته می تونی خیلی راحت مخ یکی رو بزنی.

آقا و خانم صوفی  
با خوشحالی گفتم:

\_عالیه.

صدای پیامک موبایلم بلند شد، از طرف آزاد بود، ماشین رو گوشه ای پارک کردم و موبایل رو به دست گرفتم. نوشته بود:

\_مواظب خودت باش، لباسای گرم بپوش سرما نخوری، حوصله ی بچه داری ندارم.

لبخندی روی لبم نشست، حتی محبتش هم خرکی بود. براش نوشتم:

\_باشه آقای صوفی زورگو.

کمی منتظر شدم، موبایل از دستم کشیده شد و ملیکا تند تند مشغول خوندن شد، با هیجان گفت:

\_دیدی گفتم؟ نگاه چقدر نگرانته، می ترسه حتی سرما بخوری.

موبایل رو از دستش کشیدم و گفتم:

\_ببین نوشته نمی خواد بچه داری کنه.

\_خر نشو، بچه داری چیه مگه می خواد پاشویت کنه؟ فوقش یه دکتر می ری و یه آمپول می زنی دیگه.

صدای موبایل بلند شد، باهیجان به سمت ملیکا خم شدم و با هم متن رو خوندیم.

\_این ها زور نیست، به نفعته.

لبخندی روی لبم نشست. کم کم داشتم پی به حرف های ملیکا می بردم.

\_دیدی گفتم؟

حرفی نزدم و با لبخند ماشین رو به راه انداختم. نازی رو سوار کردیم و ماجرا رو از اول برای اون هم تعریف کردیم. نازی هم موافق همه ی حرف های ملیکا بود و اضافه کرد:

\_تازه به من گفت ببریمت و بهت یه صفایی بدیم و نذاریم به خاطر کنسل شدن شمال ناراحت باشی.

آقا و خانم صوفی  
متعجب گفتم:

\_جدا؟

\_آره خیلی نگران روحیه ات بود.

ملیکا با هیجان گفت:

\_دیدی؟ به من هم گفت بیریمت خوشحالت کنیم. البته نگفت چرا!

توی دلم عروسی و بزن و برقص به پا شد. می خواستیم بریم پیست اسکی، یکی از شهر های کناری تهران که دو ساعت باهاش فاصله داشت برف زده بود و پیست اسکی به پا شد. نازی از سوپر مارکتی سر راه با کلی خوراکی و بندو بساط بیرون اومد. فلاکس چایی ملیکا رو گرفتم و کمی چایی توی لیوان یک بار مصرف ریختم. هوا داشت سرد و سرد تر می شد.

هنوز ساعت دو ظهر بود و این قدر هوا سرد بود، خدا شب رو به خیر کنه با این دمای هوا.

توی طول راه، با آهنگ می رقصیدیم و ورجه وورجه می کردیم. یه موقع هایی کاملاً ساکت می شدیم و فقط خوراکی می خوردیم. ملیکا تبلتم رو بالا آورد و گذاشت جلوی ماشین. فیلمی پلی کرد و در سکوت کامل، به فیلم نگاه می کردن. نیم از راه رو رفته بودیم که موبایلم زنگ خورد، آزاد بود. گوشی رو به شونه ام چسبوندم و در حالی که یه تیکه چیپس توی دهنم می داشتم گفتم:

\_الو؟

با عصبانیت گفت:

\_در حال رانندگی جواب می دی؟

چیپس رو تند تند قورت دادم و گفتم:

\_نه؟

\_دروغ نگو! بزن کنار.

یه تیکه چیپس رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

آقا و خانم صوفی

ا حرفت رو بزن. حوصله ندارم بزنم کنار.

صداش هر لحظه بیش تر عصبی می شد:

پشت فرمون چی کوفت می کنی؟ رویا من رو کفری نکن درست رانندگی کن اگه یه چیزیت بشه من...

حرفش رو نصفه رها کرد. کنجکاویم تحریک شد و گفتم:

تو چی؟

تو امانتی دست من، اگه یه چیزیت بشه من باید جواب خانواده ات رو بدم.

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

خیلی خب.

کی می رسی؟

تقریباً نصف راه رو رفتم.

هر وقت رسیدی زنگ بزن.

نذاشت جواب بدم خیلی سریع قطع کرد. زیر لب گفتم:

مغرور رو ببینا، می میره بگه نگرانت می شم میگه جواب خانواده ات رو چی بدم.

ملیکا و نازی بیخیال مشغول خوردن چیپس و پفک ها بودن. از حالتشون خندم گرفت. نازی از صندلی پشت خودش رو به جلو کشیده بود و آرنجاش رو روی دو صندلی من و ملیکا زده بود. ملیکا کاملاً روی صندلی دراز کشیده بود و پاهاش رو روی داشبورد گذاشته بود. فیلم باحالی بود و بیش تر به صداش گوش می کردم تا تصویر. ذهنم درگیر آزاد و اخلاق های اخیرش بود. از غیرت هاش خوشم می یومد، از این که به خاطر من هر کاری می کرد و نگرانم بود. می دونم همه ی این رفتار ها واقعیه، الکی نیست. بچه نیستم گول علاقه های الکی رو بخورم. می فهمیدم همه ی این جوش زدناش، نگرانی ها و توجهش بهم واقعیه. تقریباً به مقصد رسیده بودیم. جایی که می خواستیم بریم یه مسافرخونه کنار برف ها داشت.



آقا و خانم صوفی  
از ماشین پیاده شدم و گفتم:

—خیلی خب بچه ها، رسیدیم.

ملیکا و نازی با جیغ و داد از ماشین پیاده شدن، منم دست کمی از اون ها نداشتم. همین که پیاده شدم، سوز سردی بهم خورد و از سرما لرزیدم. به سمت صندوق عقب رفتم و ساک لباس هام رو بیرون آوردم. کاپشن گرمم رو در آوردم و به تن کردم. نازی با صدای بلندی گفت:

—گایز؟ وقت عشق و حاله.

با هم جیغی کشیدیم، با خنده گفتم:

—بریم که عقده ها رو خالی کنیم.

ملیکا پقی زد زیر خنده، نازی با هیجان گفت:

—توی اون مسافرخونه قلیون هم کرایه می دن.

—آخ جون.

—عالیه.

کاپشن هاشون رو به تن کردن، از کانکسی که اون جا بود، اسکیت کرایه کردیم. روی زمین پر از برف نشستیم و اسکیت ها رو به پا کردم و با کمک ملیکا، از روی زمین بلند شدم. روی لبه ی سرازیری بودیم، یکم خودم رو به جلو حرکت دادم. جدی جدی به حرکت افتادم، سرعتم یهو زیاد شد. با هیجان جیغ کشیدم:

—هــــــــــــــــو.

ملیکا و نازی هم به حرکت افتادن، از سر و صدای که به راه انداخته بودن متوجه شدم.

چوب ها رو توی زمین فرو می کردم و سرعتم رو بیش تر از قبل می کردم، هیجان به تک تک سلول هام تزریق شده بود. یه نفر سر راهم قرار گرفت، یهو هول شدم و پیچی به مسیرم دادم، چون حرکت غیر منتظره بود با مخ روی زمین خوردم. صدای خنده ام بین برف ها خفه شد. دماغم از سرما تیر می کشید. نازی دستم رو گرفت و بلندم کرد، باغ حالتی مسخره گفت:

\_تنگ بر من، حالت خوبه؟ جاییت ضربه ندید؟ یا خدا چرا حرف نمی زنی نکنه ضربه مغزی شدی؟  
با جیغ ملیکا رو صدا کرد، غش غش زدم زیر خنده. بیشعور داشت نگرانی های آزاد رو مسخره می کرد. ملیکا با نگرانی مصنوعی گفت:

\_ای وای، خورد زمین حالا چه خاکی توی سرمون بریزیم؟

کم کم داشت به منم بر می خورد، دوست نداشتم آقای صوفی رو مسخره کنن، جدی شدم و گفتم:  
\_ا بسه دیگه، خب یه ذره نگرانه طبیعیه. هر چی نباشم امانتم دستش.

ملیکا جدی شد و گفت:

\_راست می گه نگرانی هاش طبیعیه، هر عاشقی همین طوره.

اخم مصنوعی کردم و با مشت زدم توی بازوش.

با خستگی وارد مسافرخونه شدیم، حدود دو ساعت تمام اسکی بازی کردیم و جون توی بدنمون نمونه بود. ملیکا یه اتاق خواب رزرو کرد و کلید رو گرفت. با هم به سمت طبقه ی بالای مسافرخونه رفتیم، الحق که قشنگ تر از یه هتل بود. تمام مسافرخونه با کاغذ دیواری های قرمز تزیین شده بود و پله های چوبی قهوه ای سوخته ای داشت. کلا سیزده اتاق خواب موجود داشت که توی این جمعیت بیرون، شانس آوردیم این اتاق خواب گیرمون اومد. وارد اتاق شدیم و وسایلمون رو روی زمین انداختیم، روی تخت یه نفره ای که گوشه ی اتاق بود ولو شدم و نفس عمیقی کشیدم. هنوز هیچی نشده دلم برای آقای صوفی مغرور تنگ شده بود. بدجور هوای دیدنش رو داشتم. نازی دستش رو توی جیبش کرد و جیغی کشید. با وحشت از جا پریدم و گفتم:

\_چی شده؟

آقا و خانم صوفی  
\_موبایلم نیست، یا خدا گوشیم گم شده.

سر جام سیخ نشستم. نازی گوشیش رو تازه خریده بود و آخرین مدلی هم بود که توی بازار اومده بود. هنوز دو روز از خریدش نگذشته بود که گمش کرد. ملیکا با صدای بلندی گفت:

\_یعنی چی نیست؟

نازی از هول داشت گریه اش می کرد، دستاش رو توی هوا تند تند تکان می داد و می گفت:

\_به خدا نیست، توی جیبم بود، جیب کاپشنم ولی نیست.

کف دستم رو به پیشونیم زدم و گفتم:

\_وای.

نازی به گریه افتاد، صورتش رو باد می زد و درهم بر هم می گفت:

\_نمی دونم چی کار کنم، وای...گوشیم...چی کار کنم.

از جا پریدم و گفتم:

\_خیلی خب آرام باش، نگران نباش می ریم پیداش می کنیم.

\_کجا بریم؟ هوا داره تاریک می شه.

با عصبانیت گفتم:

\_ملیکا نمی بینی حالش رو؟ زود باش دست بجنبون.

ملیکا با عجله روی زمین خم شد و گفت:

\_باشه باشه، بگیر این رو.

چراغ قوه رو به سمتم پرت کرد. توی هوا گرفتمش. نازی با گریه ناخون هاش رو می جویید.

آقا و خانم صوفی

کاپشن ها رو دوباره تن کردیم و مسافرخونه خارج شدیم. رو به رومون تا ده متر به پرتگاه پر برف فاصله داشت. روی پرتگاه ایستادیم. هنوز هوا کاملا روشن بود. نگاهی به شیب رو به رومون انداختم و گفتم:

\_خیلی خب این همون سرازیری که با اسکی ها رفتیم، ولی این دفعه با پای پیاده و آهسته می ریم تا مسیر رو کامل چک کنیم.

نازی با استرس گفت:

\_نکنه کسی برش داشت؟

\_نه نگران نباش.

شروع به حرکت کردیم. همه جا رو با دقت نگاه می کردیم. کل مسیر رو تا پایین رفتیم ولی هیچ خبری نبود. جمعیت رفته رفته کم و کمتر می شد. به زمین صاف رسیدیم، با کلافگی گفتم:

\_پس کجاست؟

نازی با استرس گفت:

\_باید به نگهبانی خبر می دادیم، توی بلندگو خبر می کرد هر کی دیده بودش ممکن بود پیش بیاره.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_فکر خوبیه تو برگرد و پیش نگهبان بمون. ممکنه بیارن برات.

نازی باعجله راهی که اوامده بود رو برگشت. پوست دستم قرمز شده بود و انگشتام از سرما نای حرکت نداشت. ملیکا دستکش هاش رو در آورد و گفت:

\_بگیر مال من رو بپوش.

\_نمی خواد تو بپوش سردت می شه.

\_نه من مثل تو سرمایی نیستم. بگیر.

آقا و خانم صوفی

دیگه مخالفت نکردم و دستکش ها رو گرفتم. نوک دماغم یخ زده بود. حس می کردم که قرمز و بی حس شده. ملیکا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

\_خیلی جاها گشتیم، باید تا قبل از شب بگردیم همه جا رو.

آب دهنم رو قورت دادم، گلوم متورم شده بود. سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_باید از هم جدا بشیم.

ملیکا بهم نگاه کرد و گفت:

\_راه رو بلدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_سخت نیست راحت بر می گردم.

\_باشه، تو برو سمت چپ من می رم سمت راست.

بین درخت های کاج می چرخیدم و اطراف رو خیلی خوب زیر نظر گرفته بودم. خورشید داشت غروب می کرد. پاهام دیگه جون نداشتن ولی سرتقانه به راه رفتن ادامه می دادم.

فکم به لرزه افتاد. دستام رو زدم زیر بغلم، هیچ خبری نبود. هیچ اثری از موبایل مشکی نازی دیده نمی شد. نمی دونم چقدر دور شده بودم. دو کیلومتر؟ بیش تر... خیلی بیش تر.

انگشتم کاملاً بی حس شده بودن. پاهام رو توی برف ها می کشیدم. نای بلند کردنشون رو نداشتم. خورشید غروب کرد و هوا تاریک شد. باید بر می گشتم؛ ممکن تا الان پیداش کرده باشن. به سمت عقب چرخیدم، ولی همه چیز مثل هم بود، با ترس به اطراف نگاه کردم. حس می کردم مغزمم مثل دستام بی حس شدن، نمی دونستم باید از کدوم مسیر برگردم. خدایا چی کار کنم؟ فکر کن رویا فکر کن. کدوم طرف بود؟ از کجا سر از این جا در آوردم؟ صدای تق تق دندونام که بهم می خوردن روی اعصابم خط می انداخت. شروع کردم به حرکت، بلاخره به یه جایی می رسیدم. احساس ترس و تنهایی بهم غلبه کرده بود. همین ترس من رو بیش تر از پا می انداخت. زیر لب شروع کردم به خوندن، برای این که ترسم رو کنار بزنم.

آقا و خانم صوفی

\_درگیر عشق تو شدم تو که خواب و خیال شبامی

قید همه چیز و زدم واسه این که تو الان باهامی

هرچی که تو دنیاست به کنار تو تمام چیزی که می خوامی

وقتی بهت خیره می شم چشم از تو سیر نمی شن

رویای شب های منی تو همونی که عاشقشم

تو همونی که عاشقشم

زندگی بی تو واسه من خیلی سخته حتی تصورشم

هر جا که باشی تو فکر توام حس می کنم پیش منی

اشکم در اومده بود، کاش این جا بود اون مواظبم بود. خدایا من چی کار کنم. از درون درخت ها خارج شده بودم و وسط زمین پر از برف گیر افتاده بودم. تا چند کیلومترم برف بود و برف. هیچ جایی مشخص نبود. نه جاده ای نه اون مسافرخونه ای که روی قله ها بود.

زدم زیر گریه، زیر لب تکرار می کردم:

\_خدایا کمک کن، خدایا.

سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود، کل تن و هیکلم می لرزید. تا رون هام بی حس شده بود.

دیدم هر لحظه بیش تر تار و مات می شد. زانو هام سست شدن، سعی کردم، تلاش کردم نذارم سست بشن ولی نشد. روی انبوهی از برف سقوط کردم. انگار تن و بدنم با سرما یکی شده بود. چرا ضربان قلبم رو حس نمی کردم؟ یعنی دارم می میرم؟ خدایا چقدر خوابم میاد، خیلی خسته م. خیلی زیاد. زیر لب شروع کردم به خوندن، صدام اون قدر کم بود که انگار پیس پیس می کردم تا خوندن.

\_هر جا که باشی تو فکر توام حس می کنم پیش منی

باور این که ما تا آخرش مال همیم

آقا و خانم صوفی

فقط سفیدی می دیدم، نه! انگار جسمی سیاه رو می دیدم که تکون می خورد. توی تاری چشمام کشیده می شد به این ور و اون ور. دلم برات تنگ شده آقای صوفی.

زیر لب زمزمه کردم:

\_آقای صوفی، می خوام یه بار دیگه ببینمت. عطرت رو، نفسای گرمت رو می خوام.

اشکم رو روی تیغه ی بینی م حس کردم. قفسه ی سینم به سوزش افتاده بود. اون غریبه محو شد. مگه توی برف و یخ هم می شه سراب دید؟

\_یه دم اگه نبینمت یه دنیا دلتنگ می شم.

\_واست دلم واست تنم واست تمام زندگیم

از کاش بود، دلم بدجور براش تنگ شده. احساس غربت داشتم. قرار بود توی تنهاییام بمیرم. تنها بدون اون. نمی فهمیدم چی می گفتم، فقط تکه آهنگ هایی که از ذهنم عبور می کردن رو می خوندم. پلکام داشت روی هم می افتاد. استخونام تیر می کشید ولی هر لحظه دردش داشت کم و کمتر می شد. احساس خستگی داشتم، بیش تر از همه خواب. خدایا چقدر خواب برام عزیز شده.

\_آزاد؟ به نظرت من عاشقتم؟

به زور لبخندی زدم:

\_معلومه که نیستم، تو فقط برای من مثل یه...مثل یه گلی.

پلکام داشت سنگین می شد، انگار بهشون وزنه زده بودن.

\_مثل جوونه توی قلبم رشد کردی. آروم آروم جات رو محکم کردی.

صدایی از دور می شنیدم.

\_رویا\_\_\_\_\_.

خواب داشت زورش رو بهم نشون می داد. می خواستم باهاش دست و پنجه نرم کنم، ولی نمی شد. خیلی قوی بود.

آقا و خانم صوفی  
\_رویا\_.

ترو خدا این طوری نعره نکش. بزار راحت بخوابم. احساس سبکی بودن بهم دست داده بود.

تکون خوردم، بی اختیار. انگار یکی داشت تکونم می داد. پلک های صد کیلویییم رو به زور باز کردم. چهره اش رو دیدم، بالای سرم بود. عجب سراب قشنگی. لبخندی زدم و گفتم:  
\_دروغهِ.

\_رویا؟ خدایا کمکم کن. یا خدا.

چشمم رو بستم. طاقت نداشتم ببینمش، می ترسیدم از جلوی چشمم محو بشه. من آزاد واقعی رو می خواستم. نه یه سراب.

\_بیدار شو، خواب لعنتی خواب.

با خنده ی زورکی گفتم:

\_حتی توی تخیلم داری دستور می دی.

احساس می کردم توی هوام. دارم پرواز می کنم؟ شاید.

\_باهام بخون، خواب. حواسم نیست شدی همه کس من.

توی صداش بغض داشت. من هم بغضم گرفتم. شروع کردم به خوندن.

\_حواسم نیست تویی دلواپس من.

\_حواسم نیست. حواسم نیست شدی همه کس من.

اشکم روی گونه هام جاری شد. قلبم داشت آتیش می گرفت. انگار ضربانی که کند بود شدت گرفت. بوی عطرش توی بینیم پیچید. عین واقعیت بود. چشمم رو نیمه باز کردم. همین فقط در توانم بود. می دیدمش، چقدر نگران بود. چقدر...چقدر ناراحت.

\_ناراحت نباش آقای صوفی، من تورو توی اوج دوست دارم.



آقا و خانم صوفی  
سرش رو پایین گرفت و گفت:

–بیدار بمون فقط.

–حواسم نیست، شدی همه کس من.

–حواسم نیست تویی دلواپس من.

–حواسم نیست.

می خواستم دستم رو بالا بیارم، روی گونه اش بکشم و بگم تو دیگه چرا اشکات جاری شده؟ تو که  
من رو دوست نداری! هیچ کس من رو دوست نداره.

–باز خوندم واسه تو. همون جوری هنوز، موندم واسه تو.

با بغض گفتم:

–بس کن.

هق هقم بلند شد. صداش توی گوشم پیچید، چقدر گرفته و خش دار بود.

–حالت خوب می شه. تو دیگه تنهام نذار.

می خواستم بخوابم، خیلی خسته بودم.چشمام رو بستم. به اصرار هاش هم توجهی نکردم. چرا تو رو  
این همه می خوام؟ میلیون ها آدم روی زمین وجود داره، چرا تو؟ چرا بهت احساس دارم. این  
وابستگی کی می خواد دست از سرم برداره؟ ترو خدا زود تر برو، نذار بیش تر از این بهت وابسته  
بشم. آخرین جمله ای که شنیدم این بود:

–واقعی بود ته چشمام هرچی می دیدی.

\*\*\*

انگار به پلکام وزنه ی دو کیلویی وصل کرده بودن، چشمام رو باز کردم. سقف قرمزی رو می دیدم  
بالای سرم. بدنم گر گرفته بود. چشم چرخوندم، مردی رو دیدم که مشتش رو روی میز گذاشته بود و  
سرش رو روی مشتش بود. مگه می شد این هیکل رو شناسم؟

آقا و خانم صوفی  
\_آزاد؟

سرش رو برگردوند، چشماش خون بودن. یه لحظه از دیدنش ترسیدم. با دیدن چشمای بازم به سمت اومد، دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم که یهو پیشونیم سوخت. با حیرت به آزادی که خم شده بود و پیشونیم رو می بوسید خیره شدم. باورم نمی شد این همون آقای صوفی بود. خدایا من مردم الان اون دنیام؟ نه انگار واقعیه. لباس از پیشونیم جدا شد، ضربان قلبم شدت گرفته بود. دو تا دستاش رو گذاشت دو طرف بالشتم و با چشمای بسته، رو به روم قرار گرفته بود. فاصله ی صورتامون اندازه ی یه کف دست بود. نفس های داغش روی صورتم می خورد.

خدا رو از ته دل شکر گفتم، چندین و چند بار. بابت زنده بونم، بابت این که دوباره عطرش رو حس می کردم، نفساش رو. چشماش رو سفت بسته بود. با صدای آرومی گفت:

\_چرا این قدر احمقی؟

دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم که با شنیدن حرفش، به کل هنگ کردم.

\_می خوای من رو بکشی؟ می دونی چقدر زهره ترک شدم؟

چیزی نگفتم، یعنی زبونم قفل شده بود.

\_وقتی بدن سردت رو حس کردم، یه بار مردم و زنده شدم.

انگار توی حال خودش نبود، پیشونیش عرق کرده بود. بیچاره چی بهش گذشت که حتی فکر بهش هم حالش رو داغون می کرد. دستای لرزونم رو بالا آوردم و دور صورتش گرفتم.

به شوخی گفتم:

\_فوقش از دست اذیت هام خسته می شدی دیگه.

سرش رو کمی خم کرد، چشماش باز شده بود ولی بهم نگاه نمی کرد.

\_این اذیت ها واسه من...

حرفش رو نصفه رها کرد.

آقا و خانم صوفی

—واسه تو چی؟

—حکم زندگی رو دارن.

قلبم از حرکت ایستاد، قصد داشت با این حرفاش من رو سخته بده. من طاقت این همه محبت رو نداشتم، نکن لعنتی بس کن. خیره شده بودیم توی نگاه های همدیگه. داشتم توی سیاهی چشماش غرق می شدم، فاصله ی صورتامون هر لحظه کمتر می شد. چیزی نمونده بود که یهو در باز شد. لعنتی! ازم فاصله گرفت و صاف ایستاد. ملیکا و نازی با ناله و گریه بهم نزدیک شدن. از دیدنشون خندم گرفت و گفتم:

—این لوس بازیا چیه راه انداختین؟

نازی با گریه خودش رو روی من انداخت و گفت:

—من غلط کردم من چیز خوردم.

با ترکیبی از تعجب و خنده گفتم:

—چرا آخه؟

فین فین کنان گفت:

—نزدیک بود به خاطر گوشی من بمیری.

و دستش رو بالا آورد، با دیدن گوشیش توی دستش با خوشحالی گفتم:

—پیداش کردی.

آزاد دست به سینه یه گوشه ایستاده بود، با اخم غیظ گفت:

—آره نزدیک بود به خاطر این گوشی مسخره جونت رو از دست بدی.

گریه ی نازی قطع شد و گفت:

—می دونی قیمتش چنده؟

آقا و خانم صوفی  
آزاد خصمانه بهش نگاه کرد که نازی در جا ساکت شد. زیر لب گفت:

فکر کنم باید شلوارمو عوض کنم.

زدم زیر خنده، امان از دست تو نازی. توی ناراحتی هم دست از مسخره بازی بر نمی داشت.

ملیکا جلو اومد و با عصبانیت گفت:

خاک بر سرت تحمل یه ذره سرما رو نداشتی؟ داشتی عزادارمون می کردی.

آزاد با حرص ولی صدای آرومی گفت:

خدا نکنه.

درسته آروم گفت ولی از گوشای تیز من دور نمودند. توی اتاق هتل بودیم. نازی و ملیکا چشم و ابرویی بهم دیگه اومدن. کنجکاو بهشون نگاه کردم. با شیطنت ابروهاشون رو بالا انداختن و با سرعت از اتاق بیرون رفتن. خیر سرشون می خواستن ما رو تنها بزارن. کنارم روی تخت نشست و گفت:

وقتی می گم بچه ای، بهت بر می خوره. ببین اگه بچه بودی همچین اشتباهی نمی کردی.

گم شده بودم، وگرنه فکرم خوب بود.

نگاه سنگینی بهم انداخت که در جا خفه شدم. سگ چشماش پاچه هام رو گرفته بود بدجور.

نگاهش رو گرفت و گفت:

امشب دیر وقته برای برگشتن، فردا بر می گردیم.

سرم رو تکون دادم. از جا بلند شد و به سمت در رفت، یه لحظه فکر کردم می خواد از اتاق بره بیرون ولی کلید برق رو فشرد و چراغ ها رو خاموش کرد. هیچ جایی روی زمین نبود که بتونه بخوابه. نه فرش نه ملحفه ای. زمین هم کثیف بود. روی تخت جا باز کردم و با صدای آرومی گفتم:

بیا این جا بخواب.

سرش رو برگردوند و به تخت خیره شد. انگار تعجب کرده بود از این که بهش گفتم این جا بخوابه. کمی مکث کرد ولی بلاخره قدمی برداشت و روی تخت، کنارم دراز کشید. شونه هامون به هم

چسبیده بود و هر دوتامون به سقف زل زده بودیم. چنان آرامشی توی وجودم سرازیر شده بود که برعکس همیشه، بدون هیچ فکری به خواب رفتیم، یه خواب عمیق و راحت.

پلکام لرزید و از خواب بیدار شدم. احساس می کردم توی خودم پیچیده بودم. چشمام رو باز کردم، با دیدن چهره ی آزاد، درست جلوی صورتم، چشمام گرد شد. با حیرت به خودمون نگاه کردم، من کاملاً توی بغلش بودم، سرم روی سینه اش بود و دستش دور کمرم. چونه اش هم روی سرم بود. سرم رو آروم بالا آوردم، غرق خواب بود. دستش رو از روی پهلوم برداشتم و روی شکمش گذاشتم. با احتیاط از روی تخت بلند شدم. پاورچین پاورچین اتاق رو ترک کردم. راهرو خلوت بود و نمی دونستم اتاق دخترها کجاست. برگشتم توی اتاق تا موبایلم رو بردارم، موبایل آزاد رو دیدم که روی میز در حال زنگ خوردن بود. اسم my life روی صفحه نقش بسته بود. با تعجب بهش نگاه می کردم، دست از زنگ زدن هم بر نمی داشت.

آقا و خانم صوفی

حس کردم قلبم تکونی خورد. خدایا این کی بود که آقای صوفی به نام زندگی من ذخیره اش کرده بود؟ با دلخوری شدیدی بهش نگاه کردم، غرق خواب بود. موبایلم رو از روی میز چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم، از عمد در رو محکم بستم تا از خواب زمستونیش بیدار بشه.

از توی قفل در نگاه کردم، از خواب پریده بود و به گیجی به اطرافش نگاه می کرد، دلم خنک شد. از در فاصله گرفتم و به سمت طبقه ی پایین رفتم، نازی و ملیکا مشغول حرف زدن بودن و با دیدن من، دست از حرف زدن کشیدن.

\_سلام موجود نمونه.

\_سلام.

بی حوصله روی مبل درب و داغونی که اون گوشه بود نشستم، دخترها کنارم نشستند، نازی رو به ملیکا گفت:

\_هست؟

ملیکا تند تند سرش رو تکیه داد و گفت:

\_هست.

گیج بهشون نگاه کردم و گفتم:

\_چی هست؟

\_بی حوصله بودن تو.

به زمین خیره شدم و گفتم:

\_درسته.

\_چی شده؟

مثل آتشفشان سرازیر شدم و گفتم:

\_آزاد یه نفر رو به اسم زندگی من سیو کرده.

آقا و خانم صوفی  
نازی چشماش گرد شد و گفت:

ـهای.

ـخب معشوقه اش هم مشخص شد، تبریک می گم.

چشم غره ای به ملیکا رفتم، این حرفش بدجور اذیتم کرد. ملیکا دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

ـاز من شاکی نشو، از آزاد بشو.

ـچرا از من شاکی بشه؟

با دیدنش روی پله ها، هممون ساکت شدیم. ملیکا بهم نگاهی انداخت، به معنی حرف بزن، منم شونه هام رو بالا انداختم. آزاد با نگاهی مشکوک دو پله ی آخری رو هم پایین اومد. نازی دست به سینه شد و گفت:

ـچون تو...

با هول پریدم وسط حرفش، نمی خواستم آزاد بفهمه که من ناراحت شدم و غرورم داغون بشه.

ـمی خوای منو ببری خونه.

آزاد نیم نگاهی بهم انداخت و با لحن خشکی گفت:

ـبذارمش این جا که بیش تر از این صدمه ببینه؟ نه خیر.

توی دلم هلهله به پا شد. دوست نداشت من بلایی به سرم بیاد. آزاد بهم نگاه کرد و گفت:

ـبرو وسایلت رو جمع کن، تا نیم ساعت دیگه می ریم.

صدای اعتراض نازی و ملیکا بلند شد، ولی من می خواستم برم. دیگه طاقت دوری ازش رو نداشتم.

همون یه روز ازش دور بودم واسه هفت پشتم بس بود. کاپشن سبز لجنیش رو به تن کرد و از مسافرخونه خارج شد. نگاهم به دنبالش کشیده شد، از برف ها پایین رفت، پس گردنی خوردم. ملیکا با حرص گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_بدبخت شوهر ذلیل! کجا می خوای بری آخه؟

با کلافگی گفتم:

\_دیگه وقتشه برگردم، همین یه روز رو که این جا بودیم بسه.

از پله ها بالا رفتم، چرخیدم و گفتم:

\_راستی با ماشین من برگردین، من با آزاد بر می گردم.

نازی سوتی کشید، پله ها رو طی کردم و وارد اتاق شدم. وسایلم رو که ریخت و پاش بودن توی ساک جمع کردم و از روی زمین بلند شدم. برای موبایلم پیامک اومد. از طرف آزاد بود:

\_بیا صبحونه بخور، رستوران کنار مسافرخونه.

لبخندی زدم، در هر شرایطی به فکرم بود. آه خدا آخر من از دست این دیوونه می شم.

شنل قرمز رو به تن کردم همراه شلوار جذب مشکی. موهام رو دورم ریختم و کلاه بافتنی ام رو روی سرم انداختم. رژ لب قرمزی زدم و از اتاق خارج شدم، خیلی شیک و خوشگل شده بودم. به سمت همون آدرسی که آزاد داده بود رفتم. مثل این که نازی و ملیکا هم همون جا مشغول خوردن بودن. وارد رستوران سنتی شدم. چندین تخت به ردیف کنار هم چیده شده بود.

دومین تخت رو آزاد رزرو کرده بود. به سمتش رفتم و کنارش نشستم. نگاهی به سر و وضع انداخت و گفت:

\_موهات رو می دادی داخل بد نبود.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

\_خودم این طور دوست دارم.

گارسون به سمتمون اومد و آزاد سفارش املت رو داد. سنگینی نگاهی رو حس کردم، گروهی از پسر ها روی میز رو به رویی نشسته بودن و داشتن با نگاهشون من رو یه لقمه می کردن.



آقا و خانم صوفی

اخمی کردم و صورتم رو برگردوندم، آزاد حواسش نبود. کمی با گوشیش کار کرد، اخماش بدجور توی هم کشیده شده بود و معلوم بود که داشت خودخوری می کرد. یهو از جا بلند شد و گفت:

\_بسه دیگه، بیا این جا.

متعجب گفتم:

\_چی؟

مچ دستم رو گرفت و کشید به دنبال خودش، ناچارا به دنبالش راه افتادم. نمی دونستم می خواد چیکار کنه. منو کشید توی دستشویی و از حرکت ایستاد، شاکی گفتم:

\_چی کار می کنی؟

با یه دستش کلاه رو از سرم کشید، با تعجب بهش نگاه می کردم. موهام رو با یه دست گرفت و جمع کرد بالای سرم، کلاه رو روی سرم کشید و موهام رو کامل پوشوند. با چشم هایی گشاد شده گفتم:

\_چه غلطی می...

\_هیس، رو حرف من حرف نزن. خوشم نمیاد نگاه بقیه روی موهای نارنجیت باشه.

بدجور کیف بر شدم. توی آسمون ها سیر می کردم، به زور جلوی لبخندم رو گرفتم و فیس شاکی به خودم گرفتم و گفتم:

\_من هر جوری که دوست دارم می گردم.

\_هرجور دوست داشته باش بگرد، ولی موهای...موهای قشنگت رو بیرون ننداز.

لحنش، آهنگ صداش، همه و همه مجذوبم کرده بود. دلم می خواست داد بکشم نکن این کار رو با من، دل بی جنبه ای دارم. ولی سکوت کردم، یه چیزی توی ذهنم دائم مثل آژیر روشن خاموش می شد، یاد آور غرورم بود که هیچ وقت نه باید برای این خودخواه شکسته می شد.

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

\_خیلی خب بریم دیگه. حسابی گشمنه.

آقا و خانم صوفی  
دستم رو کشید و از رستوران بیرون آوردم. با تعجب گفتم:

\_قرار شد غذا بخوریم.

\_نگفتم که قرار نیست. می خوریم فقط نه این جا.

به دنبالش راه افتادم. توی برف های سفید راه می رفتیم. نفسم تبدیل به بخار می شد. واقعا سرد بود. مسیر سه دقیقه ای رو توی سکوت سپری کردیم. به یه رستوران دیگه رسیدیم، شیک تر از قبلی بود. و جای تخت صندلی داشت. وارد شدیم، خلوت تر از قبلی بود و آرامشش بیش تر. روی صندلی ها رو به روی هم نشستیم، آزاد بدون این که به منو نگاه کنه باز املت سفارش داد. برای صبحانه خوب بود و تا موقع رسیدن به مقصد گرسنه نمی شدیم. دستام رو توی هم قفل کردم و گفتم:

\_کی بر می گردیم؟

\_بعد از صبحونه.

سرم رو تکون دادم، دوست داشتم باهاش صحبت کنم از هر دری حرف بزنم.

\_کی می ریم شمال؟

\_افتاد دو هفته ی دیگه.

سرم رو تکون دادم، انگشتم رو ضرب گرفتم روی میز. به انگشتم خیره شد و گفت:

\_همیشه لاک می زنی؟

\_همیشه.

\_کی ادامه ی کلاسات رو می ری؟

\_وقتی برگشتم آخرین جلسه ی این ترم رو می رم. ترم بعدی مخصوص تر و حرفه ای تره.

\_خوبه، موفق باشی.

بهش نگاه کردم، کی رو توی سر داری آزاد؟ می ترسیدم از این که عاشق یه نفر دیگه باشه و وقتی من رو وابسته ی خودش کرد، تنهام بذاره و بره. بزرگترین ترس زندگیم این شده بود.

آقا و خانم صوفی

رفتن آزاد! بعد اون چی می شد یعنی؟ چه اتفاقی برای من می افتاد؟ قطعا افسرده می شدم می دونستم زندگی بی اون معنایی نداره. زندگی کردن مهم نیست، چون همه زندگی می کنن ولی چطور زندگی کردن مهمه. من زندگی ای رو دوست داشتم که اون، نقش پررنگی توش داشته باشه. خدایا چرا با من این کار رو می کنی؟ من که گفته بودم نمی خوام علاقه ای توی زندگیم باشه. چرا داری هر جور شده من رو وابسته تر از قبل می کنی؟ گارسون ظرف بزرگ املت رو روی میز گذاشت. سرم رو به زیر انداختم، اشتهای خوردن نداشتم. ذهنم درگیر شده بود.

آزاد لقمه ای برداشت و گفت:

—بخور.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

—اشتها ندارم.

به همون یه لقمه بسنده کرد و از جا بلند شد، دستش رو به سمت گرفت و گفت:

—پاشو.

—کجا؟ بشین بخور.

—دیگه از گلوم پایین نمی ره.

کلافه گفتم:

—اخه چرا؟ توی راه گرسنه می شی.

—مهم نیست رویا، فقط بلند شو.

از جا بلند شدم، دستم رو به دستش دادم، پول رو روی میز گذاشت و باهم از رستوران خارج شدیم. دلم می خواست فکر کنم، چون من نمی خوردم غذا از گلوی اون هم پایین نمی رفت، طاقت نخوردن من رو نداشت، ولی همه ی این فکرهای دخترانه فقط چرت و پرت بودن.

اگه همین فکر ها رو به زبون بیارم با تمسخر می گه:

آقا و خانم صوفی

— رویا هنوزم بچه ای، فکر های بچه گونه می کنی. کی می خوای بزرگ بشی؟

لب و لوچه م آویزون می شد. قطعا بعد شنیدن این حرف دار فانی رو وداع می گفتم. پس ترجیح دادم هیچ وقت و در هیچ شرایطی به ذره از علاقه ام رو نسبت بهش به زبون نیارم.

علاقه؟ کی این وابستگی مسخره شد علاقه؟ نفسم رو به بیرون فوت کردم.

\*\*\*

سوار ماشین شدم، وسایل رو توی صندوق عقب ریخت. سوار ماشین شد و گفت:

— بریم.

لبخندی زدم و به رو به رو نگاه کردم، حتی جاده ها هم با آزاد قشنگ تر طی می شد. با کنترل کوچولوی ضبط، آهنگی پلی کرد.

— تو قلبم آشوبه نبضم که می کوبه ولی حال دلم خوبه

این حال رو دوست دارم، روزا رو تب دارم

شبام که بیدارم ولی اسمتو میارم این حال رو دوست دارم.

آهنگ شادی بود، شروع کردم رقصیدن. برای یه لحظه که شده بود، قضیه ی اون شماره رو از یاد بردم.

— نگاهت فرق داره آره

با همه فرق داره آره

بین دلم گیره آره

بدجوری درگیره آره

آدمو می گیره نگاهت برق داره

دستام توی هوا تکون می دادم و می رقصیدم، آزاد گه گاهی با خنده بهم نگاه می کرد.

آقا و خانم صوفی

ـ قلبم رو ببین بی تو آروم نمی شه

شیشه ی عمرم دستته نشکنه شیشه

چشامو ببین دنیا حرف تو نگامه

بیا منو عاشق کن من از خدامه

با صدای بلندی خوندم:

ـ چی داره نگاهت حالمو جا میاره

شاید که شهابه آخه دنباله داره

یا جفته یا ماهه دو تام ستاره داره

نمی دونم هرچی هست

آزاد انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و زیر لب خوند:

ـ چشمات یه شاهکاره.

شونه هام رو تکون می دادم و با لبخند می رقصیدم، دست از نگاه کردن بر نمی داشت، آخ چقدر این نگاه هاش رو دوست داشتم.

ـ نگاهت فرق داره آره

ـ با همه فرق داره آره

ببین دلم گیره آره

بدجوری درگیره آره

آدمو می گیره آره

نگاهت برق داره

آقا و خانم صوفی  
به این جای آهنگ که رسیدیم با هم خوندیم:

\_تو قلبم آشوبه نبضم که می کوبه ولی حال دلم خوبه این حال رو دوست دارم.

نفس نفس زنان به صندلی تکیه دادم، با لبخند گفتم:

\_بچه جون انرژیتم تموم نشد؟

\_نه تازه شروع شد.

آهنگ های بعدی باب رقصیدن نبودن پس ساکت نشستم سر جام. حدود ده دقیقه ماشین از حرکت ایستاد، نگاهی به اطراف انداختم. دور و اطرافم پر از مغازه بود.

\_چرا وایسادی؟

\_صبر کن الان بر می گردم. از ماشین پیاده شد و به سمت مغازه ها رفتم. با دیدن ساندویچ فروشی دلم مالش رفت، با حسرت به ساندیچ ها نگاه کردم. از پنجره جدا شدم و به رو به رو نگاه کردم. بدجور گرسنه بودم و شکمم به صدا افتاده بود. در باز شد و آزاد با دو تا ساندویچ کاغذ پیچ شده سوار شد، با خوشحالی توی جام وول خوردم و گفتم:

\_آخ جون ساندویچ.

یکی از ساندویچ ها رو به سمتم گرفت و گفتم:

\_بگیر بخور تا ما رو نخوردی.

یه گاز به ساندویچ زدم، چشمکی بهش زدم و گفتم:

\_آخه خوردنی هم نیستی از بس گوشتت تلخه.

نیشخندی زد و ماشین رو به راه انداخت. ساندویچ رو با ولع خوردم. بقیه راه رو مثل مترسک خشک شده به جاده زل زده بودم، فکر اون شماره از ذهنم دور نمی شد. خدایا کی بود که اسمش رو زندگی من سیو کرد؟ آزاد کی این قدر برات ارزش داره؟ توی دلم یه آشوبی به پا بود دیدنی. کنارش هم حال خوب بود هم بد. ذهنم اسیرش شده بود بدجور. نیم نگاهی بهش انداختم، یه دستش روی فرمون

آقا و خانم صوفی

بود و با جدیت به راهش نگاه می کرد. مثل یه بمب، ذهنم رو ویرون کردی. نگاهم رو از روی صورتش برداشتم. کم کم داشت خوابم می برد، سرم رو به صندلی تکیه دادم و به خواب رفتم.

با تکه های دستی از خواب بیدار شدم، آزاد بالا سرم ایستاده بود و کمر بندم رو باز می کرد. با صدای گرفته ای گفتم:

—کجاییم؟

—رسیدیم، بیدار شو.

کنار کشید و وسایلم رو از توی ماشین برداشت. بی حال از ماشین پیاده شدم. بدجور گلویم درد می کرد و سرم تیر می کشید. خدایا مریض نشم که اصلا حالش رو ندارم. از ماشین پیاده شدم، باد سردی بهم خورد که باعث لرزش شدید بدنم شد. دستام رو به بازو هام چسبوندم. گرمی کتی رو روی خودم حس کردم، کتتش رو در آورده بود و روی شونه هام انداخته بود.

—خودت بپوش.

از شنیدن صدای به شدت گرفته ام جا خوردم. آزاد متعجب گفت:

—سرما خوردی!

فین فینی کردم و گفتم:

—نه نیستم.

دستش رو دور شونم انداخت و گفت:

—برو داخل بدو.

با هم باغ عمارت رو رد کردیم و از در رد شدیم، باد گرمی به صورتم خورد و حالم رو جا آورد. بیرون بدجور سرد بود. بی حال و حوصله از پله ها بالا رفتم، آزاد هم دوش به دوشم می یومد. روی تخت ولو شدم، سردم بود. پتو رو به دور خودم پیچیدم. بدنم کوفته بود. پلکام سنگین شدن و به خواب رفتم.

\*\*\*

وقتی از خواب بیدار شدم، حالم بهتر از موقعی بود که به خواب رفتم. روی تخت نیم خیز شدم، با دیدن پارچه های سفیدی که روی زمین افتاده بود و سطلی که تا نیمه از آب بود، جا خوردم. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. کلی فکر به سمتم هجوم آورد، یعنی من مریض شدم و آزاد پرستاریمو کرد؟ آخ الهی دوباره تب کنم که بازم پرستارم تو باشی، بس کن رویا این قدر فکر های دخترونه ی مسخره نکن، آخرش این خودتی که ضربه می بینی. بی چاره با اون دست شکسته چطور پرستاری من رو کرد؟ سر جام سیخ شدم، خدایا چطور من رو بلند کرد از میون برف ها با اون دست ناقصش؟ اصلا چطور خبر دار شد؟ موبایلم رو برداشتم و تند تند شماره ی ملیکا رو گرفتم، بعد از دو بوق جواب داد.

سلام زود تند سریع بگو چطور آزاد اومد من رو نجات داد؟

وای خواهر من وقتی می گم عاشقه باور نمی کنی که، این نازی گور به گور شده زنگ زد بهش چون ما نتونستیم پیدات کنیم تیم امداد هم نبود، ترسیدیم نازی هم وقتی به آزاد زنگ زد گذاشت روی بلندگو، وای رویا چشمت روز بد نبینه ولی وقتی جریان رو فهمید، مثل شیر غرش می کرد، نه مثل گرگ زوزه می کشید. خیلی بد بود یه جویری عربده می کشید و یه دور ما رو شست گذاشت روی بند، نه یه دور نه چندین دور مختلف ما رو گرفت به باد دعوا.

می گفت من همسرم رو دست کی سپردم. مسیر دو ساعته رو یه ساعته طی کرد، تو هم سه چهار ساعتی بود که گم شده بودی، وقتی اومد هیچی نگفت فقط دوید توی برف ها، که بعدش حدودا یک ساعت بعد برگشتین.

دستم رو روی قلبم گذاشتم، تند تند نفس عمیق می کشیدم، قلبم به تالاپ و تلوپ افتاده بود.

راست می گی؟

آره بابا ما رو خورده بود، نازی شلوارش رو داشت خیس می کرد از ترس. من بدتر رنگم پریده بود، حالا فهمیدم چرا همه ی فامیل ازش حساب می بردن! تو چرا هیچ ترسی ازش نداری؟ این همه جذبه و ترسناکی رو دیدم سخته کردم.

لبخندی روی لبام نشست، آزاد من تک بود. آزاد من؟! باز خیالاتی شدم. با عجله از ملیکا خداحافظی گرفتم، بدجور از رفتارم تعجب کرده بود ولی توجه نکردم و تماس رو قطع کردم.



آقا و خانم صوفی

دلم دوباره برای دیدنش به بی قراری افتاده بود. از جا بلند شدم، باید برای کلاس رفتن حاضر می شدم، موبایل رو برداشتم و به آزاد زنگ زدم، بعد از سه چهار بوق جواب داد:

\_بله؟

\_دارم می رم کلاس، می تونی بعد از کلاس بیای دنبالم؟

\_نه!

اون قدر جدی و خشک گفت که یه لحظه جا خوردم، حرف بعدیش از ناراحتیم جلوگیری کرد:

\_شما امروز کلا جایی نمی ری، می مونی خونه و استراحت می کنی، دوباره حوصله ی پرستاری رو ندارم.

پس واقعا پرستاری من رو کرده بود. غرق شادی شدم، نذاشتم توی کلامم این شادی مشخص بشه.

\_می دونی چیه خودمم زیاد حوصله ی کلاس رو ندارم، توی راه اومدنی برام چیپس و پفک بخر.

\_خیلی خب، قطع کن کار دارم.

زیر لب گفتم:

\_بی شعور بد عنق.

و تماس رو قطع کردم، نمی دونم حرف آخرم رو شنید یا نه. روی تخت ولو شدم و کتابم رو برداشتم، می خواستم تا موقعی که برگرده کمی رمان بخونم. هیچی از کلمات و جملات نفهمیدم، اون قدر ذهنم درگیر اتفاقات اخیر به خصوص اون مخاطب زندگی من شده بود که حتی یه صفحه هم جا به جا نکردم. با کلافگی کتاب رو به کناری انداختم. هر کس هست حتما دختره، چقدر براش عزیزه که شده زندگیش، حسودیم شدیداً زده بود بالا. خیلی کم پیش میومد حسادت کنم و واقعا این دفعه داشتم از زور حسادت می ترکیدم. باید می فهمیدم، باید سر در میاوردم جریان از چه قراره، خدایا من رو با بد چیزی مواجه نکن. وقتی از کار برگشت، یه جعبه پیتزا به همراه یه نایلون پر از پفک و چیپس به دست داشت. با اخم جلو رفتم و اول از همه کارتون پیتزا رو گرفتم. توی این موقعیت بدجور بهم آرامش می داد. سنگینی نگاهش رو حس می کردم ولی به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که سرم رو

آقا و خانم صوفی

بالا نیارم و به چشمای سیاهش خیره بشم. با غیظ روی تخت نشستم و بی توجه بهش، تیکه ای از پیتزا رو گاز زدم.

خدایا بهم صبر بده. تند تند پیتزا رو خوردم و دو تیکه ی آخر رو توی جعبه انداختم، موقع بلند شدن از روی تخت دستم به جعبه خورد و روی زمین افتاد. نیمی از تیکه پیتزا روی زمین افتاده بود و نیمه ی دیگه اش توی جعبه. اهمیتی ندادم و با اخم بدون این که بهش نگاه کنم، وارد بالکن شدم، تمام مدت روی مبل نشسته بود و دست به سینه بهم خیره شده بود. خدا رو شکر می کردم که نگاه هاش باعث نشد غذا توی گلویم بپره. با اخم پشت میز نشستم، ساعت چهار ظهر بود و هوا کمی سرد. به منظره خیره شدم و سعی کردم تا حد امکان برنگردم و بهش نگاه کنم، مثل آهنربا سعی در جذبم داشت. ولی کور خونده، من عمرا بهش روی خوش نشون بدم. دو دقیقه بعد، پاشد و صاف نشست رو به روی من روی صندلی. مثل خودم دست به سینه شد و بهم زل زد. پشت چشمی نازک کردم و صورتم رو به سمت مخالف چرخوندم.

چی باعث شده بچه جون این قدر گرفته باشه؟

مثل یه آتشفشان فواره کردم و گفتم:

تو، خیر سرت شوهرمی ولی یه ذره احتراممو نگه نمی داری.

از تعجب چشماش گرد شد:

چطور؟

دوباره دست به سینه شدم و با ناراحتی آشکاری گفتم:

حداقل وقتی هنوز هم با هم زنو شوهریم بهم خیانت نکن.

عصبی شد، چشماش برق انداخت، با صدایی که پر از عصبانیت بود گفت:

زن و شوهر که هستیم و خواهیم بود ولی من خیانتی نکردم، از چی حرف می زنی؟

متوجه ی اون حرفش که می گفت زن و شوهر هستیم نشدم، فقط خیلی زود می خواستم باور کنم خیانت نکرده، زخمم سر باز شد و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_پس مای لایف کیه؟

چند لحظه بی حرکت بهم نگاه کرد، آروم آروم لبخند روی لباش نشست. متعجب گفتم:

\_چرا می خندی؟

به صندلی تکیه داد، موبایلش رو بیرون کشید و کمی باهاش ور رفت، بعدش موبایل رو به سمتم روی میز هول داد و گفت:

\_خودت ببین.

با طرف تماس گرفته بود و روی بلند گو بود، بعد از چهار بوق جواب داد:

\_بله؟

صدای زنی بود که به شدت آشنا بود. هرچی فکر کردم نفهمیدم، یعنی مغزم هنگ کرده بود.

\_آزاد مامان صدام رو داری؟

طلا جون بود، نفس راحتی کشیدم، خدایا شکر! به صندلی تکیه دادم، آزاد موبایل رو برداشت و گفت:

\_ببخشید مامان اشتباه گرفتم.

تماس رو قطع کرد و با لبخند بهم خیره شد. سرم رو برگردوندم و به سبزی باغ خیره شدم.

از جا بلند شد، باید از کنارم رد می شد تا به در برسه، وقتی که داشت از کنارم عبور می کرد، خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

\_حواسم هست حسودی کردی.

کل اون احساسات خوبی که داشتم پرید، اون لذت و اشتیاق و اون اعتمادی که به دست آوردم.

دهم تلخ شد، با صدای سردی گفتم:

\_نمی خوام تا وقتی اسمم توی شناسنامه اته گند کاری به وجود بیاری که ابروی من بره، اگه این رو به حساب حسادت می ذاری، پس با این فکر پوچت خوش باش.

دستش رو گذاشت روی صندلی، درست کنار شونم، با جرعت بهش نگاه کردم، چشماش پر از جذبه بود و کمی عصبانیت، ولی نمی ترسیدم ازش، تمام نفرتم رو توی نگاهم ریختم و بهش خیره شدم، دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه ولی با دیدن نگاهم پشیمون شد، سرش رو به چپ و راست تکون داد؛ دستش رو یه بار بلند کرد و محکم روی صندلی کوبید. یه لحظه نگران شدم که این دستشم نشکنه ولی خم به ابرو نیاورد، ازم جدا شد و با سرعت وارد اتاق شد. مشتم رو روی میز کوبیدم، لعنتی هنوز روی شرطش بود. خدایا عجب غلطی کردم این شرط رو بستم، کاش زمان به عقب بر می گشت و می تونستم همه ی این ها رو تغییر بدم، ولی نمی شد. نمی تونستم. یاد حرف های ملیکا افتادم، نقشه ام یادم اومد. از جا بلند شدم، روی میز کار دنبال یه چیزی بین اون همه کاغذ بود. کنارش ایستادم، دستم رو روی میز زدم و کمی به سمتش خم شدم. بهش خیره شدم و گفتم:

\_شرطمون رو که یادت نرفته.

توی دلم کاش کاش می کردم که بگه نه، تموم شد خسته شدم. دیگه شرطی در کار نیست. دست از تلاش برای پیدا کردن برداشت و بر خلاف تصورم و گفتم:

\_درسته.

بهش نگاه کردم، یه تایی ابروم رو بالا دادم و گفتم:

\_می خوام یکم تغییرش بدم. دیدم بی انصافیه فقط تو تلاش کنی و البته نتیجه ای نبینی.

آره جان عمم. چقدر هم راست می گفتم. در سکوت به حرفام گوش می کرد، ادامه دادم:

\_می خوام من هم شرط ببندم، که توی این بازی باشم.

پوزخند عصبی زد و گفت:

\_همین الانشم نمی تونی من رو عاشق کنی، بعدا هم نمی تونی پس تلاش نکن.

بهم برخورد. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

آقا و خانم صوفی

—می تونم خیلی هم خوب می تونم. بهت ثابت می کنم.

به میزش تکیه داد و گفت:

—بچه جون آخه چرا باید عاشقت بشم؟ فکرای بچه گونه نکن.

عصبی گفتم:

—من بچه نیستم، اون قدر از خودم مطمئنم که می خوام الان یه ریسک کنم.

منتظر بهم نگاه کرد، ادامه دادم:

—اگه من بردم، هرکاری که بگی رو انجام می دم.

ابروهاش بالا پرید، کلافه گفت:

—تو یه نفر رو عاشق کن بعد بیا این حرف رو بزن.

دست به سینه شدم و گفتم:

—خیلی خب، مکان و زمانش رو مشخص کن.

با تعجب بهم نگاه کرد، حتما انتظار نداشت سریع قبول کنم، یه تای ابروم رو بالا بردم و منتظر بهش نگاه کردم. معلوم بود می خواست مخالفت کنه ولی پیش دستی کردم و گفتم:

—هفته ی دیگه مهمونی خونه ی ملیکا، اون جا بهت ثابت می کنم.

پوزخندی زد و گفت:

—بشه ولی هرچند تلاشت بی خوده و ثمره ای نداره.

اداش رو در آوردم و گفتم:

—حتما که همین طوره.

یه هفته مثل برق و باد گذشت، توی این مدت هر روز کلاس می رفتم، تلاشم رو دو برابر کرده بودم، می خواستم هر چه زودتر به هدفم برسم و این که ذهنم مشغول رقص بشه و به آزاد فکر نکنم. دیروز گچ دستش رو باز کرد و دیر وقت به عمارت برگشت، از دستش عصبانی بودم، تا موقعی که برگشت چشم روی هم نذاشتم و وقتی بی توجهیش رو نسبت به خودم دیدم، از دست خودم و خودش کفری شدم.

زمان مهمونی فرا رسیده بود، نمی دونستم آزاد یادش بود یا نه. وقت برای لباس خریدن نداشتن پس تصمیم گرفتم یکی از لباس های دست نخورده ی توی کمد رو انتخاب کنم. لباس آبی پر از اکلین آستین بلندی که یقه ی گردی داشت ولی کوتاه بود رو برداشتم. خیلی پوشیده بود و برای امشب

مناسب نبود، گذاشتم سر جاش و در عوض لباسی که یقه ی نیمه ای داشت رو به تن کردم، یه آستین داشت و یه یکی رو اصلا نداشت. دور یقه با پارچه ی اضافه چین بزرگی انداختن، رنگ پارچه فیروزه ای فسفری بود و لایه ی نازکی از اکلین های زرد داشت و زمانی پرنپ و کمرنگ می شدن که لباس در معرض نور زیاد بود و یا تگون می خورد.

قدش تقریباً تا بالای زانوم بود. خیلی قشنگ و جذاب بود. کفش های زرد پاشنه ده سانتی به پا کردم. کیف زرد کوچیکی هم برداشتم و عطر و موبایل رو توش انداختم. پالتوی آبی کاربنی رو به تنم کردم، موبایل رو بیرون کشیدم و با آزاد تماس گرفتم بعد از هفت بوق جواب داد، داشتم نا امید می شدم.

\_بگو؟

\_بیا دنبالم، داره دیر می شه.

\_خیلی خب.

و قطع کرد. با تعجب به گوشی نگاه کردم، بد اخلاق رو ببینا. کم مونده بود بخورم. روی تخت نشستم به انتظارش، زیاد طول نکشید که در باز شد و با اخم هایی در هم وارد شد. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_بریم.

متعجب گفتم:

\_نمی خوای لباس...

\_نخیر.

کم مونده بود پاچه ام رو بگیره. ترجیح دادم حرفی نزنم و به دنبالش به راه بیوفتم. سوار ماشین شدم و در رو بستم. امشب خواهی دید من هم مثل تو قدرتمندم. با سرعت ماشین رو به راه انداخت، اون قدر سرعت داشت که دو تا سخته رو رد کردم تا رسیدم. سریع خودم رو از ماشین پرت کردم پایین. خداوندگارا پیش این آقای صوفی من امنیت جانی ندارم. کنارم ایستاد و با اخمی که نیم ساعته روی ابروهاش بود گفت:

وارد آپارتمان ملیکا شدیم، توی خونه ی خاله اش جشن رو گرفته بود. سوار آسانسور شدیم و دکمه ی طبقه ی دوم رو فشردم. از توی آینه بهش نگاه کردم، با یه من عسل هم نمی شد خوردش. چقدر قیافه ش غضب الود بود. یه لحظه از دیدنش خنده ام گرفت، مثل پسر بچه ها تخس شده بود. با صدایی که پر از حرص و عصبانیت بود گفت:

—به چی می خندی؟

جلوی خنده ام رو گرفتم و گفتم:

—هیچی.

آسانسور از حرکت ایستاد، جلوی در خونه ایستادیم و زنگ رو فشردیم، همین که در باز شد صدای بلند موسیقی هم بیرون اومد. ملیکا با شادی به استقبالمون اومد و گفت:

—خوش اومدین، بفرمایید بفرمایید.

وارد خونه شدیم، ملیکا راست می گفت، پر از پسر های جوون و سرخوش اون جا چرخ می زد. یه عده وسط در حال رقصیدن بودن یه عده حرف می زدن و یه عده انگار که اصلا توی حال خودشون نبودن. پالتو ها رو تحویل دادیم، آهنگ شادی پخش می شد، نازی با دیدنم به سمتم اومد و در حالی که دستم رو می کشید، با صدای بلندی گفت:

—بیا بریم برقصیم.

کشون کشون به وسط پیست رقص بردم، سرم رو برگردوندم و به آزادی که مشغول صحبت با دو مرد شده بود نگاه کردم، عین خیالش نبود که قراره هنرنمایی کنم. من چرا باید حرص بخورم در حالی که اون عین خیالش نیست و من رو به کل فراموش کرد؟ زدم به دنده ی بی خیالی و با آهنگ مشغول رقصیدن شدم.

—می گی دوسم داری

تنهام نمی داری



آقا و خانم صوفی  
اگه نبینی حتی من رو یه روز

حالت بده بیماری

می گی بی تو دیوونم

نباشی پریشونم

گوشم پره از این حرف ها

کلکات رو می دونم

حرفات رو از برم

کلاه نمی ره سرم

تو اند شیطونو ولی

من از تو بدترم

شیطونمو آتیش پاره

دل نمی دوم به هر کسی

خیلی ازت جلو ترم نه نمی تونی بررسی

عاشق واقعی می خوام که قلبم رو بغل کنه

اونی که مرد باشه و به هرچی می گه عمل کنه

با شادی می رقصیدم و پایکوبی می کردم، یه لحظه نگاهم به آزاد خورد که با عصبانیت بهم نگاه می کردم، چرخ زدم ولی وقتی دوباره نگاه کردم دیدم در حال گفتن و خندیدن با مرد رو به روشه. با حرص سرم رو برگردوندم و به سمت یکی از پسر های جلف رفتم، حس خوبی نداشتم ولی لجباز بودم، باید بهش ثابت می کردم من کسی نیستم که پا پس بکشه. جلوی طرف ایستادم و لوند ترین حرکات رو می یومدم، طرف با لذت سوتی کشید و در حالی که پا به پام شونه هاش رو می لرزوند می

آقا و خانم صوفی

خندید. راضی نبودم از این کار هام ولی انجام می دادم، یک دنده بودم. رقص نور ها فضا رو تاریک کرده بودن. چرخ زدم و وقتی برگشتم پسر رو ندیدم.

\_شیطونم و آتیش پاره دل نمی دم به هرکسی

چشم های براق آزاد رو دیدم، چطور ممکنه؟ اون که اون جا بود. سرم رو برگردوندم و به جای قبلیش نگاه کردم، خالی بود. وقتی سرم رو برگردوندم دیگه ندیدمش. بیخیال شونه هام رو بالا انداختم، شاید اشتباه می کردم. به سمت میز پر از میوه و غذا رفتم. پسر جوونی با موهای بور اون جا نشسته بود، بهترین فرصت الان بود. کنارش روی صندلی نشستم، نگاهش به سمتم برگشت. موهام رو پشت گوشم انداختم و گفتم:

\_چرا یه گوشه نشستمتی؟

نگاهی به سر تا پام انداخت، انگار که متوجه ی یه چیزی شده باشه از جا بلند شد و با سرعت ازم دور شد. متعجب به مسیری که رفته بود خیره شدم. دیوونه بود، محاله ممکنه یه دختر لوند و جذاب کنار یه پسر بشینه و طرف بذاره بره. سرم رو برگردوندم و به گوشه ی سالن، جایی که آزاد بود نگاه کردم. با پوزخند لیوانش رو بالا آورد. با حرص صورتم رو برگردوندم، معلوم شد حواسش بهم بود. تصمیم گرفتم برم وسط و با رقصم بقیه رو جذب کنم. از روی صندلی بلند شدم و وارد پیست شدم. آهنگ بیس دار و گزینه ی خوبی بری تخلیه ی انرژی بود. رو به روی یه پسر قد بلند ایستادم، دستام رو اطرافم گذاشتم و همین طور که به صورت موج دار به پایین می بردم، به طرف نگاه های پر عشوه ای انداختم، پسر تند تند دستش رو تکون داد و ازم دور شد. با عصبانیت پام رو روی زمین کوبیدم، چرا همه دیوونه شدن؟

اون هم ردم کرد، درست مثل قبلی. با عصبانیت روی صندلی نشستم، پسر جوونی لیوان شربت رو به سمتم گرفت، با اخمی که ناشی از عصبانیت بود بهش نگاه کردم و گفتم:

\_نمی خورم.

\_درست نیست بهت تعارف کنم وگرنه یه بلایی سرم میاد.

چی می گفت؟ بهش نگاه کردم و گفتم:

\_منظورت چیه؟

آقا و خانم صوفی  
با چشم و ابرو به آزاد اشاره ای کرد و گفت:

\_نمی خوام به خاطر شوخی کردن با تو دماغم بشکند.

از جا بلند شد و گفت:

\_فقط هم در مورد من صدق نمی کنه این موضوع.

با دهنی باز بهش نگاه می کردم، حالا فهمیدم قضیه از چه قراره. مثل این که همه رو تهدید کرده بود که به سمتم نیان. با عصبانیت از جا بلند شدم، مثل اژدهایی شده بودم که از دماغش آتیش می زد بیرون. دیدمش که به سمت سرویس بهداشتی می رفت. با سرعت به سمتش رفتم، وارد راهرویی شد. جیغ زدم:

\_آزاد!

از حرکت ایستاد، به سمتم برگشت و با لبخند کوچیک مسخره ای که به لب داشت، بهم نگاه کرد. به سمتش رفتم، با مشت روی سینهش زدم و گفتم:

\_تو...تو به چه حقی شرط رو بهم می زنی؟

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

\_از چی حرف می زنی؟

با حرص گفتم:

\_یعنی می گی تو نبودی که رفتی به همه گفتی اگه با من حرف بزنی دماغشون شکسته می شه.

دست به سینه شد، انگار کمی عصبانی شده بود.

\_شاید!

منفجر شدم، جیغ زدم:

\_شاید نه حتما، این کارت درست نیست داری تقلب می کنی.

آقا و خانم صوفی  
\_بحث تقلب نیست فقط نمی خوام...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_چرا تقلبه، مگه من توی کارهای تو تقلبی کردم؟

با عصبانیت داد زد:

\_خیلی خب باشه بهم ثابت شد، یالا بریم بسه هرچقدر موندیم.

\_چی؟

مچ دستم رو گرفت و کشید. با کلافگی گفتم:

\_من می خوام بمونم. هنوز یه ساعت هم نشده.

\_مهم نیست، برو لباست رو بپار، دم در منتظرتم.

دستم رو ول کرد و میون جمعیت گم شد. با حرص مچ دستم رو مالش دادم. دنبال ملیکا گشتم و وقتی پیداش کردم، به سمتش رفتم و جریان رو توضیح دادم، در حالی که آبنبات رو توی دهنش تکون می داد گفت:

\_دیدی گفتم؟

\_چی گفتم؟

\_خره وقتی یه نفر بهت علاقه نداره چرا باید همه رو تهدید کنه؟ صد نفر ازم پرسیدن رویا کیه که سمتش نریم.

چشمام گرد شد، امان از دست تو آزاد.

\_جدی؟

\_آره بابا همه رو فراری داده.

آقا و خانم صوفی

پالتو رو روی دستم انداختم و با ملیکا خداحافظی سرسری کردم، نازی رو پیدا نکردم ولی از به ملیکا گفتم از طرف من باهاش خداحافظی کنه. کنار در ورودی منتظرم بود، با عصبانیت از کنارش رد شدم، پام رو محکم روی کفشش کوبیدم، یه میلی متر هم از جا تکون نخورد. اصلا انگار نه انگار کفش های پاشنه بلندم رو توی پاش فرو کردم.

\_اگه حرصت تموم شد بریم.

چشم غره ای بهش رفتم و از در بیرون رفتم. سوار آسانسور شدیم، هنوز عصبانی بودم، نه باید این کار رو می کرد، دلیل این کارهاش رو نمی دونستم، آخه لعنتی اگه دوستم نداری اعتراف کن. این کار ها چیه می کنی. آخر از دستش یا پیر می شم یا دیوونه و سر به بیابون می دارم.

\*\*\*

چراغ اتاق رو روشن کردم، پالتوم رو روی تخت انداختم و روش ولو شدم. پشت سرم وارد اتاق شد و در رو بست، عصبانیتم یه لحظه بود، وقتی توی ماشین نشستم همه ی اون خشم و عصبانیت به کل پرید. به قد و بالاش نگاه کردم، تو داری با من چی کار می کنی آقای صوفی؟ چرا احساسی که به تو دارم با همه چیزی که قبلا داشتم متفاوت؟ چه بلایی داری سرم میاری؟ وارد حمام شده بود، از جا بلند شدم و لباسام رو عوض کردم. با شیر پا کن آرایشم رو پاک کردم. خیلی خوابم می یومد و خسته بودم. چشمام رو بستم و خیلی زود به خواب رفتم.

\_حواسم نیست، شدی همه کس من.

\_حواسم نیست. حواسم نیست، شدی همه کس من.

وای خدایا توی خواب هم این آهنگ داره پخش می شه، غلتی زدم، صدا قطع شد. چشمام نیمه باز شد، خواب به کل از سرم پرید، سرم رو برگردوندم، توی تاریکی اتاق هیچی مشخص نبود، انگار خواب نبود بلکه واقعیت بود. آزاد سر جاش نبود. سرم رو روی بالش گذاشتم و چشمام رو بستم، زیر لب خوندم:

\_حواسم نیست شدی همه کس من، حواسم نیست تویی دلواپس من.

\*\*\*

آقا و خانم صوفی

—رویا جان خیلی توی کارت واردی، می تونی همین الان جای من رو بگیری.

با خوشحالی پام رو به زمین کوبیدم، آزاد راست می گفت من واقعا بچه بودم. مربی تعریف می کرد و من غرق خوشی و لذت می شدم.

—ترم بعدی رو که بری کاملا حرفه ای می شی و تمام حرکات رو یاد می گیری، فقط نه باید سست کنی، تنبلی نکنی موفق می شی.

لبخندی زدم و گفتم:

—خیلی خیلی ممنون.

—خواهش می کنم عزیزم همه اش به خودت بر می گرده.

کوله ام رو برداشتم و از آموزشگاه خارج شدم، با دیدن زن مو مشکی کنار خیابون ترس برم داشت، مدتی بود که همه جا با خودم می دیدمش، اوایل فکر می کردم این اتفاق تصادفی ولی رفته رفته به این باور رسیدم که چندان هم تصادفی نیست، باید با آزاد راجبش صحبت می کردم. با عجله در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. از توی آینه بهش نگاه کردم، مثل یه مجسمه ی بی حرکت به دیوار چسبیده بود. همون لباسا تنش بود، شلخته و کثیف. پام رو روی گاز گذاشتم و به سمت عمارت روندم. در رو با ریموت باز کردم، ماشین رو به حرکت در آوردم. با دیدن دویست و شیش بابا، با هیجان سر جام پیر پیر کردم، درست شده بود. از ماشین پیاده شدم و با دو خودم رو به دویست و شیش رسوندم. آزاد توی بالکن ایستاده بود و دو دستش رو به لبه ی بالکن چسبونده بود. با خوشحالی وارد عمارت شدم، روی پله ها ایستاده بود، به سمتش رفتم و نفهمیدم چی شد که یهو بوسه ای روی گونه اش گذاشتم، خودم از حرکت تعجب کردم، ازش فاصله گرفتم، اون هم دست کمی از من نداشت، دستش رو بالا آورد و روی جای بوسه گذاشت. سرم رو به زیر انداختم و با عجله از کنارش رد شدم، قلبم تند تند می زد، خدایا این چه کاری بود من کردم؟ گونه هام داغ شده بودن و سرخ شدنشون رو حس می کردم. در اتاق رو با شدت بستم، من بی جنبه نه باید این حرکت رو می کردم، الان کلی فکر های مسخره به ذهنش رسیده، دستم رو به دهنم گرفتم. عجب بدبختی دارما، خدایا من رو بکش همین الان تا از شر این خجالت خلاص بشم. تقه ای به در خوردم، سرم رو برگردوندم، آروم در رو باز کرد و گفت:

—وسایلت رو جمع کن، می ریم شمال.

آقا و خانم صوفی

کل دغدغه هام فراموش شد، با خوشحالی به سمت کمد رفتم و چند دست لباس توی چمدون ریختم، کرواتش رو شل کرد و لبه ی تخت نشست، از پشت بهش نگاه کردم، الهی کوفت زن آینده ش بشه، ما که خیرش رو ندیدیم ولی مطمئنم زن آزاد خوشبخت ترین می شه. عصبانی شدم، لباس رو توی دستم مچاله کردم و توی چمدون انداختم، حتی فکر به این موضوع هم من رو تا سر حد خشم می یاورد. سعی کردم با جمع کردن وسایلم، حواس خودم رو پرت کنم.

روی تخت دراز کشید و سائد دستش رو روی پیشونیش گذاشت. حتی خوابیدنش هم برام جذاب بود. نفسم رو بیرون دادم و به سقف خیره شدم، تو چی داری که همه چیز رو داری برام بهم می زنی؟ وقتی کار هام تموم شد، بالا سرش ایستادم، دستم رو به بازوش زدم و گفتم:

—هوی آزاد پاشو.

دستم رو به کمرم زدم و اداش رو در آوردم:

—یالا پاشو، یالا حرکت کن.

دستم رو به سمتش بردم که یهو توی هوا مچم رو گرفت و کشید، تعادلم رو از دست دادم و با کله توی بغلش فرود اومدم، با چشم هایی گرد شده بهش نگاه کردم. دستم رو آرام ول کرد، دوست داشتم زمان متوقف می شد و همین طور که صورت هامون بهم نزدیک بود و توی بغل هم بودیم. اهمی کردم و ازش جدا شدم، بهم خیره بود و یه لحظه هم نگاهش رو بر نمی داشت. دوست داشتم داد بزnm نگهم دار، بزار همین طور بهم چسبیده باشیم و نفس هامون توی صورت هم پخش بشه. ولی کافی بود این حرف رو بزnm تا با پوزخند بگه:

—هه من شرط رو بردم بچه جون.

پشتم رو بهش کردم و لباسی رو تا کردم و توی چمدون انداختم، دیگه جا نداشت. پالتوی خاکستری بلند و ساده ای رو برداشتم و بافت یقه اسکی سفیدی رو هم روی دستم انداختم تا برم توی حمام و بیوشم.

—کجا؟

—می خوام لباسام رو عوض کنم.

آقا و خانم صوفی  
\_همین جا عوض کن.

\_چی؟

\_چی چی نکن، من شوهرتم.

\_ولی شوهر الکی آقا.

دستش رو زیر سرش زد و گفت:

\_تازگیا خیلی شوهر الکی می کنی، اگه بخوای واقعیش می کنیم.

چشمم گرد شد، این آقای صوفی چقدر بی شعور بود. پشتم رو بهش کردم و پیراهن رو از تنم بیرون کشیدم، خیالم راحت بود که فقط کمرم رو می بیند ولی یه لحظه سرم رو بالا آوردم و با دیدن آینه که تمام هیكلم رو نشون می داد و آزاد با خنده داشت از توی آینه بهم نگاه می کرد، دهنم باز موند، جیغی زدم:

\_چشمات رو درویش کن.

بافت رو بالا آوردم و با عجله جلوی تنم گرفتم. صدای قهقهه اش بلند شد. از خجالت در حال آب شدن بودم، سریع لباس رو تنم کردم و به سمتش برگشتم، با لبخند بهم نگاه می کرد. با حرص گفتم:

\_خیلی بی شعوری.

\_حواست به دور و اطرافت باشه که ضربه نخوری.

با حرص لباسم رو بالا آوردم و محکم توی صورتش پرت کردم، دستش رو به لباس گرفت،

یه لحظه حس کردم نفس عمیقی توی لباس کشید. به روی خودم نیاوردم و روی زمین نشستم.

دستم رو به قلبم گرفتم، باز رویا های مسخره ای به ذهنم رسید. سرم رو به شدت تکون دادم تا این افکار از ذهنم دور بشن. زیپ چمدون رو بستم و از جا بلند شدم.

\_من آمادم.



آقا و خانم صوفی

پالتوم رو روی دستم انداختم و با شال سفید چروکی، تیپم رو کامل کردم. از جا بلند شد، با دو دستش لبه ی لباس رو گرفت و درش آورد. باز نگاهم به هیکلش افتاد، قند تو دلم آب شد.

بزور نگاهم رو گرفتم. خدایا صبر بده فقط. چمدون به دست از اتاق خارج شدم، نیکی و دادمهر همزمان از اتاق خارج شدن.

\_صبح شما قناری های عاشق بخیر.

دادمهر با خنده گفت:

\_قناری های عاشق؟ منظورت....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_نه منظورم همینی که گفتم.

هر هر خنده به راه انداخت، آزاد از اتاق بیرون اومد، چمدون کوچیکی به دست داشت.

سلام علیکی کردند و به راه افتادن، کنار نیکی ایستادم و گفتم:

\_چه خبر؟

\_یه خبر های خوبی توی راهه.

\_جدی؟ بگو بگو.

\_می گم ولی تا زمان قطعی شدن قضیه، به هیچ کس چیزی نمی گی.

تند تند سرم رو تکون دادم و با اشتیاق بهش نگاه کردم. با صدای آرومی گفت:

\_فکر کنم حامله ام.

جیغ آرومی کشیدم، چشماش گرد شد و تند تند گفت:

\_هییس هییس.

آقا و خانم صوفی  
توی جام و بیره رفتم، نزدیک بود روی پله ها کله پا بشم. آزاد برگشت و با جدیت بهم نگاه کرد. مثل  
آدم سر جام ایستادم و با وقار از پله ها پایین رفتم.

\_جدی می گی؟

\_آره ولی باید آزمایش بدم تا مطمئن بشم.

کف دستام رو بهم کوبیدم و گفتم:

\_کاش دختر بشه.

سرش رو با ملایمت تکون داد و گفت:

\_خودمم دختر دوست دارم.

\_دادمهر خبر داره؟

\_نه می خوام بعد از این که مطمئن شدم بهش بگم.

از خوشحالی سر از پا نمی شناختم. چمدون ها رو توی ماشین گذاشتیم، قرار شد نیکی و دادمهر با  
ماشین خودشون و ما هم با ماشین خودمون. آزاد شاسی بلندی که زیر پای من بود رو برداشت. لب  
و لوچه ام آویزون شد، کاش می شد اون بنز رو برداره. سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم، ننه جون و  
خاله ها دم در به استقبالمون اومده بودن ولی بقیه یا خواب بودن یا سرکار. نفسم رو بیرون دادم، از  
همین دم حوصله ام سر رفته بود. صندلی رو کمی عقب دادم و راحت دراز کشیدم. صدای آهنگ  
ملایمی پخش شد، بی کلام بود. زود تر از اون چه که تصور می کردم به خواب رفتم.

وقتی از خواب بیدار شده بودم که توقف کرده بودیم و آزاد در حال پیاده شدن از ماشین بود.

سر جام سیخ شدم و به اطراف نگاه کردم، اطرافمون پر از مغازه و رستوران بود. آزاد خم شد و به  
شیشه ضربه ای زد. بهش نگاه کردم و گفتم:

\_الان پیاده می شم.

آقا و خانم صوفی

سرش رو تگون داد. کیفم رو برداشتم، آینه رو پایین دادم و رژ لبم رو تمديد کردم، نمی دونم چرا این قدر کمرنگ شده بود. شونه هام رو بالا انداختم و از ماشین پیاده شدم. منتظرم بود تا با هم بریم، نیکی و دادمهر مثل این که زودتر از ما رفته بودن.

—کجا می ریم؟

—رستوران.

وارد رستوران سنتی شدیم، نیکی دستش رو بلند کرد، روی چهارمین تخت نشسته بودن. به سمتشون رفتیم و آزاد کنار ایستاد تا من اول بشینم. کفشام رو در آوردم و روی تخت نشستم، کمی خودم رو کنار کشیدم تا آزاد هم راحت بشینه. کنارم نشست و گفت:

—چی سفارش دادین؟

—هنوز چیزی سفارش ندادیم تا شما بیاین.

بدون این که منو رو بردارم گفتم:

—مرغ سوخاری.

آزاد سرش رو تگون داد و گفت:

—خوبه.

نیکی و دادمهر هم موافقت کردن و وقتی گارسون اومد، سفارش مورد نظر رو دادیم. نیکی روی یکی از میز ها قلیون دید و با اشتیاق گفت:

—دادمهر، قلیون می خوام.

دادمهر اشاره ای به گارسون کرد و سفارش قلیون رو داد، من هم که از خدام بود قلیون بکشم گفتم:

—دو تا.

آزاد جواری به سمتم چرخید که یه لحظه فکر کردم گردنش ناقص شد.

—چی می خوای؟

آقا و خانم صوفی  
\_وا، منم قلیون می خوام.

\_نه خیر، قلیون ملیون نداریم.

با لجبازی گفتم:

\_آزاد چی کار داری می خوام بکشم.

چنان اخمی کردم که قالب تهی کردم، همون موقع گارسون با قلیون ها سر رسید. دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه که سریع نی قلیون رو گرفتم و کشیدم. چپ چپ بهم نگاه کرد، با شیطنت ابرو هام رو بالا انداختم. پک محکمی کشیدم و دود رو حلقه ای بیرون دادم. نیکی با ذوق گفت:

\_ایول چه خوب شد.

ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_ما اینیم دیگه.

آزاد نی قلیون رو از دستم کشید و گفت:

\_بسه.

شیطونه می گفت مو روی سرش نذار با این کاراش، نی رو گوشه ای انداخت و به یکی از گارسون های نزدیک ما گفت بیان و این رو جمع کنن بیرن. از این کارش هم لذت می بردم و هم حرص. ناهار رو آوردن و من با اشتها تا تهش رو خوردم. آزاد هم دست کمی از من نداشت. حواسم نبود چقدر تک به تک کار ها و رفتار هاش رو زیر نظر داشتم. نیکی یهو جلوی دهنش رو گرفت و با دو خودش رو به دستشویی رسوند. سرم رو به زیر انداختم و لبخندی زدم. دادمهر با نگرانی از جا بلند شد و گفت:

\_شما برین ما هم الان میایم.

و با عجله خودش رو به دستشویی رسوند. آزاد از جا بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت. دروغ نگم بدجور تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم. دستش رو گرفتم و به نرمی از تخت بیرون اومدم.

احساس پرنسس بودن بهم دست داد، یعنی آقای صوفی بود که باعث می شد این احساس در من ایجاد بشه.

حدود پنج دقیقه ای بود که سوار ماشین شده بودیم، دستم رو به سمت ضبط بردم و بعد از رد کردن چند تا آهنگ، آهنگ بی کلامی گذاشتم. نیکی و دادمهر از رستوران خارج شدن، دست دادمهر روی شونه های نیکی بود و نیکی با یه دستش انگشت دادمهر رو گرفته بود، چقدر از دیدنشون غرق لذت شدم. کاش ما هم این طور بودیم. کم کم داشتم پی به این مسئله می بردم که احساسات من به آزاد، فراتر از یه احساسات معمولی و یا وابستگی بود. بهش نگاه می کردم. حس می کردم اون جون من بود، نه فقط یه همسر صوری. نفسم رو بیرون دادم، داشتم بازنده می شدم، این رو خوب می دونستم. ماشین به حرکت افتاد، نایلونی که پر از میوه بود رو برداشتم و برای خودم یه نارنگی پوست گرفتم. آزاد دستش رو جلو آورد و نارنگی رو از دستم قاپید، با اعتراض گفتم:

— این مال من بود.

— حالا دیگه مال منه.

لبخندی زدم، باز هم نارنگی پوست گرفتم و این دفعه خودم بودم که به دستش می دادم، آقای صوفی هم با اشتها می خورد. انگار نه انگار یه ناهار کامل و مفصل خورده بود. قاچ گنده ای از نارنگی رو جلوی دهنم گرفت، با ذوق خوردمش. با خنده و دهن پر بهش نگاه کردم، اون هم دست کمی از من نداشت. توی جاده چالوس بودیم و سرسبزی اون جا انگار به دل من هم سرایت کرد. خوش و خر بودم. زمان اون قدر سریع گذشت که نفهمیدم کی به مقصد رسیدم.

کنارش بودن زمان رو برام کوتاه می کرد، انگار نه انگار چندین ساعت توی راه بودیم، حتی خسته هم نبودم. از ماشین پیاده شدم و به ویلای سفید رو به روم نگاه کردم. تقریباً بزرگ و کنار دریا بود. چمدون به دست کنارم ایستاد و گفتم:

— این جا رو کرایه کردن، هر سال برای سالگرد مامان بابا میایم این جا.

— قشنگه.

— باید داخلش رو ببینی.

آقا و خانم صوفی

به راه افتادیم، طلا جون انگار از قبل خبر داشت که در رو باز کرده بود. حیاط ویلا سرسبز و پر بوته بود. نیکی و دادمهر پشت سرمون بودن و پیچ پیچ کنان زیر گوش همدیگه حرف می زدن. طلا جون به همراه پدرجون توی چارچوب در ظاهر شدن، به سمتشون رفتم و با عشق طلا جون رو بغل کردم، این زن خوده آرامش بود. خوش به حال آزاد که همچین مادری داشت. طلا جون بوسیدم و گفت:

—دلم برات تنگ شده بود، بیا داخل، مادر چمدون ها رو بیار ببر طبقه بالا.

به دنبال طلا جون وارد ویلا شدیم. با دیدن جمعیتی که رو به روم بود، از تعجب سر جام خشک شدم، آزاد نگفته بود قراره کل فامیل این جا باشن. به سمتشون رفتم و با همه دست دادم و سلام کردم. داشتم از نفس می افتادم که به فرد آخری رسیدم. از معرفی که طلا جون کرد هیچی یادم نمود. آزاد به دادم رسید و گفت:

—عزیزم بیا این جا.

از خدا خواسته به سمتش رفتم، با خنده گفت:

—کلافه ات کردن نه؟

—وای آره، چقدر زیاد بودن. هیچ کدوم از این ها رو توی عروسی ندیدم.

سرش رو تگون داد و گفت:

—یه تعدادی از اون ها فقط اومده بودن، بقیه نبودن.

با هم از پله ها بالا رفتیم. اولین در سمت چپ رو باز کرد و وارد شد. اتاق بیست متری بود با دکوراسیون کاملاً سفید. چمدون رو کنار در گذاشت و گفت:

—این هم از اتاق ما.

تخت دو نفره ی گردی داشت که وسط دیوار اتاق بود، پنجره های مربعی و پرده های حریر سفید نازک. کمد کوچیکی گوشه ی اتاق و دری که معلوم بود برای سرویس بهداشتی.

سرم رو تگون دادم و روی تخت ولو شدم، آزاد لباسش رو در آورد و پیراهن آستین بلند آبی آسمونی به تن کرد. از جا بلند شدم، از توی چمدون یه دست لباس راحتی برداشتم و وارد حمام شدم، دوش

آقا و خانم صوفی

رو باز کردم و حمام سریع و کوتاهی گرفتم. لباسام رو به تن کردم و از حمام بیرون اومدم، روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی پیشونیش بود. فکر کنم همیشه این ژست خوابیدنش بود. به آرومی روی تخت دراز کشیدم. از خستگی خوابش برده بود.

انگشتم رو روی بازوش می کشیدم، از این ور به اون ور، گاهی دایره گاهی مثلث.

\_قصه نداری بذاری بخوابم؟

اوه، بیدار شد. با تته پته گفتم:

\_نه... فقط حوصله ام سر رفته بود.

دستش رو برداشت و گفت:

\_عه؟ خیلی خب.

افتاد به جونم و شروع کرد به قلقلک دادنم، با جیغ و خنده التماس می کردم دست از سرم برداره ولی ولکن نبود، آخر به چیز خوردن افتادم تا دست از سرم برداشت. با خنده روی تخت ولو شدم و گفتم:

\_خیلی بدجنسی.

دستش رو زیر سرش زد و گفت:

\_تو بدجنسم کردی.

چند لحظه سکوت کردم، منظورش از این حرف چی بود؟ تقه ای که به در خورد نداشت بیش تر از این فکر کنم.

\_آزاد مادر میری خرید وسایل مورد نیاز ویلا رو بخری؟

آزاد از جا بلند شد و گفت:

\_الان میام.

سویچش رو برداشت و به سمتم برگشت.

آقا و خانم صوفی

\_تا نیومدم شیطنتی نکنی یه بلایی به سرت بیاد، یه ساعت رو آروم باش.

خنده ام گرفت، سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_قول نمی دم ولی سعی می کنم.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

\_خیل...

\_آزاد چی شد پسر؟

با کلافگی گفت:

\_الان میام مادر دو دقیقه صبر کن.

برگشت به سمتم و گفت:

\_مراقب خودت باش.

\_آزاد؟

به زور جلوی خودش رو گرفت عصبی نشه، پقی زدم زیر خنده.

\_با پسرای مجرد گرم نمی گیری، لباس درست می پوشی.

کلافه گفتم:

\_آزاد!

چشمکی زد و از اتاق خارج شد. با لبخند خودم رو روی تخت انداختم، نگاهم به سقف بود و ذهنم پیش آزاد. قبلا می نالیدم از این که ذهنم رو درگیر کرده، ولی حالا قلبم رو هم درگیر کرده بود. دلم می خواست بزنم زیر هر چی شرط و قول و قرار بود. ولی این غرور لعنتی بهم اجازه ی این کار رو نمی داد. از جا بلند شدم، تصمیم داشتم برم بیرون و یکم با بقیه در ارتباط باشم تا بلکه ذهنم باز بشه. می خواستم مانند تنگی بیوشم ولی با یاد آوری حرفی که آزاد زد، به کل بیخیال شدم، وقتی اون نمی خواست، دیگه دست و دل من هم به سمتش نمی رفت. لجبازی باهاش رو دوست داشتم ولی نه



آقا و خانم صوفی

توی هر چیزی. مخصوصا که بحث غیرتش هم وسط باشه. ناخودآگاه لبخندی زدم، چقدر غیرت هایی که روی من داشت قشنگ و دل نشین بود. مانتوی کتی بلندی که تا روی زانوم بود رو برداشتم، درسته جلو باز بود ولی عیب و ایرادی نداشت. رنگش آبی آسمونی بود و با شلوار سفید جذبی ستش کردم. آزاد هم آبی آسمونی پوشیده بود، هر رنگی که می پوشید بهش می یومد و دل من رو زیر رو می کرد.

با حرص نفسم رو بیرون دادم، در اتاق رو محکم بستم، خیر سرم خواستم بهش فکر نکنم.

ولی همه ی ذهنم شده بود یه کلمه، یه اسم اون هم آزاد. از پله ها پایین رفتم. طلا جون روی مبل قهوه ای نشسته بود و توی بغلش دفتر بزرگی گذاشته شده بود. به سمتش رفتم، کنارش نشستم و گفتم:

\_خوبی بهترین مادر شوهر دنیا.

لبخندی زد و گفت:

\_قربونت بشم، من خوبم شما خوبین؟

\_ما هم خوبیم.

به دفتر توی دستش که دقت کردم فهمیدم آلبوم خانوادگی بود نه دفتر. با لبخند ورق زد و گفت:

\_ببین این جا آزاد فقط یه سالش بود.

با خنده بهش نگاه کردم، پستونک توی دهنش بود و با پیراهن قهوه ای نازک آستین کوتاه و شلوارک دو جیبی قهوه ای به رو به رو نگاه می کرد. قند توی دلم آب شد، چقدر بامزه و خوردنی بود.

\_مامان باز اون آلبوم رو باز کردی تا آبروی من رو ببری؟

نایلون های خرید رو کنار ستون گذاشت و به سمتمون اومد، به عکسش اشاره کردم و گفتم:

\_ببین چقدر زشت بودی.

طلا جون به زیر خنده زد، آزاد کنارم نشست و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_ممنون از شما همسر گرامی.

با خنده گفتم:

\_خب راست می گم، وای این جا توی وان حمام، خدایا این چه عکسیه تو که لختی.

آزاد با کلافگی آلبوم رو بست و گفت:

\_مامان صدبار نگفتم این عکس من رو بردار زشته.

طلا جون به آرومی گفت:

\_چه عیبی داره پسر؟ هم من دیدمت هم زنت.

از خجالت آب شدم، خدایا کاش دهنم رو گل گرفته بودم و این بحث رو باز نمی کردم. آزاد سریع آلبوم رو برداشت و بحث رو عوض کرد.

\_بین چیز هایی که خریدم کامله؟

طلا جون انگار فهمید نیاز به فضا داریم که با لبخند شیطونی از جا بلند شد، هنوز از خجالت گونه هام قرمز بود. آزاد تک خنده ای کرد و گفت:

\_تو چرا باید خجالت بکشی جای من؟

صورتتم رو برگردوندم و گفتم:

\_حرف نزن لطفا.

پقی زد زیر خنده، خنده ام گرفت. سر و صدای جمع بالا گرفت.

\_بریم دریا.

\_حوصلمون سر رفت.

\_مردیم توی خونه.

آقا و خانم صوفی

با سرو صدایی که به راه افتاد تصمیم بر این گرفته شد که بریم دریا. زن ها مشغول جمع کردن وسایل برای پیک نیک بودن. از جا بلند شدم و به راه افتادم، وارد اتاق شدم و پیراهن بلند ساحلی پوشیدم، ساده بود و شتری رنگ. کت کوتاه ستش رو که کمی پررنگ تر بود به تن کردم. از اتاق بیرون اومدم، می خواستم برم توی باغ تا حال و هوایی عوض کنم. از جلوی سالن رد شدم ، آزاد چشمش بهم خورد و دنبالم به راه افتاد.

\_کجا؟

\_توی باغ.

حرفی نزد و در عوض باهام هم قدم شد، روی تاب سفید رنگ نشستیم. به بوته ها نگاه کردم و گفتم:

\_چرا می خوای بری خارج؟

کمی مکث کرد، با صدای آرومی گفت:

\_دلیل خاصی نداره.

\_این همه دردرس رو می کشی برای این که دلیل خاصی نداره؟

با کلافگی گفت:

\_فقط دوست دارم برم، همین.

سرم رو تکون دادم. شاید واقعا دلیلش همین بود. خیلی ها عشق خارج بودن و برای رفتن دست به هر کاری می زدن. فکر رفتنش داشت مثل خوره روحم رو می خورد.

\_کی می ری؟

\_هنوز کارام درست نشد.

بغض سنگینی گلوم رو گرفت، سعی کردم توی صدام خش نیوفته و بگم:

\_کی درست می شه؟

آقا و خانم صوفی

دستش رو به دور شونم انداخت، سرم رو روی شونه اش گذاشتم. انگار دل آسمون هم مثل دل من تیره و تار شد.

\_انگار دلت می خواد زودتر برم!

\_نه فقط می خوام بدونم.

من بعد تو چی کار کنم؟ چطور باید دووم بیارم؟ کاش زودتر می رفتی آزاد، شاید علاقه م به تو فقط در حد وابستگی ثابت می موند. نفس عمیقی کشیدم، توی دلم غوغایی بود دیدنی.

صدای طلا جون از هم جدامون کرد.

\_پاشین پاشین که باید بریم.

از جا بلند شدم. آزاد هم کنارم ایستاد. طلا جون هن و هن کنان با سبد بزرگ پیک نیکی که به دست داشت بهمون نزدیک شد و گفت:

\_ماشالله چشمتون نزنن کل فامیل داشتن نگاهتون می کردن، می گفتن کنار هم می درخشین.

لبخندی زدم، با خوشحالی ادامه داد:

\_خداروشکر همسرت اون دختره...

آزاد خم شد و سبد رو به دست گرفت و با تحکم گفت:

\_مامان!

طلا جون دست از حرف زدن برداشت، اون قدر فکرم مشغول بود که به ذهنم نرسید باید بپرسم کدوم همسر؟ کدوم دختر؟ ولی همه ی فکرم حول محور بعد از آزاد می گشت.

خدایا بهم یه صبر بده، تا بعد از رفتنش دیوونه نشم. به سمت ساحل رفتیم؛ مسیر به اون طولانی رو متوجه نشدم. زیر انداز بزرگی روی شن های ساحل پهن کردن، گرفته و پکر روی زیر انداز نشستیم. یکی از دختر ها اسپیکر بزرگی روی شن ها گذاشت و آهنگی پلی کرد. چون ساحل تقریباً خلوت بود همه ریختن وسط و شروع به رقصیدن کردن. تقریباً یکی دو نفر توی ساحل بودن که خیلی زود محو شدن. دستی به سمتم دراز شد، نگاهم رو از روی دستش سر دادم و روی صورتش مکث کردم، پایه ی

آقا و خانم صوفی

همه ی رقصیدن هام آزاد بود. بعد از اون... سرم رو به شدت تکون دادم تا از این افکار خلاص بشم. دستش رو گرفتم و از جا بلند شدم. از پشت گرفتم و دستاش رو دور شکمم انداخت، کمرم رو بهش تکیه دادم و دستام رو روی دستاش گذاشتم. میون اون همه جمع و هیاهو، فکرم به سمت اون بود. آهنگ خارجی و غمگینی پخش می شد، بغض گلوم رو گرفته بود، خورشید داشت غروب می کرد و نور نارنجی روی ساحل افتاده بود. یه سنگ افتاده بود توی گلوم و راه تنفسم رو گرفته بود. نمی رقصیدیم، در اصل فقط توی بغل هم کمی به چپ و راست تکون می خوردیم.

من بی تو نابود می شم آزاد، مطمئنم. وقتی خیال رفتنت این قدر داغونم کرد، پس رفتنت واقعا آتیش به جونم می زنه. دیگه نمی تونستم تحمل کنم، اون آغوش گرم و دستاش رو پس زدم.

با عجله به راه افتادم، بدون این که به پشت سرم نگاه کنم به راهم ادامه دادم. نامرد حتی صدام هم نکرد. روی دور ترین نقطه ی ساحل نشستم. موج کوچیکی اومد و کمی از دریا به پاهام خورد. خنک شدم، ولی نه از درون. صدایی از جا پروندم:

\_خنکه نه؟

به پسری جوون با قامتی بلند و موهای بور نگاه کردم. بهش می خورد بیست و سه چهار باشه. کنارم نشست، پاهاش رو دراز کرد و گفت:

\_از قیافت گرفتاری می بارهف بگو ببینم مشکلات چیه؟

نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم، از دردام و مشکلاتم گفتم، از این که یه روزی قراره کسی که دوشش دارم بره و من طاقت دوریش رو ندارم. دستش کنار کمرش گذاشت و گفت:

\_همه ی عشق ها یه سری تلخی و شیرینی داره. ولی همه ی این ها در کنار هم اون عشق رو واقعا شیرین می کنه. عشق یه چیزیه که هیچ وقت شیرینش برات از بین نمی ره، حتی اگه یه طرفه باشه.

عشق من یه طرفه بود؟ فکر نکنم. به قول ملیکا اون همه محبت و غیرت الکی نیست.

\_من هم عشقم رو از دست دادم، نه این که مرده باشه، فقط ولم کرد.

با ناراحتی گفتم:

\_متاسفم.

آقا و خانم صوفی  
نیمچه لبخندی زد و گفت:

ـنباش، من با یاد خاطراتش نفس می کشم.

غم بزرگی توی دلم نشست. بیچاره چی می کشید. یه لحظه سرم رو برگردوندم و با دیدن آزاد که از دور به ما خیره شده بود، تعجب کردم. برگشت و با قدم های بلند، دور شد. می خواستم برم دنبالش و بگم نرو، بمون پیشم، رفتنت که مشخص نیست اما حداقل می خوام از تک به تک این ثانیه ها استفاده کنم.

ـعشق اون قدری ارزش داره که بری و خودت اعتراف کنی، باور کن می ارزه.

بهش نگاهی کردم و گفتم:

ـاگه اون عاشق نبود چی بهرام؟ اگه قلب و غرورم رو با خاک یکسان کرد چی؟ ما یه شرطی گذاشته بودیم که هر کس اون یکی رو عاشق کرد باید اعتراف کنه و این یعنی غرورش رو تمال و کمال می شکنه. اگه بگم عاشقتم و بهم بخنده اون وقت دیگه نه جونی برای ادامه دارم نه روح کاملی.

ـروح کامل؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

ـنیمه ی روح من مال اونه.

لبخندی زد و گفت:

ـچه قشنگ.

سرم رو تکون دادم. اگه بذاره بره روح من نصفه می مونه. باید کم کم خودم رو برای داشتن یه روح نیمه آماده کنم. هوا تاریک شده بود؛ از جا بلند شدم و گفتم:

ـمن دیگه برم. امیدوارم به زندگی شادی دست پیدا کنی.

ـمنم امیدوارم به عشقت برسی خانم صوفی.

از لفظ خانم صوفی خیلی خوشم اومد. زیر لب زمزمه کردم:

خیلی سبک شده بودم. من با مرگ پدر و مادرم کنار اومدم، رفتن اون که چیزی نبود. می تونستم باهاش کنار بیام، اون هم خیلی راحت. حدود بیست دقیقه ای طول کشید تا به ویلا برسم. از توی سالن سرو صداهایی میومد. بی توجه پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

چراغ خاموش بود و صدای ریتم آروم دینگ دینگی به گوش می رسید. به آرومی جلو رفتم، با چشم به دنبال منبع اون آهنگ ظریف می گشتم. چشمم به موزیکال رقصنده ی باله ای که روی عسلی بود افتاد. دختر رقصنده به دور خودش می چرخید و آهنگ آرومی پخش می شد.

با دیدنش لبخند به روی لبم نشست. روی تخت نشستم و توی دستام گرفتمش. موسیقی تمام شد و رقصنده از حرکت ایستاد، لبخند از روی لبم کنار نمی رفت. کواکش کردم و رقصنده رو دوباره به حرکت انداختم. روی تخت دراز کشیدم و بهش نگاه کردم. این هدیه ی آزاد بود، شک نداشتم.

آقا و خانم صوفی

تا خوده صبح بیدار موندم، تمام شب منتظرش بودم ولی به ویلا برنگشت. بدجور نگران شدم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، دم دمای صبح بود که در باز شد و با ظاهر آشفته ای وارد اتاق شد. از جا بلند شدم، دو طرف ربدوشامبرم رو بهم چسبوند و گفتم:

تا الان کجا بودی؟ نمی گی طلا جون می فهمه نیستی ش می کنه؟

چشماش رو بالا آورد، مثل دو کاسه خون بود. روی تخت ولو شد، دستم رو گرفت و کشیدم، افتادم توی بغلش. سرم رو به سینه اش چسبوند و گفت:

هیس، بذار آروم بشم.

مسخ شده به حرفش گوش کردم. صدای ضربان قلبش رو زیر گوشم می شنیدم، با سرعت می تپید ولی هر لحظه که می گذشت آروم و آروم تر می شد. چشمام رو بستم. صداش به گوشم رسید:

اون کی بود؟

از کی حرف می زد، پرسیدم:

کی رو می گی؟

همونی که من رو ول کردی و رفتی دو ساعت باهش حرف زدی؟

لحنش خشن بود، عصبانی بود. سرم رو بلند کردم و گفتم:

هیچ کس نبود، فقط با هم حرف زدیم.

زن داشت؟

لحنش دیگه عصبانی نبود، بیش تر حسادت توش موج می زد. خنده ام گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

نه ولش کرده بود.

ای بابا.

اوهوم.



آقا و خانم صوفی  
دوباره سرم رو به سینه اش چسبوند. با صدای آرومی گفتم:

\_ممنون؟

خوابالو جوابم رو داد:

\_برای چی؟

\_اون هدیه.

\_منو یاد تو انداخت.

انگار داشت چرت می زد، صداش پر از خواب بود. حرفی نزد و منتظر شدم تا کامل به خواب بره. وقتی مطمئن شدم به خواب رفت، می خواستم خودم رو کنار بکشم، ولی هیچ مانعی نبود برای با اون بودن، سرم رو دوباره روی سینه اش گذاشتم، صدای ضربان قلبش به خوابم برد.

\*\*\*

با کمک نیکی و طلا جون ظرف ها رو می شستیم و بند و بساط ناهار رو حاضر می کردیم.

قرار شد بعد از ناهار برگردیم، یعنی آزاد حوصله ی موندن نداشت و دم از برگشتن می زد، طلا جون اصرار می کرد من بمونم و بعد باهاشون برگردم ولی نه من می خواستم که بمونم و نه آزاد قبول کرد. پس بعد از ناهار بر می گشتیم و من می تونستم به کلاسام برسم.

ناهار چلوکباب بود، کباب گوسفند هم بود، همونی که من قسم خوردم دیگه لب بهش نزنم.

هنوز قیافه ی اون گوسفند بیچاره رو یادم نرفته. مرد ها توی حیاط ویلا بند و بساط حاضر کردن کباب رو آماده کرده بودن. دستام رو شستم و از آشپزخونه بیرون اومدم. کارها تموم شده بود و می تونستم نفس راحتی بکشم. کتابی که با خودم آورده بودم رو برداشتم و روی مبل سالن پذیرایی مشغول خوندن شدم. سویشرت ورزشی خاکستری به تن کرده بودم با شلوار جین تیره رنگ. حدود دو ساعت گذشته بود و بوی کباب توی ویلا پیچید. بی توجه مشغول خوندن ادامه ی کتاب شدم. پدرجون سیخ به دست وارد ویلا شد و گفت:

\_اهالی بیاین که ناهار حاضره.

آقا و خانم صوفی

همه با هیاهو به سمت بیرون رفتن و سالن رو ترک کردن. اما من نه اشتها داشتم و نه می خواستم که بخورم، آزاد هم جز مردایی بود که بندو بساط کباب رو حاضر کرده بود. کتابم رو ورق زدم. در باز شد و آزاد بشقاب به دست وارد شد. کتابم رو کنار گذاشتم و گفتم:

\_اینا چین؟

پاف قهوه ای رنگ رو به کنار مبل هول داد و روش نشست، ظرف رو روی میز جلوی مبل گذاشت، با دیدن پیتزا های قاچ شده به شکل مربع، با خوشحالی از جا پریدم. با خنده گفتم:

\_نمی شد گرسنه بمونی.

تکه ای پیتزا برداشتم و گفتم:

\_ممنونم.

با لذت گازی زدم، چقدر می چسبید پیتزا در اون هوای خنک و کنار آزاد. وقتی غذا تموم کرد، بلند شدم تا جمعشون کنم که سریع تر از من بلند شد و گفت:

\_نمی خواد، هنوز دفعه ی قبل رو یادم نرفته.

با به یاد آوردن دفعه ی قبل، خنده ام گرفت. قبل از این که به شمال بیایم، جعبه ی پیتزا روی زمین افتاده بود و یه قاچ از پیتزا از جعبه بیرون افتاده بود، آزاد تازه از حموم اومده بود و حواسش نبود پاش به روی تکه پیتزا رفت. تمام مواد پیتزا به کف پاش چسبید؛ قیافه اش اون لحظه که از چندی کج و کوله شده بود، بدجور به خنده انداختم. کاملاً برعکس همدیگه بودیم، اون تمیز و وسواسی، من کثیف و شلخته. روی مبل نشستم و پاهام رو روی پاف دراز کردم.

هوا تاریک شده بود و ابرهای بارونی کنار همدیگه جمع شدن، وقتی آزاد به سالن برگشت رو بهش کردم و گفتم:

\_هوا بارونیه.

کنارم نشست و گفت:

\_جاده قشنگ تر شده پس.

آقا و خانم صوفی  
سرم رو تکون دادم. از جا بلند شدم و گفتم:

—می رم وسایلم رو جمع کنم.

—خیلی خب، یکم عجله کن.

سرم رو تکون دادم، با سرعت پله ها رو طی کردم و وارد اتاق شدم، چیزی واسه جمع کردن نداشتم و فقط هدیه ی آزاد رو توی چمدون جا دادم، خیلی حواسم بود یه موقع چیزیش نشه.

چمدون رو کنار در گذاشتم تا آزاد بیاد ببره. کمی آرایش کردم و موهام رو بافتم و روی شونه ام انداختم، کلاه سویشرت رو روی سرم انداختم و در بیرون رفتم. آزاد کنار در منتظرم بود و با دیدن من، اخمی کرد. به سمتم اومد و موهام رو توی دست گرفت، شمرده شمرده گفت:

—این جاش این جاست.

و موهام رو توی کلاه انداخت. چشمام رو توی حدقه تکون دادم و از کنارش رد شدم. حالا حال می کردم با این اخلاقاش ولی بروز نمی دادم.

طلا جون با ناراحتی گفت:

—کاش می موندین.

بغلش کردم و گفتم:

—نشد دیگه، ایشالله دفعات بعدی.

ولی آیا دفعه ی بعدی وجود داشت؟ فکر نکنم. این دوران داره برای من تمام می شه، و حتی نمی خوام به این فکر کنم که همسر بعدی آزاد چقدر باعث آزار و عصبانیت من می شه.

با همه خداحافظی کرده بودیم و فقط مونده بود طلا جون که دل کندن براش سخت بود. در آخر با ناراحتی کنار کشید و دعای خیری کرد. بوسی براش فرستادم و آزاد ماشین رو به راه انداخت. تا اواسط راه من رو خواب برده بود. وقتی از خواب پریدم آزاد گفت:

—واقعا همسفر خوبی هستی.

آقا و خانم صوفی  
\_چاکریم.

آینه رو دادم پایین و موهام رو درست کردم. به جاده ی چالوس رسیدیم، بارون شروع کرد به نم نم باریدن. با ذوق به اطراف نگاه کردم، عاشق بارون بودم به خصوص که الان توی زیبا ترین جاده ی ایران بودیم. شیشه رو بالا داد و گفت:

\_بشین سرما می خوری.

نوچ نوچی کردم و گفتم:

\_همیشه کند بزن به حسو حالم.

\_به خاطر خودت می گم بچه جون، نمی خوام سرما بخوری.

این دفعه نگفت حوصله ی پرستاری ندارم، گفت نمی خوام سرما بخوری، آخ آزاد اگه بدونی با یه حرفت چطور قلب من رو به تب و تاب می اندازی بدجور بهم می خندیدی. سرم رو به شیشه چسبوندم، فلاکس کوچیکی که طلا جون بهمون داده بود و حاوی چای تازه بود رو برداشتم. توی جاده چالوس با هوای ابری تیره، چای خوش بود و آهنگ حواسم نیست. چقدر دلچسب و لذت بخش بود برام. با تمام وجود قدر تک به تک این ثانیه های کنار هم بودنمون رو می دونستم. تا رسیدن به مقصد از هر دری حرف زدیم، گفتیم و خندیدیم. خستگی راه رو اصلا حس نمی کردم. وقتی به عمارت رسیدیم همه به استقبالمون اومده بودن، زن عمو بابت نیومدن دادمهر بدجور عصبانی بود. وارد اتاق شدیم، پالتوم رو از تنم در آوردم و روی تخت انداختم. آزاد روی مبل ولو شد و گفت:

\_بدجور خستم.

موبایلم رو در آوردم و با بچه ها مشغول صحبت کردن شدم. از اتفاقاتی که افتاد گفتم و با اشتیاق بهم گوش کردن. ملیکا حرفی زد که باعث شد فکری به ذهنم برسه. گفته بود تولد آزاد دو بهمن که تقریباً می شد دو هفته ی دیگه. کلی برنامه توی ذهنم چیدم، از الان باید شروع کنم به انجام کارهام، می خواستم تولد بزرگی براش بگیرم. تولد بهونه بود، هدفم این بود که یه خاطره ی خوب توی ذهنش ایجاد کنم. نمی خواستم به راحتی من رو فراموش کنه.

کلاسام روز به روز سنگین تر و فشرده تر می شدن، کارم به جایی رسیده بود که پنج ساعت خواب، چهار ساعت تمرین و هر روز کلاس رفتن رو داشتم. آزاد رو توی این یه هفته خیلی کم می دیدم، روزا سر کار بود و شب ها خسته و کوفته می یومد، بدون این که چیزی بگه می خوابید. امروز موقع برگشتن به کلاس باز هم اون زن مو مشکی رو دیدم. می خواستم امشب حتما به آزاد بگم، دفعه ی قبل به کل یادم رفته بود. ساعت حدود یک شب بود که از راه رسید، مثل این یه هفته خستگی از سر و روش می بارید. کیف سامسونتش رو روی زمین انداخت و روی مبل ولو شد. از جا بلند شدم و گفتم:

\_آزاد؟ یه مشکلی دارم که باید...

پرید وسط حرفم و با کلافگی گفت:

\_الان نه رویا... حال و حوصله اش رو ندارم.

دلخور شدم، کنار کشیدم و روی تخت نشستم، انتظار نداشتم این طور رفتار کنه. چراغ خواب رو خاموش کردم و زیر پتو غلتیدم. از زور ناراحتی و دلخوری تا خوده صبح بیدار موندم.

ساعت هفت صبح صدای آلارم موبایلش بلند شد، خودم رو به خواب زدم و هیچ تکونی نخوردم. از سرو صداهایی که به راه انداخته بود فهمیدم که بیدار شده. وارد دستشویی شد و دو دقیقه بعد بیرون اومد، پلکام رو کمی باز کردم، در حدی که نفهمه چشمام بازه و من بتونم ببینمش. کروات سورمه ایش رو بست و دستی توی موهایش کشید. به سمتم اومد، قلبم به تاپ تاپ افتاد. کنار تخت ایستاد، حالت من طوری بود که روی پهلوی سمت راستم خوابیده بودم و درست نزدیک به لبه ی تخت بودم. دستش رو بالا آورد و به نرمی روی گونم کشید. داشتم از خوشحالی بال بال می زدم ولی هیچ عکس العملی توی ظاهرم نشون ندادم. دو بار انگشتش رو روی گونه ام کشید و کمی مکث کرد، با قدم های آرام و بی سرو صدایی ازم فاصله گرفت. همین که صدای بسته شدن در رو شنیدم، چشمام رو به شدت باز کردم. روی تخت نشستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. داشتم پس می افتادم، هرچی بیش تر می گذشت بیش تر بهم ثابت می شد که اون هم به من علاقه داره. آزاد بین چی کار کردی که از یه محبت کوچیکت این قدر ذوق زده می شم. از جا بلند شدم، باید امروز رو برم خرید، فقط دو روز دیگه تا تولد مونده و وقت زیادی ندارم. مانتوی شنی مشکی به تن کردم با شلوار چرم و شال مشکی.

آقا و خانم صوفی  
کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم، نیکی همون لحظه از اتاق خارج شد و با دیدن من، چشماش  
پروژکتور شد. به سمتش رفتم و گفتم:

\_سلام صبحت بخیر.

\_صبح تو هم بخیر، مزدگونی بده!

با چشم هایی گرد شده گفتم:

\_آره.

با خنده گفت:

\_آره.

با جیغ از جا پریدم و بغلش کردم. این قدر خوشحال شده بودم برای نیکی و دادمهر که حد نداشت.  
با خنده گفت:

\_خیلی خب لهم کردی.

ازش جدا شدم و گفتم:

\_کاش دختر باشه.

\_کاشکی.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

\_خب کجا می ری؟

\_می خوام برم فروشگاه یکم خرید کنم.

\_اتفاقا من هم می خواستم برم، بیا با هم بریم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_بریم.

آقا و خانم صوفی

سوار ماشین من شدیم و به راه افتادیم. فاصله ی زیادی از فروشگاه تا عمارت نبود. کل راه رو از بچه حرف زدیم. می گفت اگه پسر شد اسمش رو می ذاره دانیال و اگه دختر شد می ذاره دلوین. کنار فروشگاه پارک کردم و پیاده شدیم. به نیکی گفته بودم برای تولد آزاد می خواستم خرید کنم و اون هم قراره بهم کمک کنه. حدود سه ساعتی توی فروشگاه چرخ می زدیم و هرچی که نیاز بود و نبود رو خریدیم. سر راه کیک هم سفارش دادم. وقتی به عمارت رسیدم، با خستگی خودم رو روی تخت انداختم. امروز نمی تونستم برای خرید لباس برم، وقت کم بود و خستگی زیاد. تبلت رو برداشتم و تصمیم گرفتم از سایت لباس سفارش بدم. همه ی لباس ها باز بودن و مناسب مهمونی که قرار بود دوست های آزاد باشن نبود. بلاخره تونستم یه لباس انتخاب کنم. پارچه ی سورمه ای داشت، دامن بلند و پفی داشت که از تور ساخته شده بود. کمر تنگ و آستین های گیپور بلندی داشت و کاملاً ساده بود. از آرایشگاه وقت گرفتم و به بچه ها خبر دادم، قرار بود اون ها هم به سالن آرایشی که من می رم برن. کمی استراحت کردم و ناهار خوردم. وقت زیادی برای تلف کردن نداشتم. لباس تا فردا به دستم می رسید، باید در اولین فرصت به آزاد خبر بدم تا هرکسی که دوست داره رو دعوت کنه. می خواستم تولد رو توی آپارتمان آزاد بگیرم. بهترین گزینه اون جا بود. به دخترها زنگ زدم و آدرس رو دادم؛ می خواستن توی آماده سازی آپارتمان بهم کمک کنن. لباس های قدیمی م رو پوشیدم و سوار ماشین شدم. به سمت آپارتمان به حرکت در اومدم. دفعه ی قبل که رفتیم آدرس رو به خوبی یاد گرفتم. کلید های آپارتمان رو از کشوی کمد لباس ها برداشتم. نگهبان با دیدنم از جا پرید و گفت:

\_سلام خانم صوفی حال شما احوال شما آقای صوفی خوبن؟

با خوشرویی جوابش رو دادم. سوار آسانسور شدم و طبقه ی مورد نظر رو زدم. کلید رو توی در انداختم و وارد خونه شدم. بوی آزاد رو می داد، نفس عمیقی کشیدم و در رو بستم. از توی آشپزخونه سطل پر آبی بیرون آوردم. همه جا نیازمند گردگیری بود، با وسایل گردگیری توی دستم افتادم به جون خونه. تقریباً نیمی از خونه رو گردگیری کرده بودم که صدای زنگ بلند شد. از جا بلند شدم و از توی چشمی نگاه کردم. نازی و ملیکا بودن که با گنجی به اطراف نگاه می کرد. با خنده در رو باز کردم و گفتم:

\_خوش اومدین.

نازی با جیغ و هوار وارد شد و ملیکا با حرص به جنگولک بازی های نازی نگاه می کرد. با خنده گفتم:

\_خوش اومدی اختاپوس، این قدر به پاتریک گیر نده.

آقا و خانم صوفی  
خنده اش گرفت و گفت:

\_خفه شو باب اسفنجی.

در رو بستم و پشت سرشون به راه افتادم، شروع کرده بودن به کنکاش خونه.

\_این خونه ی مجردی آزاده؟ مطمئنی درست اومدیم؟

سرم رو تکون دادم. ملیکا با تعجب گفت:

\_خونه مجردی و این قدر تمیز؟

خنده ام گرفت، باورشون نمی شد این جا خونه ی یه مرد مجرد بوده.

\_آخه آزاد خیلی تمیز و مرتبه. وسواسی هم هست.

داشتن از تعجب می مردن، با خنده زدم پس کله ی دو تاشون و گفتم:

\_یالا نیاوردمتون وراجی کنین.

ملیکا تی رو به دست گرفت و شروع کرد، نازی هم وسایل رو جا به جا می کرد تا فضای باز و مناسبی برای مهمون ها درست بشه. توی شوخی و خنده همه چی رو آماده کردیم. تا شب طول کشید ولی می ارزید. با خستگی روی مبل ولو شدیم، نازی با لحن شوخی گفت:

\_دیگه غلط بکنم دست یاری برسونم.

با خستگی خندیدم. از جا بلند شدم، قهوه هایی که حاضر کرده بودم رو توی فنجون های سفید ریختم. همه رو توی سینی چیدم و جلوی دخترها گرفتم. فنجون ها رو برداشتن، نازی مزه مزه کرد و گفت:

\_دمت گرم حالم جا اومد.

فنجون به دست روی مبل نشستم و پاهام رو دراز کردم.

\_چه خبر از اون پسره؟



آقا و خانم صوفی  
\_سیاوش رو می گی؟ خیلی پسر ماهیه.

\_پس امید داشته باشم بلاخره شوهره رو پیدا کردی؟

\_مگه بهت نگفتم؟

چشمام گرد شد، با تعجب گفتم:

\_چی رو نگفتی؟

\_این که اومد خواستگاریم.

با جیغ از جا پریدم، نازی هم همراه من جیغ می کشید ولی ملیکا طبق معمول پوکر فیس بهمون نگاه می کرد. با خوشحالی گفتم:

\_مبارکه، جوابت چی بود؟

با صدای بلندی گفت:

\_دیوونه معلومه که مثبت.

دوباره با هم جیغ کشیدیم، ملیکا با حرص گفت:

\_اه سرم رفت، چه خبرتونه.

با زانو روی مبل ایستاده بودیم و از خوشحالی دستامون رو توی هوا می لرزونددیم. نازی با فیس و افاده گفت:

\_تو نمی فهمی به کسی که دوشش داری رسیدن یعنی چی.

\_اوه نازی خانم بتازون ولی بلاخره شاهزاده ی سوار بر اسب سفید من هم میاد، اون وقت نوبت من هم می شه.

نازی پرید توی بغل ملیکا و گفت:

\_ترشیده ی من، من که قصدم پز دادن نبود. فقط خوشحالم از این که به عشقم رسیدم.

آقا و خانم صوفی  
دستم رو زدم زیر چونم و گفتم:

\_خیلی جالبه من همسر عشقمم ولی نمی دونم واقعا اون من رو دوست داره یا نه.

ملیکا چشماش رو توی کاسه چرخوند و گفت:

\_من می گم عاشقته من! این چیزا رو خوب حس می کنم.

از اتفاقاتی که توی شمال و امروز صبح افتاد گفتم، ملیکا از جا پرید و گفت:

\_دیدی گفتم، همه ی این ها یعنی عشق عزیزه من.

\_خب اگه عاشقمه چرا نمیاد بگه؟ چرا اعتراف نمی کنه؟

\_غرور! شرط رو که یادت نرفته؟

لعنتی زیر لب گفتم، مرده شور این شرط لعنتی رو بیرن. نیم ساعت با هم حرف زدیم و بعد از اون بچه ها جمع کردن و رفتن. چراغ های آپارتمان رو خاموش کردم و از در بیرون رفتم.

سوار آسانسور شدم و دکمه ی پارکینگ رو فشردم.

36

روز تولد فرا رسیده بود. از صبح به جنب و جوش افتاده بودم، دیشب وقتی آزاد اومد جریان تولد رو بهش گفتم، می خواست مخالفت کنه ولی دیگه کار از کار گذشته بود، دعوت کردن رو به عهده ی خودش گذاشتم، صبح زود رفته بود دفتر کارش تا کارهایش رو حل کنه. دیروز لباس و چکمه ها رسیده بودن. همه ی وسایل رو توی یه ساک چپوندم و از عمارت بیرون رفتم، دخترها خودشون به آرایشگاه می رفتن و نیازی نبود دنبالشون برم. این قدر این دو روزه استرس داشتم و کلی کار روی سرم ریخته

آقا و خانم صوفی

بود که فراموش کردم باید یه سری جریانات رو برای آزاد تعریف کنم. جلوی آرایشگاه از حرکت ایستادم. ساکم رو برداشتم و پیاده شدم.

روی صندلی نشستم، یه نفر مشغول مانیکور و یه نفر هم مشغول درست کردن موهام بود.

آرایش ساده و سبکی روی صورتم اجرا کردن. پشت پلک هام رو سایه ی سبز لجنی زدن، می گفتن به رنگ سبز روشن چشمام میاد. رژ صورتی پیرنگی روی لبام زدن و رژ گونه ی کمرنگی هم استفاده کردن. نازی و ملیکا توی سر و کله ی هم می کوبیدن و سر و صدای زیادی به راه انداخته بودن. موهام رو لخت شلاقی کردن و باز گذاشتن. تقریباً همه چیز آماده شده بود، استرس داشت روحم رو می خورد. نمی دونستم واکنش آزاد بعد از دیدن من چیه!

خوشش میاد؟ یا شاید هم نیاد. خدایا من رو ضایع نکن. کار هممون که تمام شد، پول رو حساب کردیم و از آرایشگاه خارج شدیم، چون نازی و ملیکا به تاکسی اومدن، تصمیم گرفتم با من برگردن. سوار ماشین شدم و گفتم:

\_بچه ها؟ آماده اید؟

\_بزن اون گاز رو.

پام رو روی گاز فشردم و به سمت آپارتمان به حرکت در اومدم، تا زمان رسیدن مهمون ها دو ساعتی زمان مونده بود. وارد آپارتمان شدیم، با عجله کار های ناتمام رو تمام کردیم، همون لحظه صدای زنگ در بلند شد، جیغی کشیدم:

\_هنوز غذاها نرسیدن.

ملیکا با عجله به جلوی در رفت، از توی چشمی نگاه کرد، با خیال راحت گفت:

\_مهمون نیست غذاها رو آوردن.

در رو باز کرد و غذاها رو گرفت. توی یک ساعت و نیم همه ی کار ها رو انجام دادیم. با خستگی روی مبل ولو شدم، هنوز آزاد نیومده بود. با ادکلن دوش گرفتم و منتظر مهمون ها شدیم، صدای زنگ در بلند شد، از جا بلند شدم و با استرس گفتم:

\_خوب شدم؟

آقا و خانم صوفی  
\_آره حله.

سرم رو تگون دادم، به سمت در رفتم و با لبخند، در رو باز کردم، نزدیک پنج شیش نفر پشت در بودن، با سر و صدا وارد شدن. تند تند سلام می کردم و به داخل راهنماییشون می کردم. موزیک شروع به پخش شدن کرد، صدای بلند آهنگ توی ساختمون پیچید. صدای زنگ بلند شد، در رو باز کردم، سمیه خانم بود که قرار شد بیاد تا کمک دستم باشه. با خوشحالی گفتم:  
\_اینه فرشته ی نجات من، بیا تو.

با خنده وارد خونه شد. وارد اتاق شدم و با آزاد تماس گرفتم.

\_جانم؟

جانم؟ مثل خری که بهش تیتاب دادن ذوق کردم، جلوی خندیدنم رو گرفتم و گفتم:

\_همه اومدن کی میای؟

\_رسیدم، پشت درم.

صدای دینگ دینگ زنگ بلند شد. تماس رو قطع کردم و با عجله در رو باز کردم. با دسته گل بزرگی وارد شد. گرفتش به سمتم و گفت:

\_نتونستم برای تو که باغی از گل هستی همه ی گل ها رو بیارم، پس فقط به این آفتاب گردون ها راضی شدم.

با ذوق دسته ی گل بزرگ رو از دستش گرفتم و گفتم:

\_آزاد خیلی ممنون، انتظار نداشتم.

لبخندی زد، دلم رو زیر و رو شد. مثل همیشه با کت و شلوار بود. بازوش رو به سمتم دراز کرد، با کمال میل دستم رو دور بازوش انداختم. حین این که با دوستاش سلام و احوال پرسی می کرد، باهام آشنایشون می کرد. به دختر جوونی با موهای شرابی رسیدیم، انگار آزاد از دیدنش کلافه شد، یه تایی ابروش رو بالا برد و رو به آزاد گفت:

آقا و خانم صوفی

\_انتظار نداشتی من رو این جا ببینی؟

آزاد دستی توی موهایش کشید و گفت:

\_نه الهام. تو این جا چی کار می کنی؟

تازه نگاهش بهم افتاد، حس بدی توی نگاهش بود. انگار داشت به یه شیئی بی ارزش نگاه می کرد.  
دست آزاد رو محکم فشردم.

\_فقط خواستم با خانومت آشنا بشم.

به دستامون که محکم به هم چسبیده بود اشاره کرد و با خنده ای مزخرف گفت:  
\_نگران نباش.

به هیچ عنوان ازش خوشم نیومد، یه جوری بود. آزاد دستم رو کشید و گفت:  
\_سمتش نرو.

گیج گفتم:

\_چرا؟

\_فقط گوش کن.

دستاش رو روی شونه هام انداخت، به چشمام خیره شد و گفت:  
\_باشه؟

سرم رو تکیه دادم، دلیلش رو نمی فهمیدم. ملیکا کنارمون ایستاد و گفت:  
\_آهنگ بعدی مخصوص شماست، برین وسط.

آزاد دستش رو دور کمرم انداخت و به وسط سالن کشوندم، همه زوج ها اومدن و شروع به رقصیدن کردن. آهنگ خارجی و مخصوص رقص تانگو بود.

(sway)

When marimba rhythms start to play

Dance with me. Make me sway like a lazy

Ocean hugs the shore hold me close. Sway me more

وقتی سنتور شروع به نواختن می کنه با من برقص

من را بچرخان، مثل اقیانوس آهسته ای که ساحل را در آغوش گرفته

من را صمیمانه در آغوش بگیر و بیش تر به حرکت در بیار

بهش نگاه کردم، بهم خیره شده بود. چقدر من این چشم ها، این صورت رو دوست دارم. دلم می خواست بیوسمش، اون هم زیاد. چقدر حرفه ای باهام می رقصیدو یه دستم روی شونه اش بود و دست دیگه ام به لباسم تا زیر پام نره. اون هم یه دستش پشت کمرش و دست دیگه اش دور کمر من بود. آهنگ به اوج رسید، دستی که پشت کمرم بود من رو وادار به چرخ زدن کرد. از این طرف سالن تا یک متر اون ور تر رو چرخوندم. نتونستم تاب بیارم، دستم رو بالا آوردم و روی پشت سرش گذاشتم، اون دستم روی شونه اش گذاشتم. پیشونیمون به هم چسبید و نفس هامون توی همدیگه گم شد.

.Other dancers may be on the floor dear

But my eyes will see only you

Only you have the magic technique

When we sway I go weak

شاید رقاصان دیگری بر صحنه باشند جانانم

اما چشمانم فقط تو را خواهند دید

فقط تو آن تکنیک جادویی را داری

وقتی پیچ و تاب می خوریم من از خود بی خود می شوم.

می رقصیدیم، بدون این که حواسمون باشه همه کنار کشیدن و به ما خیره شدن، بدون این که حواسمون باشه، آهنگ دو باره تکرار شد تا ما باز هم با هم برقصیم. نفس زنان بهش خیره شدم، چشماش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. دیگه تحمل نداشتم، خواستم بگم، بگم که چقدر دوست دارم، مهم هم نیست که غرورم می شکنه، مهم نیست که هیچی اون طور که باید می شد. فقط مهم با تو بودن. صدای دست و جیغ بلند شد، دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم که یهو ازم جدا شد. متحیر بهش نگاه کردم. با قدم های بلند خودش رو به اتاق رسوند و در رو بست.

ملیکا به سمتم اومد، لیوان رو بالا آورد و گفت:

\_یاد رقص سیندرلا افتادم، ولی جای تو پرنس فرار کرد.

بی حوصله بهش نگاه کردم. دامنم رو توی دستم گرفتم و روی صندلی های کنار میز نشستم.

لیوان شربت برداشتم و جرعه جرعه نوشیدم. صندلی کنارم عقب کشیده شد و الهام روی صندلی نشست و با نیشخند گفت:

\_گذاشت رفت، حتی نتونستی نگهش داری.

سرم رو بالا آوردم، متعجب بهش نگاه کردم. این یکی دیگه چی می گفت؟ نگاه متعجبم رو که دید، گفت:

\_آره من همه چیو می دونم. هرچی نباشه من و آزاد رابطه ی قوی داری. می پرسی چطور؟

موبایلش رو برداشت، روی میز به سمتم هول داد. عکسی بود که آزاد در کنار دختری که بی نهایت قیافه اش آشنا می زد، می خندید. به دختره ی توی عکس خیره شد و گفت:

\_این رو می بینی؟ این دوست منه، گلرخ.

خدایا چقدر قیافه ی این دختر برام آشنا بود.

\_دو سال با هم نامزد بودن، ولی الان اون خارجه.

موبایلش رو برداشت، فیلمی پلی کرد، صدای آزاد به گوشم رسید که می گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_هر طور شده میام پیشت. نگران نباش.

دستام شروع به لرزیدن کرد، پوزخندی زد و گفت:

\_پس فکر نکن اون عاشقته، چون عزیزم دلش پیش گلرخه. تو توی بازی رسیدن اون دو تا به همدیگه ای. خیالات برت نداره چون آزاد فقط عاشق گلرخه.

حالا فهمیدم اون دختر رو کجا دیدم، گوشام سوت کشید. از جا بلند شدم، صندلی به روی زمین افتاد. با پیروزی بهم نگاه می کرد. با صدای لرزونی گفتم:

\_برام مهم نیست، یه ذره برام ارزش نداره.

نداشتم حرف بزنه، راهم رو کشیدم رفتم. وارد اتاق شدم و در رو محکم بستم، به در تکیه دادم و حق هق گریه رو سر دادم. اشکام روی گونه هام جاری می شد، بغض مثل سنگ توی گلویم جا خوش کرده بود. سر خوردم روی زمین، لعنت به من، لعنت به تو آزاد که من رو دلبسته ی خودت کردی. وجودم رو آتیش گرفته بود، هر لحظه صدای گریه م اوج می گرفت. دستم رو به دهنم گرفتم تا رسوای عالم نشم تا نگویم چقدر دیوونه ی مردی شدم که دلش با یکی دیگه است. مشتم رو به پام کوبیدم، گریه امون نفس کشیدن رو بهم نمی داد. انگار راه تنفسم رو بسته بودن. کاش هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد. کاش من این قدر دلبسته اش نمی شدم.

دستم رو به دیوار گرفتم و با زور خودم رو بلند کردم. زانو هام به لرزه افتاده بود، حس می کردم طاقت وزن خودم رو ندارم. از توی کمد سوییچرتی بیرون کشیدم، زیپ لباسم رو محکم کشیدم، برام مهم نبود پاره شد. فقط می خواستم از این جهنم برم بیرون. به هوا نیاز داشتم، این جا انگار اکسیژن نبود. شلوار جین رو چنگ زدم و پوشیدم. کلاه رو به سرم کشیدم و از اتاق بیرون اومدم، سرم رو به زیر انداختم و راهرو رو کردم، با اون زانوهای لرزون خودم رو به در ورودی رسوندم. در رو باز کردم و خارج شدم. انگار هنوز هم هوا نبود، سوار آسانسور شدم و پارکینگ رو زدم، بغض چسبیده بود بیخ گلویم دست بر دار هم نبود. بس کن، نه باید این طور باشی، نه باید عاشق باشی. تو که عشق رو قبول نداشتی ولی الان داری از دردش توی خودت می پیچی. از آسانسور خارج شدم، نتونستم بیش تر از این تحمل کنم و زدم زیر گریه. نگهبان با تعجب بهم نگاه می کرد. خودم رو به در رسوندم و سوار ماشین شدم. پام رو روی گاز فشردم. می خواستم برم، دور بشم ناپدید بشم. فقط می خواستم از این آدما فاصله بگیرم. قلبم درد می کرد، زخم بزرگی روش افتاده بود. برای اون دختر می خواست بره



خارج، تا بهش برسه، من شده بودم وسیله ی دستش برای رسیدن به اون. حالم لحظه به لحظه بدتر می شد. الان دلیل حرف طلا جون رو فهمیدم. دلیل وجود اون عکس و تلاش های بی وقفه ی آزاد برای رفتن.

چشمم پر از اشک شد، توی جاده اصلی بودم. خودمم نمی دونستم دارم کجا می رم، دیدم تار شد و یه ماشین از رو به رو به سمتم اومد، تا به خودم پیام و فرمون رو بکشم، ماشین منحرف شد، از جاده خارج شدم و آخرین چیزی که دیدم چپ شدن ماشین و دور خوردن دنیا به دور سرم بود.

پلکام رو باز کردم، همه چی تار و تاریک بود، بوی بنزین رو حس می کردم. نمی تونستم تکون بخورم. دست و پام رو حس نمی کردم. آسمون داشت حرکت می کرد، ستاره ها جا به جا می شدن، شاید هم من داشتم تکون می خوردم. از دور صدای انفجاری شنیدم. سرم به پایین افتاد، حتی توان بلند کردنش رو هم نداشتم. کمرم می سوخت، انگار روی زمین پر از گل و لای کشیده می شد. می دیدم، دست های زنی رو می دیدم که به کلاهم چسبیده بود. ناخن های کثیف و چرکین. احساس حالت تهوع داشتم. این زن داشت من رو کجا می برد؟ کمرم به چیز سفیدی خورد، صدای ناله ام ناخودآگاه بلند شد، خنده ی هیستریکی کرد و گفت:

\_\_نه نه الان زوده برای بیدار شدن.

سرش بالای سرم قرار گرفت، چشمم اندازه ی خطی باز بودن. چهره اش رو دیدم، همون زنی بود که دائم در تعقیبم بود.

\_\_بلاخره گیرت آوردم.

صداش به لرزه انداختم، انگار تازه بدنم داشت از بی حسی خارج می شد. به زور گفتم:

\_\_تو کی هستی؟

دستاش رو زیر بغلم انداخت، کشیدم بالا و توی یه جای نرم قرار گرفتم. سقف ماشین بالای سرم قرار گرفت، تازه مغزم به کار افتاد، اون داشت من رو می دزدید. فکم شروع به لرزیدن کرد. صدای در بلند شد، پشت فرمون نشست و با صدای تیزش گفت:

\_\_به همین راحتی، یه بلایی سر تو بیارم که آزاد بفهمه نه باید با من در بیوفته.

آزاد؟ خدایا این آزاد رو می شناسه. جریان چی بود؟ ماشین هنوز به حرکت نیوفتاده بود. داشت حرف می زد و خنده های وحشتناکی سر می داد. دستم رو کنار کمرم زدم، خودم رو به زور بالا کشیدم. بدنم کرخت و بی حس و حال بود. نقشه ای به ذهنم رسید، آروم بلند شدم.

نه باید با من در می یوفتاد، باید به این عواقب کارش فکر می کرد. باید می دونست همچین بلایی سر زنش میارم.

دستام رو جلو بردم و دور گردنش انداختم، اون قدر غرق حرف زدن بود که متوجه نشد و یهو به تقلا افتاد. با دستام گردنش رو به صندلی چسبیده بودم، دستش رو بالا آورد و توی صورتم چنگی انداخت. جیغم به هوا رفت. قفل دستام رو تنگ کردم، ریزش خون رو روی لبم حس کردم، چشمم به دستش افتاد که به سمت صندلی بغلی چنگ می زد، قبل از این که بفهمم جریان چیه فلاکسی توی سرم خورد، بی حال شدم و دستام از دور گردنش شل شد، از فرصت استفاده کرد و به سمت عقب هولم داد. کل بدنم لمس شده بود، روی صندلی فرود اومدم.

چشمام سیاهی رفت، اون قدر ضربه ی فلاکس شدت داشت که رمق رو از تنم گرفت و بی هوش شدم.

پلکام رو باز کردم، دنیای تار دور سرم می چرخید. انگار توی چرخ فلک با سرعت زیاد بودم. ضربه ای توی شکمم خورد، تکونی خوردم. دردش آروم آروم توی بدنم پیچید. صدای تیزش بلند شد:  
\_بیدار شو، باید این صحنه رو با هم بریم.

لگدی به شکمم زد، ناله ی ضعیفی کردم، صدام خیلی آروم بود و فقط به گوش خودم رسید.  
زانوش رو کنارم روی زمین زد، گوشی رو جلوی صورتش قرار داد، روی بلند گو بود و صدای بوق بلند شد. با شنیدن صدای آزاد، انگار جون در تنم دوید. ناله ای کردم، توان صحبت رو نداشتم.  
\_سلام آقای صوفی.

صدای عصبی آزاد بلند شد:

\_چی می خوای مهناز.

اسمش مهناز بود! با بدجنسی گفت:

\_از الان به بعد، تو باید یه چیزی از من بخوای.

دستش رو دور چوئم انداخت. ناخن های شکسته اش رو روی پوستم حس می کردم. بهش زل زدم، با لبخند گفت:

\_می دونی کی توی دستای منه؟

آزاد با عصبانیت گفت:

\_چی می گی مهناز؟

\_اوه یواش آقای صوفی، یواش.

لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:

آقا و خانم صوفی

— گنجشک کوچولوت توی دستای منه. عین یه گنجشک داره می لرزه. دلم می خواد اون موهای نارنجیش رو از ته بکنم.

صدای داد آزاد مصادف شد با صدای خنده ی بلند مهناز. با حرص بهش نگاه کردم.

— باور نمی کنی؟

چنگاش توی گوشت صورتم فرو رفت، صدای جیغم به هوا رفت. آزاد با هول و ولا گفت:

— رویا؟ رویا خوبی؟ قربونت برم جوابم رو بده.

بغض توی گلویم نشست، با صدای خش دار گفتم:

— خوبم.

با خشم داد کشید:

— مهناز بلایی سرش بیاری ازت نمی گذرم، بیچارت می کنم.

از جا بلند شد، با جدیت گفت:

— نیم ساعت وقت داری تمام مدارکی که علیه من جمع کردی رو برام بیاری. بدون اون رفیق های پلیست. بلیط همسر عزیزت رو برای اون دنیا آماده کردم، فقط نیم ساعت وقت داره. تیک تاک تیک تاک.

تماس رو قطع کرد، یکی از پاهاش روی پام بود. زور می زدم به خودم تکونی بدم ولی دریغ از نتیجه. ناخن هام رو روی زمین آسفالتی کشیدم.

— حالا آدرس رو اس ام اس کنیم.

سرش رو پایین آورد، با دیدن تلاش من برای تکون خوردن گفت:

— زحمت نکش کمرت الان بی حسه هیچ جا نمی تونی بری.

متعجب بهش نگاه کردم، با دیدن نگاهم گفت:

آقا و خانم صوفی

نه بهت چیزی تزریق نکردم، ولی صدمه ای که خوردی حالا حالا تو رو این جا نگه می داره.

ذهنم رو می خوند، خیلی باهوش و آب زیر کاه بود.

تو کی هستی؟

کنارم زانو زد، ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

پس آزاد بهت نگفت من کیم. خب بد نیست اسم قاتلت رو بدونی.

قلبم ریخت. چی می گفت؟ می خواست من رو بکشه؟ معلومه که تو رو می کشه. ترسی توی دلم نشست، ترسم از مرگ نبود. بلکه از این می ترسیدم که نکنه بدون دیدن آزاد برم اون دنیا.

اشک توی چشمم حلقه زد، از جا بلند شد. پاش رو محکم تر روی استخون ساق پام فشرد و گفت:

الان برای گریه زوده کوچولو. وای به حالت اگه کاری که گفتم رو نکنه.

نور ماشین روی دیوار رو به روم افتاد، دیدم به جاده ی پشت سرم نبود. فقط به دیواری که جاده رو بن بست می کرد چشم داشتم. صدای دویدن رو شنیدم. مهناز دستش رو دور گردنم انداخت و بلندم کرد. حالا چشمم بهش خورد، با دید قد و بالاش اشک توی چشمم جمع شد.

ما قسمت هم نبودیم، هیچ وقت قرار نبود بهم برسیم. نگاهش پر از غم و نگرانی بود. چونه ام از بغض لرزید.

اوه بسه این رمانتیک بازیا، بگو ببینم آوردی؟

آزاد ساکی که توی دستش بود رو بالا آورد.

رویا رو بده، تا این ساک رو بهت بدم.

مهناز نوچ نوچی کرد و گفت:

فکر کردی خیلی زرنگی آقای صوفی؟

جیغ کشید:

آقا و خانم صوفی  
\_فکر کردی من بچم؟

پلکام رو محکم بستم، صداش پرده ی گوشم رو پاره کرد. دستش رو از دور دورگردنم برداشت و زدم زمین. درد رو توی بدنم حس کردم. خوشحال شدم، انگار قدرتم در حال برگشتن بود. چاقوی بزرگی از پشت لباسش در آورد. چاقو رو طوری گرفته بود که اگه خم می شد توی شکمم فرو می رفت. به همین سادگی! نگاه آزاد به روی من و مهناز در گردش بود. با قدم های آرومی به سمتمون امد. در همون حین با مهناز صحبت می کرد:

\_ببین مهناز، این کارت جرمه و جرمت بیش تر از قبل شده.

مهناز با عصبانیت داد زد:

\_مهم نیست.

آزاد دستش رو بالا آورد، بهش خیره شده بود و با لحن آرومش باهاش صحبت می کرد:

\_ولی می تونی از همه ی این ها خلاص بشی، درسته یه اشتباهی کردی که الان پلیس ها دنبالتن، ولی بیشترش نکن.

صدای لرزون مهناز نشون از پیروزی آزاد رو می داد. مشخص بود سعی می کرد با این حرف هاش حواس مهناز رو پرت کنه.

\_ولی اون ها من رو ول نمی کنن.

دو قدم مونده بود تا بهمون برسه، نیم نگاهی بهم انداخت، استرس داشت از چهره اش مشخص بود. با چشماش به اون طرف خیابون اشاره کرد. همین که به مهناز رسید، از ضعفش سواستفاده کرد و دستی که چاقو توش بود رو گرفت ، داد زد:

\_فرار کن.

جونی تازه به بدنم دوید، پاهام رو روی زمین کشیدم و خودم رو به دیوار کناری رسوندم، آزاد دست مهناز رو پیچوند و صدای جیغ گوش خراش مهناز توی کوچه پیچید. دستم رو به پهلوم گرفتم. باحس خیس شدن کف دستم بهش نگاه کردم، پر از خون شد. آزاد و مهناز در حال جنگ و جدل بودن، آزاد چاقو رو به کناری انداخت و مهناز سعی می کرد با چنگ انداختن، از دست آزاد فرار کنه. باید یه کاری

آقا و خانم صوفی

می کردم، باید یه تکونی به خودم می دادم. دستم رو به دیوار گرفتم و به زور بلند شدم، چشمم به تکه چوب درازی که گوشه ی خیابون بود، افتاد.

خودم رو با تکیه دادن به دیوار به چوب رسوندم، خم شدم و با درد و زجر، چوب رو برداشتم.

آزاد به زیر پای مهناز زد و با صورت زمین خورد. آزاد شونه هاش رو عقب داد، مهناز دستش رو دراز کرده بود به سمت چاقو. به سمتشون به حرکت در اومدم، پاهام توی هم می پیچیدن و ضربدری می شدن. طاقت بیار رویا، تو یه دختر قوی و سرسختی. می تونی، باید بتونی. جون آزاد توی خطر. مهناز چاقو رو برداشت، جیغی زدم:

\_آزاد!

نگاهش به سمت کشیده شد، تکه چوب رو به سمتش پرتاب کردم، توی هوا گرفتش. مهناز از فرصت سواستفاده کرد و همین که از جا بلند شد، آزاد چوب رو توی صورتش فرود آورد.

جسم بی جون مهناز روی زمین افتاد. لبخند بی جونی زدم، زانو هام سست شدن و روی زمین افتادم. آزاد به سمتم دوید و توی آغوشش گرفتم. با بی حالی گفتم:

\_آقای صوفی شد آقای گانگستر.

خندید، روی موهام رو بوسه بارون کرد. از ته دل هق زدم، می خواستم تا ابد این جا بمونم، درست همین جا توی آغوشش. چی می شد زمان متوقف بشه و ما همین طوری بمونیم؟

صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد، چند مرد از ماشین ها بیرون پریدن و اطراف رو محاصره کردن. جون توی تنم هر لحظه کمتر می شد، بهش نگاه کردم و لب زدم:

\_خوبه که هستی.

سرش رو پایین آورد و روی پیشونیم بوسه ای زد. گرمای بوسه اش روی پوست سردم پخش شد. چشمام روی هم افتاد و غرق دنیای سیاه پشت پلکام شدم. آخرین لحظه صدای دادش رو شنیدم:

\_کم خونه زودتر آمبولانس رو خبر کنین. خونس داره می ره.

\*\*\*

آقا و خانم صوفی  
\_دکتر جهان بخش به بخش مراقبت های ویژه.

پلکام رو که وزنه ای دو کیلویی بهش وصل کرده بودن رو باز کردم. سقف سفیدی بالای سرم بود. چشم چرخوندم، نگاهم به مردی که سرش روی دستم بود و به خواب رفته بود افتاد. این موهای مشکی رو می شناختم. تمام صحنه ها از جلوی چشمم عبور کردن، از مهمونی تا دلیل به بیمارستان اومدمن. دستم رو تکون دادم، هنوز ازش دلخور بودم. با تکون های دستم از خواب پرید، سرش رو بالا آورد و با گیجی بهم نگاه کرد. صورتم رو برگردوندم، نمی خواستم ببینمش یا صداش رو بشنوم. کاش حداقل بهم می گفت، اون وقت کمتر بهش دل می بستم، یا بهش امید پیدا نمی کردم. حداقل اون طور خورد نمی شدم.

\_رویا؟

دستش رو روی دستم گذاشت، دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

\_بهم دست زن.

با کلافگی گفت:

\_ازم دلخور نباش، می خواستم بهت بگم.

با حرص گفتم:

\_ولی نگفتی.

زیر لب با حرص گفت:

\_لعنت بهت الهام.

\_چرا به الهام لعنت می فرستی؟ مقصر اصلی تویی.

از جا بلند شد و گفت:

\_باشه من مقصرم، اصلا از همون اول نباید این ازدواج رو راه می انداختم.

بغض به گلوم اومد. بهش نگاه کردم و گفتم:



آقا و خانم صوفی  
\_واسه رفتن دیر نیست.

با چشم هایی پر از دلگیری بهم نگاه کرد، سرم رو برگردوندم. صدای گرفته اش رو شنیدم:

-می خوای برم؟

با صدای آروم ولی مطمئن گفتم:

\_برو.

چند لحظه بهم خیره موند، از گوشه ی چشم می دیدمش. سرش رو تکون داد و پشتش رو بهم کرد،  
قلبم، احساساتم فریاد می زد:

\_نرو، بمون.

ولی دهنم چفت شده بود، غرور نمی داشت این حماقت رو بکنم. می خواستم بهش بگم بمون، من  
دوست دارم ولی الان جواب این حرفم رو می دونم. اون عاشقه یه نفره دیگه است و محاله ممکنه به  
خاطر من بمونه. بهم می خنده و می گه:

\_واقعا ضربه ی بدی خوردی، مگه نشنیدی الهام چی گفت؟ من دارم می رم، به خاطر گلرخ دردرس  
کشیدم و تو رو تحمل کردم.

همون لحظه من می مردم، می دونم که قلبم از حرکت می ایستاد. مشتش رو روی چارچوب در  
گذاشت، توی ذهنم تصور کردم بر می گرده و می گه نمیرم، گوربابای هرچی گلرخه من تا تهش با تو  
می مونم، ولی دستش رو از روی در برداشت و به سرعت ناپدید شد. بغضم رو رها کردم و به زیر گریه  
زدم. پهلوم تیر می کشید. پرستاری وارد اتاق شد و با دیدن تعجب کرد. اشکام رو پاک کردم و گفتم:

\_فقط یکم درد دارم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

\_الان یه مسکن می زنم تا حالت خوب بشه.

کاش حال من با این مسکن ها خوب می شد، نه فقط دردم. لبخند زورکی زدم. آمپول رو وارد سرم  
کرد و با لبخندی که زد، از اتاق خارج شد. ذهنم پر از سوال بود، مهناز کی بود؟ چه جرمی مرتکب شد

آقا و خانم صوفی

که از آزاد می خواست پرونده های برعلیه اون رو بیاره؟ الان افتاده زندان؟ به خواب سنگینی فرو رفتم.

\*\*\*

آزاد رفته بود تا کارهای مرخصیم رو تموم کنه. دکتر درباره ی این که چطور از زخم پهلوم مراقب کنم حرف می زد. هیچی نمی فهمیدم، چشمم به در بود تا برگرده. چقدر این دکتر حرف می زد. شاید من بخوام به درد خودم بمیرم و نیازی به این همه توصیه ندارم. لبخندی زد و گفت:

\_نه خیر این خانم بدجور عاشقه، حواسش نیست به حرف های من.

سرم رو برگردوندم و با گیجی گفتم:

\_چی؟

خنده ای کرد و گفت:

\_همه ی این حرف ها رو برای شوهرت می گم، متوجه که نشدی.

سرم رو تکیه دادم، آزاد وارد اتاق شد، نیم نگاهی بهم انداخت و به سمت دکتر رفت. باهام بیش تر از قبل سرد شده بود، من بدتر از اون. انگار کوهی یخ ما بینمون قرار گرفته بود. از درون بال بال می زدم برای دیدنش، لمس کردنش ولی از بیرون هیچ کدوم این ها مشخص نبود. دکتر بلاخره اجازه مرخص شدن رو داد و من با عجله از تخت پریدم پایین، پهلوم تیری کشید، آخی گفتم و خم شدم. آزاد سریع خودش رو بهم رسوند و با حرص گفت:

\_حواست رو بده.

سرم رو آوردم بالا و با غضب گفتم:

\_به تو ربطی نداره، دستم رو ول کن.

دستش رو کنار کشید، دست به پهلو از کنارش رد شدم، زود تر از من از بیمارستان خارج شد و ماشین رو آورد جلوی در، بی توجه بهش سوار شدم و به صندلی تکیه دادم. دو باره همون آهنگ همیشگی پخش شد، ولی دیگه برام جذابیت نداشت، با کنترل آهنگ رو قطع کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و

آقا و خانم صوفی

پاش رو محکم روی گاز فشرد. تا رسیدن به مقصد مردم و زنده شدم از بس که سرعت رفتم، ولی اصلا توی ظاهرم نشون ندادم. از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم. می خواستم هر چه زودتر خودم رو به اتاق برسونم، داشتم لنگ لنگان و با سرعت قدم بر می داشتم که دستی به دور کمرم پیچید و یهو رفتم توی هوا. با حیرت به آزاد که بغلم کرده بود نگاه کردم، با لجبازی گفتم:

—بذارم زمین خودم پا دارم.

—چقدر هم که سالمه.

—گفتم بذارم زمین.

—لجبازی نکن.

با اخم دست به سینه شدم، حالا داشتم کیف می کردم، ولی اعتراض هم می کردم. وارد عمارت شدیم، همه ی اهالی عمارت از اتفاقی که افتاده بود خبر داشتن و با گوسفند قربونی منتظرمون بودن. بابا بزرگ شروع کرد به سرزنش آزاد و خاله ها به سمتم هجوم آوردن.

راسته که می گن آدم وقتی یه چیزیش بشه همه مثل پروانه به دورش می چرخن. خاله مینا سر و صورتم رو بوسه بارون کرد و زیر لب بابت زنده بودنم خدا رو شکر می کرد. آزاد سرش رو به زیر انداخته بود و در جواب حرف های بابا بزرگ فقط سرش رو تگون می داد.

دلم براش کباب شد، با صدای بلندی گفتم:

—خیلی خب دیگه من خستم برم بخوابم، آزاد؟

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد، به خودم اشاره کردم و گفتم:

—میای کمک؟ نمی تونم اون همه پله رو برم بالا.

با سرعت جلو اومد و بغلم کرد، از خدا خواسته رو ببینا. همون طور که از پله ها بالا می رفت گفت:

—ممنون.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_یکی طلبم.

خندید، سرش رو تکون داد و گفت:

\_تو جون بخواه.

لبخندی زد، هنوز زخم اتفاقاتی که افتاده روی قلبم بود ولی طاقت این که باهاش حرف نزنم رو نداشتم. روی تخت نشوندم و صاف ایستاد.

\_می رم حموم، کاری داشتی صدام کن.

سرم رو تکون دادم. روی تخت دراز کشیدم. الکی داشت لوسم می کرد، یه کوفتگی پهلوی که چیزی نبود. خدا کنه پام زود تر خوب بشه تا به کلاس هام برسم.

\*\*\*

یه هفته از اون اتفاق می گذشت، همه چی خوب بود، رفتارهای آزاد توجه های بیش از اندازه اش، حتی شب ها زودتر از سر کار می یومد. مواقعی که نمی تونستم خم بشم یا کار سختی انجام بدم کمکم می کرد و یا اگه می دید سرخود اون کار رو انجام دادم خیلی عصبانی می شد.

کوفتگی بدنم و پهلوم خیلی خوب شده بود، پام هم همین طور. دیگه می تونستم به کلاس ها برم. از جا بلند شدم و به سمت کمد لباس ها رفتم، لباس های باله رو بیرون کشیدم و توی کوله ام چپوندم. تمام وسایلم رو آماده کردم و حاضر و آماده از در بیرون رفتم. آزاد توی سالن پایین مشغول بگو بخند بود. هنوز راجب اتفاقاتی که افتاده بود صحبت نکردیم. باید در اولین فرصت باهاش حرف بزنم، از پله ها پایین رفتم و سرکی توی سالن پذیرایی کشیدم. چشمم بهم افتاد، فنجون قهوه رو روی میز گذاشت و از جا بلند شد. از سالن خارج شد و کنارم ایستاد.

\_کجا می ری؟

\_می رم کلاس.

\_باشه بذار خودم می برمت.

آقا و خانم صوفی

از خدا خواسته سری تکون دادم. ماشین مشترکمون که به کل خورد خاک شیر شد. ای کاش یکم بیش تر حواسم رو می دادم و اون طور نمی شد. همین که سوار ماشین شدم پرسیدم:

—من هنوز نفهمیدم چرا اون اتفاقات افتاد.

ماشین رو به راه انداخت و گفت:

—کدوم اتفاقات؟

—مهناز.

—پیچیدس.

—بگو بگو.

—شوهر مهناز یکی از موکل های من بود، خدا بیامرزش.

متعجب گفتم:

—مرده؟

—کشته شده.

چشمام گرد تر از این نمی شد. ادامه داد:

—سنش خیلی بیش تر از مهناز بود، حدودا بیست سال اختلاف سنی داشتن. مهناز فقط به خاطر پول موکل من باهاش ازدواج کرد. هنوز سه ماه از ازدواجشون نگذشته بود که آقای محتشم به دفترم اومد، وصیت نامه تنظیم کرد و می گفت اگه یه زمانی مردم، حتما این وصیت رو بخون. بلافاصله بعد از مرگش وصیت نامه رو خوندم که توی اون گفته بود هیچ کدوم از اموالش به همسرش یعنی مهناز ایثاری تعلق نمی گیره. از این موضوع خیلی تعجب کردم، چرا یه نفر باید بگه هیچ ارثی به زنش نرسه؟ مرگ مشکوکی داشت و وقتی چک کردن فهمیدن سمی توی خونش بوده.

هر لحظه چشمام بیش تر از قبل گرد می شد، توی سکوت به حرف هاش گوش می کردم.

و از وصیت و شواهد معلوم شد هیچ دشمنی جز زنش نداشته. من هم به عنوان وکیل همه ی پرونده ها رو جمع کردم و بر علیه مهناز شکایت کردم. قاتل باید می افتاد زندان. زمانی که پلیس ها رفتن دم خونه اش که فرار کرده بود و هیچ اثری از خودش جا نگذاشته بود. بعد از فرارش نامه های تهدید و انتقام می فرستاد می گفت اگه عقب نکشم فلان کار رو می کنه.

با عصبانیت روی فرمون مشت می زد و گفت:

فکر نمی کردم اون قدری جرعت داشته باشه که عملی کنه. فکر نمی کردم از طریق تو بهم ضربه بزنه.

خیلی وقت بود که من رو زیر نظر داشت.

متعجب زد روی ترمز، خدا رو شکر کمربند بسته بودم وگرنه می رفتم توی شیشه. با صدای بلندی گفت:

تعقیب می کرد؟ چرا... رویا چرا به من نگفتی؟

اخمام رو در هم کشیدم، دست به سینه شدم و گفتم:

می خواستم بگم، ولی خودت نداشتی. اگه یادت رفته یاد آوری کنم که من اومدم بهت بگم ولی گفتی الان نه و خسته ای.

با عصبانیت چشماش رو بست. دستش که دور فرمون بود از فشار زیاد سفید شده بود.

پس چرا بعدش نگفتی؟

خب بعدش قضیه ی تولد و این حرف ها پیش اومد. یادم رفت.

دادی کشید:

نه باید یادت می رفت، قضیه ی به این مهمی رو نه باید یادت می رفت رویا.

رویا رو دردناک گفت، سرش رو به زیر انداخت و گفت:

اگه بلایی به سرت می یومد اون موقع من چه خاکی توی سرم می ریختم.

دلم برایش ریش ریش شد. عصبانی نشدم از این که سرم داد کشید، فقط از این حامی بودنش، نگران بودنش خوشحال بودم. خوبه حداقل یه ذره برایش مهمم. دستم رو جلو بردم و روی دستش که به فرمون بود گذاشتم. سرش رو بالا آورد، بوسه ی گرمی روی دستم زد، همه ی وجودم به آتیش کشیده شد. لبم رو به دندون کشیدم، دستم رو کنار کشیدم. بسه این قدر با من مهربون نباش، این قدر نامرد نباش! سرم رو برگردوندم و به درخت های بی شاخ و برگ نگاه کردم. جلوی آموزشگاه از حرکت ایستاد. از ماشین پیاده شدم و بدون این که خداحافظی کنم، با عجله وارد آموزشگاه شدم. می خواستم خودم رو تخلیه کنم، از هر درد و غمی. نمی خواستم به این فکر کنم که بعد از رفتنش چه بلایی به سرم میاد، چطور قراره با نبودنش کنار بیام. لباسام رو به تن کردم. آهنگ پخش شد و من شروع به رقصیدن کردم. می رقصیدم و می رقصیدم، فارغ از هر فکری. اون قدر رقصیدم که مربی به زور از حرکت گرفتم و گفت:

\_داری چه بلایی سر خودت میاری تو؟ به پاهات نگاه کردی؟

نفس زنان به پاهام نگاه کردم، ناخن هام شکسته شده بود و از گوشه کنارشون خون چکه می کرد. آب دهنم رو قورت دادم، متوجه نشده بودم، خیلی غرقش شدم. دستی روی شونه ام گذاشت و گفت:

\_خوبه برای فرار از مشکلات خودت رو غرق رقص کنی، ولی نه در این حد. فردا نیا، بهتره به پاهات استراحت بدی.

سرم رو تکون دادم. کوله ام رو برداشتم و از در بیرون رفتم، سینه ی پام تیر می کشید. سوار تاکسی شدم و به سمت عمارت رفتم. توی اتاق نبود، هنوز سر کار بود. روی تخت نشستم، از توی کمد هدیه ای که آزاد بهم داده بود رو برداشتم، بهش نگاه کردم. کوکش کردم و روی عسلی گذاشتمش. صدای دینگ دینگش بهم آرامش می داد. روی تخت دراز کشیدم، پاهام نبض می زدن. پتو رو روی خودم کشیدم و سعی کردم بخوابم. ولی خوابم نمی برد، انگار خواب به چشمم حروم بود. از جا بلند شدم، هوا تاریک شده بود. روی صندلی توی بالکن نشستم. هوای سرد بهمن ماه به صورتم می خورد. کاش می شد هیچ وقت نره، کاش عاشقش نمی شدم. اون موقع این جوری اذیت نمی شدم. بعد از رفتنش به بقیه چی بگم؟ بابا بزرگ بفهمه طلاق گرفتیم بیچارم می کنه، طلاق! بدنم به لرزه افتاد. سردم شده بود، هیچ وقت به این جاش فکر نمی کردم. باید چی کار کنم؟ چی بگم؟ چطور قضیه رو ماسمالی کنم. در اتاق باز شد، با چهره ای که کلافگی ازش می بارید وارد شد. نگاهم رو ازش گرفتم و به باغ خیره شدم.

آقا و خانم صوفی  
\_تا دو هفته ی دیگه می رم.

تنم یخ کرد، انگار جون رو از بدنم گرفتن. نه نباید به این زودی اتفاق می افتاد. هنوز زود بود، هنوز  
من ازش سیر نشده بودم. با صدایی لرزون گفتم:

\_برو.

\_چرا این طوری رفتار می کنی؟

منفجر شدم، با صدای بلندی گفتم:

\_می خوام چی کار کنم؟ اگه می خوام بری برو، من جلوتو نمی گیرم، از همون اول هم همین  
قرارمون بود.

توی چشمش کلی حرف بود، کلی ناراحتی و غم. چونم شروع به لرزیدن کرد، با همون صدای بلند  
ادامه دادم:

\_انتظار داری چی کار کنم؟ گریه کنم؟ نه از این خبرا نیست.

مکت کردم، با صدای لرزونی گفتم:

\_برو.

از جا بلند شد، به سمتم اومد. دستش رو جلو آورد تا بغلم کنه، تمام سلول های بدنم اون رو صدا می  
کردن، ولی دستش رو پس زدم و گفتم:

\_ولم کن.

دستاش رو روی شونه ام انداخت، سرش رو خم کرد و بهم نگاه کرد.

\_پس این چشما چی می گن؟

صورتتم رو برگردوندم. با صدای آرومی گفتم:

\_فقط می گن برو.



آقا و خانم صوفی  
\_رویا، ازت یه چیزی می خوام.

نگاهم روش ثابت شد. نداشت بیش تر از این انتظار بکشم و گفت:

\_می خوام این دو هفته ی آخر رو کنار هم باشیم، می خوام وقتی رفتم اون ور خاطره برای مرور کردن داشته باشم.

قلبم لرزید، صدایی از درونم فریاد می کشید:

\_نرو آزاد، بمون بذار تمام زندگیمون رو خاطره کنیم.

دهنم چفت شده بود. چشماش داد می زد که قبول کنم، می خواست با این کار ها من رو زجر بده، بیش تر وابستم کنه. سرم رو تگون دادم. لبخند خسته ای زد.

37

امشب قرار بود با هم بریم رستوران شام بخوریم. بودن باهاش حالم رو خوب می کرد ولی وقتی به این فکر می کردم که تا دو هفته ی دیگه می ره، حالم گرفته می شد. می خواستم به خودم برسم، این دوهفته ی آخر رو باید خوب به نظر برسم. پالتوی سفید راه راه مشکی رو به تن کردم، با شلوار جذب سفید و شال مشکی. با عطر دوش گرفتم و آرایش هلویی انجام دادم.

خوب به نظر می رسیدم، حتی یه چیزی بیش تر از خوب. کیف دستی سفید رو برداشتم و از عمارت خارج شدم. توی پارکینگ منتظرم بود، سوار بنز مشکیش زدم. یکی از بهترین ماشین هایی که داشت. با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

\_خانمم چه خوشتیپ شده.

قند توی دلم آب شد. لبخندی زدم و کیفم رو روی پاهام گذاشتم. به سمت رستوران به حرکت در اومد. زیر چشمی بهش نگاه می کردم. چقدر خوشحال بود، من هم اگه خبر دار می شدم قراره با عشقم بمونم همین قدر خوشحال می شدم، ولی حیف که قرار نبود این طوری بشه.

حتی همین الان که کنارم بود دلتنگش بودم، چه برسه به زمانی که قراره به کل بره.

—رسیدیم.

از ماشین پیاده شد و به سمت در شاگرد اومد، در رو باز کرد و به بیرون اشاره ای کرد.

لبخندی روی لبم نشست، از ماشین پیاده شدم و بهش نگاه کردم. بازوش رو به سمتم گرفت.

دستم رو به دور بازوش انداختم و با هم به راه افتادیم، وای خدایا حتی دلم برای این بوی عطر تنگ می شد. تلخ و ماندگار. چقدر دوشش داشتم. باید عطرش رو قایم می کردم برای خودم، گاهی برای رفع دلتنگی عطرش رو بو می کشیدم و کمی دلم تسکین پیدا می کرد. زندگی من همین بود، باید باهاش کنار می یومدم، یا برای بهتر شدنش تلاش می کردم، این حداقل ترین کاری که می تونم انجام بدم. صندلی رو به عقب کشید تا بشینم. کیفم رو روی میز گذاشتم و منو رو به دست گرفتم. رو به روم روی صندلی نشست.

—چی سفارش بدیم؟

—فقط یه سالاد می خوام.

به گارسون اشاره ای کرد. وقتی گارسون رسید سفارش پاکورای سبزیجات رو داد. متعجب گفتم:

—ولی من سالاد سفارش داده بودم.

—سالاد سیرت نمی کنه، نمی خواد دنگ و فنگ رژیم رو راه بندازی.

تو چی می دونستی از دل من؟ اشتهایی برام نمونده که بخوام غذا بخورم، حتی سالاد. یادش مونده بود که من دیگه لب به گوشت نمی زنم؛ لبخند زورکی زدم و گفتم:

—آره می خواستم رژیم بگیرم.

موبایلش شروع به لرزیدن کرد، دستش رو جلو برد و تماس رو قطع کرد. با تعجب بهش نگاه کردم. محال بود تماس داشته باشه و رد کنه.

—جواب می دادی.

آقا و خانم صوفی

بعدا هم می تونم باهاش تماس بگیرم، الان قضیه ی مهم تری دارم.

قضیه ی مهم ترش من بودم؟ فکر نکنم. شاید نمی خواست آرامشش بهم بخوره و درگیر کار بشه. گارسون سر رسید و سفارش ها رو روی میز گذاشت. کمی از غذا رو خوردم، بدجور بهم چسبید. اشتها باز شد و با ولع مشغول خوردن شدم. وقتی سرم رو بالا آوردم با نگاه خیره ی آزاد رو به رو شدم. خنده ام گرفت، با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و گفتم:

اون طوری نگام نکن؟

لبخندی زد و گفت:

چه جووری نگاه نکنم؟

ا همین طوری دیگه.

لبخندش هر لحظه پررنگ تر می شد، یهو از جا بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت. دستم رو به دستش دادم و از جا بلند شدم. متعجب گفتم:

ولی تو چیزی نخوردی.

مهم نیست، بیا بریم.

سرم رو تکیه دادم. دنبالش به راه افتادم. فکر می کردم می خوام سوار ماشین بشیم ولی دستم رو کشید به سمت مخالف. سوالی که توی ذهنم بود رو پرسیدم:

کجا می ریم؟

بیا دنبالم فقط.

قدم هاش رو آرام کرد، به پارک کوچیکی رسیدیم. از روی پل چوبی رد شد، پل موج بزرگی داشت و کفش های پاشنه بلند من برای رد شدن از روش خطرناک بود. دستش رو به سمتم گرفت، دستم رو بهش داد و محکم کشیدم به سمت خودش. رخ به رخ هم شدیم، آب دهنم رو قورت دادم و ازش فاصله گرفتم. بوی چمن های خیس خورده دلم رو باز کرد. عاشق این بو بودم، خصوصا بوی خاک خیس خورده. قدم زنان پارک رو طی می کردیم، سرم رو به زیر انداختم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_چه بلایی سر مهناز اومد؟

\_همون شب رفت زندان.

سرم رو تکون دادم. جرمش سنگین بود، فکر نکنم جون سالم به در ببره.

\_چطور تونست یه آدم رو بکشه؟ مگه می شه؟

سرش رو بالا آورد، چند لحظه بی حرکت به صورتم زل زد.

\_توی دنیای خودت بمون رویا، نذار با فکر کردن به سیاهی، دنیای خودت هم سیاه باشه.

با گیجی بهش نگاه کردم. سیاهی منظورش بدی بود؟ فکر کنم همین طور باشه. سرم رو تکون دادم. صدای رعد و برق بلند شد، با ترس به بازوش چسبیدم. بارون شروع به باریدن کرد. از حرکت ایستادیم، به آسمون خیره شد و گفت:

\_گند زده شد بهش.

\_به چی؟

\_راه بیوفت الان خیس آب می شیم.

تا موقعی که از پارک خارج شدیم، بارون لحظه به لحظه شدید تر می شد. کیفم رو روی سرم گذاشتم و با خنده پا به فرار گذاشتم. آزاد هم به دنبالم می دوید، صدای خنده هامون قاطی همدیگه شده بود. با عجله خودمون رو به ماشین رسوندیم، هر دو تامون خیس بارون شدیم.

ماشین رو به حرکت انداخت، با لبخندی که باقی مونده ی خنده ام بود گفتم:

\_کجا می ریم؟ این مسیر عمارت نیست.

\_می ریم آپارتمان.

سرم رو تکون دادم، خاطره ی خوبی ازش نداشتم ولی فعلا نمی خواستم به این چیزها فکر کنم. ماشین رو جلوی در پارک کرد و با هم پیاده شدیم. نگهبان با دیدن ما از جا پرید و گفت:

\_سلام آقا و خانم صوفی. خوش اومدین.

آقا و خانم صوفی  
با لبخند جوابش رو دادم، آزاد سویچ رو روی میز گذاشت و گفت:

— لطف کن ماشین رو ببر داخل.

— بفرمایید شما نگران نباشید من انجام می دم.

آزاد تشکری کرد و بهراه افتاد. سوار آسانسور شدیم. دکمه ی طبقه ی مورد نظر رو زد. صدای آهنگ  
آرومی پخش شد. از آسانسور پیاده شدیم و کلید رو توی در انداخت. وارد خونه شدم، گرم بود. پالتوم  
رو از تنم در آوردم. فقط یه تاپ مشکی زیرش بود. به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

— چایی یا قهوه؟

— قهوه.

روی بین بگ نشستیم. خیلی راحت و نرم بود. فیلمی برداشتم و وارد دستگاه کردم. این دفعه ژانر  
عاشقانه رو انتخاب کردم. فیلم دفترچه خاطرات بود، تعریفش رو زیاد شده بودم ولی تا الان وقت  
برای دیدنش نداشتم. آزاد با دو فنجان قهوه برگشت. روی میز عسلی کوچولویی گذاشتشون و کنارم  
نشست. دستش رو به دور شونه ام انداخت. بهش تکیه کردم، گردنم زیر بازوش بود. چقدر بغلش  
منبع آرامشم بود. زندگی توی بغلش جریان داشت. فیلم پلی شد، فنجان قهوه ام رو برداشتم و  
مشغول تماشای فیلم شدم. بارون با شدت به پنجره می کوبید. لبخندی زدم و جرعه ای از قهوه رو  
نوشیدم. کاش زمان متوقف بشه و من تا ابد همین جا بمونم. توی همین آغوش گرم. خدایا معجزه  
کن، بذار من از این آغوش تا ابد لذت ببرم. تا آخر فیلم هیچی ازش نفهمیدم. فقط داشتم به حال و  
آینده فکر می کردم. همون جا توی بغل آزاد خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم، هوا روشن شده بود، پنجره ها خیس بارون بودن. هنوز بارون با شدت می  
زد. به ساعت نگاه کردم، هشت صبح بود. نه انگار ساعت هشته، این قدر که هوا تیره بود. پتو رو به  
دور خودم پیچیدم و کنار پنجره ایستادم. صدای شر شر بارون روحم رو تازه می کرد. دستی به دور  
کمرم پیچید، با لبخند زمزمه کردم:

— صبح بخیر.

— صبح شما هم بخیر.

آقا و خانم صوفی  
سرم رو برگردوندم، بهش نگاه کردم و گفتم:

\_گرسنه ای؟

سرش رو تگون داد و گفت:

\_بدجور.

ازش فاصله گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. هوای خونه سرد شده بود. کلی ذوق داشتم برای این که قراره صبحونه ی دو نفره بخوریم، توی تنهایی خودمون. بدون مزاحمت کسی. روی میز رو پر از صبحونه کردم، مربا، کره، پنیر، آب پرتقال، نون تست و شکلات. هر چیزی که توی یخچال بود رو روی میز چیدم. چایی رو دم کردم و روی میز گذاشتم. با صدای بلندی آزاد رو صدا کردم. دو دقیقه بعد توی چارچوب در حاضر شد. آرنجش رو به چارچوب زد و گفت:

\_سردته؟

به پتویی که به دور خودم پیچیده بودم نگاه کردم و گفتم:

\_آره.

\_الان شوفاژ ها رو درست می کنم تا خونه گرم تر بشه.

لبخندی زدم، احساس می کردم حالا شده بودیم شبیه زن و شوهر های واقعی. شوفاژ ها رو روشن کرد و پشت میز نشست. با لذت گفت:

\_چه کرده بچه جون.

با لبخند پشت میز نشستم، دیگه از لفظ بچه جون اذیت نمی شدم. بلکه دوشش هم داشتم. لقمه ای مربا گرفتم و خوردم. نون تست رو پر از مربای هویج کرد و به سمتم گرفت. توی هوا قاپش زدم. با لذت خوردمش، انگار خوشمزه ترین صبحونه ی دنیا بود. لقمه ای مربا گرفتم و به سمت دهنش بردم، تا دهنش رو باز کرد دستم رو عقب کشیدم و با خنده خوردمش. ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

\_داشتیم؟

آقا و خانم صوفی

با دهن پر سرم رو تکون دادم. دستش رو زد زیر چونه اش و بهم خیره شد. به زور نگاهم رو از روی صورتش گرفتم. گونه هام گر گرفتن. عشق رو لحظه بیش تر احساس می کردم، این همون چیزی بود که هیچ وقت باورش نداشتم. ولی الان خودم بدجور بهش گرفتار شدم. یهو از جا بلند شد، دستش رو به سمت گرفت. دستم رو توی دستش گذاشتم. بدون این که حرفی بزنم یا بیرسم چرا از جا بلند شدی؟ دستم رو کشید و از آشپزخونه خارج شدیم. آهنگی پلی کرد.

همون آهنگی بود که توی تولد باهاش رقصیدیم. ناخود آگاه پاهام شروع به رقصیدن کردن.

شروع به رقصیدن کرد، من هم پا به پاش می رقصیدم. هر دو توی رقصیدن با هم رقابت می کردیم. دستامون توی دستای هم بود، به سمت چپ چرخوندم، خودم رو پیچ و تاب می دادم و توی هوا می رقصیدم، دستش به دور کمرم چرخید و من رو توی هوا چرخوند. پاهام روی زمین قرار گرفتن. قفسه ی سینه ام با سرعت بالا پایین می شد. دستم رو روی شونه اش انداختم. یه تیکه از آهنگ توی سرم تکرار و تکرار شد. با من بمان با من برقص. انگار با رقصیدن علاقه امون رو به همدیگه نشون می دادیم. آهنگ ریتم آخر رو زد، دستم رو به دور گردنش انداختم، دستش رو به دور کمرم سفت کرد. نفس زنان به همدیگه نگاه می کردیم. نمی دونستم چی بگم، توی چشماش یه دنیا حرف بود. دستام رو از دور گردنش جدا کردم و با صدای لرزونی گفتم:

\_قهوه جوش اومد.

مکثی کرد و آروم سرش رو تکون داد. با سرعت ازش جدا شدم و خودم رو توی آشپزخونه انداختم. قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوبید. دروغ گفته بودم، قهوه ای در حال جوش نبود.

برای این که حواسم پرت بشه و بیش تر از این بهش فکر نکنم مشغول درست کردن قهوه شدم. نه حرفی می زد نه صدایی ازش در می یومد. قهوه رو با عجله رو گاز گذاشتم و به این تکیه دادم. خدایا به من صبر بده تا بعد از رفتنش دیوونه نشم. چطور می تونم اون آغوش رو ترک کنم، چطور می تونم قید رقصیدش باهاش رو بزنم؟ قهوه رو توی فنجان ها ریختم و توی سینی چیدم. سینی به دست از آشپزخونه خارج شدم. کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. سینی رو روی میز گذاشتم، سعی کردم لحن صدام خوشحال باشه.

\_بیا قهوه بخور.

نگاهش رو از منظره گرفت و بهم نگاه کرد. لبخند کج و کوله ای زدم و روی مبل نشستیم.

آقا و خانم صوفی  
رو به روم نشست و گفت:

قهوه ای که از دست تو باشه بدجور خوشمزه است.

این دفعه لبخندم واقعی شد. فنجونم رو برداشتم و خیره در چشماش، مشغول خوردن شدم. نمی دونم قهوه واقعا خوشمزه بود یا نگاه کردن به چشماش بهم لذت می داد. فنجون قهوه رو روی میز رها کرد و گفت:

امشب بریم کجا؟

کمی فکر کردم، یهو از جا پریدم و با خوشحالی گفتم:

شهر بازی.

ابروهایش بالا پرید، با خنده گفت:

شهر بازی؟

سرم رو تند تند تکون دادم. سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

هر طور که تو می خوای.

با ذوق سر جام پیر پیر می کردم، با خنده ای کج بهم نگاه می کرد، انگار لذت می برد. یهو پام از لبه ی مبل رد کرد و با کمر به روی زمین افتادم. صدای دادش بلند شد:

رویا! خوبی؟

بالا سرم ظاهر شد، زدم زیر خنده، کمی با گیجی بهم نگاه کرد و وقتی فهمید دردم نگرفت و عین خیالم نیست اون هم به خنده افتاد. دستاش رو دور بازوهایم انداخت و بلندم کرد. با گیجی گفتم:

فکر... فکر کنم سرم خورد زمین.

خنده ی بلندی سر داد و با ابروهای بالا رفته اش گفت:

قطعا خورده زمین.



آقا و خانم صوفی

دو تامون با هم زدیم زیر خنده. موضوع خنده داری نبود ولی نمی دونم چرا این قدر خنده ام گرفته بود، بدتر از اون آزاد بود که این همه می خندید. روی مبل ولو شدم و گفتم:

—بس کن.

خنده اش رو جمع کرد و گفت:

—چشم.

دلم قیلی ویلی رفت. از جا بلند شدم و به بارون بیرون نگاه کردم. ساعت دو بعد ظهر بود و بارون همچنان می بارید. با نگرانی گفتم:

—اگه بارون قطع نشه چی؟

—تا شب قطع می شه.

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

—توی این هوای بارونی می دونی چی می چسبه؟

دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت:

—قلقلک دادن تو؟

تا به خودم پیام و بفهمم چی گفت افتاد به جونم و چنان قلقلک می داد که از خنده روده بر شده بودم. با التماس گفتم:

—تروخدا...بس کن مردم.

دست از قلقلکم برداشت. طره ای از موهام رو گرفت بین انگشتاش و گفت:

—چی می چسبه؟

—پیتزا.

با خنده گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_دختر تو کی می خوی دست از سر پیتزا بر داری؟  
\_هیچ وقت.

خیلی خبی گفت و از جا بلند شد. تلفن به دست وارد پذیرایی شد و شماره ای رو گرفت. با شنیدن حرفش لبخند خبیثی زدم.

\_پیتزای خانوادگی.

بهم نگاه کرد و گفت:

\_چطوری باشه؟

\_پیرونی با پنیر اضافه.

سرش رو تگون داد و جمله ی من رو خطاب به فرد پشت تلفن تکرار کرد. وقتی تماس رو قطع کردم گفتم:

\_تا موقعی که بارون قطع بشه من حوصلم سر می ره توی این خونه.

به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

\_یه فکری می کنیم.

صدای زنگ خونه به صدا در اومد. با دو خودم رو به در رسوندم، از توی چشمی نگاه کردم. دادمهر بود. در رو باز کردم و گفتم:

\_چه شده تند تند یادی از ما می کنی.

پاکت قرمز رنگی رو به سمتم گرفت و گفت:

\_سلام این رو فربد آورد عمارت وقتی دید نیستی گفت من بهت برسونم.

آزاد با شنیدن اسم فربد خودش رو به در رسوند و بعد از سلم علیک با دادمهر، جعبه رو از دستم کشید. توی هوا پریدم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_بده من ببینم چیه.

دستش رو گرفت بالا تر و گفت:

\_وایسا ببینم.

دادمهر لرزی کرد و گفت:

\_من برم یخ زدم، خداحافظ.

هر دو همزمان خداحافظی کردیم. همین که در بسته شد، با جیغ گفتم:

\_اون رو بده من.

از توی پاکت، جعبه ی مشکی رنگ مخملی بیرون کشید. از حرکت ایستادم و با کنجکاوی بهش نگاه کردم. کاغذ کوچیک مشکی روی جعبه بود که با رنگ طلایی جمله ای نوشته شده بود. به آزاد نزدیک شدم و متن رو با صدای بلندی خوندم:

\_رویای عزیزم، تو سهم من نبودی و من با تصمیمات بچه گانه ام تو رو اذیت کردم. نیمه ی گمشده ای اصلیم رو پیدا کردم. با این طلب بخشش می خوام. شاد باشی، دوست دارت فرید.

آزاد بدون این که جعبه رو باز کنه، اون رو توی سطل آشغال طوسی کنارش انداخت. چشم هام گشاد شد، با صدایی که تعجب در اون موج می زد گفتم:

\_چی کار کردی؟

\_معذرت خواست، نمی بخشی، تمام.

نداشت حرف بزnm و با سرعت به آشپزخونه رفت. شونه هام رو بالا انداختم. دیگه تمایلی به دیدن اون هدیه نداشتم، چون آزاد دوست نداشت، من هم دیگه دوست نداشتم. با بی حوصلگی روی مبل افتادم و گفتم:

\_حوصله ام سر می ره.

چشمم به کنسول بازی کنار تلویزیون افتاد. از جا پریدم و با داد گفتم:

آقا و خانم صوفی

—بازی کنیم؟

سرش رو از آشپزخونه بیرون کشید و گفت:

—چی؟

به دستگاه بازی اشاره ای کردم و گفتم:

—بازی.

بیخیال گفت:

—نمی خواد بلد نیستی.

انگشت اشاره ام رو به سینه اش زدم و گفتم:

—دست از دست کم گرفتن من بر دارین آقای صوفی.

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

—سر چی شرط می بندی؟

دهنم باز موند. وای خدایا باز هم شرط. ناچار سرم رو تکون دادم و گفتم:

—هر چی تو بگی.

لبخند کجی زد و گفت:

—حله.

روی زمین نشستیم، بازی رو راه اندازی کرد. کشتی کج بود و من جان سینا رو برداشتم. آزاد هم یه یاروی ترسناکی که نمی دونم کی بود برداشت. شمارش معکوس از سه شروع شد، همین که صدای سوت بلند شد از جا پریدم و تند تند روی دکمه های دسته ی بازی می کوبیدم.

آزاد با خنده گفت:

—این راهش نیست خانم.

آقا و خانم صوفی  
\_خیلی هم راهشه، توی کار من دخالت نکن.

سه چهار تا ضربه از آقای صوفی خوردم ولی کم نیاوردم. اون قدر غرق بازی شدیم که نفهمیدیم دو ساعت پیش بارون بند اومد. با خستگی روی زمین ولو شدم و گفتم:

\_تسلیم، باختم.

آرنجش رو بالای سرم گذاشت و روم خم شد. با صدای آرومی گفت:

\_من بردم.

با انگشتش به نوک دماغم ضربه ای زد. در سکوت بهش خیره شدم. به چشمام زل زد و زمزمه وار گفت:

\_شرط شرطه.

صورتش آروم بهم نزدیک می شد. نمی دونم چرا زبونم قفل کرده بود، شاید خودم نمی خواستم حرفی بزنم یا مخالفت کن، قلبم این دستور رو بهم می داد در جدال با مغزم که می گفت کنار بکش برنده شد. سرش رو عقب کشید، دستش رو توی موهایش فرو کرد، چند ثانیه مکث کرد و یک هو از جا بلند شد. سر جام سیخ نشستم. با عجله از خونه خارج شد و در رو محکم بست. قلبم چنان محکم می کوبید که انگار می خواست سینه ام رو بشکافه و بیرون بیاد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

\_عاشقتم، ولی تو سهم من نیستی. این رو هم خودت می دونی و هم من.

از جا بلند شدم، کمرم به خاطر این که روی زمین سرد بود به گز گز افتاد. کنار پنجره ایستادم، دیدمش که با قدم های بلند خودش رو به ماشین رسوند و سوار شد. از پنجره فاصله گرفتم و موبایلم رو برداشتم. با دادمهر تماس گرفتم و ازش خواستم چند دست لباس برام بپاره.

تماس رو قطع کردم و موبایل رو روی مبل انداختم، می خواستم یه دوش بگیرم تا کمی حالم جا بیاد. انگار این روز ها بدجور افسردگی به سراغم اومده بود. از لحاظ فاصله بهم نزدیک بودیم ولی از لحاظ قلبی، خیلی از هم فاصله داشتیم. نمی تونم بگم کاش هیچ وقت وارد زندگیم نمی شد چون من با اون به عشقی که فکر می کردم افسانه است رسیدم. قلبم رو گرم کرد و امید دیگه ای برای ادامه ی زندگی بهم داد. تنها امید من برای زندگی رقص بود، ولی الان خیلی بیش تر از رقص برام مهم شده

آقا و خانم صوفی  
بود. صدای زنگ در به خودم آوردم. از توی چشمی نگاه کردم، دادمهر بود. در رو باز کردم و به داخل  
هدایتش کردم.

—سلام خوبی؟ این جا چی کار می کنین؟

—از دیروز اومدیم این جا.

باکس لباس ها رو به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و تشکری کردم. به سمت آشپزخونه رفتم و  
گفتم:

—بشین تا یه قهوه برات درست کنم.

—دستت درد نکنه به یه چایی هم راضیم.

—از نیکی چه خبر؟ حالش خوبه؟

—بدجور حالت تهوع داره.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

—عادیه.

چایی ساز رو به راه انداختم و گفتم:

— به نظرت بچه دختره یا پسر؟

—نمی دونم هرچی باشه مهم نیست مهم اینه که سالم باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

—درسته.

چایی ها رو توی فنجان ریختم و به سمتش رفتم. کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

—چه خبر از عمارت؟

—بابا بزرگ بدجور از دستتون کلافه است.

آقا و خانم صوفی  
ابروهام بالا پرید.

جدی؟

فنجون چای رو برداشت و گفت:

آره خیلی شاکی، ولی دم آزاد گرم خیلی خوب توی روش ایستاد.

سرم رو بالا آوردم، کنجکاو گفتم:

مگه چی شده؟

دستش رو که به سمت فنجون می برد توی راه خشک شد. متعجب گفت:

مگه خبر نداری؟

سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم. کمی از چایی رو سر کشید و گفت:

گفتنش درست نیست بزار آزاد برات بگه.

با سمجی گفتم:

ا بگو دیگه، تشنه رو می بری تا لب آب و بر می گردونی.

خیلی خب بابا، بابا بزرگ به آزاد گفته بود درست نیست بذاره که تو بری کلاس های رقصت، یه زن باید توی خونه باشه و خونه داری کنه. نه این که دائم توی جاده و خیابون باشه.

صورتم داغ کرد، بابا بزرگ هنوز هم دست بر دار نبود، همه ی حرف هاش کشک بود، می خواست فقط من ازدواج کنم تا با شوهرم حرف بزنه و از طریق اون من رو وادار به کاری بکنه که نمی خواستم. با حرص گفتم:

که این طور.

ولی نگران نباش، آزاد توی روش ایستاد و گفت زنم هر کاری دوست داشته باشه می کنه و من هم سفت و سخت پشتش می ایستم.

آقا و خانم صوفی

از این حامی بودن آزاد دلم لرزید، از این که چقدر درکم می کرد و به فکرم بود. ناخودآگاه زمزمه کردم:  
\_اون مرد من.

دادمهر لبخندی زد و گفت:

\_خوشبخت باشین، من دیگه برم.

از جا پریدم و گفتم:

\_کجا؟ بشین بابا.

\_نه باید برم به کارای مطبم برسم، از اون ورم باید حواسم به نیکی باشه اگه حالش بد شد کنارش باشم.

از این همه محبت و عشقی که داشتن، حسرت خوردم. لبخند زورکی زدم و گفتم:

\_برو موفق باشی.

تا دم در بدرقه اش کردم و همین که رفت زدم زیر گریه. خدایا آزاد رو از من نگیر، خواهش می کنم. من نه می تونم اعتراف کنم، نه التماس برای بودنش. صدای زنگ در بلند شد، جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای گریه ام بیرون نره. از توی چشمی نگاه کردم، یه مردی بود که کلاه سفید فست فودی روی سرش بود. یاده پیتزایی که آزاد سفارش داده بود افتادم. یکم پول از روی اپن برداشتم، در رو باز کردم و بعد از گرفتن پیتزا، پول رو حساب کردم. چشمم به پیتزا خشک شده بود، از گلوم پایین نمی رفت. آزاد که نبود این پیتزا هم برام طعمی نداشت. کلافه از روی میز بلند شدم و وارد حمام شدم.

زیر دوش اون قدر گریه کردم تا چشمام متورم و قرمز شدن. شیر آب رو بستم و حوله رو به تن کردم. حوله ی سفید آزاد بود که از گوشه ی حمام برداشته بودمش. توی آینه به خودم نگاه کردم، رنگم پریده بود و چشمام قرمز شده بودن. لبامم خشک و بی روح. من دختری نبودم که به این روز بیوفتم، ولی زندگی اون روی خودش رو بهم نشون داد، بهم فهموند هر چیزی که انتظار ندارم ممکنه به سرم بیاد. از حموم خارج شدم، با دیدن مردی که پشت به من توی در آشپزخونه بود از ترس سکته کردم، فکر کردم دزده، موبایلم رو از روی مبل چنگ زدم و به داخل حموم پناه آوردم. با دست های لرزون شماره ی آزاد رو گرفتم، بعد از پنج بوق جواب داد:



آقا و خانم صوفی

—جانم؟

با صدایی که از ترس می لرزید گفتم:

—یه یارو این جاست، نمی دونم چی کار کنم.

صدای متعجبش توی گوشم پیچید:

—چی؟ کسی توی خونه است؟ گوش کن ببین چی می گم، توی اتاق قایم شو، در رو قفل کن تا پیام.

به زور سعی می کردم صدام رو پایین نگه دارم تا فرد توی خونه متوجه ی حضور من نشه.

—توی حمومم، در قفله.

صداش از نگرانی دو رگه شده بود.

—خیلی خب من الان میام، آروم باش سر و صدایی نکن، نه باید بفهمه تو توی خونه ای.

از بغض داشتم خفه می شدم، اشکام روی گونه هام ریخت، زمزمه کنان گفتم:

—من می ترسم.

—نترس فدات بشم، دارم میام فقط قطع نکن تماس رو، نترس.

با هق هق گفتم:

—آزاد نکنه من رو بکشه؟

از جریان مهناز به بعد، هر کسی رو که می دیدم فکر می کردم می خواد بهم حمله کنه، یا قصد جونم رو داره. همین وضعیت رو الان داشتم.

—رویا قربونت بشم گریه نکن، الان صدات رو می فهمه، آروم باش نفس عمیق بکش.

تند تند نفس های عمیق می کشیدم، صداش رو شنیدم که می گفت:

—آفرین، آفرین آروم باش.

آقا و خانم صوفی  
صدام دیگه بیش تر از این نمی لرزید.

—کی می رسی؟

—رسیدم، رسیدم از جات تکون نخور.

قلبم فریاد می زد برای دو باره دیدنش، برای این که ببینمش تا آرام بشم. روی توالت فرنگی نشسته بودم و با وحشت به در خیره شده بودم، فکر می کردم که هر لحظه ممکنه در بشکنه و طرف وارد بشه. می دونستم که با دیدنش از ترس سخته می کنم. صدای تقه ای به در خورد، از جا پریدم، کم مونده بود جیغ بکشم ولی با دست جلوی دهنم رو گرفتم. صداش رو که شنیدم آرامش به درونم سرازیر شد، نفس راحتی کشیدم.

—رویا؟ عزیزم در رو باز کن.

با دو به سمت در رفتم، همین که در رو باز کردم نفمیدم چی شد، خودم رو توی بغلش انداختم. دست هاش به دور کمرم محکم شد. زیر گوشم زمزمه های آرامش بخشی می کرد. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و تند تند گفتم:

—توی آشپزخونه بود، یواشکی اومد داخل من...من نفهمیدم که در زد، شاید هم نزد. نکشتیش کشتیش؟ بگو که این کار رو نکردی، اگه بری زندان که من بدبخت می شم.

تند تند می بریدم و می دوختم حواسم نبود که با لبخند داره بهم نگاه می کرد، دستش رو دور صورتم انداخت و تکونم داد:

—رویا! رویا آرام باش هیچی نیست. طرف اصلا کاری به تو نداشت.

با ناباوری گفتم:

—کاری نداشت؟

سرش رو تکون داد و گفت:

—نه! سرایدار ساختمون بود وقتی من نبودم ازش می خواستم بیاد این جا رو تمیز کنه. نمی دونست تو توی خونه ای، آرام باش چیزی نیست. فرستادمش رفت.

آقا و خانم صوفی

باخیال راحت نفسی کشیدم، صورتم رو به سمت خودش برد و روی پیشونیم بوسه ای زد.

\_از هیچی نترس، من باهاتم.

بغض گلوم رو گرفت، تا وقتی هستی نمی ترسم، ولی وقتی بری چی؟ اون موقع بی تو چی کار کنم؟  
سرم رو تکون دادم. ازش جدا شدم، لباسام رو از روی میز چنگ زدم و به سمت اتاق رفتم. امان از این  
قلب که با هر محبت کوچیک مثل برق و باد با سرعت می کوبید. تقه ای به در خورد و پشت بندش  
صدای آزاد بلند شد:

\_حاضر شو بریم شهربازی.

باشه ی بلندی گفتم. شلوار جین تیره ای پوشیدم به همراه شل قرمز رنگم. شال مشکی زدم و از اتاق  
خارج شدم. هیچ وسیله ی آرایشی نداشتم که استفاده کنم پس با همون سادگی از اتاق خارج شدم.  
آزاد با دیدنم از جا بلند شد، به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

\_تا حالا بهت گفته بودم چقدر این شل هایی که می پوشی بهت میاد؟

صورتم گر گرفت، با لبخند گفتم:

\_نه ولی الان گفتم.

دستش رو به سمتم دراز کرد. وقتی دستم رو توی دستش گذاشتم بدنم مور مور شد. دست گرمش  
توی دست من بود. خدایا عجب لذتی داشت. انگار روی ابر ها بودم. سوار آسانسور شدیم، تا موقع  
رسیدن به ماشین دستامون از هم جدا نمی شد. دو هفته، دو هفته می خوام با آزاد باشم. بدون این  
که به هیچی جز اون فکر کنم. بدون این که به آزار دهنده ترین موضوع فکر کنم، رفتنش. فقط می  
خواستم باهاش خوش باشم، این دو هفته بشه بهترین خاطرات ما.

ماشین رو به حرکت انداخت و گفت:

\_بچه خانم کمر بند رو ببند.

از بچه جون شدم بچه خانم. خنده ام گرفت از این لقبی که بهم داده بود. کمر بند رو بستم و به جاده  
ی رو به رو نگاه کردم. به خاطر بارونی که زده بود جاده کاملاً خیس شده بود. آهنگی پلی شد. باز هم  
همون حواسم نیست همیشگی بود. الحق که این آهنگ به حال من می خورد.

آقا و خانم صوفی  
زیر لب با هم خوندیم:

\_حواسم نیست شدی همه کس من، حواسم نیست تویی دلواپس من.

نگاهش روی من ثابت شد، ناخودآگاه به سمتش برگشتم، چشم تو چشم هم شدیم. آهنگ می خوند و ما در سکوت بهم خیره شده بودیم، نمی دونم چند ثانیه طول کشید، پنج یا شیش؟

صورتش رو برگردوند، من هم سرم رو برگردوندم و به جاده ی خیس نگاه کردم.

\_واقعی بود ته چشمام هرچی می دیدی هرچی خوندم هرچی گفتم هرچی می شنیدی.

ماشین جلوی شهر بازی از حرکت ایستاد، بهش نگاهی کردم و با شیطننت گفتم:

\_بدو که بریم.

کمربندش رو باز کرد و با خنده گفت:

\_آتیش نسوزون بچه خانم.

از ماشین پریدم پایین. بارون جمع شده زیر پام به اطرافم پخش شد. خدا روشکر لباسام کثیف نشدن. با عجله به سمت شهربازی رفتم. این دومین باری بود که به این جا می یومدم، از بچگی تا به الان. با ذوق به آزاد نگاه کردم و گفتم:

\_بریم چرخ و فلک، نه نه ترن هوایی.

با خنده گفت:

\_خیلی خب همه رو می ریم.

جیغی کشیدم و بپر بپر کنان گفتم:

\_بریم بریم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

\_الحق که بچه ای.

آقا و خانم صوفی  
به اطراف نگاه کردم، با دیدن پشمک فروشی دستش رو کشیدم و گفتم:  
\_پشمک می خوام.

جلوی پشمک فروشی ایستادیم، کیف پولش رو در آورد، پولی روی میز گذاشت و گفت:  
\_یه پشمک صورتی بدین.

با شیطنت گفتم:

\_تو نمی خوری؟

با جدیت گفت:

\_نه!

به نیمرخش نگاه کردم، اخم غلیظی کرده بود. شاخکام تکون خوردن و رادار هام به کار افتادن، آقای  
صوفی از پشمک متنفره. با لبخندی خبیث پشمک رو گرفتم. به سمتم چرخید و گفت:

\_کجا بریم؟

به چرخ و فلک بزرگ رو به روم اشاره ای کردم. سرش رو برگردوند و با دیدن چرخ و فلک گفت:

\_از ارتفاع نمی ترسی؟

تکه ای از پشمک رو توی دهنم فرو کردم و ابرو هام رو به سمت بالا انداختم. نوک بینیم روکشید و  
گفت:

\_زبونت رو موش خورده؟

دو باره ابرو هام رو بالا انداختم. با ولع از پشمک شیرین می خوردم. بلیط چرخ و فلک رو گرفت و  
سوار شدیم، یه دستم به چوب پشمک بود و یه دستم به دسته ی صندلی. محافظ رو پایین کشید و  
گفت:

\_از جات مطمئنی؟ نمی یوفتی؟

آقا و خانم صوفی

زدم زیر خنده، میون خنده هام بریده بریده گفتم:

\_مگه مارمولکم که سر بخورم بیوفتم؟ این محافظ اون قدر چسبیده به پاهام که مطمئنم عمرا بتونم ازش رد بشم و سر بخورم.

با خنده گفت:

\_می خواستم مطمئن بشم.

چرخ و فلک به راه افتاد، پاهام توی هوا معلق شدن. تکه ای از پشمک رو جدا کردم و به سمت دهنش گرفتم، با اخم صورتش رو کنار کشید، با لجبازی گفتم:

\_بخور دیگه.

جدی گفت:

\_نمی خورم رویا.

\_دلت میاد از دست من نخوری؟

نیم نگاهی بهم انداخت، توی چشمام خواهش رو ریختم. سرش رو باکلافگی تکون داد و گفت:

\_خیلی خب.

دهنش رو باز کرد، پشمک رو چپوندم توی دهنش. چشمکی زدم و گفتم:

\_خیلی خوشمزست.

مزه مزه کرد، ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

\_آره درست می گی.

دستش رو جلو آورد و چوب پشمک رو از دستم بیرون کشید. با تعجب بهش نگاه کردم. با یه گاز نیمه ی باقی مونده ی پشمک رو خورد. چشمام گرد شد، چوبش رو به دستم داد و گفت:

\_بسیار عالی.

آقا و خانم صوفی  
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

اون پشمک من بود.

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

و الان توی معده ی منه.

خنده ام گرفت، مشتی به بازوش زدم و گفتم:

بدجنس.

چرخ و فلک از حرکت ایستاد، حفاظ رو بالا دادم و با عجله پیاده شدم. بهش اشاره ای کردم و گفتم:

یالا دیگه.

حفاظ رو بالا زد، چرخید تا راهی برای پیاده شدن پیدا کنه. پقی زدم زیر خنده، هیکل گنده اش بین اون همه آهن و صندلی گیره کرده بود. خودش رو کج کرد و با دردسر بیرون اومد. صاف ایستاد و گفت:

دیگه کجا می خوای بری؟

هنوز مونده آقای صوفی، به این زودی کلافه نشو.

بلیط ترن هوایی گرفتیم. روی صندلی کناری ام نشست و گفت:

کمربندت رو ببند، محافظ رو بزار، مطمئن شو حتما سر جاش باشه.

محافظ رو گذاشتم ولی یادم رفت کمربند رو ببندم، خم شد به سمتم و کمربند رو بست. به موهای موج دار مشکیش نگاه کردم. چقدر این موها رو با موجی که دارن دوست دارم. دلم می خواست دستم رو واردشون کنم. عقب کشید و به روی صندلیش جا به جا شد. ترن هوایی به حرکت افتاد. دستم رو توی دستش قرار دادم، محکم فشرد. با هیجان به ریلی که از اون بالا می رفتیم نگاه کردم. یهو روی سراسیمه قرار گرفتیم و همین که دستگاه با سرعت به سمت پایین به حرکت در اومد جیغی کشیدم. صدای خنده ی آزاد میون جیغ های من گم شد.

آقا و خانم صوفی

\_خدایا غلط کردم، یا ابلفضل من رو سالم نگه دار.

روی دور آروم قرار گرفتیم، سرعت زیادی داشت ولی نسبت به سرایشی هایی که می رفتیم سرعتش کم تر بود. نفس نفس زنان بهش نگاه می کردم، با حرص گفتم:

\_نخند، کم مونده بود سخته کنم.

\_بادمجون بم افت نداره.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

\_بایدم اینو بگی، توی گنده بک که این ها واست ترس و هیجان نیست.

دوباره روی سرایشی قرار گرفتیم، دهنم باز شد و جیغی از ته دل کشیدم. دست آزاد به دور دستم سفت تر شد. کمی آروم گرفتم ولی حرف زدنم قطع نمی شد:

\_من غلط بکنم دفعه ی بعدی بیام، یکی این دستگاه رو نگه داره، می خوام پیاده بشم.

سرم رو به صندلی چسبیده بودم و با چشم هایی بسته، تند تند حرف می زدم. دستی تگونم داد و پشت بندش صدای آزاد بلند شد:

\_رویا تموم شد.

آروم یه پلکم رو باز کردم، همه با تعجب بهم خیره شده بودن. اون یکی پلکم باز کردم و با لبخندی دندون نما، از دستگاه پیاده شدم، زیر لب عذرخواهی می کردم و از بین جمعیت همراه آزاد رد می شدم. بیچاره دستش رو گذاشته بود روی صورتش و به دنبال راه افتاده بود، دستش رو می کشیدم دنبال خودم و از بین جمعیت ردش می کردم. به وسط شهر بازی رسیدیم، به سمتش برگشتم و با هیجان گفتم:

\_بریم...

پرید وسط حرفم و گفت:

\_نه رویا نه.



آقا و خانم صوفی  
با خنده مشتکی به بازوش زدم که دست خودم بیش تر درد گرفت.

—خیلی سوسولی، بریم خونه.

دستم رو کشید دنبال خودش و گفت:

—بریم.

سوار ماشین شدیم، دست به سینه روی صندلی نشستیم. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

—خیلی خوب اون طوری لب و لوچه ات رو آویزون نکن.

پشت چشمی نازک کردم، اصلاً ناراحت نبودم فقط ناز می کردم. ماشین رو به راه انداخت و دو دقیقه بعد جلوی فست فودی از حرکت ایستاد. با تعجب بهش نگاه کردم، از ماشین پیاده شد و به سمت فست فودی رفت. سرک می کشیدم تا بلکه ببینم چی کار می کنه ولی پیدا نبود.

چند دقیقه بعد با جعبه های کوچیک سفید رنگ از فست فودی بیرون اومد. سوار ماشین شد و جعبه ها رو روی پام گذاشت.

—این ها چیه؟

—باز کن می بینی؟

با کنجکاوی در یکی از جعبه ها رو باز کردم. پیتزای رولی با سس کچاپ بود. با ذوق گفتم:

—پیتزا!!

با لحنی پر از خنده گفت:

—فقط پیتزا حالت رو خوب می کنه؟

تند تند سرم رو تکیون دادم. پیتزا رو توی دستم گرفتم و با لذت گاز زدم، تیکه ای که توی دهنم بود ازش پنیر آیزون شده بود. نگاه آزاد روی لبم خیره شده بود، بی توجه دوباره تکه ای از پیتزا رو خوردم. دستش رو جلو آورد و پیتزای خودش رو برداشت. هر دو با هم مشغول خوردن شدیم. تکه ای از پیتزا رو که قورت داد گفت:

—هیچ وقت پیتزا نمی خوردم، ولی ببین به چه کارهایی وادارم می کنی.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

—ما اینیم دیگه.

وقتی خوردن تموم شد، ماشین رو به راه انداخت. همین که به خونه رسیدیم بارون باریدن گرفت. نمی دونستم چرا به عمارت نمی رفتیم، فقط می یومدیم این جا. سوار آسانسور شدیم، از شیشه های آسانسور خوشم می یومد، ما رو کنار هم نشون می داد، نزدیک تر از اون چه که در واقعیت هست. صدای خانمی که می گفت:

—طبقه ی نوزدهم.

من رو از فکر بیرون آورد. وارد خونه شدیم، کفشام رو همون دم از پام در آوردم. روی مبل ولو شدم، خیلی خسته بودم. صدای بارون که به پنجره ها می خورد بیش تر خواب آلودم می کرد. آزاد رفته بود توی اتاق تا لباس هاش رو عوض کنه. پلکام روی هم افتادن و به خواب رفتم.

38

با تابش نور خورشید به پشت پلکام از خواب بیدار شدم، می خواستم چرخي بزوم ولی انگار قفل شده بودم. چشمام رو باز کردم، صورت آزاد رو دقیقا جلوی صورتم دیدم. با گیجی به اطراف نگاه کردم، توی بغل آزاد بودم. سفت بغلم کرده بود و نمی داشت جم بخورم. نفس عمیقی کشید، خودم رو به خواب زدم. صدای زنگ تلفنش بلند شد، کمی تگون خورد، پلکام رو خیلی کم باز کردم تا ببینمش. ازم جدا شد ولی بازوش رو که زیر دستم بود برنداشت.

صدای زنگ تماس قطع شد، خواستم یه نفس عمیق بکشم بابت این که دوباره توی بغل هم می خوابیم که دوباره صدای زنگ بلند شد. ای بر خر مگس معرکه لعنت. با صدای خواب آلودش جواب تماس رو داد، من به فدای اون صدات بشم. نمی دونم طرف پشت خط چی گفت که یهو آزاد سیخ سر جاش نشست. همچنان خودم رو به خواب زده بودم.

آقا و خانم صوفی  
\_خیلی خب، باشه الان میام.

\_قطع کن تو راهم.

با عجله از جا بلند شد، انگار باید می رفت سرکار و خوابش برده بود. لباساش رو به تن کرد و جلوی آینه ایستاد، با کرواتش جنگ می کرد. دستم رو به صورتم مالیدم رو روی تخت نشستم. از توی آینه متوجه ی من شد.

\_صبحث به خیر.

\_صبح توهم بخیر. کجا می ری؟

\_سرکار، دیرم شده. لعنت بهش.

کم مونده بود کروات رو تیکه و پاره کنه. از روی تخت بلند شدم، به سمتش رفتم و کروات رو به دست گرفتم. سعی می کردم باهاش چشم توی چشم نشم و کروات رو ببندم. می دونم اگه چشماش رو ببینم بستن کروات به کل یادم می ره. کارم تموم شد، دستام رو عقب کشیدم و بهش نگاه کردم. با لبخند کجی که داشت بهم نگاه می کرد. دستام رو پشت کمرم قفل کردم و گفتم:

\_تموم شد.

یکم از کروات رو شل کرد و گفت:

\_ممنون.

با لبخند سرم رو تکون دادم. صدای زنگ تلفن بلند شد. ازش فاصله گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. تلفن رو برداشتم و گفتم:

\_الو؟

\_سلام دخترم خوبی؟ آزاد خوبه؟ زنگ زدم عمارت وقتی دیدم نیستین فهمیدم حتما این جایی.

صداش رو شناختم، طلا جون بود.

\_سلام بر عزیز دل، خوبی شما؟ آره دو روزه این جاییم.

آقا و خانم صوفی  
با خنده گفت:

—خوبم خوبم، بگو ببینم امشب بیکاری؟

کمی فکر کردم، واقعا کاری نداشتم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

—آره چطور؟

—خیلی هم خوب، امشب شام درست می کنم بیاین این جا.

لبخندی زدم و گفتم:

—چرا زحمت می کشین ما همین طوری هم میایم.

—قربونت بشم.

صدای پدرجون رو از دور شنیدم.

—خانم بده من اون گوشی رو می خوام یکم با عروسم صحبت کنم.

با خنده گفتم:

—سلام پدرجون.

گوشی رو به دست گرفت و با لحن شادی گفت:

—سلام گل گلاب، حالت چطوره؟

—به خوبی شما.

با لحن شوخی گفت:

—بابا دست اون پسر من رو بگیر بکشونش خونه ما دیگه، از مهرماه تا الان که ازدواج کرده فقط چهار

پنج بار اومده سر بزنه.

با خنده گفتم:

آقا و خانم صوفی

از بس دوسم داره گیر کرده بهم رد هم نمی کنه.

آزاد سرش رو به معنی "کيه" تکون داد. زیر لب گفتم:

پدرجون.

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد.

امان از دست عاشقی. چندین ساله من گرفتارشم می دونم الان پسر من تو چه بدبختی بزرگی افتاده.

غش غش کنان خندیدم.

دست اون مرده گنده رو بگیر بیارش پیش پدر پیرش.

اختیار دارین، شما کجان پیرین؟

این ها رنگه روی سر من دختر، باور نکن.

از خنده روده بر شدم، نه به این بابای شوخ طبع و بامزه، نه به اون آزاد جدی و اخمو.

خیلی خب برو دختر مزاحم نشم برو به کارات برس.

مراحمین کاری ندارین؟

نه دخترم خداحافظ.

خداحافظی کردم و تلفن رو سر جاش برگردوندم. آزاد کیفش رو برداشت و گفت:

کاری نداري؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

شب واسه شام خونه ی مامانت دعوتیم.

سرش رو تکون داد و گفت:

باشه.

آقا و خانم صوفی  
اومد که بره ولی پریدم جلوش و گفتم:

—یه چیزی؟

توی نگاهش علامت سوال بود.

—نه لباس دارم نه لوازم آرایش.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

—کارام رو زود حل می کنم که با هم بریم خرید.

با ذوق لبخندی زدم و گفتم:

—خوبه.

می خواست بره سمت در که یه چیزی یادم اومد، داد زدم:

—وایسا.

از حرکت ایستاد و گفت:

—چی شده؟

با عجله به سمت آشپزخونه رفتم، روی نون تست مربا مالیدم و به سمتش رفتم. نون تست رو به سمت دهنش گرفتم و گفتم:

—با شکم خالی نرو.

از دستم گرفت و یه لقمه ی چپش کرد.

—بازم بیارم؟

—نه باید برم.

—کی بر می گردی؟

آقا و خانم صوفی

\_ساعت سه.

\_باشه برو موفق باشی.

سرش رو تگون داد و گفت:

\_کاری نداری؟

با خنده گفتم:

\_نه برو.

از خونه بیرون رفت و در رو بست. ساعت یازده و نیم بود. می خواستم یه غذای خوشمزه درست کنم تا برای ناهار با هم بخوریم. مواد لازانیا رو آماده کردم. در حین درست کردن لازانیا فکرم در گیر کلاس ها شد. چون می خواستم برم ترم بعد، یه مدت استراحت داشتیم. حدود سه هفته. دستکش نارنجی رو به دستم کردم و ظرف لازانیا رو توی فر گذاشتم. همه ی کارام تا ساعت دو طول کشید. یک ساعت دیگه آزاد می یومدم. تصمیم گرفتم یه دوشی بگیرم و خودم رو آماده کنم. وارد حمام شدم و دوش ده دقیقه ای گرفتم؛ حوله رو دور موهام پیچیدم و جلوی میز آرایش نشستم. سشوار رو برداشتم و موهام رو خشک کردم. با شونه صافشون کردم و محکم بالای سرم بستم. صدای زنگ در بلند شد، با شوق از جا پریدم و به سمت در رفتم. احساس خانم خونه بودن بهم دست می داد، برای یک لحظه هم که شده حس کردم ما هم مثل بقیه زوج ها زن و شوهر واقعی هستیم. در رو باز کردم، با دیدنش پشت در چشمام پروژکتور شد. به چشمام خیره شده بود. از جلوی در کنار رفتم و به داخل اشاره کردم.

\_بفرمایید آقای صوفی.

با لبخند جلو اومد و کفشاش رو در آورد. نفس عمیقی کشید و گفت:

\_خانمم چه کرده؟

به روی خودم نیاوردم که چقدر از شنیدن کلمه ی خانمم توسط آزاد غرق لذت شدم. کتش رو گرفتم و روی چوب لباسی انداختم. به دنبالم به سمت آشپزخونه اومدم. خنده ام گرفت، راسته می گن مرد ها شکم پرستن. با دیدن ظرف لبالب پر از لازانیا چشم هاش برقی زد. پشت میز نشستم و گفتم:

\_زیاد درست کردم تا سیر بشی.

آقا و خانم صوفی

صندلی رو عقب داد، نگاهش از روی لازانیا برداشته نمی شد. توی بشقاب براش جدا کردم و جلوی دستش گذاشتم. قاشق رو برداشت و گفت:

—دستت درد نکنه.

با اشتها به جون غذا افتادم. تا تهش روخوردیم. روی صندلی لم داد و گفت:

—بدجور چاقم می کنی.

به ساعت نگاهی انداختم. نزدیک پنج بود. با عجله از جا پریدم و گفتم:

—وای خرید دیر شد.

به ساعتش نگاهی کرد و از جا بلند شد.

—برو آماده شو تا منم لباسام رو عوض کنم.

با سرعت از آشپزخانه خارج شدم. وارد اتاق شدم و تیپ اون روز که با هم رفتیم رستوران رو زدم. با یکی از آدکلن های روی میز دوش گرفتم و کیفم رو برداشتم. از اتاق خارج شدم.

پالتوی کوتاه مشکی به تن کرده بود، بیش تر شبیه کت بود تا پالتو. به همراه شلوار مشکی ساده. با لبخند به سمتش رفتم، بهم نگاهی انداخت برق رضایت رو از توی چشماش می دیدم.

سویچش ماشیش رو برداشت و گفت:

—بریم.

به دستش نگاه کردم، ساعتی نداشت. حتی روی میز هم ساعتی ندیدم. انگار کلا از ساعت خوشش نمی یومد. سوار ماشین شدیم، آدرس پاساژی که همیشه می رفتم رو دادم. تا موقع رسیدن به مقصد تند تند همه چیز رو برای بچه ها توضیح دادم. ملیکا باز هم اصرار داشت دوست داره. عصبانی شده بودم بدجور. خب اگه دوستم داشت چرا اعتراف نمی کرد؟ نازی با جوابی که داد من رو توی فکر برد.

—چون خیلی مغروره و اون فکر می کنه تو دوستش نداری بلکه اون راهی برای رسیدن به اهداف.



آقا و خانم صوفی

آزاد این طور فکر می کرد؟ خیلی مغرور بود درست ولی... راست می گفتن من از همون اول به خاطر همین موضوع باهاش ازدواج کردم. اگه واقعا عاشقمه، کاش بهم اعتراف کنه.

امیدی توی دلم روشن شد. اگه دوسم داشته باشه دیگه نمی ره. می مونه و با هم زندگی جدیدی رو شروع می کنیم. جلوی پاساژ از حرکت ایستاد، در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

کنارم ایستاد و با هم وارد پاساژ شدیم. همون دم یه پسر جوونی بهم خیره شده بود و در حالی که آدامس رو تند تند می جوید، آزاد که دو قدم ازم فاصله داشت خودش رو بهم رسوند و محکم دستم رو گرفت. نه تنها به دستم قانع نشد بلکه خم شد و بوسه ای روی موهام زد. با صدای آرومی گفتم:  
\_آزاد.

\_باید همه بدونن تو مال منی. نه باید بهت چشم بدوزن.

قلبم به تالاپ و تلوپ افتاد. به سمت یکی از بوتیک ها کشوندم. به یکی از مانتو های پشت ویترین اشاره ای کرد و گفت:

\_اون خوبه؟

پالتوی خاکستری بود، کمربندی داشت که روی پهلوی با پایون تزیین شده بود. یقه انگلیسی و آستین های گرد و ساده. سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_قشنگه.

کشیدم توی بوتیک؛ به صاحب بوتیک که پسر جوونی بود گفت لباس رو بیاره. ذوق داشتم برای پوشیدنش. چون به انتخاب و سلیقه ی آزاد بود واقعا دوسش داشتم. پالتو رو گرفتم و وارد اتاق پرو شدم. پالتوی خودم رو در آوردم و پالتوی جدید رو به تن کردم. کاملاً اندازه ام بود. تقه ای به در خورد و صدای آزاد بلند شد:

\_خانمم پوشیدی؟

در رو باز کردم، یه دور بهم نگاه کرد و گفت:

\_بچرخ.

آقا و خانم صوفی  
چرخیدم، سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:  
\_نه! درش بیار.

با لجبازی پام رو به زمین کوبیدم و گفتم:

\_چرا؟ به این خوبی!

\_نه! از پشت خوب نیست. همه نگاه ها میوفته روت.

بهت زده بهش نگاه کردم، حتی الان هم دست از غیرتی بازی هاش بر نمی داشت. چشم و ابرویی اومد که باعث شد خنده ام بگیره. دیگه پالتو رو نمی خواستم. از همون اول هم به خاطر این که انتخابش بود دوستش داشتم و الان دیگه تمایلی بهش نداشتم. پالتو رو در آوردم و مال خودم رو تنم کردم. از اتاق پرو بیرون اومدم. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:  
\_بریم.

دستم رو توی دستش گذاشتم و از بوتیک خارج شدیم و وارد بوتیک بعدی شدیم. روی صندلی مشکی نشست و گفت:

\_هر کدوم رو پسندیدی انتخاب کن.

دو تا مانتو از روی رگال ها بیرون کشیدم و وارد اتاق پرو شدم. مانتوی اول اولین مانتو رو پوشیدم. رنگش آبی آسمونی بود، ساده با یه کمر بند ظریف طلایی. از اتاق بیرون اومدم. سرش رو بالا آورد و گفت:

\_نه، نازکه.

چشمم رو توی کاسه چرخوندم. سرش رو به زیر انداخت و مشغول کار کردن با موبایلش شد.

برگشتم توی اتاق پرو و مانتوی بعدی رو پوشیدم. لیمویی رنگ بود، یقه انگلیسی داشت و تا روی مچ پا بلند بود. کمر بندی نازکی داشت که از داخل مانتو بیرون می یومد و با یکم کشیدنش، کمر مانتو پر چین می شد. نه نازک بود، نه بدنم رو نشون می داد. همه چی تمام بود. از بوتیک بیرون اومدم، سرش رو بالا آورد و قبل از این که حرف بزنه انگشت تهدیدم رو تکون دادم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_همین خوبه ایرادم نمی گیری منم دوشش دارم.

لبخند کجی زد و گفت:

\_خوبه، بریم حساب کنیم.

نفس راحتی کشیدم. برگشتم توی اتاق پرو و مانتو رو در آوردم. آماده شدم و از اتاق پرو بیرون اومدم. تا من برگردم مانتو رو حساب کرده بود و نایلون به دست منتظرم بود. کنارش ایستادم و گفتم:

\_ممنون بریم.

از بوتیک خارج شدیم. تا ساعت هشت همه ی پاساژ رو متر کردیم. یه شلوار جین و چند تا شال و روسری به همراه یه ادکلن برام خرید. جای تعجب آورش این جا بود که می دونست من از چه عطری استفاده می کنم. همین رفتار ها باعث می شد بیش تر به این موضوع اطمینان پیدا کنم که اون هم همون احساسی رو داره که من دارم.

دستم رو کشید به سمت مغازه ی لوازم آرایشی. وارد شدیم و سلامی دادیم. با خستگی روی صندلی نشستم. به خانم جوونی که پشت ویتترین نشسته بود نگاه کردم. در حالی که ناخون هاش رو سوحان می کشید به آزاد زل زده بود. آزاد سرش رو بالا آورد و چشمش بهش خورد. خانمه سریع چشمکی زد. دستم روی پیشونیم خشک شد. غیرتی شدم بدجور. از جا بلند شدم و کنار آزاد ایستادم. با صدای بلندی گفتم:

\_عزیزم بریم؟

بهم نگاهی انداخت و گفت:

\_هنوز که انتخاب نکردی.

به خانمه که کم مونده بود بپریم و چشماش رو از کاسه در بیارم نگاه کردم. نگاهش از روی آزاد بر داشته نمی شد. به آزاد خیره شدم و صورتم رو نزدیکش کردم. علامت سوال توی چشماش رو نادیده گرفتم. کنار گوشش گفتم:

\_بریم یه جای دیگه وگرنه می پرم روی سر دختره.

آقا و خانم صوفی  
لبخند کج و کوله ای زد و گفت:

\_خیلی خب.

به خانمه نگاه کرد و گفت:

\_معذت می خوام مزاحم شدیم، خداحافظ.

از جا پرید و گفت:

\_آخه چرا؟ می موندی حالا.

یه طوری رفتار می کرد انگار من وجود خارجی نداشتم. دست آزاد که توی دستم بود رو فشردم. با  
لحن خشکی گفت:

\_خانمم دوست ندارن این جا خرید کنن، خداحافظ.

دستم رو به دنبال خودش بیرون کشید. با حرص گفتم:

\_دختره ی عفریته. خوب شد اومدیم بیرون وگرنه یه بلایی سرش میاوردم.

\_آره، کم مونده بود چشماش رو از کاسه در بیاری.

\*\*\*

دستش رو به سمتم گرفت. پرتقال پوست گرفته شده ای که ما بین انگشتاش بود رو برداشتم و توی  
دهنم انداختم. اون پوست می گرفت، من می خوردم و طلا جون غرق لذت می شد از این همه  
عشقی که ما بهم داشتیم. از دیدن قیافه اش خنده ام گرفت و آب پرتقال توی گلویم پرید.

آزاد با سرعت پارچ رو برداشت و لیوان رو پر از آب کرد. آروم بین تو کتفم می زد و گفت:

\_حواست کجاست؟ بخور اینو.

لیوان رو از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم. حالم جا اومد. قیافه ی آزاد دیدنی بود. هر وقت  
نگران می شد اخماش رو توی هم می کشید و لباس کمی فشرده می شدن. شام رو خورده بودیم و  
حالا وقت رفتن بود. آزاد از جا بلند شد و گفت:

آقا و خانم صوفی  
\_دیگه زحمت نمی دیم.

طلا جون از جا پرید و گفت:

\_کجا پسرَم؟ بمون.

\_نه مامان خستم، رویا هم دست کمی از من نداره.

همون لحظه خمیازه ای کشیدم و با شنیدن حرف آزاد، سریع دهنم رو بستم. راست می گفت بدجور خسته بودیم. طلا جون با کمی ناراحتی گفت:

\_ای بابا، کاش بیش تر می موندین.

این آخرین باری بود که ما با هم به این جا می یومدیم. آزاد برای رفتنش قراره چه بهونه ای بیاره؟ من قراره چه بهونه ای بیارم؟ انگار هیچ کدوم به این جاش فکر نکرده بودیم. با طلا چون و پدرجون خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. سرم رو به صندلی چسبوندیم و چشمام رو بستم. با تکیه های ماشین خیلی زود به خواب رفتم.

صبح با سر و صداهایی که می یومد از خواب پریدم. روی تخت بودم، کمی فکر کردم. من دیشب کجا بودم؟ توی ماشین! اون جا خوابم برد و این جا سر از تخت خواب در آوردم. با دیدن لباس هام که عوض شده بودن چشمام گرد شد. من، آزاد، لباس هام! از جا پریدم. با عجله به سمت آشپزخونه رفتم. سر و صداهاش از اون جا به گوش می رسید، اول صبحی سوت همی زد واسه من. توی چارچوب در حاضر شدم، دست به سینه به چارچوب تکیه دادم و شاکی گفتم:

\_تو لباس های منو عوض کردی؟

آروم به سمتم چرخید، یه نگاه به لباس هام انداخت و گفت:

\_آره.

دو باره به سمت این برگشت. با حرص گفتم:

\_چرا؟

\_چون می خواستم راحت بخوابی.

آقا و خانم صوفی  
چشم‌ام رو ریز کردم و گفتم:

—و کی بهت اجازه داد؟

با کلافگی گفت:

—رویا من می‌تونم توی تاریکی بدون این که بهت حتی نگاه کنم لباسات رو عوض کنم. جوش نیار.  
سیبی از روی میز برداشتم و به سمتش پرت کردم، صاف خورد روی شونه‌اش. تابه‌ی مشکی رنگ رو  
روی میز گذاشت و گفت:

—نیمرو؟

پشت میز نشستم و گفتم:

—امروز نمی‌ری سر کار؟

—صبح جمعه‌ها سر کار نمی‌رم.

سرم رو تکیه دادم. روزهای هفته از دستم در رفته بود. یه هفته مثل برق و باد گذشت، توی این یه  
هفته انگار برای اولین بار زندگی کردم. یه زندگی واقعی!

—امروز خیلی کار دارم ممکنه دیر برگردم.

دست از سر قاشق برداشتم و گفتم:

—باشه.

دلم می‌خواست امروز هم خونه می‌موند. خدایا یه فکری توی کله‌ی من بنداز تا آقای صوفی رو از  
رفتن منصرف کنم. اگه دوستم داشته باشه چرا اعتراف نمی‌کنه؟ چرا نمی‌گه می‌مونم، به خاطر تو  
نمی‌رم. نفسم رو بیرون دادم. از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت. می‌خواست لباس عوض کنه تا  
بره. چشمم به گل آفتاب گردون روی این افتاد. از جا بلند شدم و برش داشتم. روی صندلی نشستم و  
مشغول در آوردن گلبرگ‌ها شدم. بابت کندن هر برگ گل، زیر لب زمزمه می‌کردم:

—دوسم نداره، دوسم نداره، دوسم نداره.

آقا و خانم صوفی  
به آخرین گلبرگ رسیدم، با لبخند زمزمه کردم:

\_دوسم داره.

با خوشحالی از جا بلند شدم. به سمت اتاق رفتم. صداش رو از توی اتاق شنیدم.

\_بلیط بگیر برای جمعه.

\_مطمئنم.

\_نه باید برم.

\_باشه خداحافظ.

ضربان قلبم رو حس نمی کردم. دستم رو روی قلبم گذاشتم، سرم به دوران افتاده بود. تلو تلو خوران  
خودم رو به آشپزخونه رسوندم. شربت روی میز رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

راه تنفسم باز شد، نفسم به شماره افتاد. روی زمین خم شدم، حس می کردم می خوام بیارم بالا.  
نبض توی شقیقه هام رو حس کردم. جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای هق هق گریه ام به گوشش  
نرسه. قلبم شکسته شد. به تیکه های ریزی تقسیم شد. دستم رو به زانو گرفتم تا با سر به زمین  
نخورم. درکش سنگین بود برام. انگار یک هو سطل آب یخی روی سرم ریختن. کل باور هام، آرزو هام  
و امیدم از بین رفت. چراغ امید کوچیکی که ته دلم داشتم به یک باره خاموش شد.

صدای باز شدن در رو شنیدم و پشت بندش صدای خودش:

\_رویا؟ دارم می رم.

فین فین کنان با کمک این خودمو بالا کشیدم، سعی کردم صدام نلرزه تا بگم:

\_باشه.

چند لحظه مکث کرد، صدای بسته شدن در به گوشم رسید. نه می تونستم جیغ بزنم نه با صدای  
بلندی گریه کنم. فقط یه چیز می تونست دردام رو تسکین بده.

اسپیکر رو روشن کردم، با آهنگ شروع به رقصیدن کردم. می رقصیدم و می رقصیدم.

آقا و خانم صوفی

بدون وقفه حرکات رو اجرا می کردم، از این طرف به اون طرف. بالا پایین چرخ پریدن. همه و همه. ذهنم خالی نمی شد، دردام تسکین داده نمی شد. باز هم رقصیدم. نمی دونم چند ساعت طول کشید، چهار ساعت؟ بیشتر. هوا تاریک شده بود. حتی برای روشن کردن چراغ ها هم از حرکت نمی ایستادم. پاهام از درد به گز گز کردن افتاده بودن. ولی دست بر دار نبودم.

دستی از شونه ام گرفت و به سمت خودش چرخوندم. اخماش در هم بودن. با صدایی بلند گفت:

– چی کار می کنی؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

دستش رو زیر زانوم انداخت و با یه حرکت بلندم کرد. حرفی نداشتم تا بزنم. زبونم قفل کرده بود. فقط و فقط یه چیز توی ذهنم می چرخید " من رو دوست نداره " دوستم نداشتم. حتی یه ذره هم براش ارزش نداشتم. چه اشتباه بزرگی کردم. روی لبه ی ورودی آشپزخونه نشوندم.

به پاهام نگاه کرد و با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت:

– تو چی کار کردی؟

پنبه ای برداشت، به نمی دونم کجای پاهام زد، وقتی پنبه رو بالا آورد با دیدن قرمزی خون فهمیدم پاهام نابود شدن. نه بغض داشتم نه گریه. هیچی به هیچی. رقص کار خودش رو کرده بود. دلم رو خالی از هر احساساتی کرد. باند استریلی برداشت و به دور پاهام چرخوند. با چسب زخم انگشتای کبود شده ام رو پوشوند. خون از لا به لای انگشت ها و ناخن ها بیرون می زد. دور و اطراف پام کبود شده بود و متورم. دستم رو گرفت و گفت:

– چقدر رقصیدی که این طور شد؟

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و با سردی گفتم:

– به تو ربطی نداره.

پکر شده بهم نگاه کرد. کنارش زدم و از جا بلند شدم. لنگ لنگان خودم رو به اتاق مهمون رسوندم و در رو محکم بستم. به یک باره مثل کوه یخ سرد شدم. توی تخت گلوله شدم و دستام رو به دور زانو هام انداختم. فکرم دیگه کار نمی کرد. بهم دهن کجی می کرد و می گفت:

– تو یه بازنده ی عشقی.



\_تو هیچی حالیت نیست، نمی دونی عشق یعنی چی اگه می دونستی الان اون عاشقت بود ولی  
مثل همیشه گند زدی.

چشمم رو محکم بستم، نمی خواستم این حرف ها رو بشنوم. نمی خواستم! به من چه اون عاشق یه  
نفر دیگه بود. به من چه دلش پیش من نبود.

\*\*\*

چهار روز بود که خودم رو توی اتاق حبس کرده بودم، فقط زمان هایی بیرون می رفتم که توی خونه  
نبود. شدیداً دلتنگش بودم. ولی از همین الان می خواستم به دلم عادت بدم تا با نبودنش کنار بیاد و  
بسازه. هر موقع می یومد پشت در و صدام می کرد، سرم رو به در تکیه می دادم و چشمم رو می  
بستم. حتی صداش هم باعث می شد قلبم آرام بگیره. باهام حرف می زد، اصرار داشت بفهمه چرا  
نیستیم، چرا ناراحتم. ولی همه ی این ها فقط برای دو روز اول بود. بعدش اندازه یه راهرو میونمون  
فاصله افتاد. نه من صدای اون رو می شنیدم نه اون صدای من رو. روی در سرخوردم و زانو هام رو  
بغل کردم. صدای در بلند شد، با اشتیاق از جا پریدم و گوشم رو به در چسبوندم. ترو خدا حرف بزن،  
بزار صدات رو بشنوم. هرچی منتظر شدم صدایی نشنیدم. می خواستم از جا بلند بشم که با شنیدن  
صداش، در جا میخکوب شدم. شعری رو می خوند، با کمی ریتم و صدایی لرزون.

\_دلم تنگه پرتقال من

گلپر سبزه قلب زار من

منو ببخش از برای تو

هر چی که بخوای میارم

آتل و متل نازنین دل

زندگی خوب و مهربونه

عطر و بوش همین غمو شادی

کوچیک و بزرگمونه

آقا و خانم صوفی

نتونستم طاقت بیارم، در رو باز کردم. کنار چارچوب در به دیوار تکیه داده بود. با دیدن من از جا پرید و گفت:

—خوبی؟

سعی کردم لبخند بزنم، دیگه طاقت دوری نداشتم. نه باید این چهار روز رو هدر می دادم. باید نهایت استفاده رو می کردم.

—خوبم.

لبخندی زد که قلبم رو به آتیش کشید.

—خوبه، پیتزای روی میز انتظارت رو می کشه.

پیتزا! چقدر گرسنه ام بود. روی میز نشستم و تیکه ای برداشتم. به سمتم دهنم بردم. دیدمش که به چارچوب آشپزخونه تکیه داده بود و دست به سینه با لبخند بهم نگاه می کرد. موندنت واقعا محاله.

—اون طوری نگاه نکن، بیا بخور.

انگار منتظر یه اشاره از من بود که با عجله پشت میز نشست و تکه ای پیتزا برداشت.

تا پایان غذا خوردن، هیچ کدوممون حرف نمی زدیم. اون مال من نبود، دیگه باید با این قضیه کنار بیام.

—برای سه روز دیگه پرواز دارم.

به کارتون خالی پیتزا نگاه کردم و گفتم:

—موفق باشی.

—همین؟

—پس چی می خوای بگم؟

کمی مکث کرد، لب بالایش رو به زیر دندون کشید و گفت:

انگار اشتهاش کور شد و از جا بلند شد. چند دقیقه بعد صدای تلویزیون بلند شد. از جا بلند شدم و ظرف های نشسته ی این چند روز رو جمع کردم، بیخیال ماشین ظرف شویی شدم و تصمیم گرفتم خودم بشورم. حداقل این جوری کمی ذهنم در گیر می شد. از صدای فیلمی که می یومد معلوم بود اکشن. دستکش ها رو از دستم در آوردم و وارد سالن شدم. روی بین بگ نشسته بود و مشغول فیلم دیدن بود. کنارش با فاصله روی زمین نشستم و مشغول فیلم دیدن شدم.

چشمم به تلویزیون بود و فکرم به جای دیگه. روزهای آخره که توی این آپارتمان می مونم.

فقط سه روز، سه روز تا رفتنش مونده. مطمئنم بعد از رفتنش زندگی دیگه معنایی نداشته باشه. نمی دونم اگه کلاس های رقص نبودن، اگه باله نبود قرار بود چطور خودم رو سرگرم کنم. فیلم تمام شد و تلویزیون خاموش شد. چند لحظه مکث کرد و گفت:

—می تونی برام یه کتاب بخونی؟

سرم رو تکون دادم. کتابی که به سمتم گرفته بود رو از دستش گرفتم. از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت. با دیدن لباس هام روی زمین و تخت، سر جام ایستادم. جلوی فکریهای مسخره و پوچم رو گرفتم. به تاج تخت تکیه داد و گفت:

—بیا این جا.

و به کنار خودش روی تخت اشاره کرد. نشستم ولی با فاصله. کتاب رو به دست گرفتم و مشغول خوندن شدم. نیم ساعتی مشغول خوندن بودم، صدام رو قطع کردم و بهش نگاه کردم.

غرق خواب شده بود. چراغ رو خاموش کردم. خم شدم و روی گونه اش رو به نرمی بوسیدم.

بی سرو صدا اتاق رو ترک کردم و روی تخت اتاق مهمان دراز کشیدم. پاهام رو توی شکمم جمع کردم و به خواب رفتم.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، روی یخچال برگه ای رو دیدم که با دست خط آزاد نوشته شده بود:

\_ساعت یک آماده باش.

به ساعت نگاه کردم، با دیدن عقربه ی روی دوازده، چشمام گرد شد. چقدر خوابیده بودم.

با عجله به سمت حمام رفتم. دو سه روزی می شد که دوش نگرفته بودم. سریع حمامی کردم و موهام رو با ششوار خشک کردم. به صورت گوجه ای پشت سرم بستم و عطری به خودم زدم. یکی از شل های مشکی که آزاد برام خریده بود به تن کردم. به همراه شلوار پاچه پاکتی به رنگ خاکستری با خط های عمودی نازک مشکی. کلاه ست شلوار رو روی سرم گذاشتم. کفش های ساده ی مشکی رو به پا کردم. ساعت یک شده بود؛ صدای زنگ خونه بلند شد.

درست سر موقع! به سمت در رفتم و بازش کردم، آزاد با دست گل بزرگ آفتاب گردون وارد شد. به سمتم گرفت و گفت:

\_بفرما.

با لبخند دسته گل رو گرفتم و تشکری کردم. از بالا تا پایین بهم نگاه کرد و گفت:

\_بریم؟

\_بریم.

دستش رو به سمتم گرفت، هر کاری کردم نتونستم دستم رو بهش ندم، محکم فشرد. سوار آسانسور شدیم و دکمه ی پارکینگ رو زد. ماشین رو به راه انداخت؛ کمربندم رو بستم و گفتم:

\_کجا می ریم؟

آقا و خانم صوفی

—می بینی.

مسیری که می رفت برام آشنا بود، با توقف جلوی کوه فهمیدم کجا اومدیم، یاد روز عروسیمون افتادم. چه خاطره ی شیرینی. از ماشین پیاده شدم و به کوه نگاه کردم. سر راه سمبوسه خریده بود و با نایلن های سمبوسه پیاده شد. هوای ابری و باد خنکی که می یومد کوه رفتن رو دلچسب می کرد. با هم از کوه بالا رفتیم، دستم رو به لحظه هم ول نمی کرد. همون جای قبلی نشستیم. باد سردتر شده بود. با لبخند به زیر پامون که فاصله ی چندان زیادی هم نداشت خیره شدم. حس می کردم نوک دماغم از سرما قرمز شده بود. سمبوسه ی کاغذ پیچی شده رو به سمتم گرفت. با ولع مشغول خوردن شدم. سس تند زیاد خورده بودم و دهنم آتیش گرفت، با هول وولا زبونم رو باد می زدم و با جیغ می گفتم:

—می سوزه چقدر تند بود.

با خنده بطری آب رو به دستم داد و گفت:

—مگه مجبوری این قدر می ریزی؟

آب رو به نفس سر کشیدم. وقتی سوزش زبونم از بین رفت گفتم:

—فکر می کردم کچاپه.

به رو به رو خیره شد و گفت:

—باز هم ازدواج می کنی؟

سوالش شوکه ام کرد، می خواستم واقعا؟ فکر نکنم. چون همه ی قلب من برای اون بود. نمی تونم با کس دیگه ای تقسمش کنم. به رو به رو خیره شدم و گفتم:

—نمی دونم.

تیز گفت:

—پس یعنی ممکنه که ازدواج کنی.

بحث رو عوض کردم و گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_بعد از این که بری چی می شه؟

\_اون جا می مونم، از همون جا کار های طلاقمون رو انجام می دم. ولی یه جوری انجام می دم که خانواده ات نفهمن.

بغض گلوم رو گرفت. بی انصاف چه راحت در مورد طلاق صحبت می کرد. سرم رو تکون دادم و گفتم:  
\_خوب می کنی.

بهم نگاهی انداخت و گفت:

\_سرخ شدی، سردته؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

\_داره سردم می شه، می خوام برم.

از جا بلند شد، دستش رو به سمتم گرفت و بلندم کرد. با هم از کوه پایین رفتیم. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کرد. جلوی دم خونه پارک کرد، تلفنش زنگ خورد و انگار تماس مهمی بود که گفت:

\_من باید برم، شب بر می گردم.

کلید خونه رو به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و خداحافظی زیر لب دادم. وارد خونه شدم و لباسام رو در آوردم. رفتم توی آشپزخونه تا با آشپزی سر خودم رو گرم کنم. مواد ماکارونی رو درست کردم، تلفن خونه به صدا در اومد. دستام رو با دستمال پاک کردم و تلفن رو برداشتم. قبل از این که صحبت کنم صدای دختر جوونی توی گوشم پیچید:

\_الو؟ آزاد؟ عشقم کی میای پس؟ بی صبرانه منتظرم. خیلی دلتنگم. اگه صدامو می شنوی حتما باهام تماس بگیر. منتظرتم.

قطع شد تماس مصادف شد با افتادن تلفن از دستم. دهنم خشک شده بود، دستام به لرزش افتادن. روی زمین نشستم و دستم رو به سرم گرفتم. هر لحظه بیش تر به عذابم اضافه می شد.

آقا و خانم صوفی

دلم داشت می ترکید، با دست هایی لرزون شماره ی ملیکا و نازی رو گرفتم. ازشون خواستم هر چه زودتر خودشون رو بهم برسونن. تا نیم ساعتی که بچه ها برس، گریه امونمو بریده بود. با دیدنم از تعجب چشماشون گرد شد. با صدای بلندی زدم زیر گریه، هر دو به خودشون اومدن و بغلم کردن.

—چی شده؟

—عزیزم چرا گریه می کنی؟

میون حق حق همه ی ماجراها رو توضیح دادم. ملیکا با حرص گفت:

—آزاد...بی بیشعور.

دستمال رو برداشتم و با صدای گریونم گفتم:

—بهش فحش نده.

نازی با نگرانی گفت:

—پس تو می خوای چی کار کنی؟

—کاری از دستم بر نمیاد.

—مگه می شه؟ عشقت داره می ره تو فقط نگاش می کنی؟

انگار که دست گذاشته باشه روی نقطه ضعفم، منفجر شدم.

—مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟ اون عاشق منه؟ نه نیست پس من هیچ غلطی نمی تونم بکنم.

با ناراحتی بهم نگاه کرد. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

—عزیز دلم آرام باش، همه چی درست می شه.

با بغض گفتم:

—نمی شه.

دو سه ساعتی با بچه ها دردو دل کردم، حرف هایی که می زدن به هیچ عنوان دلگرم کننده نبود، فقط همین که باهاشون صحبت کرده بودم یکم حالم رو بهتر می کرد. آزاد تا ساعت دوازده شب برنگشت. وقتی که برگشت خودم رو به خواب زدم. با موهایی بهم ریخته توی چارچوب در ظاهر شد. نگاهی بهم انداخت؛ مکث کرد شاید یکی دو دقیقه. بعد از جلوی در کنار رفت. پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم. صدای آهنگ از توی اتاقش اومد. باز هم حواسم نیست بود. این آهنگ برای تو چه معنایی داره؟ حتما به ماهرخ ارتباط داره. با همین فکر ها چشمم گرم شد و خواب رفتم.

\*\*\*

فقط یک روز دیگه، فردا می رفت، برای همیشه! از جا بلند شدم، بارون با شدت می بارید.

آسمون انگار حال دل من رو داشت. فضای خونه به خاطر ابر های تیره ی بیرون نیمه روشن بود. با شلوار سنبادی که به پا داشتم، وارد آشپزخونه شدم. فقط یه تاپ مشکی و شلوار سنبادی نارنجی به پام بود. قهوه رو آماده کردم تا بخورم. ساعت یک ظهر بود. از آزاد خبری نبود، چقدر کم پیدا شده بود. روی اپن نشستم و مشغول خوردن قهوه ام شدم. هرچی منتظر شدم دیدم هیچ خبری ازش نیست. نه یادداشتی گذاشته بود و نه قبل رفتن حرفی زد. موبایلم رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم. صدای پشت خط به اعصابم خدشه انداخت.

\_مشترک مورد نظر خاموش می باشد لطفا بعد....

تماس رو قطع کردم و موبایلم رو روی اپن انداختم. تا موقعی که شب بشه توی خونه ول می گشتم و کتاب می خوندم. سرم از اون همه تاب خوردن گیج رفت، هیچی هم از کتاب نفهمیدم.

ساعت دوازده شب بود، توی تاریکی روی اپن نشسته بودم، هنوز هیچ خبری ازش نشده بود، آرومو قرار نداشتم. تنها صدایی که توی خونه می پیچید، صدای شر شر بارون بود.

صدای باز شدن در رو شنیدم؛ از جام تکون نخوردم. سایه اش رو دیدم که کف آشپزخونه افتاد. بوی عطرش رو نفس کشیدم.

\_این جایی.

\_من این جام، تو کجا بودی؟



آقا و خانم صوفی  
\_رفته بودم تا جدال با خودم رو تموم کنم.

\_به نتیجه ای هم رسیدی؟

\_نمی دونم.

به سمتم اومد، رو به روم ایستاد. از قیافه اش ناتوانی رو خوندم. فنجون قهوه رو کنارم روی اپن گذاشتم. با شنیدن حرفش شوکه شدم:

\_دلم تنگته.

سرش رو نزدیکم کرد، کنار گوشم زمزمه می کرد:

\_پرتقال من.

یاد اون شعر افتادم، زمزمه اش کنار گوشم بلند شد.

\_من رو ببخش.

سرم رو آرام تکون دادم، اون رو می خواستم، بیش تر از هر چیزی؛ دستاش به دور کمرم پیچید، صدای شکسته شدن فنجون رو شنیدم.

با خستگی چشمام رو باز کردم، بدنم تیر می کشید. مغزم از کار افتاده بود. دیشب، دیر اومدن آزاد، اون اتفاق. یهو از جا پریدم، کمر درد شدیدی گرفت. ملحفه رو به دور خودم پیچیدم و از جا بلند شدم، با عجله به سمت بیرون رفتم. نبودش، توی خونه نبود. امروز، جمعه! قلبم به تپش افتاد. نگو که رفتی، نگو که تنهام گذاشتی. کمرم رو به دیوار چسبوندم. گریه ام به هوا رفت.

یاده حرفاش، زمزمه هاش دم گوشم افتادم، از بخشیدن حرف می زد. من احمق نفهمیدم می خواد بذاره بره. تکیه ام رو از دیوار گرفتم، با دیدن تکه کاغذی روی اپن، دستم لرزید.

آروم به سمتش رفتم، کاغذ رو برداشتم؛ این دست خط رو می شناختم. دست خط آزاد بود.

با صدای آرومی خوندم.

\_ دیشب آخرین دیدار ما بود.

تو قوی ترین کسی هستی که به عمرم دیدم، ما از ترس آرزوهایمون رو رها می کنیم. ولی تو سفت و سخت به پاشون ایستادی. نذار عدم موفقیت تو رو از سخت جنگیدن منصرف کنه.

برای من از الماس با ارزش تری، از جواهرم به خوبی مراقبت کن.

آزاد.

آقا و خانم صوفی

کاغذ از دستم افتاد، انگار دنیا به دور سرم می چرخید. هوا برای نفس کشیدن نبود. به زور خودم رو به اتاق رسوندم. اولین هودی که به دستم رسید رو به تن کردم، شلوار ساده ای پوشیدم. به کلید روی اپن نگاه کردم، می دونم که باز هم می خوام به این جا برگردم. کلید رو برداشتم و از ساختمون بیرون زدم. دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم، می خواستم خالی بشم، طاقت تحمل این بار سنگین رو نداشتم. از تاکسی پیاده شدم، آدرس فرودگاه رو دادم، نمی خواستم بدون این که دوباره ببینمش، تا ابد ندیدنش رو به جون بخرم. پام به لرزه افتاده بود، از استرس بود. با صدای بلندی گفتم:

— آقا می شه تند تر برین؟

از توی آینه بهم نگاه کرد و گفت:

— از این تند تر؟ نمی شه خانم جریمه می شم.

با کلافگی گفتم:

— مهم نیست پولش رو می دم، فقط زود تر.

— باشه آجی.

به سرعت ماشین اضافه شد، استرس و نگرانی با هم بهم هجوم آورد و احساس حالت تهوع شدیدی بهم دست داد. با دست جلوی دهنم رو گرفتم، دعا می کردم ترافیک پیش نیاد. از شانس بدم، به ترافیک بر خوردیم. مشتم رو روی پام کوبیدم. کم مونده بود بزنم به زیر گریه.

— چقدر این ترافیک طول می کشه؟

— ترافیک های تهران همین طوره، کم کمش نیم ساعت.

نه! نیم ساعت نمی تونستم تحمل کنم. باید پیاده می شدم، باید خودم رو بهش برسونم. از توی جیبم پولی برداشتم و روی صندلی انداختم، با عجله در رو باز کردم و از ماشین بیرون پریدم.

از بین ماشین ها با عجله می دویدم، پاهام به گز گز کردن افتاد. وارد کوچه ای شدم و خودم رو به خیابون دیگه ای رسوندم. نفس نفس زنان کنار جاده ایستادم و برای اولین تاکسی دستم رو بلند کردم، وقتی سوار شدم، به راننده گفتم:

آقا و خانم صوفی  
\_آقا لطفا میان بر برین به ترافیک نخوریم.

سرش رو تکون داد، خدا رو شکر سرعت این ماشین از قبلیه بهتر بود. حدود بیست دقیقه طول کشید تا به مقصد برسیم. با عجله از ماشین بیرون پریدم و به سمت فرودگاه پرواز کردم.

در رو با قدرت هول دادم و به سمت داخل پرتاب شدم، به اطراف نگاه کردم، همه ی افراد حاضر در فرودگاه در حال جنب و جوش بودن، صدای جیغ دختری بلند شد، ناخودآگاه سرم به سمت صدا چرخید، چشمم به دختری با موهای صورتی افتاد. مرد چهارشونه با کت سورمه ای رو پشت سرش دیدم که به سمت مخالف در حرکت بود. خدایا این آزاد بود، مگه می شه شناسمش. با عجله به سمتش دویدم، می خواست سوار پله برقی بشه، داد کشیدم:

\_آزاد!

سرش چرخید، با دیدن من تعجب کرد، انگار انتظار نداشت من رو این جا ببینه. پله برقی آروم به سمت بالا می بردش، بغض گرفتم. هاله ای اشک توی چشمم جمع شد. دست لرزونم رو بالا آوردم و به نشانه ی خداحافظی تکون دادم. هیچ حرکتی نمی کرد، فقط نگاه و نگاه. به انتهای پله برقی رسید، سرش رو برگردوند و با قدمی که برداشت، از دیدم محو شد. بغضم لبریز کرد و اشکای سردم روی گونه هام ریخت.

\*\*\*

به کوهی که همه چیز از اون جا شروع شده بود نگاه کردم، احساسات من همون لحظه شکل گرفت. کاش بتونم حداقل همین جا به پایان برسونمشون. با پاهایی لرزون از کوه بالا کشیدم. همون جایی که همیشه می نشستیم، نشستم. با بغض به جای خالیش نگاه کردم. صدای هق هقام می پیچید و اکو می شد.

میون هق هق هام جیغ می کشیدم:

\_کاش هیچ وقت بهت دل نمی دادم. اون موقع همه چیز آسون تر می شد.

با چشم هایی پر از اشک به چراغ های شهر نگاه کردم. خدایا به من طاقت بده، این درد زیادی سنگینه. زمستونم به پاییز تبدیل شده بود. به نظر خنده دار میاد، همه ی این ها از یه ازدواج صوری پیش اومد، ازدواجی که هیچ وقت واقعی نشد.

مشتم رو روی زمین کوبیدم، لبم رو به دندون کشیدم. مزه ی شور خون رو حس کردم.

\_تو بردی، دل من رو اسیر خودت کردی.

صدایی شنیدم، انگار توهم می زدم.

\_رویا؟

سرم رو برگردوندم، باورم نمی شد، خودش بود؟ چشمام درست می دید؟ یک بار محکم پلکام رو بستم، وقتی باز کردم دیدم هنوز سر جاش ایستاده. با زانو هایی لرزون از جا بلند شدم.

با تعجب بهم نگاه می کرد، چونه ام به لرزه افتاده بود. از نگاهش می فهمیدم حرفام رو شنیده.

دستام رو توی هوا تگون دادم و با بغض و صدایی لرزون گفتم:

\_دیگه چی می خوای؟ راحت شدی؟ من عاشقتم. دوست دارم.

جملات آخر رو با داد می گفتم، توی چشماش برق اشک رو می دیدم، سرش رو کج کرده بود و با فشردن لباس بهم نگاه می کرد.

\_تو بردی، خوشحالی که...

با یه قدم خودش رو بهم رسوند و نداشت حرفم رو تموم کنم، صورتش رو عقب برد و با صدایی لرزون گفت:

\_ترک کردن تو کار من نیست.

با اشک بهش نگاه کردم، نمی تونستم درست حرف بزنم:

\_برگشتی؟

سرش رو تگون داد، هر دو تامون اشک توی چشمامون حلقه بسته بود. دستم رو وارد موهایش کردم.

\_تو شدی قلب و جون من، مگه می تونم ترکت کنم.

حرفی نمی زدم، یعنی نمی تونستم حرفی بزنم. از خوشحالی زبونم بند اومده بود.

آقا و خانم صوفی

—حواسم بهت نبود، وقتی به خودم اومدم که دیدم خیلی وقته جات رو توی قلبم باز کردی.

میون اشک هام لبخندی زدم، دستاش قاب صورتم بود. زمزمه کرد:

—دوست دارم، بیش تر از اون چه که فکرش رو می کنی.

دست تو دست هم با هم خیابون های خیس از بارون رو قدم می زدیم. لبخند از روی لبام پاک نمی شد، دوست داشتم داد بزمن ازخوشحالی. خدا رو صد هزار مرتبه شکر می کردم. با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

—بعد از این چی می شه؟

سرش رو برگردوند، توی چشماش خوشحالی برق می زد.

—خوشبخت می شیم، تو رو خوشبخت می کنم.

سرم روی شونه اش گذاشتم. سوالی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم:

—چطور پیدام کردی؟

—به تلفن خونه و عمارت زنگ زدم، وقتی اون جا نبودى فقط یه جا به ذهنم رسید.

—چی شد که برگشتی؟

—همه ی ذهن و قلبم اسم تو رو صدا می کرد. حس می کردم یه تیکه از قلبم رو جا گذاشتم. زندگی من با تو تکمیل می شه، تو نباشی انگار هیچی سر جاش نیست.

—صبح وقتی فهمیدم رفتی، انگار قلبم رو از جا کندن.

بوسه ای روی پشت دستم زد؛ پرسیدم:

—می ریم کجا؟

—خونه ی خودمون.

—عمارت چی پس؟

آقا و خانم صوفی

\_عمارت جای ما نیست. ما جدا می شیم، زندگی جدیدی رو شروع می کنیم.

\_خونه ی ما کجاست؟

\_هر جا که تو بگی.

\_آپارتمان.

بوسه ای روی موهام زد.

\_وقتی توی برف ها گیر افتاده بودی، دیوونه شده بودم. همه جا رو دنبال گشتم. فقط می دونستم که باید نجات بدم، همه ی کارات برام شیرین بود. سر کار می رفتم فکرم پیش تو بود و وقتی توی خونه بودم چشمم همش دنبال تو بود.

\_پس من هم بردم؟

\_خیلی وقت بود که برده بودی.

سوال آزار دهنده ای توی ذهنم بود، ولی نتونستم که نپرسم، با صدای آرومی گفتم:

\_پس گلرخ چی شد؟

\_با یه تماس داستانش رو به پایان می رسونم.

سرم رو بالا گرفتم، به چشم های مشکیش خیره شدم و از ته دل گفتم:

\_دوست دارم مرد من.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم، صداش رو از کنار گوشم شنیدم:

\_کجا بریم خانم صوفی؟

با شنیدن جمله ی "خانم صوفی" اون هم از زبون آزاد، غرق لذت شدم.

\_بریم عمارت، همین امروز باید به همه بگیم که ما دیگه نمی خوایم اون جا زندگی کنیم.

آقا و خانم صوفی

ماشین رو به حرکت در آورد. توی راه کلی با هم گفتیم و خندیدیم. خنده هاش باعث می شد من هم بخندم یا به قولی، دلمم گرم بشه. با دیدن عمارت، استرسی توی دلم نشست. بهش نگاه کردم و گفتم:

\_اگه بابا بزرگ لجبازی کنه چی؟

دستم رو که روی پام بود برداشت و زیر دستش گذاشت. با ریمو در رو باز کرد و گفت:

\_راضیش می کنیم.

نفس عمیقی کشیدم، از استرسم کم شده بود. لبخندی زد و گفت:

\_پیاده شو خانمی، وقتشه که بریم.

لبخند پر استرسی زدم و از ماشین پیاده شدم. به سمت اومد، دست توی دست هم قدم برداشتیم.

وارد سالن شدیم، سر و صدا از سالن پذیرایی می یومد. به سمت سالن اشاره کردم، سرش رو تکون داد. یه لحظه هم دستامون از هم جدا نمی شد. با هم وارد سالن شدیم، همه ی نگاه ها به سمت ما برگشت. آزاد با صدایی رسا گفت:

\_سلام به همه.

به بابا بزرگ نگاه کرد و گفت:

\_پدر جان، صحبت مهمی دارم.

بابا بزرگ تسبیح توی دستش رو چرخوند و با خنده گفت:

\_بگو داماد.

دستم محکم تر شد. سرش رو چرخوند و با نگاهش آرامش رو بهم تزریق کرد. ادامه داد:

\_می خوایم از این عمارت بریم.



آقا و خانم صوفی

دست بابا بزرگ از حرکت ایستاد. حتی لبخندش هم از بین رفت. سکوت همه جا رو گرفته بود. نمی دونم چند ثانیه شد، پنج ثانیه؟ شاید بیش تر. استرسم هر لحظه بیش تر می شد. یک هو از جا بلند شد، دستش رو به سمت آزاد نشونه گرفت و گفت:

\_تو می فهمی چی می گی؟ می خوام سنت ما رو بهم بزنی؟

آزاد با جدیت گفت:

\_قصد من بر هم زدن سنت نیست، فقط ما می خوام برای خودمون جدا زندگی کنیم.

بابا بزرگ به من اشاره کرد و گفت:

\_این؟ این دختره می خواد؟

با صورتی سرخ شده داد زد:

\_مگه تو نمی دونی من همچین اجازه ای نمی دم.

با صدایی آروم گفتم:

\_بابا بزرگ من...

داد زد:

\_ببر صدات رو، این همه زحمت رو کشیدم این بود جواب؟

سرم به زیر رفت. دنیا دهندش رو باز کرد تا حرفی بزنه که زن عمو دستش رو روی دستش گذاشت و اشاره کرد حرفی نزنه. خدا رو شکر که اجازه ی صحبت نداد، وگرنه با حرفاش آتیش رو شعله ور تر می کرد. دادمهر از جا بلند شد و گفت:

\_تصمیم من هم همینه، ما می خوام از این خونه بریم.

به بابا بزرگ کارد می زدی، خونس در نمی یومد. به آرومی به سمت دادمهر چرخید. نیکی دستش با استرس به من نگاه کرد. لبم رو گاز گرفتم، صدای بابا بزرگ از جا پروندم.

\_تو دیگه چی می گی؟ کم ریختم به پات که الان توی روم در میای؟

آقا و خانم صوفی  
زن عمو گفت:

\_بابا جون دادمهر فقط منظورش اینه که...

\_تو ساکت عروس.

زن عمو از جا پرید و سرش رو به زیر انداخت. بابا بزرگ به سمت همه چرخید و گفت:

\_تا وقتی که من زنده ام، هیچ کس حق نداره این سنت رو بشکنه.

صدای جیغی بلند شد، ناخودآگاه به سمت در چرخیدیم. سمیه خانم با هول و ولا وارد آشپزخونه شد و فریاد زد:

\_آشپزخونه آتیش گرفته، آتیش گرفته.

دهنم باز موند، مغزم از دستور دادن متوقف شده بود. همه به هول و ولا افتادن و با سرو صدا از سالن خودشون رو انداختن بیرون. آزاد دستم رو کشید و گفت:

\_عجله کن رویا.

پاهام به حرکت افتادن، به دنبالش کشیده شدم. آتیش از آشپزخونه به سمت بیرون سرک می کشید.

سمیه خانم خیلی زود ما رو خبر کرد، وگرنه توی همون سالن به آتیش کشیده می شدیم. همه به سمت خروجی به حرکت در اومدیم. بچه ها رو اول می فرستادن بیرون، به بازوی آزاد چنگ زد و گفتم:

\_یا خدا.

\_آروم باش چیزی نیست، الان می ریم بیرون.

جزو آخرین نفراتی بودیم که از عمارت بیرون پریدیم، شیشه های آشپزخونه با صدای بلندی شکسته شدن. از پنجره ها آتیش بیرون می یومد. با چشم هایی گرد شده به عمارت در حال سوختن رو به روم نگاه کردم. صدای جیغ از کنارم بلند شد:

\_بابا جون.

آقا و خانم صوفی

بابا بزرگ دست به قلب، روی زمین افتاد. وحشت برم داشت، به سمتش دویدیم. عمو بایرام داد زد:  
\_زنگ بزنین آمبولانس.

\_به آتش نشانی هم زنگ بزنید، خدایا عمارت داره می سوزه.

با ناراحتی گفتم:

\_آزاد هدیه ات هم الان می سوزه.

ابروهاش رو در هم کشید و گفت:

\_کدوم هدیه؟

\_رقصنده ی موزیکال.

ابروهاش بالا پرید، با صدای آرومی گفت:

\_توی ماشینه.

متعجب گفتم:

\_توی ماشین؟

سرش رو تکون داد. صدای بابا بزرگ بلند شد:

\_عمارت سوخت. عمارت با شکوهم خاکستر شد.

\_دورش رو خلوت کنین.

دو قدم به عقب برگشتیم. آتیش به همه جا سرایت کرده بود و شعله هاش از پنجره ها به بیرون  
زبانه کشیده بود. دستم رو به دست آزاد دادم. زیر لب زمزمه کردم:

\_تمام.

سرش رو تکون داد:

آقا و خانم صوفی  
\_تمام شد.

به سمت ماشین رفتیم و بی سر و صدا، از عمارت خارج شدیم. ماشین آتش نشانی با سرعت از کنارمون رد شد و به داخل عمارت رفت. دستم رو لب پنجره گذاشتم و گفتم:

\_تمام خاطرات تلخ بچگیم از بین رفت.

\_ناراحتی؟

کمی فکر کردم، واقعا ناراحت نبودم، ولی خوشحال هم نبودم. سرم رو تکون دادم و گفتم:  
\_نمی دونم، شاید.

ماشین رو جلوی آپارتمان پارک کرد. از آسانسور پیاده شدیم، هنوز یک قدم برنداشته بودم که یهو دیدم روی هوام، جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

\_چی کار می کنی؟

با خنده گفت:

\_می خوام وارد خونه بشیم دیگه.

با خنده زدم به شونه اش و گفتم:

\_این طوری آخه؟

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

\_پس چطوری؟ چه جایی بهتر از بغل من؟

دیدم راست می گه ساکت شدم، سرم رو به سینه اش چسبوندم، صدای ضربان قلبش بهم آرامش می داد. با پا در رو باز کرد و گفت:

\_به خونه امون خوش اومدیم خانم آقای صوفی.

آقا و خانم صوفی

گردنم رو به سمت بالا کشیدم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم، برق نگاهش قلبم رو به تپش انداخت. نگاهمون قفل نگاه های هم بود. خدایا شکرت، بابت این که ما بهم رسیدیم، بابت این که بهم معنی عشق رو فهموندی و مهم تر از همه، آزاد رو وارد زندگی من کردی. روی زمین گذاشتم. با لبخند به خونه نگاه کردم، انگار اولین بار بود که می یومدم این جا. لذت غیرقابل توصیفی داشت.

موبایلش رو بالا آورد و آهنگ sway رو پلی کرد. لبخند روی لبام نشست، دستش به دور دستم و اون یکی دستش به دور کمرم پیچید، دستم رو دور گردنش انداختم و شروع به رقصیدن کردیم. زیر لب زمزمه کردم:

\_دوست دارم.

با صدای آروم تر از صدای خودم گفتم:

\_منم دوست دارم، حتی شاید بیش تر از تو.

پایان

حدیث

99/9/9

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

